۱

کسند لیلای من کر یار دیگر جلوه در محمل
نفیسی همچو مجنون طی کند دیگر بیابانرا

زمین گویا عیان شد موسم گل میپرستانرا
غنیمت دان بشیر بدان بکدو هفته باغ و بستانرا

روی قبلت چون گرخ گرخرش منجوی
نسیم بیستون واصاف طاق و دستانرا

مکو از چین و ماچین و ختن دیگر خطای تو
خدا از چشم بد دارد نگه کرمان شاهان را

چرا آگاهی تلاوت نیست ای مفتی
نفهمیده چرا حید مسکینی جاری کوهستانرا

زجهلی مست بر خود چون بهای محی نادم
پس از مردن چه سود از نوش دارو

چو اند زباده کردی ساقیا گز جرعه تیم
مطبع خویشتن بنموده گیسو مسلمانرا

زدرس عشقبازی ای نفیسی شنو این نکته
مدرس را ز الف با داده اول طفل نادانرا

ای نفهمیده هستی از قال و بلا
معنی حرف نعم با حرف لا

هستی ار دانا نظر کن لوح دل
بنگر از معنی صورت نقش ها

عشق جانان بود آسانی نازل
این زمان مشکل نماید پس بما

انکه اندر جستجویش هر کسیست
خانه قلب مرا شد کز خدا

انتهای ره چه میپرسی ز دل
کان نخستین راه را از ابتدا

غمزه آن شوخ کر خواهد کسی
میرود با سر بکوی ...

نفیسی ردیف ده

بت نازنین اگر از قد و بالا | گرو برده صد ره از سرو رعنا

ترا هر که دیده کجا نام گیرد | دگر از نکویی سلمی و سلما

چو مجنون شود عاقلان زمانه | به بینند هر که جمال تو لیلا

تویی آن نگاری که در خوبرویی | چو ماهی منور در این سطح غبرا

کجا غنچه باشد مثال دهانت | کجاست نرگس چو چشم تو شهلا

چه کم میشود از ره حسن هر که | نوازد ز الطاف چون من گدا را

[illegible]ن خوارم از فرقت خود تو اکنون | مبر دستم از دامن خود خدا را

[illegible]ی نیست باشد بدل تاب بی تو | شبی نیست تا بی تو در خواب ما را

[illegible] عاشق آزار و منما جفا تو | بیاموز جانا طریق وفا را

[illegible]نه پای بر دیده ام یک شب آمیه | مرا دیده روشن کن و کور اعدا

نصیبی ندیده ترا گشته مایل

ز وصف تو شیرین بگردیده شیدا

دل من [illegible] که بود یار آنجا | در بزم نیست چو آنجاست سرو کار آنجا

بلادی که زنده گشته ز عشق مجاز | درم قلب بود رایج بازار آنجا

انده [illegible] سر زلفت که بود | جا بهر مرغ دل زار گرفتار آنجا

[illegible] غنچه دهانم باشد | بلبل جان مرا گلشن و گلزار آنجا

[illegible] زد جرأت اظهار آنجا

کم شود عزت و قدرش ز همه عشاق | همچو من هر که رود و بنهد [illegible] آنجا

منکه اندر سخنم در همه جا چون طوطی

چون نصیبی نبود طاقت گفتار آنجا

از خوبی سلمی چه گویی دل اعمی را | در خیمه کجا دیده آن طلعت سلمی را

مجنون شده لیلی بیند بن نگار آید | جز آنکه نماید بن رخساره سلمی را

پندم بشنو زاهد رو ترک علایق کن | تجرید بگردون برد گر فهم تو عیسی را

کی جمع شود صد دین کن قطع نظر از آنکه | اینکه شده طالب هم دنیی و عقبی را

عکس رخ جانان ز طالب مشو ای صوفی | یکذره بدی بود در طور چو موسی را

پستی تو از علوی آرد سفلیت | بر جانب علوی شود دیدی چو [illegible]

بشنو نصیبی دل بر عالم عقبی شو

دنیای پرستان را بگذار تو دنیا را

بنور معرفت هر که شود طی منازلها | با آسان میتوان [illegible] بردن کار مشکلها

مگو ما بد بفهم خط موج باده در ساغر | که کرده بهر ما پیر مغان حل مسئلها

بدام زلف صیادی که هر وحشی اسیرم را | بود افتاده اندر [illegible] دلها

ندیده روی لیلی را چون مجنون عشق میورزم | ز شور ناقه [illegible]

ز بحر فکر بیرون شو که غواصان [illegible] | [illegible]

نهان بدیارتی پردای من از یک سخن گفتن | [illegible]

نصیبی سهل باشد آنچه را بر خود گران دانی
که نبود ظلم هر حکمی که بنماید رعادل ها

کجا جز آب نبود صبح کجا آن تاب و یارا را | که سازم مطلب دل عرض آن شوخ دل آرا را
شراب زندگی کردی اسکندر را ساقی | چو بر گردی بخضر سر دادی آن جام گوارا را
مگسان شستن بر من توای شیرین شکر لب | مگس از نیک پر اندن کی گذارد خوان حلوا را
غنیمت دان شراب ارغوانی وقت گل زاهد | کجا آن عمر بینی سبز دیگر باغ و صحرا را
بکنج عافیت شیخ قناعت را نه بفروشم | بنقش بوریا ندهم هزاران نقش دیبا را
ز شور عشق مجنون گشت معلوم من از اول | که آخر میکند افسانه اندر دهر لیلا را

نصیبی وصف حسن یار بر اعمی چه میگوی
که آن تشخیص نتوان داد روی زشت و زیبا را

که ز ما سلام گو یدت بیوفای ما را | دگر از و نماید بمن حزین جفا را
شه ملک خوبرویی چه شود اگر نوازی | تو بر غم منعمان سر کویت این گدا را
چکید از لبان لعل تو لیکن هنوز جانا | ز که کو فرا گرفتی تو نگاه دلبر با را
بیکی کرشمه چشم تو هزار خون بریزد | چه شود که با من آن هم بکند همین ادا را
بگذار تا ببوسم لب لعل شکرینت | چه شود رسد نوای من زار بینوا را
دلبسته بیک نگاهت [illegible] قامت من | ببلای عشق رویت من زار مبتلا را
[illegible] | ندهد طلب نصیبی بکند همین بلا را

ساقی

تا کی بطاق توبه گذاری تو جام را ۳

را ان و عام را

ساقی عیان ز جام بکن ماه تام را | تا کی بطاق توبه گذاری تو جام را
گرچه حلال نیست بفتوی پیر عقل | من عاشقم بباده چه باکم حرام را
برحضرتش چگونه رسم من که در برش | نتوان نسیم صبح رساند پیام را
از بهر صید مرغ دلم شوخ رهزنی | از خال و زلف دانه نهاد و دام را
سوز و دلم چو شمع و نشد گرم عشق من | بخشش ضرور هست دگر مغز خام را
مطرب دو تار گیر تو با راستی بکن | از پرده آشکار ره و دو مقام را

از در بحرف تلخ مران شکرین لبا
همچون نصیبی عاشق شیرین کلام را

کو صبا آن شوخ می آشام را | فصل گل شد مکدر ان ایام را
خواهی ار سازی قیامت آشکار | ماه سیما جلوه ده اندام را
گر نشد گل با چمن گلبن بجاست | جم چو رفت از بزم هستی جام را
کوی بدنامی است در عهد تو امن | ننگ عشاق است جوید نام را
مرغ دل با این تمام زیرکی | دانه را دیدی نه دیدی دام را
گر تجلی بر دل سرد م تو کرم | پخته آتش مینماید خام را
کام یابی کردی از لب [illegible] | کام من بیچاره ناکام را
غیر سودا نبود در بازار عشق | کار دیگر نیست خاص و عام را
پرده را بار دگر از رخ مگیر | [illegible] روز گی ار [illegible] را

۱

بیگانه هر که خواهی گیر آشنا نگارا ... لیکن ز خویش منما بیگانه آشنا را
پنهان ز شرم ماه هم خورشید شد بمغرب ... تا شد ز طرف مشرق بی پرده آشکارا
از شیشه غلغل می خوش گفت باده و رنج ... نه جرعه ز جامم ارزد بملک دارا
غزلت گزینی ای زند خاصه بفصل لاله ... بر تو بود مبارک از دل تو یار ما را
از فقر چند نالی میباش لاابالی ... جای خراب کلگون شاهی دهد گدا را
ای شاه حسن فرمان دادی بکشتن من ... از من ترا وصیت لختی بکن مدارا

در حق ما نصیبی گر زاهدی کند بد
خیر نیکوی چه آید کاری ز دست ما را .

نوجوان شوخ بی بر سر نهادست مرا ... شده ام پیر و برادر دی بنیاد ز مرا
کز ره دولت و بیدار بردیم بستیند ... شکر دلسند که در سکیده بادست مرا
عاشقم عاشق رو بتو نه از عشق مجاز ... بردن پی نه حقیقت ز مجازست مرا
خوابم از سر شده بیرون ز بیداری دل ... ماه من کو من فراده شب رازست مرا
ایکه گویی بتو گویم غم شبهای فراق ... نتوانی شنوی قصه درازست مرا
خورم از چهره نماید نکند میل دلم ... همچو محمود همین عشق ایازست مرا

گفت پروانه کهی شمع نصیبی چونی
گفتم از عشق چو او سوز و گدازست مرا

زاهد اچند ز بهشتی تو حور داده ترا ... من براه غلط افتاده چه افتاده ترا

۴

من نه آنم که ز اسرار نمایم ظاهر ... نکهت سر آنچه فرستاده خبر داده ترا
منم از نقش رخ دوست چو صورت حیران ... کرده بلبل صفت از عشق خود ان ساده ترا
بر روای رانده تو دنیا طلبان نا طلب ... کی غلامی بکند همچو من آزاده ترا
ساقیا بر کلوی من چو صراحی بحکایا ... آنچه اندر خم سربسته بود باده ترا
نه ز تحصیل کمالات بود دانش تو ... ساغر می بر خ این باب گشادست ترا
همچو من مادح شیرین سخنی کی یابی ... گیرم آنچیز که خواهی بود آماده ترا
مشهره شهر ز من عاشقی ای ماه تمام ... شهره ای گرده چنین حسن خدا داده ترا

تحفه نذر نصیبی منما رد جانا
گر همه جان حقیرست فرستاده ترا

ز عشق روی تو شوری فتاده در سر ... که گشته زمزمه خلق عالم بالا
شبیه زلف ترا اگر کنم بمشک ختن ... بشنود مردم چین یا شد آن ز عین خطا
زبان خموش بود صل و فراق آن دلبر ... چه اوفتاده دلا بر تو باشدت غوغا
ز پرده مطرب دل رازها برون افکند ... گهی بصوت مخالف گهی بآهنگ نوا
جهان بدید نظر بود همچو نقش بر آب ... چو محو نقش تو گشتی ز چشم خون بپالا
رسیده ام بسر کویت ای غریب نواز ... از این بیش است دگر اختیار من شما

چه نغمه بود نصیبی نواخت آن مطرب
که هست طاق فلک تا بحال پر ز صدا

عاشق ز وصف یار گشتیم یار را / آگه نیم هیچ سر انجام کار را
ساقی بگو بتر اید خشک قشوق شهر / ذوقی ببرند خنین بهایم بهار را
غمگین تو از خرابی دیر و حرم مشو / میخور غم خودت نه غم روزگار را
گر طالبی به آب بقا در ریاض خلد / در فصل گل بنوش می خوشگوار را
از دیدن تو دیده حیا ماند بیده ایم / زین پس بدست دل بدهیم اختیار را
پیر مغان ز راز فلک داد مان خبر / در پرده داد حرف و مجو پرده دار را
ظاهر خطا مکن که خطا پوش این بکرد / پنهان کنه صواب بود ستر سار را
من ای بگو بست که مسجد رواز گذشت / کویم همین بجو تو رضا کردگار را

از حد گذشته گرچه نصیبی گناه تو
نومید ای از چه رحمت پروردگار را

مصور ار بکشد ابرو دوتای ترا / کجا کشد یکی از صد کرشمه‌های ترا
هزار جامه جان پاره شد ز عشق که گل / گشود تا که صبا تکمه قبای ترا
ز رشک نافه چین را گره بدل افتاد / گشود شانه چو زلف گره گشای ترا
به راه عشق تو جان دادم و ندانستم / گزیده ام نه مهربان رضای ترا
وفا و مهر تو دل مرا تو داد آسان / چه شکلت بیارم بجا وفای ترا
گر عاشقم به تو مرا از آدم بنا زاری / از این نوازش بجد چه بد عای ترا
نصیب ماست و گدایی هنوز از نیت حسن / رسید منصب شاهی همه گدای ترا

ای مصرع ابرویت سر دفتر دیوانها / پیچ و خم زلفت هوا اندر سر فرمانها
اندر یم عشق تو شد لشکر دل پاره / ای موج گل رویت از لطمه طوفانها
از غمزه دات ای یارم نا دیده ز خست دارم / از طرفی بر دل صد خنجر و پیکانها
در کوی تو گر کعبه است از قدر فرون باشد / از تیغ دو ابرویت افتاده ز قربانها
ای شوخ طبیب من بی وصل رخ ما هست / درد تو نگردد به از دارو و درمانها
بس خون دلم دیده بارید تو نادیده / لعل و گهر و مرجان پر کرده بدامانها

اندر سر کوی تو القبله عشاقان
گردیده نصیبی وش کم قافله جا بهنا

ای خال و خط رویت سر دفتر دیوانها / طغرای سر زلفت زینت ده عنوانها
بده جلوه تو باعث از خاک عدم ورنه / ایجاد نگردیدی هرگز تک ابدانها
اوهام نبرده پی بر کنه کلام تو / از معنی لفظت گر آشفته فرمانها
تا بلبل شیدایی بشنید ز گل بویت / از عشق تو مینالد در طرف گلستانها
جمعیکه سر زلفت دیدند پریشانند / اما به سر زلفت جمعند پریشانها
این طرفه غزل زیبد سر دفتر دیوانها / زان روی بگو خوانند این بحر غزل خوانها

از بیم مخالف ها عشاق نصیبی وش
در پرده همی خوانند راز تو بدستانها

پریشان کن صبا جمعیت آن زلف چین را / که تا بیقدر سازد بوی مشک نافه چین را

مسلمانی مبارک بر تو باد و کافری بر من   چه پرسی بیخبر از عشق باز من دل و دین را
بکار عشق خام شد هر رنگ تا پختگی بردم   امیدی هست بر کارش برم این شعر رنگین را
بنازم عشق آن محبوب پابا کاندر سر کویش   نباشد افتخار از هم دگر سلطان و مسکین را
چه باید کرد غیر از این که چون فرهاد بیمایم   براه خسرو خوبان فدا کن جان شیرین را
چو رستم تیره کرد در روز روشن در بر چشمم   بپوشد گر ز زلف سنبلین رخسار نسرین را

نصیبی مهر با ما ها چه شد آن ماه را بر تو
که اندر پیش بگرفته است رسم و شیوه کین را

دل ز فراق رخت گشته چو گندم دو تا   لب که بکشم عبث گر دل تو چون آسیا
از سخن دشمنان دوست مرانم ز در   زانکه نماند کسی خسته ز دار الشفا
چند صهبا را چو خط از نغمات در سرود   دیده بی نور را سود چه از طوطیا
می نتوانم ترا مدعی از بر بران   نیست بجز مردنم از بر تو مدعا
حسن خداداده را کبر و غرور از چه رو است   نیست سزاوار کس بجز از کبریا
زیبد اگر تند برق در که جستن کند   قهقهه رعد را خنده دندان نما

دست من و دامنت دست نصیبی زار
لطف کن از دامنت زود تو منما جدا

دلم بر چنگ مژگان یاری میزند خود را   به تنها بر صف خنجر گذاری میزند خود را
پیاده پای پر آبله وادی سینه   دل خونین بکفن بر سواری میزند خود را

دل

دل صد چاک بی پروای من آتش چو چون دیده   به تیغ ابرو عاشق شکاری میزند خود را
دل زار پریشانم رسن بازی بیاموزند   بتار جعد زلف تابداری میزند خود را
بکنج سینه مخفی کرده دل خود را ای شنت   چو طراران بکنج شهریاری میزند خود را
ز هر سو باغبان از خار بسته راه دل فردا   بگلشن از برای گلعذاری میزند خود را

نصیبی بیشتر از شمع حسن بود چسان پروا
ز بهر سوختن آتش شراری میزند خود را

علاج غم تو باید جست بهتر از تو تا ماه را   ترا باید نمودن خار و جستن گلعذاری را
ز سوز هجر طرف دامنت بگرفته چون آتش   چه پیدا انی تو سوز جسم و جان داغداری را
چه آگاهی بود آنرا که خندان است چو غنچه   ز آه و گریه های چشم چون من اشکباری را
نبودم سیر همچون مهر تا دیدم مهی چون تو   بکف بسته نگار از خون عشاقان نگاری را
بجز خواری ندیدم غربتی بر در گهت بگره   بسر بردم بخدمت سال و مه من روزگاری را
بمن بود اعتبار تو چه زود ادا الجفا بیشتر   گر گردی اعتباری غیر من بی اعتباری را

مران از در که خود چون نصیبی عاشقی جانا
غریبی بینوایی بیکسی بیچاره زاری را

کرده دیوانه چو من عشق تماشای که ترا   بیوفا کرده رسن مهر و وفای که ترا
از خم و چین و شکن حلقه و پیچ چوگان   دام دل گشته دگر زلف دوتایی که ترا
ای بقربان سکوت و حرکاتت گردم   بخود دست چنین کرده ادایی که ترا

ای که دل جویی من بود رضای دل تو   نارضا کرده ز من خسته رضای ... را
چند گویی که برو یار دگر پیدا کن   پرده از راه بگو راه نمای که ترا
ای که از ظلم و ستم توبه نمودی دیگر   بر سر جور بیا و رده جفای که ترا
بر دعای تو گفتند نصیبی بکند
تازه دارد بگو ای شوخ دعای که ترا

به دام آورده ام شوخ صید بند را   کشیدم بر کمند خود بت مشکین کمند را
ز خیل گلرخان غنچه لب از گلشن خوبی   نمودم چتر بر سر سایه سرو بلندی را
اگر یابم ز زخم کاری هجران تو التیام چند   چو سپهر ایم از مردان چه حاجت زنش خند را
چه بیند ردستی خوبان دیار عشق را یا رب   که هرگز می نبیند حال دردمندی را
کنم بی روی آن از مجمر سینه برون دل را   دهم تا چند جا در روی آتش من سپندی را
چنین بینم که از هجر رخت جان بسپرم آخر   بگو ستی از هجران چو من ای شوخ جندی را
ز بس منما نصیبی عشق این خود رای را بیرون
بدان گونه که از دل مهر روی خودپسندی را

نگاه گرم ماه مهربانی سوخت جانم را   زدی آتش ز شمع رخ تن پروانه سانم را
کناره از کنارم تا نمودی آن بت ارمن   نمودی کو بکن ... کم بعالم دودمانم را
مرا بد شکوه ها زان غنچه لب دیدم چو روی او   تو گفتی شادمانی لبت از گفتن زبانم را
مجازی دوستی ای دشمن جانی مرا از تو   چه می بینم حقیقت دوستداری دشمنانم را

خدارا

۷

خدارا گر به بزم یار رفتند اغیار رم   خوش نشم در ... من آید نگر تیره کمانم را
من اندر گلشن بزم تو بودم بلبل شیدا   بناغ تیره رو دادی پس از من آشیانم را
بگردد داستان ها محو اندر صفحه عالم
نصیبی گر بگویم شمه راز داستانم را

الفلک خوش ... کن بمرگ من دل اغیار را   چو بمکه خواهش هست اندر دور تو این یار را
زندگیم گشته بار خاطر یار ای اجل   زودتر بستان تو از من بار بر دوش یار را
از حیاتم بر دل دلبر نشسته چون غبار   گرد سیان فنا کن مرگ جسم زار را
زندگیم تلخ کرده کام آن شیرین سخن   ای طبیبا از اجل ده شربت بیمار را
چون نمیخواهد سر من بینم از ... بخواب   خواب مرگی کاش بر باید من بیدار را
ای مسلمانان حرام است ارچه خونریزی بشرع   خون بادا حلال آن کافر خونخوار را
ای نصیبی حکم بر قتلم اگر منصور دار
یار فرماید بلند از چرخ سازد دار را

نازش قوت نمودی بت طناز چرا   خشمگین گشته از من تو بگو باز چرا
که چو ایام بنازی ستمگر سازی من   بی جهت کرده تو قانون دگر ساز چرا
گوشه چشم مرا رفته بمن داری و غیر   می نمایی سیر خویش تو آواز چرا
مهرت ای ماه بود با دگران یکجنسی   بر من این گونه نگاه غلط انداز چرا
گرده صلح با اغیار و مرا می بینی   می نمایی جدل از گری آغاز چرا

بامنت کر سر یاری بخود خوش تا شی　　آنگه نگار اگر بهر من بکنی ناز چرا

با نصیبی سر یاریت بود گر از دل
میشوی با دگران مونس و دمساز چرا

ای رفته از نظر بکجایی بیا بیا　　جانا مکن ز جسم جدایی بیا بیا

مجنون خویش را که بسیلی لقای تست　　کویی برم بلطف زگدایی بیا بیا

ای آنکه کشته توز بالا بلای جان　　نجرام تا ببینم از چه بلای بیا بیا

کم کرده ام بوادی حسن تو راه عشق　　بر جان عاشقان تو راه نمایی بیا بیا

سندم بنجربت مرا از کسی دگر　　جز وصل عارض تو رهایی بیا بیا

درد از تو است و نیست طبیبی که به کنند　　دردم مرا است از تو دوایی بیا بیا

جانا فدا اتی تو نصیبی شمرده خویش　　تعجیل کن بقبول فدایی بیا بیا

گردش چشم سیاهت مست میسازد مرا　　چین زلف پر چمت پابست میسازد مرا

گر بلند آوازه ام از عشق تو همچون فلک　　رشک غیرت آن قد تو پست میسازد مرا

تیر ناز چشمت ای ابرو کمان بسمل بهر　　گر کرم سیر ع آن لب شصت میسازد مرا

پای عنبری گر رسد بر گریبان ای صنم　　فرقت روی تو زمین سان پست میسازد مرا

ای مسیحا دم نصیبی سان تو تقت نیستی
گر رسد پایت بجا کم پست میسازد مرا

آنکه شاهی ز دولت فقرا　　عارت آید ز صحبت فقرا

خواهی از تو بقای حشمت و جاه　　باش چندی بخدمت فقرا

هرچه خواهی بکو نکردد فاش　　راز دل را بخلوت فقرا

مس قلب ترا طلا سازد　　نظر فیض رحمت فقرا

بخت و اقبال هر دو میبخشد　　چهره آرا ز طلعت فقرا

بر فقیران مکن تعدی و ظلم　　گر همیشه است فرصت فقرا

حشمت خسروان روی زمین　　چو گدا ترز حشمت فقرا

کشته مدغم بصورت معنی　　مظهر نور سیرت فقرا

کار اکسیر میکند شب و روز　　خاک درگاه حضرت فقرا

می نخوبید بد هر دو تن راحت　　بدهد هر که زحمت فقرا

عین راحت بود نصیبی و بس
در بر خلق ذلت فقرا

فغان و ناله و فریاد پیر کنعان را　　کجاست یوسف گم گشته بشنود آن را

بود چو نشه می در رگ ولی مخمور　　حدیث هول قیامت کشیده هجران را

بغیر داغ چه جمعیتی بود ای شمع　　بزم لی رخ تو این دل پریشان را

مپرس خرمی و خشک سال حاصل عمر　　تو ایجاد این چنین فصل بپرد دهقان را

بنای عمر بسیل باد در گشت است　　چنانکه باد مسخر بدی سلیمان را

زسوز عشق تو گر آید بگوشم خبر که … بدرد و یار بسازد ز مجوبی درمان را

من آن نیم که بکشم سر بغیر اکه کنم
ز جان قبول نصیبی رضای جانانرا

مهر آمد و گل موسم جام است مرا … چند روزی دگری دور بکام است مرا
ساقیا باده بده کز مدد پیر مغان … آنچه اسباب طرب هست تمام است مرا
باده در مذهب رندان جهان هست حلال … لیک بی روی چو ماه تو حرام است مرا
روح مسرور شد از راح مروق دل هم … تا بمیخانه در این فصل مقام است مرا
دور از روی تو خورشید جهان آرام … موسم باده و گل ماه صیام است مرا
تا که در هند شدم بر همه خوبان مداح … خسرو دهلوی از عجز غلام است مرا

گو نصیبی ز تو بانم تو بآن غنچه دهن
خال تو دانه و زلفین تو دام است مرا

بنده ام بنده جناب شما … از چه باشد بمن عتاب شما
دوش ای شمع مجلس اغیار … خون دل خوردم از شراب شما
من بتو عاشقم که بیتابم … عشق کی برده است تاب شما
امشب آرام دل بمنزل من … از چه چیز است اضطراب شما
قلب من منقلب ز فرقت تست … چیست در قلب انقلاب شما
آنکه قتل عاشقان غریب … هست ای شوخ در کتاب شما

یک

۹

ای که تشبیه کرده ماه من تا صبح … می نبینیم همین بخواب شما
ماه من آفتاب بی پرده است … هست در پرده آفتاب شما
سوختی جانم از چه می باشد … سوزد و دل کباب شما
رنج آن است می نبینم روت … ورنه راحت بود عذاب شما

جاری از دیده نصیبی خون
کرده دست پر از خضاب شما

شیرین لبت شکسته بهای شهد و قندرا … گو نرخ بوسه تو من مستمندرا
۷۳ در راه عشق خسته و وامانده ام مرا … بر سر فکن تو سایه نخل بلندرا
هر چیز میکنم نبود دلپسند یار … بهر خدا چه چاره بت خودپسندرا
کس را بغیر من ز در تو حاجیان نخواند … دارد همین برای من این بست و بندرا
گفتا طبیب غیر ز مردن نمیکند … دارد علاج درد چو تو دردمندرا
جمعیتی ندید جز آشفتگی دلم … تا دید دام حلقه مشکین کمندرا

جانا دل از نصیبی بیدل ربوده
بر آتش افکن آن دل همچون سپندرا

چه شد بیهوده ام خندی اگر راه بطالت را … چو کمراهان بجستم ره کفر و ضلالت را
گرفتم یار کردی عفو تقصیر من از رحمت … بگو ببینید العزیزان چون کنم من آن خجالت را
ز بزم دوش راندی مدعی را نزد خود خواندی … نمی بینم کسی ای بت ز تو اینگونه حالت را

بگفتستم هنوز از رفعت شأن تو حرفی ... زکر دون خوانده ام کر تخت من ... را
چسان باشد بذره آفتابی کرده ام همسر ... نخوانم ماه من خورشید هرگه من حمایت را
اگر نه صیقل انوار باشد کی توان از دل ... زدودن زنگ باطل کرد نقش جهالت را

همین نی هجر میباشد همین نی رشک همکاران
یضبی گوی بر جانان تو انواع ملالت را

نیست اندر حسن کس چون یار ما ... منکرانست آنکه گیرد انکار ما
ای بسا دل خون نکردید و نخست ... طره بابی هنر از دلدار ما
از برای بت روی دارد کمند ... از خم گیسو مه عیار ما
خوب نمودی که کردی کشف تو ... بر رقیبان ای صنم اسرار ما
دوش در بیع و شرا مان کس نبود ... کردی افسانه بازار ما
گفت گوی ما ست نقل هر دهن ... کس نبود آگاه از گفتار ما

تلخی از می هست اندر کام یار
ای یضبی طعم آب نار ما

به بها اگر که مرگ پس از این امان ما ... خر سنگیده به بهر نبات نکان ما
عاشق نشاهدیم در این شهر پر زشور ... کز بخل کوی او ندهد کس نشان ما
از بسکه خرج بیهده کردیم روز و شب ... شد آشکار بر همه گنج نهان ما
گوییم اگر ز پیچ و خم زلف آن نگار ... افتد هزار پیچ بعقد لسان ما

برگار

اگر ... هرچه بگر دید بدیع ... جز بو دوره بر ه بخت کهی در میان ما
امیدی مگو کشندم یار امتحان ... آن شوخ باره ها شد کرد امتحان ما

یکره نشد یضبی درویش شنود
آن پادشاه حسن ز درگه فغان ما

از لعل شکرین بت شیرین زبان ما ... از کوه تن بکند چو فرهاد جان ما
نالد بدو پس کوه گذارند گر دمی ... یک ذره شراره ز عشق گران ما
ای شمع شنو تو مقامات معنوی ... ... گذار بسوز دو زبان ما
دل را کجی ست میل جهان فتاد گر ... بی جلوه جمال تو جان جهان ما
جستیم هرچه یار بجستیم زان نشان ... آن عشق کو خبر دهد از بی نشان ما
موهوم نقطه است دهان تو تا که هیچ ... قاصر بود ز حل معما بیان ما

منما خیال آنکه یضبی کسی بی
پوشیده یار رد ز بی امتحان ما

گذرانندیم بلهو و لعب ایامی را ... بتحقیقت نکشیدیم گهی جامی را
بجز از زمزمه و مطرب و آواز ساز ... نشنیدیم گهی گفته و پیغامی را
طی نمودیم ره خواهش دل آنچه که خواست ... طی ره مقصد جانانه نشد گامی را
دار و این دل بیمار بود ای دیده ... تلخ شیرین لب من یک دو دشنامی را
دام تزویر مکن مطرب و می را دیگر ... چون ریا پیشه زهاد تبی عامی را

ما گدای رشته عشقیم بیاریم کجا   بهوا انعام کهی بود لطف انعامی را
کام از عمر به بینی تو جوان پیر شوی   چه شود کام دهی عاشق ناکامی را
از چه رو مطلبی ای طلب شاه و گدا   پخته از آتش عشق تو من خامی را

از نصیبی بشنو حاصل تو بد نامی است
گر دهی گوش دمی صحبت بدنامی را

کیست گو بد زخن خسته جگر دلبر را   که براه تو نهادم ز دل چاک سر را
که زند نظم نقش تو کرد دغا ب   سنگ می سنگرم ار دیده بود دیگر را
نیست آن شاه که با جرم نراندی درم   من ز خیلیان بنده ام ایشانهم آن در را
من نه آنم که زمیخانه بمسجد آیم   زاهدا بسکم از کار همین خوشتر را
میکنند صید چو صیاد ز شاهین نظر   چشم هر مرغ پر از خال و خط اینر را
زاهدا رحق آن سبحه و سجاده بگو   میتوان موسم گل هشت ز کف ساغر را
کور را وصف رخ یار چه حاجت کردن   زانکه خفاش کجا دیده شعاع خور را
ای بسا مردم غواص که در قلزم عشق   غرق گشتند و نبردند ره آن گوهر را

این چه شوخی است نصیبی که ز رنگ غمزه چشم
کرده بر خویش مسلمان چو تویی کافر را

یارب بسلامت بود آن نو سفر ما   کشتن نقش رخ او ست همه نظر ما
کو باد صبا تا که رساند خبر من   جان دادم و آگاه نشد بیخبر ما

جو نیره

خواهید ... گمان دولت عراق   نگذشت دمی همچو صبا در گذر ما
شد تا که ماسر ده بماند دم صبح   تاثیر نمانده بدعای سحر ما
گفته بر سم در دم مردن بسر تو   روزی برسد آنکه نمانده اثر ما
هر کس که ز عشاق تو بدبخت طالب دیدار   ز ولوسه بیاد رخ او در بصر ما
بازار عقیق یمن و لعل بدخشان   بشکسته بهم گریه و لخت جگر ما
اول چو قلم چاک بزن یار زبانم   زان بعد مکن کوشش بر قطع سر ما

زان سان که نصیبی بدر او بکند ابیت
یارب بتوان آن بنهد رو بدر ما

غیر حرف عشق تو نبود گهی تقریر ما   نام دیگر جز ز نامت نیست در تحریر ما
خود پرستان ریایی بت پرستی میکنند   من پرستم باده چون باشد طریق پیر ما
طی چو شد فرزانگی از عشق او دیوانه ام   حلقه زلف کجش زانرو شده زنجیر ما
پای تدبیر در کنقش روی پرده است   تا که در بشکستن چو باشد عارفان تقدیر ما
پیر ما گفته است معشوقت غفار الذنوب   گر گنه ورزیم ای جانان بدان تقصیر ما
رنگ اول را لغم گفتیم ای استاد کار   جا نقدای صنع تو دیگر بده تغییر ما

ای نصیبی می بکش تحت الحنک را باز کن
محتسب عارف بود لی برده بر تزویر ما

ساقیا پرکن بده پیمانه را   مست تنها خویش و هم بیگانه را

ایکه در خوابی بشو بیدار زو / مغبچه زنگ در میخانه را
شد مجرد همچو عیسی در فلک / پا ملک زن باده مستانه را
عقل اول چون تفحص کرد دام / خود امانت من این دیوانه را
پرتو شمعی که کوه طور سوخت / مشعله باشد پر پروانه را
دل بجمعیت به بستم بدلی / تا ندیدم زلف یار و شانه را
همچو چشم یار نزدیکست لیک / چشم کی بیند کهی همخانه را
ای ضیبی غیر معشوق تو یار
نیست بشنو اینهمه افسانه را
شیرین بود ز فکر لب یار کام ما / چون لاله پر ز خون فراقت جام ما
گشته ام خراب خراباتیان صفت / میخانه گشته از پی صهبا مقام ما
صیاد صید بند پی صید مرغ دل / بر روی گل ز سنبل تر هشته دام ما
من کلب آستان شهنشاه عالم / بر سم زری که خوانده چه از لطف نام ما
ناآرام وحشی که رمان بود از رمش / خواندم بسی فسون که بکر دیدم ما
آنچه حلال است بجز راح روح بخش / ساقی قسم بجان تو باشد حرام ما
تحت کلام یار بود فوق شاعران
شعری چنین ضیبی شیرین کلام ما
آستین گو بچشم خون پالا / نیست تیری نشان کشد دل ما

کر بانجا

کر بانجا کسی که میخوانی / رخت بر بند از وجود زین جا
غنچه آرزوی ما بشکفت / رفت بر باد بس گل رعنا
کوچ خواهی نمود زین منزل / گر که امروز هست یا فردا
خوش از آن زور جان و دل بکند / نرگس مست آن صنم یغما
سامری کیست با صدای بقر / یک شده جلوه با ید و بیضا
ای ضیبی تو راه عشق بسیر
نیست باک از کمین کید اعدا
سرگرانی ز نرگس شهلا / ناز باشد که میکند با ما
در لب جوی گفت قمری نیست / سرو چون قد و قامتت رعنا
می نگیرد قرار ای دلبر / جز سر زلف تو دل شیدا
عکس رخسار تو بود ظاهر / از دلم هستی ار تو ناپیدا
مردم دیده گشته گوهر جو / چون نمودیم دیده را دریا
چون بخیزیم ز خاک هست ز عشق / در دلم داغ و در سرم سودا
تو ضیبی ز شمع چهره بسوز
همچو پروانه نیستت پروا
بچار باغ دلم سرو نازنینه نما / جنار گونه گشتا بجه کف بشینه نما
سه فصل گوش تن نرهد و نخور تقصیلی / بگو بمیت که تو میخواری کی همیشه نما

چو کوهکن بت شیرین خود اگر بینی / بسینه ناخن خود ایشان تیشه نما
اگر قلندر رندی بشهر پای گذار / وگر نه همچو هما بام تو جا به بیشه نما
نصیبی ارز تو تخمی فتاده اندر خاک
بیا بگاه درو حاصلش تو گیته نما

این نارسایی ز اقبال پست ما / کان طره بلند بنیاد بدست ما
بر سجده رفت زاهد و عباد تا که دید / محراب ابرو صنم بت پرست ما
دیگر رسید قتل که بر دست نازنین / شمشیر داده دلبر مخمور دست ما
گفتا بجان خری بت ابرو کمان کیست / بیرون رود اگر که خدنگی ز شصت ما
بر خلق کو نصیبی از انصاف این سخن
اعمال ما بود که شده پای بست ما

یا رب شکن توبه را باز به میخانه آ / عهد ازل یاد آر بر سر پیمانه آ
رفت جوانی شدی پیر ز عشق مجاز / جوی حقیقت بنه عقل و دیوانه آ
خود شده از آن آشنا هر که که بیگانه شد / آن صنم آشنا گفت به بیگانه آ
جام می لاله گون سنگ بشی بر طی کن خزون / در بر آن لاله گون سر خوش و فرزانه آ
وصف حدیث جنت از بر رندان عشق / رفت برون و بگفت قصه و افسانه آ
عمر به بیجا تلف از چه کنی ناخلف / می نتوانی بجان گفت بکاشانه آ
جان نصیبی ز آر رفت ز قالب برون / تا که بگفتا بر او عشوه جانانه آ

نازنین

۷۸

نازنینا بهر کس فکنده‌ای ناز بین قلاب را / گر ماهی دریا بود از دل کند او آب را
زاهد اگر چشمش فتد بر طاق ابروت بت / از خم عشقش افکند پس مسجد و محراب را
الصوفی ناصافدل خود غرق سیاهی بکل / با کمرهی اینچنان ارزه مبر اصحاب را
گفتی حلال عارفان می هست این اسرار دان / تا دادیم ای ماه رو کردی حرام خواب را
بر سینه گر ناخن زنم هر رگ نوای می زند / بس قصه ها باشد بدل این تار بی مضراب را
دست شنا آموزها کین بحر پایان نیستش / ساحل نشین غافل چرا باغی تو این غرقاب را
کردی نصیبی از چه رو نومید تو از میکده
زن حلقه بر در تا کنی آگه ز خود بواب را

تا رام با خود کردمی آن وحشی نارام را / از بهر آرام دلم برد از دلم آرام را
گر ملت عیسی صنم خوانند ترسی را چو او / پس از چه رو اندر حرم عارف شکست اصنام را
بلبل سراید ارغنون غنچه شود دلبر بخون / بیند ز آن سرو چمن گر عارض گلفام را
مشهور گشتن در جهان بر زهد و تقوی تا بکی / بر باد از جامی دهم رندان صفت بدنام را
ای غنچه گل پیرهن سروی بسینه یاد در چمن / از باده رستم فکن سر کش پیاله جام را
خبر هم هی عاشقان باشد چه معشوق را / خبر مسکینی در وصل گل بهتر چه می انسام را
همچون نصیبی ورد کن بیچاره آواره من
از بسکه پختم سوختم در عشق یار خام را

پرده کرد با رگ رخسار صبح فروز را / چون کمان سازد مه برج شب نوروز را

تا دل جمعی بغیر دایکذاری کار عمر … نکذراند مرد عاقل فرصت امروز را

حسبه جو منمایدا انچه در این حقه است … کو تو بر کسندم نمایان دو خرمن سوز را

بحث کن با رند علم آموز ای مرد فقیه … از اصول و فقه پرسی چه تو نوآموز را

مال ایتام و غریبان خورد نت نبود بهتر … مرد آن باشد ستاند طعمه خشاب لوز را

کر سپر سازی فلک را بکذرد بران از او … تیرهای جان شکار دغمزه دلدوز را

دوش هنودی نصیبی امتحان در وصل یار

یاری بخت بلند و طالع فیروز را

چه از خدمت بسند افتاد یارا … که شاه حسن پرسیدی کدا را

سر زلفش کرفتم مهربان شد … بدیدم خاصیت مهرگیا را

نیم آن عاشق ای معشوق جانان … که از تو بکسلم عهد و وفا را

بخوانیم بکوی خویش ای کل … چه سازیم که ره نبود صبا را

اکر دانم مرا دربان کذارد … نمایم سر قدم از جای یارا

چو خوانی بت پرستم ای مسلمان … منم کافر چه افتاده شما را

بنالم یک دمی من از در دها شاک … اکر یابم مت از جانان دوا را

بلا ای سرو رعنا هست بالات

بلا کردان تو بنمایم بلا را

نصیبی نیست عاشق انکه از یار … نجستی هنود بش یار چها را

ز

بی لبت ای آب بقا صفا … کر همه خضر است ندارد بقا

وعده بی موذی که تر اکشتم … وعده چه خود را نمودی وفا

مینوذی اینکونه بکو معتدل … از سر زلف که تو باد صبا

مرغ سلیمان بکجا شد که باز … آورد م مژده ز شهر سبا

از تو تنالم ابت مطرب اکی … بشد ز بنایم تمای جدا

بر تو و جور تو دو صد آفرین … بر تو و ظلم تو دو صد مرحبا

راحت جان و دل بیرازرد آیت … کر همه آید ز تو بر ما بلا

از تو بکیرم اکر عهدت شکست … مست می حسن ندارد وفا

هر که نصیبی شده بیمار او

عاقبت الامر بیاید دوا

یارب نکاه دار ز آسیب شاه را … فتحعلی شهنشه جمشید جاه را

تا که خروج حضرت صاحب شود بدار … اندر پناه خویش تو عالم پناه را

بر هند پا نهد اکر آن ترک تاج بخش … مژکان بروب از قدمش کرد راه را

مرا چه قدرت است ز حیله برون شود … خورشید مت اکر بتد بارکاه را

مت بی کلک ز حیله برم کو براستی … کاکل فشانی و شکنی کج کلاه را

شوخ عجم بفخر عرب بی حضور تو … بدبکذرد نهد مت نیک خواه را

از یک اشاره دل ز در من ربوده … تا فتان که کهربا بکند جذب کاه را

ن

طومار نه سپهر به پیچم اگر بهند   از دل کشم اگر که لبی مدعاه
رنگ روان شده است وجودم ز عشق یار   از بسکه پا نهادم حرم و خانقاه را
نقشی که برده هندوی من از بزرگان هند   روشن نگشته بر همه روز سیاه را
بواب باب دوست ندیده بکوی او   کردند متهم بگنه بیگناه را

شعر شعرای شوخ نصیبی چه جلوه کرد
پامال کرد طلعت خورشید و ماه را

بر گوشه دل جا دادی ای از یار پیغام را   قابل چو دیدی از همه دادیم این انعام را
صید پدر یا دانه صیاد در ره زن گذر دگر   من مرغ زیرک کی نهم پا دانه اش این بام را
شب زنده داران گاه استاد از صبح همان خوری   تو مرغ تزویری مکش آواز نا هنگام را
ما ای رقیب خیره سر از یار هر شب تا سحر   دیدیم لبش بچیدیم کام دل ناکام را
هرجا که بگذاری تو پا آن خاک گردد توتیا   جز بر سر چشمم منه ای نازنین اقدام را
گر اذن باشد ماه من عرض فراقت من   با شرح گویم یک بیک ز آغاز تا انجام را

ساقی روا داری چرا در بزم مردان خدا
گیرد نصیبی از کفت پیوسته خالی جام را

ای گشته بلا ز بالا   بنشین که بگشت فتنه بر پا
دیوانه تو هزار عاقل   مجنون تو صد هزار لیلا
شد حلقه تا بدار زلفت   زنجیر بپای عقل دانا

عشاق

عشاق ترا تمام مملوک   عباد ترا تمام مولا
در کشور جسم نقد جانم   از لشکر عشق گشته یغما
هرچند که زشت در نظرهام   بالست بچشم هر که زیبا
تا چند برانیم ز کویت   همچون مگسان ز روی حلوا
انوار ز عکس یار بینند   هر کس چو نصیبی است بینا

کردم ز کرم مقدم تو دیده روشنا   بیگانه ام از خود بتو تا گشتم آشنا
درویشی در تو ز شاهی فزونتر است   گردد غنی تر ار بشود هر کسی گدا
ای آنکه یکدلی نبود برده تو نیست   آخر منم ولی بودم شوخ دلربا
عشق تو بحری است که نتوان از آن گذشت   کشتی وهم ز فکر بسازند گر شنا
گیرم که خاک به بندد صورت گشت خط   لیکن ز خط سبز تو کی سر زنند شا
سرپاست زاهدا چه نشینی مجلس پای کر   گر طاعت تو راست ز سر تا بپا ریا

بار است روی تو نصیبی ز من شنو
بر آن رهی که رفته همه شیخ و پارسا

مزن بر هم سر زلف دوتا را   بحال خود بیا مگذار ما را
جفا کافر مکن بر من مسلمان   بهم مشکن تو آئین وفا را
به حسنی نظر بکره ز رحمت   بکن بر حال درویشان خدا را
شدی افسانه اندر شهر و بازار   میرو در پیش ازین اغیار یارا

بشهر هر کسی نوری بر دست آرد … دل مسکین دور و بیش و کی داد

چرا بیداد میسازی ز بیداد … توای بیداد کر من بینوا را

چرا می نشنوی ای شاه خوبان

نوای چون نصیبی بینوا را

زاهد باین تردامنی خشکی تر ابنود سزا … در بزم رندان شیشه را بیرون کن از زیر ردا

کر کاسه طنبور را زاهد شکستی بر برت … مطرب تو مشکن فرق آن بر قاطعی امکن ماجرا

در دوره شاه جم خدم صاحب حشم کردم جو جم … ساقی کنند هر که کرم لبریز من جام را

تا شد جهان سر در چمن بیخود شدم از خویشتن … افتان و خیزان سایه سان افتادمش اندر قفا

دیشب بت نامهربان با غمزه های جانستان … غافل ز چشم این و آن بر دیده بنشست بی ما

ای دلبر شیرین سخن چون خسرو فرهاد کن … صد بار کردم بیرهن از هجر تو بر تن قبا

با آشنا بیگانگی بنود که از فرزانگی

همچون نصیبی جان من بیگانه را کن آشنا

جز وصل صبر نیست دل ناصبور را … جز نور مطلبی نبود چشم کور را

ایمان نیاوری تو چنانکه ز شوق من … داود خواند ار بیر تو زبور را

کر رند و عارفی بشنو نکته که نیست … جز می سرور بخش دل بی سرور را

با من که هوشیار توام پاسبان صفت … بگذاشت من ز سر خود غرور را

کر رو برو بجز نماید نشد ز ابتلیتم … بنود لطافتی که ترا هست حور را

چون آینه دیده بری هر که بینت … بازو بیک نگاه تو عقل و شعور را

طوفان نوح نبی کجاست نصیبی ز چشم تو

بیند بهیچ بشمر د آب تنور را

به بین بآینه دل نور روی طینت ما … که روشن تو شود کینه و محبت ما

بده تو زحمتم ای یار ورنه دور سپهر … نهد نقط ز نکس فوق را در حمت ما

بعاشقان ز کجا فیض حق شود معلوم … دهد بهشت اگر آن بحق خدمت ما

مکو حرام بود زاهد مز دریمی … ز جان پیر مغان این رسیده نعمت ما

مکو که وصل نبودت سزا بجز هجران … که بوده است همین از ازل قسمت ما

حکایت من و تو بحث موسی و خضر است … عمل مپرس چو آگه نیی ز نیت ما

مخوان به یار باتش مرا که گفت مترس … که نیست نور بس آن بر تو ای تشیت ما

بر نور مجلس رندان باده کش واعظ … اگر که عار بیاید ترا ز الفت ما

نصیبی ار به نمد تاج سر برد کو بد

به تخت شاه رسد از دعاء دولت ما

رخ ار که لیلی بلیل بعشقی … بکو نهارا اذا تجلی

دکر نیاید بخوب روئی … چو تو ذکوری زبطن انثی

توان رسیدن ز سعی شیخ … غریق دریا کجا ساحل

ای بی تو غیر از بنو مشوده نیکی … کی توقع ز خلق حسنی

انجا چه نهر کرکسی بتلافی … بروی عالم زر … عسری …

چه کس نالش ندیدی خیری … زنند بس آتش افتاردی

بکار ظاهر حسود زاهد … بثوب التقی چه نفع اشقی

بکاه شیبی بکن عبادت … کی شاه علی و سوف یرضی

من از ولایتو چون نصیبی

نیتمایم یکبی تو نبی

از لیل مشو نهار را تنبغ شبها … بر دار عیان تو ز داد اجلها

مهر تو نفس و روح ای ماه تمام … چون نور خدا مر ابدان اسابها

بر قصه واعظ مرو از ره بیرون … بنگر به فجورها و تقویها

قد خواب بود هر که را تو ناخن نیست … قد افلح میشود دمی زکیها

بشنو ز نصیبی نشوی چون منکر

ز نهار روا مخالف واز عقبها

بشنا قان چون فرهاد ای شیرین شمایلها … جز استغنای حسن یاران حمله مشکلها

ز طراری صبا تا طره اش برهم سحر کرد … ز چین سنبل آن کل بجاک افتاد تن دلها

کرادان از تحیه یا بی کی کشن و لی ریا سوزان … که هادی طریقت خواب داند راه منزلها

نه جای امن و آن ایش بود در این خطر تر … کرم کن کاروان را ربر بندیم محملها

نخورده سیلی موج و ندیده لطمه طوفان … چه سید انند حال غرق دریا اهل ساحلها

جودی

نبودی چکیش … از زبان آنچه رم اگر … کنون ای … بنیم که میکو بمید جنگ بی المحفلها

بزندان کرده شیون هابی و بدارند حق شاها … بنه بر کردنم اندپام کر کیری سلاسلها

تو از یاری خودکامان چه سود است کر پشیمانی … برایت ای جوان بس پیر آوردم دلایلها

فنون عشق از دیوانه مجنون نصیبی پرس

کجا طی کرده اند ا نمیر حلة بی غش عاقلها

ای قامت تو در فلک حسن استوا … پیش قد تو سرو ز رفتن الوانیا

یاقوت احمر تو لو دقوت قلب من … تک بوسه ز لعل ترت اهست اشتهیا

با سایه مهر نرسد مهری کسی … خورشید شد غروب نمایی چه اعتبا

از من مرم تو ای بر ما مهربان که است … آیینه را ز صحبت خاکستر انجلا

کوی کذر ز من که مر است عاشقی … نشنیده حه قصه داود ادریا

آتش زند بخشک و تر دهر گر کشد … آهم ز هجر شمع جمال تو التظا

دارم امیدانکه نصیبی میان من

با یار دو رکشته فتد باز التقا

یهم زن لعل و مروارید بنما … تو شب را صبح کن خورشید بنما

خمیدن ده دگر سرو چمان را … صنوبر قامتان را بید بنما

بزن با نار مشکین طره برهم … بما هست مشتری ناهید بنما

باب خشک بر کن آتش تر … از آن آیینه جمشید بنما

بکویی صبح دامنم در گریبان   ندارم پا و را رو اندید بنما
شنیدستم جمالی خوب داری   جمال خوب باید دید بنما

ز هجرانت نصیبی را ببردم
هلال آسا تنش کاهید بنما

زافغانی نمایم نرم من دل آن سنگ خارا را   ولیکن نیست تاثیری دل سخت دلارا را
وزیدی تا نسیم صبحدم بر زلف شبگیرش   شکستی رونق بازار عنبرهای سارا را
من درویش راکی ره دهد در کوی آن حاجب   که دیدم بارها از درگه او رانده دارا را
شدم مجنون چو در محمل بدیدم روی آن لیلی   شدم کافر مسلمان تا نمودم آن نصارا را
مرا گوید دهم بوسی چه بدهیم بهای او   بجز جان نیستش دیگر دهد چیزی ندارا را
نخوابیدم ز بیداد من شبی در بستر راحت   ننوشیدم ز هجرانش لبی آب گوارا را

نصیبی را بگوی درد دل با یار بنماید
که در خدمتش ناصح بود آن تاب یارا را

ای صبا کو تو ز من بلبل شیدای را   دل بی چیز نیست دهی تو گل هر جایی را
ناصحا منع من از صورت خوبان منما   من ندانم که کشم بار شکیبایی را
خواهم ای شوخ بر سوا شدنم کار گشد   چون دگر عالمی است عالم رسوایی را
عاشقی را سر و پا هیچ نباید بر کار   از خدای طلبم نی سر و نی پایی را
گشته جمعی زبرا تو مسلمان کافر   بت من باز به شیوه ترسایی را

منکر

منکر روی تو خورشید چو خفاش شد   چه نمایی ره مسجد تو کلیسایی را
لعبت چینی را از مجلس لعبت تو مران   چون نصیبی هنر مسند تماشایی را

گر میسر کام دل سازی من ناکام را   فارغ از غم شادمان بر سر بری ایام را
همچو مجنون تا شنیدم نام لیلی از عشق   یکطرف بگذاشتم آرام و ننگ و نام را
بی سر روی تو ای نامهربان محبوب من   می ندانم در هم تشخیص صبح و شام را
دل کباب است و ندارد میل مستی از آنکه   تشنه بی روی تو در نیست می آشام را
آنکه دایم حال من پرسیدی از قاصد شد   کرده با ما مره قطع نامه و پیغام را
ای نصارا گر شبی روز آوری با من بهم   بر خراج خال هندوی تو مصر و شام را

چون نصیبی خاص باغمگین ز خود مهمان مکن
شادمان از خویشتن این بام کل النعام را

بگوشم گر رسد دیگر ز بزمت غلغل مینا   لب ای ترسا نمایم تر بیان نه بهار از مل مینا
دهان بلبله بلبل صفت دی بود در گلشن   گرفتم تازه شیشه بینه را همچون گل مینا
ز تیغ آب خشک از آتش تر بگیر طوفان   بده راهی که بگذار ز بند یار از پل مینا
بزنجیر سر زلفت قسم از زیم ای ساقی   که در بزمت نمایی سالها هم غلغل مینا

بجام می اگر خورشید اندر جام می بینم
نصیبی می نبینم هیچ یک بی سنبل مینا

شاهد چه است خواهد عاشق اگر با رای عاشق کو با کسی دیگر نشاید همچو حق را
مرد فکن می بیاور ساقیا امشب بیزم تا نشاید از پا فکنم من این زن قلاش را
خار محمل می نشیند بر سر پشتش همچو خار گو نشاید بر خیزم من آن فراش را
زد صبا لیلی سنگ خود در ایّام باشی تو می نشی مجنون چه دانی رمز حرف باش را
مهر را در روز چون حربا تماشا گر شود گر تماشای روی ماهت بایستی خفاش را
بی معنی عارفان از صورت نیکو برند کانچنان عاشق ز نقش رو بود نقاش را
سنگ را سوراخ سازد قطره قطره آب گیتی اشک من هم بود چیزی آن دل چون داس را
حیف و صد حیف از توای نادان نگار نازنین همچو هندی بشمری این مرد قزلباش را
کار خدمت گر نیاید در سر کویت ز من طعمه سگ ها کن این افتاده ز پا بی را

خلق آگه گشت از عشق *نصیبی* بی رخت
ناگه نتوان داشت اندر پرده راز فاش را

قسم بجان عزیز تو میخورم یارا من آن نیم ز نتر لعبت بردن بهم ما را
حرام کرده چو یوسف عزیز من بر خود اگر بخانه خلوت برم زلیخا را
که عاشق تو بوم لیک من نخواهم کرد چنانکه قیس خیانت نکرد لیلی را
من آن کسم که با یاد تو میسکونم خرابیت بنود یار در نظر ما را
اگر مگس شکاری مرا شیر نخلم نه آن مگس که نشینم بر روی حلوا را
مکن خیال تمنای دیگرم باشم که بوالهوس کنند آن چنان تمنا را

بهره

بهره دکانی گر بجز مرحمت آید کجا آیینه گر عمر او بود نیست و زیبا را
اگر که یاد کری کلبه ام دهی زلف زنشتر می کی نکرم من تو سرو بالا را
از این چه سود ندیده ترا تمام عقد چه بینیت بکشم من ز نزد تو یار را
غرض ز فرد ترا دیدنم همین باشد تا شعر نخورم من ز کار رفردا را

بکن دعا به *نصیبی* نصیب کردی تو
که آن شکیب بود قلب نا شکیبا را

بنات النعش سان منما صبا بردن سنبل را که بر هم نشکند جمع پریشان رونق گل را
از آن ترسم که از پای دل من دام بکشاید بدست پنجه شانه مده زلف دو کاکل را
مکن تکلیف زاهد را بگشت گل دمی زانکه بخلوت دانه آن خلوت نشین قید ز گل و مل را
بگاه وصل کوی چیست زاریت مسکینانی ز رنگ و بوی گل می آورد دیگر ناله بلبل را
طریق بیوفا را مجو جانا از آن ترسم که سیل اشک من اندر رهت گیرد ز جا پل را
ز ساغر می بسنا یا بدان میخوانه بنماید که بتواند کند تفسیر کامل حرف علغل را

نصیبی مرد سیاحت زمان بشنو که میکوید
بنات همچو شوخ مست کهر شهر ملک کابل را

طاوس دم تو ده مطر زاغ باغ را چو ساقی چو جام لاله کرم کن ایاغ را
کم لو نعمتی چو حضرت یعقوب کرده ام از مصر کو صبا که بگیرم سراغ را
آتش تبعاشقان چو پروانه میزنی فانوس بکر ز سر تو بگیری چراغ را

[illegible]

داغ دلم سوخت تو گر لاله ... / از یاد دان یقین ببرد سوختن داغ مرا

گیرم نغمه تو نصیبی چو عندلیب

کو آنکه درک صوت کند سار و زاغ را

جلوه گر شو ای آتشین روی خاکسار خاک مرا / پاک کن از یک تجلی جسم ناپاک مرا

ایکه خندانی چو گل با خار و خس در هر چمن / شمع سان از سوز بنگر چشم گریان مرا

گر نشد آن مست از هجوم صبیان بود / کوزه گر از بهر می نما سبو خاک مرا

کیست یا من بر سر مهر آورد بهر خدا / بار دیگر آن بت شوخ غضبناک مرا

خوش ... از آن سالی که اندر کشور ... شد / روز چو مهر و شام های بود افلاک مرا

بشنود تا روز محشر شکوه از آن زود رنج / گر کسی باشد شکافد سینه چاک مرا

کو هی اندر راه جانان ای نصیبی جان سپار

کیست از مرگم کند آگاه بیباک مرا

یا حل مشکل بگشا مشکل ما را / رحمی بمن بیکس و بیچاره خدا را

ای معطی خاتم مصلای ز انگشت / بیرون بکن از جیب فی کرد دست عطا را

شاهنشه دارین ز الطاف عمیمیت / دریاب چو من مضطر و افگار گدا را

بتصویر صفت و الهم ای والی دارین / صاحب بولایت چو خورد عقده دلارا

من کیستم اندر حوزه جود و کرم تو / جز لابه و زاری بکنم مدح و ثنا را

هستی تو طبیب ... مردان ... چو هم / بردارد دل خویش درمان عصر دوا را

بر جان رسولی ... ده برگ نوای ... / امید بعفو تو خطا بخش علامت دارد اکرم کارم ... خطا را

مژده ... اندرم در سر زلف دوتا / ... کشیدم بال ... نماید رها

یوسف بازاریم بهر زلیخای مصر / تا که بگردد عزیز تا که بگیرد بها

در بر سلطان عشق با همه این عرض حال / کیست شود واسطه کیست رساند مرا

ما و دلی پر ز خون هر دو ز موطن بردن / تا که شود رهنمون تا که شود رهنما

بر سر کوی شدم در سر کوی بتان / تا که نماید جفا تا که نماید وفا

ما و هزاری شدیم زار بطرف چمن / تا که بچینند گلی تا که جدا د خارها

داد نصیبی تن خویش بطوفان عشق

گرچه بساحل ز بحر کس نشده آشنا

بهر گلشن شکستم از مژه بر دیده خاری را / ولی همچو تو در خوبی ندیدم گلعذاری را

بتیغ غمزه ام کشتی ز خونم پنجه رنگین کن / که ... بکف باشد نگار از خون نگاری را

بیا بنگر که از هجرت ز خون دل کل اشکم / عیان بنموده اندر طرف دامن لاله زاری را

بسوز داغ هجران تو بودم کامدی رفتی / چه خوش کردی که کردی تازه داغ داغداری را

مشو غافل ز من ترسم که خیل عاشقان ... / که بر حرف رقیبان کردیاری ترک یاری را

بخاطر جمعی حسن دو روزه اینقدر منما / پریشان خاطر چون من پریشان روزگاری را

مکو بعد از شب هجران نصیبی را قرارت کو

که بود در روز وصل تو قراری بیقراری را

هوس سوختن شمع رخی هست مرا / همچو پروانه نشستی کر بهد دست مرا

کرد محبوس مرا با همه هشیاری / محتسب دید چه از عشوه تو سر مست مرا

بفرض

رفت از کار دل و دست من سودائی … کرد تا سلسلهٔ زلف تو پابسته مرا
نوجوانی مرا داشت وصال تو درست … لیک چون پیر کهن هجر تو بشکست مرا
طالعم هست بلند از فلک مینا رنگ … گر تو چون خاک به بینی ز کرم پست مرا
تیر مژگان تو ابسخت کمان برد دل و جان … چون هدف تا که نباز آمد نشکست مرا
صندلی رنگ تنم بار نصیبی بگشاد … هر دریرا که برخساره فرو بست مرا

دیدم چو روی آن بت صنعان فریب را … دادم ز دست طاقت و صبر و شکیب را
از جان و دل چه دوست بدیدن نواز ماست … نان لو بسه مر زم کف پایی رقیب را
ای پاسبان برای خدا از درم مران … تا من چه بینت جای دیگر این غریب را
کوئی برو به هجر حمایلم علاج کن … خود حاذقی بدرد چه گویم طبیب را
قرب جوار هست مرا با تو چون ح دو چشم … اما چو سود دور بدانی قریب را
هر چیز را بدهر نشیب و فراز هست … بنگر بحسن خویش فراز و نشیب را
خواهی اگر وصال نصیبی ز من شنو
باید کشید جور و جفائی حبیب را

مشکن دل چو حباب ما را … آباد بکن خراب ما را
رخسار میوشش ابیه از من … هرایل بکن آفتاب ما را
ابروت بیک کرشمه برده … خرد و دلدی و صبر و تاب ما را

بتن

شیرین لب باده دهن … در تاب ... دل کباب ما را
چاک دل من رفو نگیرد … کن چاره اضطراب ما را
زاهد حرم بدیر آید … خواند اگر این کتاب ما را
بشکفت بگریه اش نصیبی
بنگر قرهٔ خضاب ما را

۸۴ من بندیانم چه حالست این دل دیوانه را … کان گهی جوید حریم کعبه که بتخانه را
توبه فرما ساغر و پیمانه را گوئی شکن … توبه بشکستن بگویان ساغر و پیمانه را
کی نصیحت گوش گیرد آنکه در ره من شراب … سالها باشد که دارد سبحه صد دانه را
در سر منبر دگر افسانه خوانی تا بکی … واعظا عاقل نگیرد گوش این افسانه را
مگذر از حق چون شوم بیگانه از آن آشنا … کان ز عمری آشنا باشد من بیگانه را
جان ز دل سازم فدا همچون نصیبی بردرش
بینم اندر پرده هر که روی آن جانانه را

چه شد سبب که نپرسی ز حال ما یارا … مگر وفا بشکستی دگر جفا کارا
برون ز گلشنم ای باغبان مکن کز باغ … کسی نکرده برون بلبلان شیدا را
بوصل وعده فردا دهی مرا مشکل … که بینم از غم روی تو روی فردا را
دم مسیح چه شد کر بموذ حی اموات … لب تو زنده نماید دو صد مسیحا را
درازی شب هجر تو را نکسی داند … که زنده داشته باشد بتو شبها را

بوصل مهر شبیم وعده میدهی دایم   بحاک میبرم آخر من این تمنا را

دل نصیبی بیدل ربوده از کف

چنانکه یوسف مصری دل زلیخا را

بگو بمدعی از زشتی یوسف زلیخا را   که مجنون به ز عاقل دیده زیبایی لیلا را

چه گویم بکذرم از ابروی تو بر صفحه عارض   کاز مطلع بمقطع بکذرد فهمیده معنا را

بیندا کم که ذات مظهر است یا مظهر ذات است   که محو روی خود بنموده آن مجموع اشیا را

قیامت میکند آن دم بلای جان من برپا   که در کاه آفاست جلوه بدهد قد و بالا را

چو فرعون غرق نیل رود خجلت سامری گردد   ز کلک صفحه سازم گر عیان اعجاز موسی را

عدو را سر بلندی نیست از اشعار رنگین ما   از آنکه شعر بستم شد کتیبه طاق مینا را

عزیز من تو از جای نصیبی لی زیاد و کم

بگو بر مدعی بیرون منه از حد خود پا را

کالای چنین زیبا ای سرو سهی بالا   بالای ترا زیبد از زر که بود زیبا

در کشور محبوبی در بادیه خوبی   تو شکر و شیرینی تو سلمی و لیلا

هم مهری و هم ماهی حاشا که نمیباشد   خورشید بر این عارض نی بدر بر این سیما

زلف و قد تو خواندم بر مشک و بسر وانا   نی مشک چنین خوشبو نی سرو چنین رعنا

رویت و نمیدانم بر چه بدهم نسبت   کان نور بود بر نور چیزی نبود همتا

در مجمع مهرویان ای مهر منور نهان   [illegible]

تا کی تو نصیبی را از هجر گلی رویت

چون بلبل شیدای خواهی بچمن شیدا

شکستی از غرور حسن آخر عهد یاران را   زخود نومید کردی بهجت امیدواران را

بامید دوا بر درکهت رو کرده بیماری   مداوا اینچنین بود طبیب من نزاران را

پس از عمری مرا عرضی شد اندر خدمت شاها   تغافل تا بکی اندر جوابش عرضه داران را

پریشان خاطرم را فرد جمعیتی دادی   خلاف آن کشته ظاهر پریشان روزگاران را

کدا یا ز العهد خویش اندیشه دل یکف آور   که نبود اعتباری عز و جاه شهریاران را

خراب از باده کن اجباب را تا فرصتی داری   که دایم نیست ساغر پر ز باده میگساران را

نصیبی را چنین مست و خراب از بزم خود راندی

چه میگویی جواب طعنه های هوشیاران را

کشتی نشست کانیم ای ناخدا خدا را   لنگر بکش که شاید بینیم آشنا را

از جا موجه سکان بشکسته است برهم   دریاب اینجا یا ما را و ناخدا را

تا موج بحر اشکم بر پا نکرده طوفان   ای ناخدا الساحل زودی رسان تو ما را

باز لطمه تلاطم بر یک کناری آور   این ره تو امعلم این جمع بینوا را

شد وقت آن نصیبی گردد غریق گرداب

یا مرسل الریاح جاد ده بلا را

بیچ بیچ تو [illegible] دلها ما را   بیا بهم خرم جمعی تو دلهای پریشان را

۸۵

صحبت عندلیب ای باغبان گلچین نمی‌آید / عبث بیرون کنی از گلشن مسکین چون من خوش‌نوا را

اگر خورشید رسم از منظر ننماید روی مهر آسا / خلایق از نظر انداز[د] آن مهتاب تابان را

بقربان کمان ابرویی گر کو شه گیرها / کشیده قبضه ناز [illegible] تیر مژگان را

بکوی لیلی رخسار با بیبان شود بر دوم [illegible] / که بر مجنون [illegible] کس در قصر بیابان را

کشتی گر تیغ بر قتلم معاذ الله کشتم کردن / که میکوبید نبود در بهشتی مختصر شهیدان را

نصیبی عاقبت دیدی که با یک ساغر باده
مسلمان کردم آن بت را که کافر ساخت صنعان را

هر کجا دیدم نگاری مه لقا / چون حنا پایش کرده جست زیر پا

بی قیامت قامت محشر کند / [illegible] این قامت قیامت [illegible]

نقد کنار [illegible] از اشک چشم / چون دامن رنگین ز خونین لاله‌ها

زهره را با چنبر عشق از فلک / می‌کشم زانسان که که را کهربا

دست را بر سینه‌ام جانا منه / چون به بینی [illegible] ام در بر قبا

هر دو هم‌قدریم در بازار عشق / افسر سلطان و کشکول گدا

از نصیبی آن زمان آگه مشوی
که نشوی چون آن سیلابی مبتلا

تا صبا [illegible] عاشق شیدایی را / [illegible] بیجا است نمودن دل هرجایی را

گر حضور [illegible] / [illegible]

٢٤

میکشد [illegible] / [illegible] مسیحایی را

گرچه [illegible] سنبل زلف تو کافر شد / [illegible] زلف [illegible] سودایی را

تا اگر قید سر زلف مسلسل نشدی / کی نگهداشت عنان دل هرجایی را

کی خورد عاشق [illegible] غم نام و ننگ / کان [illegible] رسوایی را

کام [illegible] تو گر [illegible] نصیبی هجران
هست دلخوش ز غمت گوشه تنهایی را

بانگ جرس عشقم در دامن محملها / بیدار نموده بس خوابیده منزلها

چون ناقه آن لیلی مجنون صفتان یکسر / در منزل جان داران زانو زده بر گلها

از فرقت روی تو سیلاب دو چشم من / بر لوده به یک حمله صد قافله دلها

افتاده بگرداب کشتی خیالاتم / کانرا [illegible] راه رو جانب ساحلها

از تیر جفا [illegible] / در کوی تو بس غلطان در خون شده بسملها

عکس رخ تو چون مهر از خانه برون تابد / چون شمع که بنماید انوار ز محفلها

در دام تو هر مرغی افتاد نصیبی وش
بیرون نشود دیگر [illegible] ز سلاسلها

در راه تو از عاشق از بس شده قربانها / خاک ره تو باشد [illegible] از جانها

[illegible] کمان ابرو قربان تو گردیدم / از تیر نگاه تو با غمزه [illegible]

[illegible] / [illegible]

گو همی ز غیب بهجر غم در زمان طبیبان حج   در درد از تو مرا بار شد بهم ز کو درمانها
بر جاده نماید کس بی رو تو از یاران   با فکر و خیال تو از یاد بشد آنها
ای ماه رخت دیست چشمم ز سر شک غم   یک لحظه بیا بنمود صد در تبه طوفانها
تا چند نصیبی تو نالی به در قصرش
چون رفته ز بدبختی تأثیر ز افغانها

یقین است شنیده از من آمده روی زار ایها   که نماید من هم وز با الطاف یاریها
نعره مرغ دلم بیتاب الصیاد صید افکن   بدام حلقه زلف تو با آن تابداریها
ز بیمهری امیدم دوری تو با قدی هلال آسا   چو کرد دو نشد مراد من از اختر ز اشکباریها
مرا چشم امید از تست و لو نی خیز بستر یم   کی باشد این امید از تو چو آن امیدواریها
قراری نیست در دل از درم آن آتش عشقت   بدان سان که بر آتش سپند از بیقراریها
بیاد روی تو ای غنچه لب رفتم چو بر گلشن   بر آمد باغبان با صد هزاران زخم و خواریها
روا داری نصیبی را چه سان ای خسرو خوبان
ز کویت دور افتاده است با انجا کسایها

ساقی ز نور باده مصفاست جام ما   لی این صفاست در قدح لعل فام ما
شیخا بدی خاک حلالت اگرچه باد   جز آب آتشین صراحی حرام ما
از بندگی پیر مغانست گشته اند   ساقی گستان سکی بکیجی غلام ما
از بزم رفت ساقی ما خشک لب اگر   ترا ز می دو ساله خم هست کام ما

صد دانه بگشت دانه ز عمر نگرد سپید   بی دانه شد همای سعادت بدام ما
هدهد اگر خبر ز سلیمان رسی چو باد   بر حضرتش ببر ز سلامت سلام ما
گر حیلی نقش عشق چه بر داشتی قلم   در لوح غیبت که کرد ز عشاق نام ما
هستی درین دو روزه بود کوی مغرورت   چون بزم نیستی است نصیبی مقام ما

یکره بپرس از محرمان احوال این محروم را   معلوم اغیار کن این بار با معلوم را
مخدوم ملک دلبری باز خادم خود یاد کن   کاحوال خادم یافتن لازم بود مخدوم را
گر گشتی ای شیرین سخن از تلخی هجر و غمم   سهلست شاد از وصل کن اینخاطر مغموم را
دل می بری و یکی نهان ز من رخ چون پری   نادیده ام ازهیچکس غیر از تو این رسوم را
تا پا نصیبی بر رهت بنهاده آتش شد یقین
کز ظلم و هجران کشته صد همچوان مظلوم را

دهی چون بارگاه داد ما را   بیاد آور که بیداد ما را
تو ای صیاد در دام فراقت   بکش یا آنکه کن آزاد ما را
نمودی دانه خال و فکندی   بدام زلف ای صیاد ما را
ز بس افغان ز بیداد تو نمود   زبان افتاد از فریاد ما را
شدم پامال غم از هجر رویت   بدست آمد دل ناشاد ما را
جلای اشک چشم از دوری آن   ز جا یکجا نکند بنیاد دل ما را

نصیبی عمر در عشق جانان

نداده از ازل استاد ما را

رحمی بکن ای بیوفا شد از غمت دل مبتلا | شد از غمت دل مبتلا رحمی بکن ای بیوفا

یکره بکن بر من عطا یک بوسه از لعل خود | یک بوسه از لعل خود یکره بکن بر من عطا

من روز و شب مجنون صفت از هجر تو فغان بکنم | شام و سحر باشد ز غم چون زلف تو قدم دوتا

از روی لطف ای سیمبر عاشق خود کن نظر | ای دلبر باران بیشتر کز هجر تو افتد ز پا

گویی طبیبا ز ایکو از درد پنهانی خود | این درد پنهان را بجز تو کس نمی‌یارد دوا

با صد الم از فرقت آخر نصیبی جان سپرد

یک دم ببالینش بیا عیسی کن معجز نما

چه برد غیر لئیم و نای ز دل ماتم را | که کند جز منی و معشوق علاج غم را

وعده کردی که پس از مرگ رقیبم بکشی | بکش ایجان که غنیمت بود این یکدم را

تا بکی رانی و خوانی ز در و در بر خود | قبله من بغلط محرم و نامحرم را

خاطر جمع مرا باز پریشان کردی | تا شکستی تو سر زلف خم اندر خم را

جز تو ای حور وش ماه لقا میباشد | این لطافت ز کجا نسل بنی آدم را

خشک از گریه بیاد تو نمیگردد چشم | پاک هر چند کنم این مژه پرنم را

هجر روی مهیت ای مه جفاجوی ز من | لذت وصل تو خون کرده دل خرم را

از سگان سر کوی تو جدا نتوان شد | گر دهندم عوض کوی تو صد عالم را

بر نصیبی چه زنی زخم روا نیست روا

گر بزخمش ننهد غیر تو کس مرهم را

ساقیا از باده پر کن جام را | دان غنیمت فرصت ایام را

پیش از این بگذرد ای فردوش | ده طلاق این زوجه خودکام را

نام و ننگ از من چه میپرسی بپرس | از ملامت جوی ننگ و نام را

می نگردد خاص کس از بار عام | قرب سلطان خاص سازد عام را

پرتوی تابید بر طور دلم | سوخت اندر جسم مغز خام را

مهر را قد خم کند همچون هلال | گر نماید یار ماه نام را

بر نصیبی کشف کردی جام می

سر از آغاز تا انجام را

انان رو مرغ دل شد رام چندا | که عمری شد بود در دام چندا

شکر افشان شود چون طوطی هند | برد هر کس بعالم نام چندا

چه جویی ننگ و نام خویش زاهد | خوشا آنکه شد بدنام چندا

خلد بر دیده ام صد خار غیرت | کس ار بیند برخ گلفام چندا

مرا پیوسته مرغ دل نشیند | کبوتر وار اندر بام چندا

صباح و شام کو نفی چشم من گشت | براه وعده و پیغام چندا

بود کام نصیبی وصل دوشش | نمیدانم چه باشد کام چندا

بکم داده است این یار زیبا | که گویی هست چو خود خراغیار زیبا
نکرد همت [illegible] بکرد | شکسته لعل شکربار زیبا
ستاره چون نافه اندر ناف آهو | ز تاب زلف مشکین یار زیبا
رهایی نیست صلاح هیچکس را | ز دام طره طرار زیبا
شود در طرف گلشن سرو آزاد | خجل از قامت و رفتار زیبا
سخن گو طوطی هندوستانی | شود ز آیینه رخسار زیبا

شود همچون نصیبی زاهد شهر
به بیند آن اگر یکبار زیبا

بخند ای ملک خوبی تو ز من بگو خدا را | که نماند از در خود رسته عادلی گدا را
نگار دست خوبان همه نقش تو ست ظاهر | چه از این نقاب دیدی که تو داری ای نگارا
ز چه رو به روی زردم نگشتی تو مدعی را | اگرت سر جدایی است بگوی مدعا را
شب و روز این امیدم بود از بدی گویت | که دهد ز تو لوندم به نهان دل آشکارا
بکشتم به تیغ غمزه شب وصل ای تامل | که ز عاشقان نیاید بی هیچ چنین نقارا
بود از بلا ز بالا بت سرو قامت من | به تن ضعیف خواهم ز خدا من این بلا را

به حبیب ای نصیبی ز رقیب چند نالی
که مراد است آشنایی چو تو نیز آشنا را

کشتی از ناوک نازای بت غماز مرا | خواهی از زنده کنی باز نگهی ناز مرا

دوم

گویم ای گل ز رقیبت سخنان گرمی | حیف ننالم که ازین بیش دگر وا مرا
تا مرا عمر بود یاد [illegible] ز روزی | گر شوی یک بستی لطف تو [illegible] مرا
شهره شهر شدم بیتو به بدنامی ها | تا که از پرده جفا بیرون [illegible] مرا
کشته گر سحر دو چشم تو مرا از نگهی | زنده بنماز کرم از لب اعجاز مرا
مشکن بال و پرم را که از آن ساخت جفا | چون ز کویت نبود طاقت پرواز مرا

چون نصیبی سر انجام جفایت سازم
که بمهر تو سرشتند در آغاز مرا

از جفایت دل مجنون شدای دل آرا | وانکه از چشم بردن شدای دل آرا
داشتم قدی الف سان از فراقت | خم چو پشت دال و نون شدای دل آرا
شور عشقت بر سر من از جفایت | کم نگردید و فزون شدای دل آرا
بیتو روزم همچو شام تیره هجران | گشته سالی قیر گون شدای دل آرا
دوستی بر دشمنی از حرف اغیار | عاقبت دیدی که چون شدای دل آرا
بر سر کویت دو چشم امید تمام | عشق صادق رهنمون شدای دل آرا

بی رخ لیلی لقایت نصیبی
سر بصحرای جنون شدای دل آرا

دور کرده هم ما ماهم را | ماه ما آمد و ما هم همه را
طره [illegible] در هم کرده | طره گم کرد دل در هم را

[illegible] لعل او آمد روح [illegible]   عکس او مهر همه عالم را
آمد [illegible] آه و درد وصل [illegible]   [illegible] مرهم را
در که وصل کرا راه دادم   علم کرد بهر او و رسم را
کرد هم دهر دردم از عالم   کرد آگاه همه عالم را
کام دل داد نصیبی درد هجر   مهر داد ما و کل آدم را

بدام هجر مشکن بالم ای صیاد ولی پروا   که من ننموده ام جز بام تو در کوی کس پروا
بحرف مدعی جانا چه میرانی مرا از در   که عمری هست میباشد سر کویت مرا ماوا
مخالف راست گو نبود مکش تیغ و مکش زارم   که آخر میرسد عشاق را بر گوش این آوا
بدیر و مسجد ار قامت قیامت میکنی افراز   شود کافر بری از کفر و مومن عاری از تقوا
نشان ناوک عشق تو من آنروز کردیدم   که در عالم نشان بودی نه از آدم نه از حوا
زند مرغ دلم پر در هوای لعل شیرینت   چو طوطی بهر شکر چون مگس از بهر حلوا
شنو پند نصیبی را و با آن عهد را مشکن
بحرف دشمنان ای دوست ما را خویشتن رسوا

خدا حالی دهد آن بت شده خود را   که خوی آن زما ببرید او را
چه شد زاهد بحق من بدی گفت   که گوید بد بد و نیکان نکو را
بت آتش پرستم چند چون باد   بخاک پایت [illegible] آبرو را
زخال و زلف [illegible] کم گو   [illegible]

نخست وعده وصل تو دادم   بجای حسرت بردم من آرزو را
بسیر [illegible] چرائی گر بشد از بند   معاذ الله گسستم آن گفتگو را
نصیبی راز پنهان داری اما
تراود آنچه میباشد سبو را

در جهان غیر تو ای یار مرا   با کسی نیست سر و کار مرا
روی بنما چه شود چون موسی   نیست گر طاقت دیدار مرا
تا بوم نیست بسود دو جهان   جز تو مقصود ز بازار مرا
دم بجز تو نزنم چون منصور   بکشند ار بسر دار مرا
بکشی زنده کنی منت نیست   چون نصیبی از تو دو صد بار مرا
پیش افتاده اگر سنه چه شود   بیتوا اندیشه تا چار مرا
دوش از خواب نصیبی گوید
عشق بنمود خبر دار مرا

از دل گم گشته ام هر که خبر بنمود ترا   اینقدر احوالش از من پرسی ای دلبر چرا
دل نمانده در برم در دیده آن تو ز آنکه   ره ندارد غیر از مهر تو کس در آن سرا
وصل روی و فرقت دیدار تا ای شوخ شهر   هر یک از بهر من بیچاره باشد ماجرا
در برم [illegible] نالها دارد ز دست جور تو   کاینچنان در کار روان برگردن [illegible] را
هر زمان [illegible]   میکشی در روی خاک ای بیوفا تا کی مرا

دست بپنجه کرده تا ساعد سیمین خضاب — دیگر آنچه ... بر کشته ناحق کرا

من کرفتم کمتر از ذره نصیبی نزد تست
از در رسی ای مه ز روی لطف یک امشب درآ

تا مست و خماری تو زمی ای بت رعنا — از لطف بیا بر لب خشکم لب تر سا
تا چند طبیبی دل بیمار ز دیدن رو بستن — یا هجر نما ساعتی یا وصل بیاسا
لطفی ز جفا دست بکن کوته و مسکین — یا دشمن و یا دوست مدارا و مواسا
رای نزدم روبه که آرم که شناسد — غیر از سگ کوی تو مرا نیست شناسا
چون تیغ کشیدی سر و گردن بکشیدیم — تا همچو رقیبم تماشای تو فیاسا
از فخر کشم سر ز فلک گر بنمائی — ای مهر لقا یک تبسم روی مرآسا

ما رام نصیبی تو مشو رام بر اغیار
کانها همه گرگند و چو اغنام لباسا

چه کشتی نازنین با ناز ما را — ز نازی زنده بنما باز ما را
نشد خوبان نهادی تخت جائی — که دیگر نشنوی آواز ما را
مرا مهر تو پنهان بود در دل — تو کردی آشکارا راز ما را
طپیدیستم ز بس در دام هجرت — که نبود قوت پرواز ما را
دم مردن بجویم زندگانی — شنوی آیدم اگر دمساز ما را
پی تعر بالی خود جسته معشوق — ز خیل عاشقان ... ما را

... از وصلش نصیبی
کف اید و کر نهسم غماز یارا

بلا انگیز شیراز معلا — بلای عاشقی از حد و بالا
کشیده جذبهٔ عشق تو از هند — بشیراز آنچنانکم ای شوخ زیبا
ز هند آورده بودم نقد جانی — سیاه چشمت آنهم کرد یغما
کرم چون نی بجبری بند از بند — بنالم از تو من جانا که حاشا
مرا گفتی کنی قربان بگویت — بقربانت بکن امروز و فردا
چو فرهادم ز بیداد تو شیرین — چو مجنونم ز هجران تو لیلا
شکیبائی دل و آرام جانی — مرو ایجان که دل شد ناشکیبا
کشتی دانم نصیبی را تو آخر — دو صیت بر تو باد ای سرو رعنا

باب رکیتم شو بیندو تران ... پس
سیار یدم بخاک اندر منصلا

مکن از خویش هراسان تو هر آسانی را — از چه دشوار تجو مسکینی آسانی را
آمدی دوش برم جان لعذایت کردم — چه متاع است دگر کلبهٔ ویرانی را
در هوای سر زلف تو بت کافر کیش — دین و ایمان نبود هیچ مسلمانی را
چند بر وعده وصلم بکنی خاطر جمع — خاطر جمع کجا هست پریشانی را
هست دردی بدل زار نصیبی از هجر — که ... است بجز وصل تو درمانی را

.۱۷

نصف حرف

زانی چه تو راه بازار سرا / [illegible] بیچاره دردی [illegible]
میسر گل و خار چون نیست / تیغ مکن گشت کلمه [illegible] بیا
تو خواهد عدلان جو در زندان نکو / که نشناخته مست و هشیار را
بدیده کی وصف از کوی دوست / بخوانی مزن حرف بسیار را
تو صوفی ای صوف پوشی مکن / که سررشته هست هر تار را
ز خذلان چه شد راه مقصود گم / ز کف نه سررشته کار را

نصیبی زنی چند بیهوده دم
ز عشق آنکه نشناختی یار را

تسلی کی توان دادن بی روی تو یکس دلرا / که نبود در فغان جز نام گل شوریده بلبلرا
در اول دیده ام روئی که بر هر کسکه می بینم / نمی بینم دگر مانند آن شکل و شمایل را
خلد بر دیده ام چون خار گر بر ساحت بستان / نه بینم بقیامت سرو قدت صورت گل را
منم آن طوطی نکشوده چشم اندر قفس کافر / قفس نشکسته ام اماندانم راه و منزل را
مرا عمریست میباشد چو غنچه عقده در دل / که باید گل صفت وا کرد از هم عقده مشکل را
بزنجیر سر زلفی دل دیوانه ام بندست / که سوهان نصایح می‌ببرد آن سلاسل را

نصیبی رام از اشعار کی نادان سگ گردد
هدایت کی توان نمود از اعجاز جاهل را

مصور گر کشی تصویر روی ماه جانانرا / بکش نازش که من بی خار هست شرمگین آنرا

نشکی

نشکیبی سرو چون بالا قدی قد دلجو بش / گستی صیت بستان و بکه شمشاد بستانرا
نیارم گلکت ای نقاش تا نقش لبش بستی / بمودی تنگدل از غنچه های نیم خندانرا
پریشان خاطر جمعی ز خیل عاشقان کردی / کشیدی تا که پیچ و تاب آن زلف پریشانرا
نشد عقد لالی ها گسسته در صدف یکجا / نمودی عقد تا آن حمایر وا دیده غلطانرا
بظلمت آبحیوان شد نهان از شرم آن عنبر / که کلکت ریخت وضع و طرح آن چاه زنخدانرا
بیاست فتنه ها هر سو برای قتل جان من / کشیدی تا تو خواب آلوده آن چشمان فتانرا
به تیغ ناخن سودا بیا بشکن سر خامه / که ممکن نیست نقل آن تمامی ملک امکانرا
سیه رو میشوی چون نجار تمثال سر [illegible] کو / شبیه صنع صانع کی توانا است انسانرا
مکش بیهوده رنج ای بانی دوران که نتوانی / کشی بی عیب سراپای آن سرو خرامانرا

نصیبی کی بود ممکن کشد نقاش همچنین
ز خامه صورت زیبای این خورشید تابانرا

از عالم بالای ترا بر قد و بالا / گویند که جلوه تبارک و تعالی
کوئی که بکن عرضه بمن مطلب خود را / عرضه که رساند بر من ای اقدس والا
بوی زلفت خوش ولای جوانم / کفتی و نگفته است لبت غیر نعم لا
چون نامه هجران ترا اخف نمایم / پر نامه فتانم ز بصر لولو لالا
یکباره تو الظالم بی باک خدا را / سرپنجه بخون من مظلوم بیالا
از قبضه کی چو منی قدرت خالق / از قطره آلی چو تویی جل و جلاله

ولـه ایضاً نصیبی سخن چو تو مقبول

ادکتم عدم روی نمایند محالا

طالب دیدار مطلوبیم ما   ز شتت ای محبوب محجوبیم ما
پادشاه کشور عشقیم و لیکن   گاه ایمن و گاه آشوبیم ما
بیش اگه خوب و بدخواهان اوست   با بدیها نیز هم خوبیم ما
در دل بکوی دوست میفرمایدم   درکجا چون ذره محسوبیم ما
چیره دستی عشق را نبود بما   عشق راکی هست در کوبیم ما
پا به اندازه گلیم خود بکش   سرکش ای نفس سرکوبیم ما
ای نصیبی بیش رو ما از عقب
آمدیم اینک چو مغضوبیم ما

به بیند اگر مهر این شمایل را   لب لبها نکند طی یکی شمایل را
چه مرحله است محبت که عاشق مقتول   سر بریده دهد بوسه دست قاتل را
برای سوختن افتادم چو پروانه   دهد ز شمع رخش رونق ار محافل را
بیاز پنجه بشانه خدایا این شوخ   بیای دل شکن حلقه سلاسل را
پری بود بت من کز تجلی عارض   کشد بسفینه لبی عاشقان عاقل را
خدایا اثری با فغان که شاید باز   ز حال من کشی آگه تو یار غافل را
رسان بر بد صبا از نصیبی محروم   بکاخ جان در دوست این مراحل را

الصبا

الصبا گو در سر طنازها   اینک چشم کرد افشا رازها
لولیان هند بردار خاطرم   شاهدان شکل شیرازها
سحر چشمت میکند احیای موت   کس چه داند غیر من اعجازها
کبک دل خند مرا الذر فراق   تا که کند آگاه آن شهبازها
برگ و سازی کو که از بزم رقیب   بیش خود خواهم من آن دمسازها
گشتم از بام او فتاد از عشق تو   کو تیم پنهان کن این آوازها
بس سخن دارد نصیبی از فراق
منت کوید کس سخن پردازها

رونق برج حمل شد مهر و ماهم کاخ را   گل زخم زینت گلشن غنچه طرف شاخ را
تنگ باشد وسعت آفاق و اوج آسمان   دور از دیدار جانان این دل گستاخ را
چنبل بسم الله ابروی تو پیوسته من   برگشتم چون قاری وصف تو بیاگاخ را
زخم حرف بد نخاید تا برد دل البتام   به توان کرگرد زخم حربه سلاخ را
چون بد و در افتد شراب ناب نماید کباب   از دل بریان من دلبر بکوی طباخ را
صبر کوئی کن بهجرانم نگارا چون کنم   چاک و خون و داغهای این دل سوراخ را
وادی عشق است از راه سر نصیبی پاکش
زانکه مغلان طی کند این راه سنگلاخ را
بشکر شاه حبشی بگرفت ملک روم را   غنچه و گل پایمال حبشی شد آن بوم را

بها

[illegible]

سنبل زیر گل بگرفت در روی روز … تو به سر زد تیغ کف بر روی نشان حلقوم را

آه من ز آینه آن چون زنگ را بنمود پاک … همچو جوهر ساختی معلوم نامعلوم را

نشد چو موم آه دلیل سنگ بنیش خوی چه … کی گشته یاد دهد از دست انیم سوم را

از رخ سه پاره چشم نمودی کسب نور … تیره شد بنگر به بخت تیره مظلوم را

از نصیبی کمترین خادم صبا قربان تو

برسان عرض و سلامی با ادب مخدوم را

مصـ [illegible]

حکایت سر زلف تو و شب یلدا … یکی بود ز درازی و زلف تست دو تا

ببینش چین و خم و پیچ و تاب طرهٔ تو … خطا بود ببرم نام مشک چین و خطا

بسرو خواند قدت کج نهاد پای چمن … براستی چو صنوبر قد تو نیست رسا

نمیتوان که بگو بنید نرگس مخمور … چو چشم مست پر از فتنه ات بود شهلا

نبات شد آهوی تای آهوی پر از خط و خال … بقد و قامت موزون تو ز سر تا پا

مده تو وا ابتسم ای بصبح وعده وصل … که بی تو نیست مقیم حیات تا فردا

مگو بگو بیمت ای نازنین چه غوغا ست … که میکنند مگس بر سر شکر غوغا

لب تو است اگر هست در بدخشان لعل … قد تو است اگر هست در چمن رعنا

مگو ز … معشوق … نصیبی تو

که در مجلس نظر ناید … آن رعنا

مصطفی

[illegible]

گر نمایی جستجو … قدر او … درک کن معنی … آیه‌ها

گشت نازل از خداوند جلیل … بر علی قرآن ز قرآن هل اتی

آیه تطهیر بهر آل او … ای نصیبی گشت نازل انما

یخرج الحی من میت بخوان … تا نه بندی دل بر این ویرانه جا

این دلالت میکند بر علم حق … حرف رحمن و علی عرش استوا

خویش پیدا شد بی آزار خویش … مر نخواندی آیه تبت یدا

۹۴

شکر والله زنده ماندم تا که دیدم یار را

گر بمیرم بعد از این جانم فدا دلدار را

جان بلب گشتم چه آوازت شنیدم ای صنم … بر سر بالینم آ جان کن این دشوار را

چیست باعث تا نشنوی ومی بینی بیک نظر … ناله‌های در پی من دیدهٔ خونبار را

گر ز ذکر نام من بد آیدش از نام من … تلخ منمائید کام آن شکر گفتار را

قد سرو شد بالا بود یک خط به کز بوی آن … تقویت بدهد دل زار من بیمار را

بر زمین افتد دل جمعی پریشان گر کند … پنجه شانه سر آن طره طرار را

بر شما یاران وصیت گر نصیبی جان دهد

از … کس بر آن صنم اخبار را

بجوی چشم نشاندم خیال قد رعنا … که شاید سیر ببینم قامت آن سرو بالا را

بلیخامی زمن بنزده است دل بالو بسته جشمی   [illegible] بیدیده [illegible] لیلی یما
کسی را نقد و جنس جان و دل بر کف نمیماند   ستد خوبان بدور انداز دار ترکان یغما را
کسد آن طوطی کلک از خوبی گر شکر ریزی   بیاموزد دم جان پروری لعلش مسیحا را
قیامت قامتم گر در چمن از جای بر خیزد   بجای خود نشاند در عرب لیلی و سلما را
کند قانون سرائی از مالف بر مخالف گر   نماید خم چو چنگ باربد بشکسته نگسار را
سرشک از چشمه چشمم اردهم سر از غم روشن   نماند حوصله از تنگ ظرفی هفت دریا را
نیم مجنون پی لیلی کنارم روی بر هامون   غزالی کرده ام کم زان بگردم دشت و صحرا را

سر عیار را بر داشتم از بهر یاقیتش
نضیبی عاقلان دانند این لفظ و معما را

مهربان یار بنه کینه و دریاب مرا   که شبی بی مهر رویت نبرد خواب مرا
مست کرده است مرا عشوه ساقی زمان   که نباشد سر و کاری بمی ناب مرا
حال من ذره بیقدر بر بین انجو رشید   که ز هجر تو شده چهره چو مهتاب مرا
پس نخورد از چشمه ترشیم ز فراق تو سرشک   که سر کوی تو بر داشته سیلاب مرا
تاب زلف تو بهم زد چو نسیم سحری   کرد چون طره طرار تو بیتاب مرا
اگر باشد به لبستان تو بهبودی دل   بوسه چند کرم کن ز دو عناب مرا

ای نضیبی بغریبیم گشته آخر زار
[illegible] ملک [illegible] وطن دور [illegible] مرا

زلفهای بید در من [illegible] پیدا   چه لاله همچو کان [illegible] رنگ و بوی کرده ام پیدا
ز صحرای دلم وحشی غزالی پا بزده ام سکین   [illegible] بیت دیده ام شکسته سوی گردم
از آن رو روی اندر محراب ابرویش نشاندم   که همچون کعبه بهر سجده کوی کرده ام پیدا
برای اشک سرخ دیده در رخساره زردم   چو جدولهای طرف باغ جویی کرده ام پیدا
دماغم خاک سار هجر خوبان بسکه مالیده   بدین آتش مزاجی خلق و خوئی کرده ام پیدا
اگر ترک لطف کردم ز روی آن صنوبر قد   بطرف باغ خوبان سرو جوئی کرده ام پیدا

نضیبی زند کانی نیست ممکن بعد ازین دیگر
که اندر هند شوخ مرده شوئی کرده ام پیدا

کلبه ما را ز شمع عارضت روشن نما   آنچه بر پروانه میخواهی کنی بر من نما
۶۵ خار محنت گر خلد بر پا مت ای گل پیرهن   بهر کاویدن بکر برکن مژه سودن نما
گر مرا با غمزه کشتی ز بهر زنده کی   عشوه دیگر از آن سحر آفرین بر فن نما
خوب هر جائی که میباشد بینیاشد غریب   پس درین صورت تو چندی بزم من موطن نما
خواهی ار گلرا کنی بیقدر اندر شاخسار   روی خود بر بلبلان ساحت گلشن نما
شوخ شیرین کار من ساکت نشستن تا بکی   لال طوطی شکرخا را به یک گفتن نما

شاد بودی ای نضیبی چند از دیدار یار
چون تهی پهلو بودی مدتی شیون نما

ای گشته ضرب آتش اندر سر [illegible]   ای تو در بازار زر بردی عوض بازارها

[illegible]

مفتقان بنیما آچنین بلی از دان صبا حسینی تو | بر سبوده گر سبزه و نخل ... دیوارها

طبع ما ... بریشان قاتع بشور ستخوان | تا چند همچو ان گرکسان با تیغ ... وارها

رفته ... بکلی ایکبره بار هوس | با این گران باری نهی سر تا در و ... بارها

کو شیطا این ره بمیر و دیگر بگوی آشنا | تا رفته از بیگانگان با دو بکن اخبار را

تا پی تو راه کعبه را میپرسی از هر زاهدی

نیما سراغ از عارف میخانه و خمارها

شبی خواهم که در تربت دکریم باشراب الما | دل اغیار را سوزم ز غیرت چون کباب اما

ز احوال دلم دور از سر زلفت چه میپرسی | که خون شد قطره قطره از غمت با تیغ در تاب اما

ندیدم ماه میگفتم رخ عالم فروزت را | چه دیدم من مثودی ماه لودی آفتاب اما

چه میپوشی جمال جان فزا از چشم از من | غرض کردیدن از رخت بود دیدم بخواب اما

مرا هر روزه میگویی که هرگز نگذرم از تو | گذشتی ماه من دیشب ز من با صد شتاب اما

ز دست ساقی عشقت ز بس خوردم می فرقت | چو چشم مست و مخمورت دلی دارم خراب اما

بهای شب تا سحر نالان نصیبی حلقه سان بر در

شدی ای ماه بیدار و نداد بیتش جواب اما

چو صنعان تا که دیدم در کلیسا شوخ ترسا را | ... کعبه ... عالم کلیسا ما

مرا ... [illegible] ... | چه حاجت ... و ... زیبا ما

[illegible] | [illegible]

مرا ... ... کرده سودا چون ... | بو ... پاسبانان بس کشتم از کوی تو ... را

جهان ... خورشید ... چند اکنه کردیم | بجز کوی ... ندیدم منزل آسایشی ... را

ز آبادی حسن تست ویران گشتن عاشق | بدام زلف خود تا چند داری مرغ دلها را

چه بی رحمیست میگویی بیا آزردن یاران | چه دل جمعیست میخواهی پریشان خاطر ما را

اگرچه روی زیبایت زینت طره پر خم | ولیکن ابر پوشد نور مهر عالم آرا را

زعکس مهر رویت ذرات جهان ظاهر

نصیبی دیده میگوید بنازم چشم بینا را

غیر مردن نیست فکری از فراقت کار ما | چیست در اینکار فکر تو بفرما یار ما

قطره قطره خون شد و از دیدگان آمد برون | از فراق رویت ای مه اینبدل افکار ما

دل بکف آوردن بیدل حدیث قدسیست | تا بکی باشی تو ای کافر بی آزار ما

گفتی امشب بر سر بالینت آیم گذشت | ماند بر روز قیامت عاشقی دیدار ما

خون کی باشد جدا از خیل عشاقان از آنکه | باز شد خنجر بکف بیرون بیت خونخوار ما

چند از هجرت رود چو چشم اشک از چشم من | رحمی ای بی رحم کن بر دیده خونبار ما

ای نصیبی یار منحیر مینیه از اشعار من

... چون دانکه عالمگیر شد اشعار ما

[illegible] | [illegible]

زاهد مرو از کوچه خوبان که در آن قوم
بیدادگر آشوب جهانی شده پیدا

قمری بچمن طوق نهادست بگردن
این فاخته چون سرو روانی شده پیدا

گویی بمن این زخم ز پیکان که داری
نشنیده مگر سخت کمانی شده پیدا

پرخون شده جمعیت دلهای پریشان
تا شانه در آن زلف نهانی شده پیدا

شیدا شده باز نصیبی که به پیری
گویا بسرت عشق جوانی شده پیدا

پس بسر من آ دل دگر از دیدگان جانانه را
تا نگه ننود ز آشنایی تو خبر بیگانه را

رفت ابراهیم اندر آتش شمع رخت
چونکه پروا نیست اندر سوختن پروانه را

یار اندر دار شد بر حسن لیلی جلوه گر
ریخت از اغیار خون عاشق دیوانه را

دوش در میخانه ساقی بود در مسجد امام
شد یقینم آنکه صاحب او بود هر خانه را

این دل آباد را ویران نمودم هر که
گشتن به پای مخزن اسرار این ویرانه را

این نوای خوش نه از نای است و نی از نای زن
تا بکی خوانی تو اندر پرده این افسانه را

کرده با پیر مغان پیمان نصیبی از ازل
ترک کی با وعظ واعظ میکند پیمانه را

دیدیم نظری تا رخ آن رشک پری را
پنهان شد اینست سزا اهل نظر را

افسوس چو شبها ز بر اباب دیر نیست
تا صبح در آن کوی کنم کبک دری را

من در [illegible] تمام [illegible]
هر جا [illegible] بخدا آن [illegible] را

۹۷

دی وعده بمن داد قمر بود بعقرب
کردم چو نظر صفحه تقویم قمر را

طاوس چمن از بام کلنگ ارم شد
آری نتوان داشت بزنجیر پری را

در بر طلبیدم دل ز بلا دیده
اینست بلی حاصل طبع بشری را

با سحر و فسون دل ز دل آر نتوان برد
لیک سیم بهایی نبود روی زری را

خون جگر از دیده قطره ریخت بدامن
زان زد که بسشتند عقیق جگری را

معشوقه نکو شد بجفا کردن عاشق
از خویش بدان مایه هر خیر و شری را

بیهوده چو نالی تو که دارند نصیبی
خوبان همه سنگین دلی و بیمهری را

ز بر شد دل بکوی تو خی از شیرین شمایلها
که جای جان بکویش نیست از بسیاری دلها

دل گردیده پر خون غرقه از هجران وصل او
بود مشتاق همچو غرقه در دریا بساحلها

اگر بردارد آن حور پری رو پرده از عارض
ز عشق روی آن دیوانه میگردند عاقلها

بکویش تخم مهر و الفت از هر جا که پاشیدم
جفا و جور عاید شد بمن از جای حاصلها

بدل راز ترا پنهان نمودم لیک میبینم
بیانگ چنگ و دف گویند مطربها بمحفلها

میسر کردم هر که طواف کعبه کویش
نه باکی دارم از ره زن نه بیمی از منازلها

بمن شد کارها مشکل نصیبی از فراق او
نوید وصل او گو تا نماید حل مشکلها

چه صورت [illegible]
بهر لباس که آیی بری دل ما را

کهی یوسف کنعان شدی واندر مصر … بخواب می بربودی دل زلیخارا
قرار و صبر ز وامق بیکنظر بردی … تو جلوه تا که بدادی عذار عذرارا
کهی بصورت لیلی ربودی از مجنون … قرار و صبر و سکون طاقت و شکیبارا
شدی بکلبشیوه شیرین و کردی از غمزه … خراب خانه فرهاد و لور کسرارا
کمی است صبر و فراق جمال تو امروز … اگرچه وعده بما داده تو فردارا

چه مظهریست نصیبی بهر جمال نکون
کنم مشاهده بینیم همان دل آرا را

عیان کن مهر من ای سایه کی را … که مه بر هم زند همسایه کی را
ز بیندر کاه صورت رخت بستم … که جز این چاره نی بی مایکی را
تو خاتون نیکوبان زمانه … سزا نبود نمائی دایکی را
تو ای استاد کردون بنا کن … بلند آوازه کن بی پایکی را

نصیبی رائی خواهان که مردست
تو خفتا مایلی بی خایکی را

مستقی آتشنه ام ساقی بیاور جام را … اول مرا کن کام تر سن بعد کی آشام را
ای روی و زلفت روز و شب رحمی بکن بر حال ما … از روی روز عاشقان بردار یکدم شام را
صیاد بی پروای من [illegible] … تا چند بر مرغ نظر از زلف داری دام را
[illegible] … [illegible]

ازرکم

٣٦

[illegible] نظر بر روی تو … از عمر [illegible] ایام
ایکام [illegible] جان من تا چند [illegible] … از هجر خود [illegible] ناکام این ناکام را

قربانی کوی شود از جان نصیبی الضیم
بیند اگر بار دیگر بر طوف آن حرام را

زاهد چه کیتی منع از آن روی تو مارا … تو روی نکو دیده و ما نور خدارا
تازه بدلم مهر رخش جا نکرفته … در عالم ز ز دیده ام آن ماه لقارا
نازم بحریمی که در آن راه ندادند … جز ناله عشاق دمی باد صبارا
واعظ تو کجا مجمع مست می وحدت … ره نیست در اینجای بر علم اهل ریارا
جمعیت عالم شود آن روز پریشان … کان شوخ ز رخ برفکند زلف دوتارا
بر عالم ایجاد بیکجا زند آتش … از پرده عیان گر نکند نور و صفارا
دیدی لب جان بخش تو گر عیسی عشاق … میخورد کجا خضر دگر آب بقارا
دردم ز طبیب است ندانم ز که جویم … از بهر خدا راست بگوئید دوا را

قربان بره عشق تو گشت نصیبی
گر ناز کند زنده به بین طرز وفارا

نگاه وصل در پیش تو یارا … مرا گفتن ز هجران نیست یارا
نگاه از خون دیده چند بندم … بهوای تو [illegible] ای نگارا
[illegible] … [illegible]

٩
٩٨

گر کشی تیغ و گر کشی دانم بجز جرم | بمن رحمی توای قاتل خدا را
بجستم جور و جفا گویا ندانند | بتان بیگاه رو مهر و وفا را
چه شد گان شوخ در دمن نداند | چه داند شاه احوال گدا را
نصیبی مبتلائی بند هجران
تنها بسد چو تو شخصی مبتلا را

بگو باد صبا از من سیه خیمه نشینا نرا | که بنمودم دمن از خون دیده طرفه داما نرا
بنمودم گوشه گیری پس از آن شوخ کمان ابرو | بغمزه برد در کارم باخر تیر مژگان را
زدم تا در سر بازار عشقت طبل رسوائی | ندانستم بخود دشوار کردم کار آسان را
شفا باید ز عناب لبش هر کس که دارد ما | طبیب من نجالت میکند بر درد درمانرا
شدم تصویر از نظاره در بزم شه خوبان | رزه بردم بدر من تا بوعده دوش دربانرا
گسستی تار جانم تا بریدی رشته الفت | شکستی شیشه دل تا شکستی عهد و پیمانرا
نصیبی را اشد سر گوی در میدان عشق تو
بیده تسبیح وحمی بازم زدستت زلف چوگانرا

گوی روم امروز و بیایم فردا | مشکل که بیائی اگر آئی فردا آ
شور کرم ز پیمان پیمان توام | ای مهر گسسته محبت [illegible]
بخرام به بستان تو که تا سر دلبر | از رشک قدت ز پای افتد در وا
[illegible] | آیین [illegible] طریق [illegible]

٤٧

درمان نکنی به درد من چون طبیب | درمانده درد درد بی درمان [illegible]
خواهی اگر از قمار عشقت نبرد
دیگر تو مباز با نصیبی نردا

بر کف نگار بسته ز خونم نگار ما | دیدی که نقش خویش زد آخر نگار ما
در روی تو بمردمک چشم بسته است | راه نظاره را مژه اشکبار ما
آن ماه رو که گشت ز هجرم نزند کی | آیا بمردنم گذرد بر مزار ما
مشکل که از فراق تو ایماه مهر چهر | گیرد دیگر قرار دل بیقرار ما
خوبان غنچه لب بچمن میشوند خار | معجز ز روی گر نکشند گلعذار ما
ما را کنار بی تو ز خون لاله زار گشت | بس دیده ریخت خون دل اندر کنار ما
افکنده تو تا که برخ زلف مشک سا | بنموده چو شام سیه روزگار ما
باشد اگر بکشتن ما خواهشت بکش | زانرو که هست بر کف تو اختیار ما
دارم نصیبی از شب هجرش شکایتی
لیکن که روز بینمت پیشش گذارها

ای نقش حسن روی تو در پرده بقا | باقی و آنچه نقش بدیدیم همه فنا
ما و رقیب را که دم از عشق میزنیم | باشد همین رضای جناب تو مدعا
نالم چونی مدام ز بیگانگی تو | با آنکه با منی چونی و ناله آشنا
[illegible] | [illegible] تراکدا

٩٩

عشقت که کمند در سر من شوق انگیخت … کی با بجای را از سر شستانم مرا … یا
جز تو نمیکند نظر جلوه ام بکسی … اگر که تو زیست دمی از بصر جدا

راه خدای نیست نصیبی بغیر عشق
جز عشق پی نبرده کسی بر ره خدا

سوی چمن نهی اگر ای گلعذار پا … از رشک غنچه را نشود بر ز خار پا
امید قدم گذار مرا یکشبی ز مهر … بر دیده ها و تا بسحر … بر مدار پا
خواهم ز شوق زنده بگورم کنند خلق … گر پی برم نهی تو مرا بر مزار پا
با حیرت ای نگار چه سازم که هست دست … ما را بر تو زاد و تا در نگار پا
ترکم نکن بگفته اغیار گرچه رفت … بر گوش تو نصیحت شان چون هزار پا
تا زنده ام ز کوی تو بیرون نمیروم … با مرگ هم برون ننهم زین دیار پا

پس آمد و رفت نصیبی بکوی تو
از دست رفته است و فتاده تن ز کار پا

عشق تو محیطیست که بگرفته جهان را … زان جانب ساحل که بر دشتی جان را
در بند بو شهر چه شد تاجر عشقم … بیوجه جهالت حکیم سود و زیان را
الشوق خدا را ز در خویش مرانم … گر گر تو دوری بسر دتاب و توان را
ایا چه جمالی تو که در عالم ایجاد … محو رخ خود ساخته پیر و جوان را
بیمهر نیست نسبت کمان لود کمانم … شقصت تو مرا داد دوی تلبوقی را

مخرام

مخرام بگلگشت چمن غنچه لب من … ترسم که نسیمی و زد آن خوبی رعنا را
ناصح ز ره عشق مکن منع نصیبی
سودا زده از کف ننهد زلف بتان را

هست یکتای یار بهمتا … ما از او دور او بود با ما
گر دیر طور بر تو رش جلوه … سرمه شد بهر دیده اعما
مظهر ذات او همه موجود … جوهر مظهرش همه اشیا
هر کسی کامد از عدم بوجود … هرچه گردید از نهان پیدا
همه از آن و او ز آنها نی … همه از او و نه از آنها
هرچه بینی مرکب از مفرد … هر که بینی مرید بر مولا

ای نصیبی بغیر او فانیست
نیست باقی بغیر آن القا

ما و دل صد پاره در عشق گلرخسارها … آه هر یک پاره آتش نشاندم هجران خارها
امیدی بر بام من کوئی بود سرو چمن … دیگر بگوئی با سخن سرو چنین رفتارها
آن دلربا را در گذر هر کس که دیدی یکنظر … سر تا بپا پا تا بسر شد نقش بر دیوارها
یکشب اگر آمد نقاره خارده نماید بما … زایل شود نور و ضیا از ثابت و سیارها
ایی بیوفا ای سنگدل کردی ز من الفت گسل … این نیست کار آب و گل کار دل است انکارها
… جانم با عشق مست خوانم … ترسم که از در رانم این … چون پرپارها

[illegible] در جهان [illegible]

ایذ فراق خسروان شیرین [illegible]

خواهم که کنی پرده ز رخسار فاما | جز من نکنی روی بر اغیار فاما

این فرض محال است که خورشید نماید | در شب دیش از روزن دیوار فاما

ای تو همه خوبان نمایند بهر کس | خود را العلا رقم من زار فاما

مانند تو از شوخ پریچهره نباشد | بی رحم و دل آزار و جفاکار فاما

با جور تو اغیار نباشند و نکردند | چون من نکشند تو گرفتار فاما

مرغی که بدام تو فتد می نرهانی | چون من نکشند تو گرفتار فاما

چه جان لب بود دشن ناله ز هجر تو نصیبی

نشنیدی از و ناله تو یکبار فاما

صفای نکو بیست رخسار سلما | بود نقشی از زلف بر روی لیلا

بتاج سپهان بنیرم کفش اما | سر ما و پای خم و جام صهبا

کهن رازهای فراموش کرده | بیاد آمدم از قدوم مسیحا

کسی نیست باشد ز حمدت تهیدل | بود هر زبانی بذکر تو گویا

ز جان عاشقانیم جانا تلافی | مکن آنچه ما کرده ایستیم با ما

تو گر لیلی وانی احوال مجنون | تو گر یوسفی یاد داری زلیخا

نصیبی ترا عاشق است و گواهش | دو عادل بود دانی از پیر و برنا

بستان

٥٩

[illegible] صباحت [illegible] | [illegible] خوانی تو ما را

بوصلم شاد کن یا از غم هجر | خلاصم کن ز جان جانا خدا را

بجرعت دیگری بیگانه هرگز | نگفته هیچ بازی آشنا را

طبیبا درد من پیدا شد از تو | ز کی جویم بگو بر من دوا را

بمهر دشمنان با دوستان کین | کسی جز تو نورزیده است یارا

وفا گر نیست ای بت شیوه تو | بحق حق مکن ترک این جفا را

بلای جان عشاق زبالا

نصیبی خواهد از جان این بلا را

گویم به که بمهری آن ماه جبین را | کز مهر رخش باخته خلقی دل و دین را

تا روز قیامت بدی ابلیس بسجده | میدید اگر ز آب و گل حسن چنین را

این نیست خطای ختنی زاده که بخشم | بر چین سر زلف تو من کشور چین را

خوبان همه را گاه بود مهر و گهی کین | آرامت من شیوه نکرده است جز این را

سروی تو ولی سرو چو تو نیست به بستان | ماهی تو ولی ماه تو دامست زمین را

ای خسرو شیرین سخنان بر لب لعلت | یک ره ز ره لطف لسان شکرین را

بشکست نصیبی بجهان لؤلؤ نظمت

سر رشته عقد گهر در ثمین را

[illegible] هرچه نکو نیست بود قد ترا | همه بروجه حسن نقش ز سر تا به پا

[illegible] / [illegible]

انیس پای آن بستان خاتم مهر است از من / که از عشقت چو به او شدم انگشت نما

غمم این نیست کاغیار بکویت رسید / غمم اینست که من گشتم از آن کوی جدا

بدعا خواستم از راه تو بر خیزد غیر / سیل اشکم همه را برد چه حاجت بدعا

هر کسی هست کند آرزوی زمت و جهت / آرزویم که دهی در بر خود جای مرا

مست از بزم تو گر رفت نصیبی دلبر

بود در هر قدمی روی دل آن بقفا

شکستی تا سر زلف دوتا را / درستی یکدلی را نیست یارا

نشاند نا امید از در که خود / بعالم هیچ شاهنشه گدا را

گدا این لی کنه را گشته باز / که از خون کشی نگاری کف نگارا

چو زلفت کرده از سر گشتها / پریشان حال جمعی بینوا را

مرا امروز دادی وعده شب / مکن ای مه خلاف آن خدا را

چه لذت از جفا بردی ندانم / که یکجا ترک نمودی وفا را

بهیر از حرف هر بیگانه تو

مکش همچون نصیبی آشنا را

بیا امروز بر خود هر چه خواهی از قد رعنا / که فردا نیست سرو چمن را چون قدت بالا

قیامت میکنی از قد و قامت در خرامیدن / مکن امروز از روز قیامت یاد فردا

[illegible] / [illegible]

بنی ای مقتدا الا که اندر صورت خوبی / نباشد حقیقت [illegible] در روی تو پیدا تنها

الهی بزم ساز دور ساز اغیار از مقام / نباشد در سری هر کو ز شور عشق تو سودا

ندارد غیر مهر تو مرا در دل کسی منزل / نسازد جز دل من هم دلی در زلف تو ماوا

نصیبی نشاید ار لیلی بود مجنون صفت مایل

گذشت از دانش و در دهر شد افسانه و شیدا

ای در همه حال توی همنفس ما / با آتش عشقت چه کند خار و خس ما

بر وصل جمال تو رسیدن هوس ماست / بی لطف تو لیکن نشود دسترس ما

یک جلوه نمودی تو از آن روز الا حال / دیگر نه همین مانده باقی هوس ما

مجنون ترا هادی ره آمده از عشق / شمع رخ لیلی و فغان جرس ما

بی پرده نوای گل که در این باغ بگردید / جان طوطی شیرین سخن و تن قفس ما

یک جلوه دیگر کن و از خود برهانم / گر حضرت این است همین ملتمس ما

بی خوف نصیبی دو سه پیمانه بکش

ساقی شده در بزم چه آتش عسس ما

تا در رهت مرا نشود سر ز تن جدا / یک لحظه نشوم ز تو گلپیرهن جدا

گر نه مرا دو دیدن رخ چو شمع بود / من میشدم بجای ز یار و وطن جدا

چون من ز سیر دلبر شیرین زبان شد / خسرو و فغان جدا بکند کوهکن جدا

بی یاد روی چون گلت ای غنچه لب بود
بلبل [illegible] اندر چمن جدا

لازم فتاده تا که اگر آتو برآیی ز زمزم خویش
کاغیار روجدا بتا آورده من جدا

گر میکشی تیم جامه خونین من مکش
کس از شهید خویش نسازد کفن جدا

کوی حبیب هست نصیبی چمن در او
بلبل جدا انجا اندو زاغ و زغن جدا

نبست نقشی ز خامه مانی چو ماه رو تو سرو بالا
بموی سنبل چو موی مشکین بروی لاله چو لاله حمرا

نگفته جستت کجا بر دل یا عزیز عالم خیال عاشق
هزار یوسف بمصر خوبی بود غلام توای زلیخا

چو مهر خشان نکشته حیران سپهر گردان ازانکه هرگز
ندیده شوخی بخوبروی چو روی خوب تو شوخ زیبا

براغ لاله نمود رخ را نجود تماشی چو روی سلمی
بباغ غنچه گشوده لب را بلی تبسم بلون لیلا

بوقت باران نگر که ست یاران نشست بدو صحرا نگشت گلشن
بروی سبزه ز دست دلبر گرفتی بیابی تو جام صهبا

ترشح خوی ز تابش می چنان نماید بروی جانان
که گاه گشتی ز نجم ژاله بر شکار حق بروی عذرا

حریف ساده بدست باده بطرف گلشن بجویدم دل
قسم بجان تو ایدل آگه نیست دردل فزون ازین تمنا

ز هند تا به بملک ایران بیار حلیه که میرساند
کجاست اگر مقیم ساحل ز حال تار غریق دریا

بیا نصیبی ز جور دلبر که هست بهتر ز عدل اکبری
مکن شکایت که در شکایت شکیب بود ناشکیبا

شد پریشان همچو زلف یار حسن کار ما
کار ما آشفته پریشان شد چو زلف یار ما

از وفور عشق لیلی تر شد چو مجنون عاشقت
[illegible] صد داغ در کردن دشت شد ز تیمار ما

دشمنان

۴۱

دشمنان الهی [illegible]
از چه نباید رحم تو بر دیده خونبار ما

انچه با اغیار کردم یار آن با من کشد
نیست الا این که شد پاسخ ما کردار ما

بحر رویت هست تقریری چه پیر مکن
میشود معلوم آخر ز تو از گفتار ما

میکشد اینده روم از جام نمی باشی خبر
با وجود آنکه تو بردی دل ای دلدار ما

چون رسیده نامه منظوم ما بر شاه حسن
ای نصیبی گو که عالمگیر شد اشعار ما

فراق برهم تو چون یگانه با آن آشنائی را
که متیر سم نباری بطاقت روز جدائی را

تو هی اندر وفاداری شهیر صفحه عالم
چرا سر کرده با من طریق بیوفائی را

۱۳: بحر عشق تو فلک وجودم گشته طوفانی
خدا را رحم کن منما تو ترک ناخدائی را

نداری گر سر یاری کنی تا چند رسوائی
فنون عشوه در کارم طریق خود نمائی را

بمکتب خانه پندارم که از اسرار معشوقی
معلم کرده تعلیمت همین بی اعتنائی را

چنان پردی بتحلیل طبیبا غذای عشق
که بر بهبودیم تفعی بنیا شد دوائی را

نصیبی کی دهد اندر سر کوی وفا تو
باور زنگ سلاطین بوسن تخت بینوائی را

نمانده نفسی کو تو صبا هم قفسم را
خواهم که نثارش بکنم دست رسم را

باقی نفسی نمانده مرا کیست که اگه
سازد ز من خسته طبیب آن هم نفسم را

صیاد دیم [illegible] پری وشی خدا را
زین بیش مکن ترک با فغان قفسم را

وصل تو بود باعث احیای جهانی … از هجر بآتش صفتی ساخت جهانی را
دل را جرس ناقه محمل کشتن لیلی … کردم که شنود قیس فغان جرسم را
دارم هوس دیدنت و دادن جان را … جانا بفدایت بپذیر این هوسم را

مستی مکن اندر سر کویم تو نصیبی
واقف ز سر کوی تو منما عسسم را

سری خواهم که گردد خاک پای آستانش را … دلی خواهم که دایم بشنود دلبر فغانش را
ز بیگانه عاشقان بیگانه سیکردم بت خود را … بخود در تن آشنا میساختم کر پاسبانش را
بگیرد دل ز گلشن عندلیب بینوا هرگز … صبا صد ره گر برد از برگ و بار آشیانش را
جفاهای کاو ستمگر بر من بیچاره نموده … گشته تا حشر گر گویم یکی از داستانش را
حریم کعبه میباشد سر کوی نگارمن … که بهر طوف او کرده روان هر کس روانش را
ز چشم دل بشوق عشق هر جانب نظر کردم … ندیدم در میانه غیر از موی میانش را

نصیبی رنجه منما بیجه خود را که نتوانی
کشیدن در صف عشاق زه در آوردن کمانش را

نگنده تا غمت بنیاد ما را … بیا از وصل هم باشاد ما را
جهان پر گشت و یادم نیست آگه … اثر نبود یقین فریاد ما را
شکسته پر بدام همچنین بگذاشت … چه اعضا یافتی صیاد ما را
غلامم بر تو کافتادم مرگ … [illegible] تو ز غم آزاد ما را

نخوتی باده

بستوگی بر ده تا جان بر بقد … دهم چون گفته این استاد ما را
لبنی می‌وادم از آن بجید از گرمت … که بکیدم تشنود جید او ما را

نصیبی از جفای آن صنم هست
بخاطر در استادی باید ما را

بفدای سر پیکان تو سازم جان را … زانکه بیش است ز جان قدر رو مهمان را
ایدل از یار چه نالی که جفاکار بود … بیوفائی و جفا کار بود خوبان را
ای طبیب من دلخسته خدا را چه شود … کردهٔ درد بدردم مکنی درمان را
با من ای یار جفا پیشه بحرف اغیار … مگسل رشته عهد و مشکن پیمان را
خود نگفتی بدهم بوسه و دل بشکنم … بشکن بشکسته دل او نیز تا و ما را
از چه یکبار نپرسی ز غم این ناشاد … از چه یکره تو نخندی برخ این گریان را

این دو ساعت نصیبی ز خط عارض تو
درک نموده همه ترجمه قرآن را

تنگ است دهان لبکه بتا بسته دهان را … بیرون ننوا کرد از او حرف و بیان را
زخم همه حرف تو مرهم نشود به … لیکن نتوان به بکند ز جسم خوبان را
عشقت ز حرم لود نهان از همه خرد دل … تا لیدن آن ساخت عیان راز نهان را
گیرم که تو حوری بهشتی تو ولیکن … نبود چو تو حوری بر جهت جهان را
رطلی می تا کم بده آزاد ز شغلها … تا آنکه بمستی کنم آخر تو قضا را

حیران موی شدم لیک نجستم ز میانش نتوان یک سر مو نشان مو[ی] میانرا

آن نقد دل نیست نصیبی که فکنده
یار تو لی زخم دلم شور جهانرا

بت ترسا شده باعث صنعانی ما کافرم بت تو چه پرسی ز مسلمانی ما

شانه بر زلف مکش طره سنبل مشکن زانکه در زلف تو جمع است پریشانی ما

گر بود باعث آبادی حسن تو صنم لغد اینو ز دل کوش بویرانی ما

همه یار ذکر روی و زخود بر ها نم همچو تصویر پسندی ز چه حیرانی ما

کس نبودی به میان من و تو در که راز آشکارا ز که شد قصه پنهانی ما

بی گل روی تو ای غنچه لب نسرین بر شور افتاده بگلشن ز غزلخوانی ما

از نصیبی شنو ای صنم حور لقا
یک شبی آی تو بر روضه رضوانی ما

ایکه کرده منفعل یاه رخت خورشید را در دلو نیدی از وصال خود من نومید را

میخرامی در چمن سرو جهان از هر طرف سایه بر سر فکنده بید را

تا تجلی کری نمودی در مصلا یار قیب شام هجران ساختی بر من تو روز عید را

تو لو خنیا کرم هر که زنی خیلی نخنک بر زمین ها هر تماشا آوری ناهید را

مجتهد گر نیستیم در عشقبازی ای صنم لیک آگاهی کامل باشدم تقلید را

[illegible] [illegible]

بشتری هر که نصیبی را ز خیل خادمان
آن شمارد بنده خود خسرو جمشید را

خبر نامت ای صنم بود گفتگوی ما تا رفتی زخلق جهان آرزوی ما

کی پی بکنه حسن جمالت توان برد ای غایب از بصیرت دل جستجوی ما

انکسکه بد بگفته ترا از زبان تن لطلب بکن بخدمت خود روبروی ما

کفری نشد اگر ز تو یک بوسه خواستم از این زمان بت تند خوی ما

ایمه ز روی مهر بهر ذره نمیکری یکبار هم بهبین ز ترحم بسوی ما

خاک ایقدر ز کو تو بر فرق ریختم کاندر برستکان کور رفت آبروی ما

آه و فغان صباح و مسا از فراق تو مانند نی به بسته گره در گلوی ما

بستیم هم طناب تدابیر بس ولیک بیرون زچه درست نیاید سبوی ما

رشک چمن شود اگر آن حور روش نهد
یکبار پای خویش نصیبی بکوی ما

بنا کردی تو تا خنیاگری را نمودی مشتری مشتری را

بریده از ازل خیاط قدرت ببالایت قبای دلبری را

نکو دانند چشمان سیاهت فنون و درب سحر و ساحری را

مسلمانا نباید یکباره بگذاشت طریق و رسم و کیش کافری را

[illegible] [illegible]

۱۵

توای سرو سهی بخرام تا لبک نمایم ره حیلت گری را
بدل بر در که قدرت نصیبی
بشاهی کی نماید چاکری را

بدلی رسید که زیاران خبری نیست مرا | هم بیاران خبر و نامه بری نیست مرا
او فتاده سر و کارم بنگاری در هند | که ز بیمش بسر آن گذری نیست مرا
مرغ دل میل لب کرده بناسش دارد | ای عزیزان چه کنم بال و پری نیست مرا
مینهم روی براه سر کویش آخر | که بجز مرگ در آن ره خطری نیست مرا
نخل امید ز اشک بصرم خرم شد | لیک در خرمی آن ثمری نیست مرا
ناصح از بدی یار چه گویی بر من | که از آن شوخ کسی خوبتری نیست مرا

ای نصیبی بگرفتم که گرفتم دل از او
همچو آن یار دلدار دگری نیست مرا

آن دل کجاست شرح دهم حال زار را | آن گوش کو که بشنود افسانه یار را
تا دیده دید عارض آن ماه بی کلف | دل رفت و برد طاقت و صبر و قرار را
گویی که صبر پیشه نمایم ز هجر یار | نگذاشته است عشق بمن اختیار را
بس خارها نشست که دیدن نسیده هند | کس دانه بیند آن صنم گلعذار را
خواهم که عشق یار نهان دارم از رقیب | چاره نمیتوان [illegible] اشکبار را
گویی که [illegible] در [illegible] خود کنار | [illegible] کجا کند [illegible] را

قانع بسوز یار نصیبی نه [illegible]
شب تا سحر ز صحبت بوس و کنار را

با من اگر بهم نزنی اتفاق را | بر هم زنم نفاق کرده نفاق را
گر گفتمت که بوسه بده مرنج | سهلست کن قبول تکالیف شاق را
پروانه وار خویش بسوزم ز شعله | روشن کنی ز شمع رخت کرده طاق را
گیرم تو اگر فت دل از دست عشق تو | لیکن چه گونه ترک کنم اشتیاق را
بر پای من ز عشق چه کندی نهاده | بر گردنم دو شاخه بکن تیز ساق را
خورشید سالها بود اندر فلک بسیر | جفتی ندیده آن مه در حسن تاق را

گر شد ز الفراق نصیبی سپهر پیر
نشنیده این عجب مه من الفراق را

ای که از عارض خجل کرده مه و خورشید را | جلوه گر شو تا که بنشانی زبان ناهید را
گرچه بسیارند از خوبان وفاداری کنند | بر کسی امید نبود جز تو این نومید را
لیلی من سر کشیدی چون سرو تا کی میکشی | سایه گستر بر سر مجنون تو نیکو بید را
می بکش تا ساغر عمرت اجل نشکسته است | کاین جهان بشکست جام زندگی جمشید را
از سیه چشمان وفا آید نه از بی چشم و رو | بشنو از من شرم نبود دیده امید را
ای مه نامهربان منما نظر گیری بغیر | شام عاشق را نکن بر من تو روز عید را
عشق را [illegible] باشد نصیبی را بگو | از [illegible] سرو گل ترک این تا کی [illegible] را

شکر و لله که دگر صورت منع جانا | دیده [illegible]
این تویی دوست که لب را بلبم بنهادی | این تویی یار که دادی بکفم بستان را
کی مثال تو بود غنچه لبی در گلشن | کی شبیه تو بود سرو قدی بستان را
داشتم درد فراقت بدل زار ولیک | جستم از وصل جمال تو بآن درمان را
مهر یک ذره بچشمم ننماید تا دید | دیده رخساره همچو تو مه تابان را
سال و مه خشک ز آه غم تو دارم لب | روز و شب بنشستم تر ز بصر مژگان را

کردی احسان به نصیبی تو چنان کان تا حشر
نتوان کرد ادا شکر چنان احسان را

گفتمش که لعل شوخ عرب گفت که لالا | لعلی دو سه بوسی زلبت گفت محالا
برحضرت والاش که باشند برساند | عرض من دور از در آن حضرت والا
سروی و ندیدم که بود سرو قباپوش | بر سرو قدت زیب دهد کسوت دگالا
کو سایه صفت در پی بالات بیفتم | کارم چه گرفته است ز بالا بتو بالا
من نی همه گویند چه بینید تراشوخ | بر حسن خداداد تبارک و تعالا
بر حرف رقیبان ستم پیشه نگارم | سر پنجه بخون من بیچاره میالا

شب تا بسحر چشم نصیبی ز فراقت
ریزد سر من بحر صفت لولو و لالا

نی خشک بیاد تو تر از اشکبارها | نی است دل خون گشته از [illegible] زنارها

دلی

[illegible] | بیا [illegible]
بیاری [illegible] | فدا کردم [illegible] همچون شیرین از تو یاریها
بدل دارم کمان ابرو و تیر غمزه خشمت | ز مژگان بیش تیر زخم و تمامی زخم کاریها
ز حرف سرد و سخت من چرا باید دلت رنجد | ترا من دوستم دشمن نماید بردو یاریها
گذر بر من نسیم آسا نکردی یک سحر ای گل | تمام عمر در کوی تو کردم خاکساریها

نصیبی چون قرار یار با اغیار می بینم
دل اندر سینه تنگم نماید بیقراریها

خون یحیی را بجام زر ز حلق بط نما | صوت داودی از نغمه بربط نما
این بنا از جرعه هرگز نمیگردد خراب | ساقیا کشتی ساغر را روان بر شط نما
ماه من فردا کنم عید صیام از نیت بام | ابروی پیوسته را امشب هلال کج نما
شاه حسنی مهر و کین با یاران بحد بگذران | از وفا رفتار با من بر حد اوسط نما
ای نگارا در نگارت پاک باشند لطف | بر نصیبی یک دو بیتی غرای زر باخط نما

جان فدای عشوه هایت ای بت عالی نسب | دهنت دارم رود سر یا که بر آید طلب
خرمن گردون بسوزم از شرار برق آه | رخ نهان کن تا کنم من انکار این عجب
مدعی در جهل بو جهلی نشیند ستم ز جهل | حظ از جمال المطلب سوزد بولهب
زنده از چیزی تو زاهد در جهان از من بگو | ایکه بدآید ترا حسن خوش و ماء العنب
پنهانی [illegible] معشوقه کردی آشکار | ورنه این اسرار زاهد نگفتی کی سبب

که بیاد تو شاد مانم که بکوی تو دل غمین / نیست کاری غیر از اینم سال و ماه و روز و شب
فرش استبرق فکنده ابر در دامان کوه / ساقیا می ده که آماده است اسباب طرب
جام همچون لاله می را ز من مستان بده / بو از لب وی بی منتهای درستی غضب
کمتر از هر چیز میدانم تو باقی ای فقیه / با بزرگی چون نصیبی کم مکن شرط ادب
کسی ز فصل شباب اندر رسد بموسم شیب / چو من عیان شود از تن تمام اعضا عیب
از آن ز صومعه رو در شرابخانه کنم / که آمده است نوید بسیم ز عالم غیب
گهی تفرج همراه گلشن گشت زان گلبن / نغل ز عطر کند پر شمال دامن و جیب
مشنو ز من تو پند صوفیان رند مگو / که خوب خلق تو پند بد کمیت دارد ریب
کلام لست نصیبی همه حرف کلیم / اگرچه سر نزدت خدمت جنابت عجب
خوب طالع من که باشد بی وفا جانی خوب / لیک از محبوب ما باشی تو محبوب القلوب
قد برافراز ای صنم تا سرو بنشیند بگل / ماه رخ بی پرده کن تا مهر نماید غروب
در دلم جز حب حق یارا نباشد هیچ حرف / در دلم از فرقتت جانا نباشد جز کروب
از فراق قد نوخیز تو ای سرو روان / دایم از چشمم روان خونست بر کردار جوب
هر کجا کن است قدم بر کلبه ام ای ماه رو / دیده ام سجاده در کاخ تو گسترده راه روب
هیچ پیدا نیست در چشم عاشق هست بهتر از زری / زانکه خرسنگی آن فی شکر در یکت عیوب

ای نصیبی شکر لله حاجت در که شدی
همچو در بر چشم بر بنیان دلبر منج کوب

بچاره هجر بکن وصل تو جز طبیب / مرگ باشد بود وصل اگر نیز طبیب
صبر کویی تو مرا تلخ بود نافع نیست / زین چه مداوای حذار آلو به پرهیز طبیب
عشق آن شوخ شده باعث رسوایی ما / زود تر خوان من سوخته خونریز طبیب
بهر درمان که بود وصل بدرد هجران / پیش دلبر رود از جای به پا خیز طبیب
گر نخواهی که سرایت بتو در دم بکند / مشنو ناله زار من و بگریز طبیب
نیست درمان صداع سرم از صندل هند / بجز از باده میخانه تبریز طبیب

عشق همچون سگ دیوانه نصیبی بگرفت
بسر من خاک بدلیر تو بگو نیز طبیب

دیدن ما جمالت را ندارد دیده تاب / کانچنان خیره شود دیده چو بیند آفتاب
همچو کوه طور گردد سرمه چشم ملک / صفحه آفاق گر بر افکنی از رخ نقاب
سروی و سرو چمن را نیست اندر بر قبا / ماهی و ماه فلک را کس ندیده در حجاب
بسکه شد از چشمه چشمم روان اشک فراق / گنبد گردون فتاده بر سر آن چون حباب
عاجزم با این فصاحت نصیبم در وصف تو / زانجهت نادیده ام روی ترا الا بخواب
آنچه با من میکند یک بوسه از کنج لبت / میکند نارد در تمام عمر ننماید شراب
تا لبی دارم ز آه فرقت آن تیز جنگ / یک دلی دارم ز هجران خست اینهم کباب
ابرو پیوسته ات پیوسته ام باشد بیاد / زانکه در دیوان حسنت هست فردی انتخاب
ای شه خوبان مرا اقلیم دل آباد بود / لیک شد در عهد بی لطفی تو یکبار خراب

چون نسیم صبحدم بر زلف مشکینت وزد [illegible] صد هزاران [illegible]

ای نصیبی در زمینی تو [illegible] عشق من یار

[illegible] زلفش گرفتارست دل از تیغ [illegible]

دل همه شب روی آن شیرین زبان بیند بخواب | زانکه خواهد هرچه عاشق همان بیند بخواب
من که هرگز نیست در او صهبای وصال | هر شبی صدبار بزم میکشان بیند بخواب
محرم محروم ز بختت [illegible] آستان [illegible] | تا که گردد روز روشن آستان بیند بخواب
مرغ طبع ما هر شبی در بلبل شیرین سخن | با فغان در باغ دلستان آشیان بیند بخواب
[illegible] همین خورشید و ماه آسمان | تشنه لعل لبت آب روان بیند بخواب
گشته شمشیر غارت ابرو خونریز تو | ظلم دیده همچو من [illegible] بیند بخواب

میشود کان حسن و خوبان عالم یکشبی
ای نصیبی چون تو بی نام و نشان بیند بخواب

چه رود داده سحر ظاهر نمیگردد گر امشب | بود کو با شبی کان را نمی باشد سحر امشب
[illegible] کردم فغان نوح نبی را باخبر نما | در از [illegible] طوفان اشک [illegible] امشب
تو صبح [illegible] امشب [illegible] ماه روز سیم | کنی [illegible] دوشین [illegible] امشب
اگر آیی بیا چون زلف عاشق [illegible] تنها | بسر رفت کردم زهر شب یک دقیقه بیشتر امشب
خمار این دیده [illegible] قبول چشم مست تو | بجام می تواند هم بیابانی [illegible] امشب
[illegible] زند | که تا فردا نخواهم [illegible] امشب

[illegible] از قفس [illegible] ای دلبر

[illegible] نصیبی طوطی بی بال و پر است

جانها فدایت ای ز همه بهتر از نسب | خورشید آسمان نکویی از حسب
[illegible] حسن [illegible] که تا حال میکنند | شیرین لبان ترک و عجم فخر از عرب
[illegible] از لطافت گل رویت نگشت کم | گر خار و خس بریخت بر آن گل بی ادب
خلق عظیم تو نموده است در جهان | اغیار را [illegible] بر حمالت الحطب
[illegible] هر کسی ز جام وصالت نکرد کام | تا هست [illegible] ساقی و میخانه خشک لب
والیل و الضحی است گر از وصف موی و رو | بر عاشقان روی تو باشند روز و شب
وصلت و هر کسی طلبد جان فدا کند | جان چیست الفدای سرت اندر این طلب
معشوق عالمی و با سرار و رمز عشق | بی پرده چه شد که بود ذات لقب

اندر تعجب است نصیبی ز حسن تو
زانرو که حسن توست عجب تر ز هر عجب

[illegible] امشب | سر [illegible] کردم نکو آید برون [illegible] امشب
تو با لیلم مرو [illegible] رهنمای همسری | که خود را من نمی بینم [illegible] امشب
اگر رونق فزای بزم من [illegible] نگردی | [illegible] امشب
[illegible] تا بر سر خاک [illegible] جانانا | که می باشد مراد [illegible] امشب
[illegible] آن دلبر | چه دل [illegible] امشب

بپردم بر خطا این تاریخ از کمیا عبارت   جواب چو تو خواهم کرد درین عالم سخن آب

نصیبی وعده امشب داده این مهوش ترا لیکن

خلاف وعده اش آید مرا اندر نظر امشب

گر به بیند دیده رویت دل فتد در اضطراب   دل چه اندر اضطراب افتد رود از دیده آب

قمر پنهان باشد تن تنها من اندر این میان   که ز دست دل گهی از دیده میباشم خراب

بهر علم سالها خوردم بسکه در دیوان حسن   سعی کردم تا شاه بیتی را نمودم انتخاب

دل نمی افتد ز پیچ و تاب زلف دلبران   تا که باشد دلبر باز زلف اندر پیچ و تاب

قامتت گر سرو خوانم سرو چون این بس نیست   عارضت گر ماه گویم مه کجا و آفتاب

دلبرا گویید دلم گو مر فراموشت شده   گرد چشم مستت از بیک گردیی آن کباب

ای فدای خاک پایت دیده ام بس اشک ریخت

چون نصیبی شخص آتش پاره را برد آب

گروان از چشمه چشمم بود آب   سر شب تا سحر بی روی مهتاب

بزنند طعنه چل روشش ز خوبی   چه حاجت مست را بر باده ناب

تو بی عمر عزیز ای مایه جان   خدا را جان من اینگونه مشتاب

بود در قلب خون کردیدی صبر   بود در چشم بیت افتاده کی تاب

چه سان بود در عشقت در حرم شور   کجا آید بچشم بی رخت خواب

رسیده بر لبش جان بی جمالت   نصیبی را بیا جانا نظر دریاب

تادیده

تا دیده دیدنکس رخ ماه دیدن دوراب   چون مهر چکند ز ببین افق در آب

دیدم بزیر زلف تو آب حیات اگر   خضر خضر کس نبرده بظلمات پی در آب

هر قطره انجم و گهری آید زچشم   هر که چکید ز ماه جمال تو خوی در آب

آتش بهجر تو گر سیتم انیقدر من که پای   گردیده غرق تا کمر بجوی بود در آب

منعکس نخاک ماهی دریای عشق را   را از و که ماهی است آرامی و چی در آب

چون مردمک مدام بجر سرشک چشم   باشیم زهجر روی تو من تا کی در آب

برخاست سیل اشک نصیبی چنان زجای

کافتاده چون حباب بروتش جدی در آب

ماه کی دیده است یکه ماه من اندر نقاب   از نقاب آورده بیرون در رخ این مه آفتاب

از نکورویان ترا کردند یاران منتخب   کانچنان کردند از عشاق ما را انتخاب

نیست یک نامی بود جز نام تو اندر زبان   نیست تا بحرفی رقم جز وصف تو اندر کتاب

طبله عطار کوئی گشت صحن بوستان   بسکه شد اندر چمن از رشک رخسارت گلاب

سیل اشکم از غمت نموده طوفان آنچنانکه   کاسمانش در سر افتاده است مانند حباب

چشم از آن روز روی ماه تو بی پرده دید   پرده آورد بر رو تا نه بیند روی خواب

تک بشتی بهشتی نصیبی صبح کن بمدعی

مدعایت هستش از آبادی جان خراب

گو صبحم بر افکنی از روی مه نقاب   طالع کجا شود دگر از خجلت آفتاب

مه گر شبی بدیوار مهر بنگرد … یکبار زد آنقدر که بگردد ز اشک آب
گفتی شبی بروز کنم با تو ز انتظار … زان شب ندیده دیده من خواب آن بخواب
گشتی مرا ز هجر و وصال بخت بگوی … در روز حشر خون مرا چون دهی جواب
باشم گدای در که هست از بهر تو … یا گو جواب یا که از آن لب بکن صواب
آباد بود خانه عشقم بوصل تو … آنهم ز سیل اشک فراق تو شد خراب
خواندی رقیب را که برانی ز در روی … سیماب سان فتاد نصیبی در اضطراب

بلبل بیا بشاخه گل ساز کن رباب … کام دل ز گل برون شود از شاخ بی نقاب
باشد حرام بی می و معشوق طرف باغ … این نکته را بپرده زند مطرب از رباب
گویی به بحر عشق دولی آب بیش نیست … معشوق را چه سود که از سر گذشت آب
زاهد مکن ز باده پرستی تو منع من … [illegible] اگر بتوانی تو از شراب
کمتر ز ذره ایست بر ماه روی من … با این شعاع و نور و ضیا قرص آفتاب
عمریست هست خال رخ آتشین یار … همچون سپند در دل مجمر باضطراب
شد عاقبت ز عشق نصیبی فقیر هند
تا دید روی سبزه معشوقه بی حجاب

بی روی تو با زمانه [illegible] امشب … تا صبح با آه [illegible] امشب
بر درگه تو [illegible] گدا [illegible] … [illegible] کشور عشق شاهم امشب

ای [illegible] … [illegible] امشب
[illegible] … جز مرگ کسی گواهم امشب
در بزم تو شه چو من گدایی … صد شکر فتاده در راهم امشب
ای ماه نبینم غیر از مهر … در دیده گیتی نگاهم امشب
در پیشت در تو چو حلقه تا روز … بودم چه بدیدی گناهم امشب
از درگه خود مران که نبود … جز درگه تو پناهم امشب
بنما به نصیبی ای ماه تمام
رخساره تو گاه گاهی امشب

دارم دلی ز عشق تو نازک تر از حباب … آنهم ز آه هجر تو خواهد شدن خراب
برقع بگیر صبحدم ای ماه روز روی … تا همچو شب دگر نشود طالع آفتاب
آن می پرست بهر می آمد به بزم ما … دردا که امشب است تهی شیشه از شراب
با مدعی نشسته بعشرت مرا چه دید … آن ماه رو نگاه هم دیده بهر خواب
اندر دیار کو تو بس اشک ریختم … غرقم ز پای تا بکمر همچو [illegible] آب
ماهی و ماه شب یکجا هست بفروغ … مهری و مهر روز کجا هست در نقاب
همچون نصیبی هر که براه تو کشته گشت
باشد شهید و نیست شهید ترا حساب
گشته [illegible] امشب … [illegible] دست غم [illegible] امشب

تو اندر خواب ناز و من ز بیم پاسبان بودم … نشستم در میان حلقهٔ نالان تا سحر امشب

خیالم چون … ماه سیما شد اسیر سهی بالا … مرا لب از لبت هجر تو خشک و دیده تر امشب

بروی لب چه حسرت که گذشت ای ماه رو باغم … بمن از مهر بستی لی تمتع حسرت بیشتر امشب

بلی یار که رقیب بود و دیدن رخسار تو بنمود … دعاها را اثر نی بد دعای را اثر امشب

ز من دوری گرفتی هر روز تا کی ای جفا پیشه … ز روی مهربانی باشم ای دلبر بر امشب

نصیبی در دم نزع است از روی وفاداری
بکن تا زنده می‌باشد به بالینش گذر امشب

چو نیست کشتهٔ آن شوخ را بحشر حساب … غنیمت است شهادت ایا اولی الالباب

بگو به زاهد مسجد که حق پرستی نیست … بعلم و فضل که تحصیل می‌کنی ز کتاب

نی تو محرم این راز تا که فهم کنی … ببیر دو نازچه گفت از زبانه مضراب

بچیند دام ملبس از برای صید هما … که آن نه کرکس مردارخواره است و غراب

رخصت باده چه حاجت اگر که شیخ بدهد … اجازه است که نشنید بود جام شراب

ز ساحل آگهی آن ناخدای را نبود … که کشتیش که طوفان فتاده در گرداب

خدیو عشق نصیبی ستمگری است از آنکه
بهر بلاد که آمد فرود کرد خراب

انفطار مه صیام از بادهٔ ناب … در مذهب پیر مغ روشن است صواب

فقیه [illegible] … [illegible] رباب

هر که [illegible] غنیمت طبعت چون [illegible] … در پرده [illegible] عصاب

بر یاد جمال یار جامی [illegible] … تا که شود دل ز تاب عشق کباب

میخانه بنا نهاد و هم صومعه را … تا که شود آباد دل اهل خراب

در مجلس بیخودی زشت و زیبا … ساقی نه دهد هیچ یک جز می ناب

خواهم چو نصیبی به یکی جام عقار
بنیاد دو کون را رسانم بر آب

ای به پیش ماه رویت کم ز ذره آفتاب … آفتاب افتاده از تاب مه رویت به تاب

صبحدم پیدا شود آشوب اندر روزگار … گر ز روی خویشتن امشب براندازی نقاب

بادشاه کشور حسنی ز بهر قتل من … افکنی اندر گردنم از زلف خود مشکین طناب

زلف از عارض افکنی در دل شب کی خطر … تا برون آید مه رخسار ز ابر نقاب

در کجا می خورده دوشب که می‌باشد کنون … نرگس مست [illegible] خراب

با رقیبان بودنی امشب تا سحر با من چه … [illegible] خواب

لعل نابت تا شراب آلوده شد در بزم غیر
شد نصیبی را دل و جان ز آتش غیرت کباب

بمن گر یک دل [illegible] امشب … چو شبهای دگر تا صبح گریانم عجب امشب

مرو ای شوخ [illegible] … که جان می‌آیدم از [illegible] امشب

[illegible] … [illegible] امشب

نمودی چهره و روشن کلبه‌ام با مهتاب امشب … بیا کین قصه [illegible] غرق [illegible] امشب

مقیم آن شوخ سنگین دل ز بزمم پا برون از غم … به تن سوزی فتاد از آتش حسرت [illegible] امشب

خبر بر حجره اغیار کانجا هیچ چیزی نیست … بیا بر کلبه من نقد جان بنما طلب امشب

نصیبی کام دل بستان بیا از لعل می‌آلودش
که آن خود از میان برداشته رسم ادب امشب

مرا آرام دل بودی از آن آرام جان امشب … چه دیدم مهربانیها از آن نامهربان امشب

بکامم تلخی هجران به شیرینی مبدل شد … ز وصل روی آن گلچهره شیرین زبان امشب

[illegible] ماه دو هفته تا سحرگه … فراموشم شد از هجران که بر آن بیان امشب

[illegible] آن بر دگفتم آن نشین بیا لبنیم … نشستم با ادب چون بود از امتحان امشب

بایکجمله‌ش برخیز از مجلس که می‌آید … بیا برخاست بیرون شد نگار نکته‌دان امشب

هما افکنده بود امروز بر سر سایه‌ام گویی … که یارم چون کبوتر بود مهمان اندر دهان امشب

نصیبی بخت بد بیدار پندارم که خوابیده
گرفتم کام دل تا صبح زان نازک میان امشب

ای آنکه از همه خوبان تویی بعالم خوب … بچشم کج نظرانی براستی محجوب

مهی بچهره فکندی چه زلف را بکفتی … برو بسجده که بنمود آفتاب غروب

زبان [illegible] پیش لبت بود شیرین … تویی بخاطر فرهاد و خسروان مرغوب

که خرام تمام [illegible] قد تراست … [illegible] مشتاق [illegible]

به هجر سرو قدت [illegible] چشم من بر رخ … روان [illegible] ز هر طرف [illegible]

بگفتم دل من جا به پیام حسن تو کرده … که آشیانه آن بر فلک بود بسر کوکب

[illegible] از سخنم ای نگار فرزانه … که گرده عشق [illegible] از ازل مرا مجذوب

خدا را از غرور است باز کم لطفی … که هی جواب پیامم دهی تو نی مکتوب

برای تحمل نصیبی چه گیسو حوران
غبار درگه آن شوخ را بمژگان روب

نشستم تا که رفت [illegible] است اندر انتظار امشب … نیامد تا که بر گردن بیاید مهر نگار امشب

بیا دوش تا سحر گریخت مروارید نا سفته … بدامان و گریبان دیده‌هایی اشکبار امشب

بفریاد و فغان و بیقراری روز بنمودم … بیاد روی ماه آن قرار جان [illegible] امشب

کنارم پر شد از گلهای اشک دیده خونین … چه از آن لاله رخ خالی بدیدم من کنار امشب

به پیغامی که در او وعده وصلی گمان بردم … برفتی اختیار دل شدم بی اختیار امشب

ببندانم که ساغر بشکند در بزم نخواران … دو پایم مست افتاده است شوخ میگسار امشب

نصیبی چون گشادی بیت اندر شست شد باری
چرا خود خویشتن گیری بدین سان ننگ کار امشب

۱۳ بیا ایماه رو تا جان مرا اندر لب است امشب … شبی گو جان دهم بی شمع رویت [illegible] امشب

ز سوز هجر تو ای آتشین رخساره در خلوت … بسرا یا جان من چون شمع در تاب و تب است امشب

نهادی پای [illegible] کلبه‌ام ماه رو گفتم … که طالع از برج مهربانی کوکب است امشب

لب لعل ماه بیمار در شکر تا که گوید حق … عیان در لعل عیسی مانده چاه زنخدان مرتب

شد طبیب من به بالین بیماران

نصیبی را علاج درد سبب غیب است مرتب

بهر گر ببیند مه روی تو خوب … تا نشده طالع کند در دم غروب

ای همین محبوبی اندر چشم من … ای تو در هر چشم محبوب القلوب

غیر خو هست چنین چشم بچشم … پای تا سر باشدت هر که عیوب

ماه من بر کش از عارض نقاب … تا برد مهر رخت از دل کروب

گر نصیبی مرد در کویت ز هجر

چون شهیدانش کفن با آسیب

تنم از آتش غربت شدی آب … نشد خاکم بباد از هجر احباب

نهد گر روی بر من تنگدستی … گشادی نیست به از باده ناب

چو روز بیکسی را شب نمایم … نماید ظلمتم انوار مهتاب

گشد لشکر مرا بر دل چه اندوه … نمایم پیشه شادیها ز هر باب

زنم منهم اگر گردون مرا زد … ز موسیقی نمو سیقار مضراب

تمیز نیک و بد هر که دهد شخص … مدامش بخت و دولت هست در خواب

نصیبی لاابالی شو که گیتی

برد بنیاد هستی را چو سیلاب

جم

حسن گرد از افغان و تمنای طاقت و تاب … رفت تا نیمه شب مجلس [illegible]

سنبل است این شده بر چین بازلف … عرق است این بر جبین یا که گلاب

باده کش مرغ کباب از طلبی … دلم از آتش غم هست کباب

بهر تو مردمک دیده ز اشک … نهر تا گرده روان چون میر آب

پیش از مرگ بنه پا بسرم … کامده جان بلب من بشتاب

تا که شد آن بت گلچهره ز من … خون دل میخورم از جای شراب

رو نصیبی بتوان از ایران گرد

ای بت هند بیا روی متاب

چشم مخمورش چه شد دل شب سیه مست از شراب … ریخت کوکب ماه من بی پرده اندر آفتاب

ساغر صهبا پریشان کرد آن دلبر چنانکه … همچو زلف خویشتن افتاد اندر پیچ و تاب

بخت من بیدار بودی دوش کان ماه تمام … سر نهادی بر سر زانوی من رفتی بخواب

گفتمش ای غنچه لب بوسی مرا بنما کرم … عارض گلفام پیش آورد از راه صواب

دیده ام شوخی که روی آتشینش را اگر … مهر میدیدی ز خجلت میشدی چون ماه آب

گفتمش که خواهم سر نهم بر پای تو … بد جواب این بس که آن دلبر نداد اوی جواب

دل نشد مایل نصیبی را بمحبوبان هند

دلگیر شمشیر [illegible] دل گردد برش کباب

کج سخن راست بگو حیف [illegible] … که ز تو اقرب تو است اغرب

صدر رستم میش کویت دیدی … مي نگفتي که چه داري مطلب

اي تو در دلبري وطنازي … باستي از جمله نکویان اغلب

غیر عشق تو معلم تعلیم … مي نکرده است بمن در مکتب

دوش پنهان بتو کردم نگهي … گفتیم بي ادبي عشق و ادب

اسم عاشق کش و کینه دلبر … اینجفا پیشه ترا چیست لقب

بنشین شاد بیست بعالم نیوز

با تو نوحه به نصیبیست طرب

فصل گل آمد اي اولوا الالباب … تازه باید نمود عهد شراب

ساقیا باز کن سر خم مي … ریشه اش رسان زجام بر آب

خون مینا بریز در ساغر … دل ما خاکیان نماي کباب

از یکي قطره آب آتش بار … ساز معموره وجود خراب

آب و رنگي بروي کار آور … چهره زرد را ز باده تاب

جام بردار از قدح مشکن … فلک امید ما تو در گرداب

میکشش از جام خالي آن بیند … تشنه در بادیه ز موج سراب

بو علي گو نه باده گلگون … خور به اندازه مستي آرد خواب

طالب باده گر شوي بهار

اي نصیبي حریف بزم رباب

از نواي

از نواي بیوفا وفا چه عجب … مهر از صاحب جفا چه عجب

صدر رستم بپیش دیده الحال … باز پرسي ز حال ما چه عجب

تو که بیگانه بودي از من دوش … با من امروز آشنا چه عجب

دي بگفتي نقاب میگیرم … از رخ اي مهر بر نقا چه عجب

زخم چون میزني بنه مرهم … کز تو ام دردي دوا چه عجب

دي ز من دست شستي و رفتي … زدیم دوش پشت پا چه عجب

دو شنیدن آن ماه رو نصیبي دید

نشد این راز بر ملا چه عجب

۱۰۵ نه دل دارم ببر لي دلبر امشب … که دل با دلبرم رفت از برامشب

بیا امروز ببینم رویت اي ماه … که مشکل زنده مانم دیگر امشب

دلي دارم بیاد خال و رویت … بسان عود اندر مجمر امشب

بشام وصل تو از هجر فردا … ز شادیم غمست افزونتر امشب

کشند از آه و اشک افلاک و یران … لب خشک من و چشم تر امشب

مرو امشب نواي قامت قیامت … که پیدا هست روز محشر امشب

مسلمانان نصیبي همچو صنعان

شده از هجر شوخي کافر امشب

داده وعده ماه من پس از طلوع آفتاب … آفتاب امشب رود اي کاش در منزل بخواب

امشب ز شوقم ... [illegible] | چشم مستت ... [illegible]

آنصنم با حسن ... کند خود روی شد خلاف | زانکه هستند دلبر ... [illegible]

خط کشیدم بر اساس نکو یابان جهان | تا که اندر فرد هستی کردم آنرا انتخاب

عالمی در پرده روشن از رخش باشند ماه | کردمی از چهره همچون مهر آن گیرد نقاب

گر کند جمعیت زلفش پریشان آن صنم | صفحهٔ آفاق از رویش شود در انقلاب

ای نصیبی گر که خواهی گرد دافتا عشق تو
کن طریقی تا نشوی مستوجب زجر و عتاب

بساغر ریز ساقی بادهٔ ناب | که شب مهتاب شد از روی مهتاب

ز من در ده صلا بر زاهد شهر | ز من بفرست پیغامی به طلاب

که دخت رز بجم آمد ز مجلس | بیاید هر که میخواهد ز هر باب

نمیدانم چه مظهر باشی ای شوخ | که مثلت هست اندر دهر نایاب

رخ است این یا که باشد لاله و گل | لب است این یا که باشد لعل و عناب

بود این چشم یا بیمار نرگس | بود این ناف یا در موج گرداب

شده از هجر رویت ای پریزاد
نصیبی را ز سر هوش و ز تن تاب

دام و زنجیر و شکن حلقه و پیچ و خم و تاب | جمع نبود بسر زلف کسی جز مهتاب

گیرم از حوت صدف لؤلؤ غلطان آمد | نه بیاشد ... [illegible]

[illegible]

ای قمر ابرو ... بسته ... تو نگار | خون ... دل ... کرده خراب

دهیم باده دگوی بی تو نا صبر و سنوش | کی تواند که تنور شد ز سلار تشنه بر آب

صورت ماه تو از هجر تنم ساخت هلال | آتش عشق تو در سینه دلم کرد کباب

بود معمور ز معماری مهر تو دلم | پیش از این حال ز کین تو بگردید خراب

ذره مهر نداری تو اگر بهر خدا
از نصیبی مه من روی میار آشفته متاب

ای پیش ماه رو تو چون ذره آفتاب | سنبل به نزد حلقهٔ زلفت به پیچ و تاب

گیرم شها دلم شکستی ز هجر خویش | عاید چه میشود بتو از کشور خراب

مرغ دلم بسینه شد ای مست جام حسن | از سوز رشک مدعیان برت کباب

پیوسته ابرو تو بدیوان دلبری | گردیده است از همه شاه فرد انتخاب

عمری بود که خاک نشینم بکوی تو | لی خوانده‌ام به بر نه در دادیم جواب

باد صبا در دید چه بر زلف تو فتاد | اندر میانه دل عشاق انقلاب

جز وصف تو نبد نصیبی هر آنچه دید
مسطور حرفهای نکوئی بهر کتاب

عشق عهد شباب و جام شراب | با بتی مه لقای در مهتاب

یکطرف بانگ نای و ناله نی | یک طرف سینه دود و سوز کباب

مطربی ... بهتر از داود | ... [illegible]

لب ... می — ... جانان ... محراب

شاهدی در برت بود شنگل — عقد دندان چو لولو شاداب

گلشنی همچو روضهٔ رضوان — خرگهی چون سپهر مهر قباب

بادهٔ تلخ تر ز بید پدر — زیب بزم است ای اولاالالباب

هر کس این گونه بزم آبادی — می نخواهد کند خدا اش خراب

ساقیا مدتیست دل ببرم — تشنه خون بود کهش دریاب

ای نصیبی چه عشق شد بیدار
حسن دارد براو دمی نخواب

شهر روشن بود از روی چه ماهت امشب — دهر پر فتنه شد از چشم سیاهت امشب

خاطر جمع حریفان چو سر زلف تو شوخ — گشته یکجای پریشان ز نگاهت امشب

باکه می خورده امروز که در بزم طرب — چشم مخمور سیاه تو گواهست امشب

غرضت آمدن کلبهٔ من بود ای شوخ — باکه از نشئهٔ می کم شده راهت امشب

کدام مرغ دل عشاق مجالس گشته — خم بخم کاکل پر دن ز کلاهت امشب

انکه از روی محبت مه نکو میدانست — بکجا شد نکرد صحبت دو جاهت امشب

بر نصیبی بده از بهر خدا ای ساقی
جای از حادثه می پناهت امشب

~~[illegible]~~

[illegible]

شد صحن چمن جلوه چنین از گل شاداب — ساقی دور جام ... نایاب

زیر قدم خاک نشینان خرابات — خرقی نبود پاکتر از جادهٔ مهتاب

بی روی تو آرام به تن نیست بگلزار — زان گونه که بر بوته آتش زده سیماب

بر دامن باد سحری گر نرسد دست — کی روی بساحل نهد افتاده بگرداب

خر لنگ و مرا بار گران راه خطرناک — شد قافله سالار رو هنوز است مرا خواب

خاک قدم اهل طریقت که بود گل — اکسیر صفت گشته در این ازمنه نایاب

عمریست نصیبی که بهر میکده بینم
باقیست همین نام چو عنقای ز لعباب

خون خوری گویی که فردائی حساب — از می گلگون چه سازی اجتناب

روز و شب داری دل خوبان بسیخ — مرغ بیگانه نمی سازی کباب

یکدلی آباد در عهد تو نیست — بتکده گویی بنیاد زم خراب

سیل بیدادت بناها برده است — تا که بستی تشنگان را راه آب

نیست عیبی نشنوی هر که حدیث — جد تو منکر شد از آن ام الکتاب

جان فدای آنکه نقش خویش را — بر و ساز د دفی رواند ز نقاب

با نصیبی مولوی مینای بحث
کان بود در ندی فضایل الکتاب

تا که گشتم منفعل از کرده های صواب — بغد دل شد منور تر ز قرص آفتاب

آز جرای یک لب نانی چه ریزی آبرو　　میتوان کردن تیمم خاک را گر نیست آب
میکند از بر سگ نفست چو روبه تو ستیز　　با دل بیدار بنمای اگر خرگوش خواب
دست و پای کن شنا آموز در دریا بزن　　تشنه کام از اکجا لب ترکرد از سراب
از زکوة ولی تیر قدر را خم مکن همچون کمان　　در عبادت این کنی تو کاس تار رباب
نازی عاشق اگر افتد پسند شاه حسن　　کن سوال از حضرت سلطان چه شد باید جواب

بر در دیگر نضیبی از در مولای خویش
ساز با نان استخوانی همچو سگ رو بر متاب

شاهد گل از رخ افکنده نقاب　　ساقیا تازه ساز عهد شراب
نم نم باران است جامی ده　　تا که ما هم بر آورم ز حجاب
باده دریاب در پریشانی　　ایکه دوری ز مجمع احباب
زاهدا از چه بند مدرسه　　در چمن برگ گل نمای کباب
چند باشی به بند عمامه　　پاره کن بند و بر چمن بشتاب
ایکه میخواستی کباب شوم　　سوختم سوختم مرا دریاب
ساقی از موج باده در ساغر　　کشتیم را فکن تو در گرداب
باشی آباد گر بنای هوا　　بنمای ز سیل باده خراب
پا بر نخیزم از غمت امروز　　دوش دیدم چو طره تو بخواب
ای نضیبی بیار ساغر و می　　که شب افکند چادر مهتاب

بکوهمت دا

ایکه مست شده چشم تو از باده ناب　　نه سرت بر بستر دوش من ایشا بخواب
یاد آباد خرابات میخانه مقام　　که چه خود کرد ز یک جام میست تو خراب
جوهر روح بیاد لب شیرین دهان　　تکیه چند تو ز شیخ بیاقوت مذاب
مکن آن کار که در بحر مکافات شوی　　غرق کن تو به غواص صفت رو در آب
گاه شیبی بی صاف طهارت بنما　　در دو نوشتی چه کنی باز چرا ایام شباب
یار کن جام می نیز تقاضی تکلیف　　دامن آلوده چه باکست که بخوانی ابن شراب
تشنه بادیه روشن شود و صاف زلال　　نه نشین گر بکناری بشود آب خلاب
چکنم من که بفهمی تو کنایه بکلام　　لطف خوبان سخن شیخ بود جمله عتاب

نکته گفت نضیبی بتو در باب شراب
عکس خود بین بمی جام و تجالی دریاب

۱.۱۹

همدمی بهتر به تنهایی نباشد از کتاب　　عارفی هر که سخن بر سته ات گفتم بیاب
ای بسی زاهد با آن خشکی بشود غرابه کش　　از شراب ناب تر سازی تو هر که لعل ناب
گر ز سجاده نشینی میبرد از دست ذوق　　سبحه صد دانه را بهتر بنهم رهن شراب
شربت شیرین اگر یک گاه کاسه آبادم نکرد　　به ز جام باده تلخی کنم خود را خراب

با ولایت سینه دارم پر از آتش بخاک
در هوایت دیده دارم که باشد پر ز آب

عاشقی در پرده تا کی همچو رندان کنم　　به کنم افشای آن سر مست با چنگ و رباب

گر نگذارد دور گردون این چنینم از نظر ‌ بهتر آن باشد که بگذارم ز کف جام شراب
در بر آن چشم مفتونم سبکتر از حباب ‌ از سر آن زلف پر تابم بپایی مست و تاب
ور که پیری تلافی سکیند دوران ز من
ای نصیبی آنچه بنمودم بایام شباب

بر رخ چون گل روا نبود سیه شد نقاب ‌ تیره گردد روز گر از ابر پوشی آفتاب
تربیت هر چیز را خورشید میسازد بهر ‌ ای پری و پرده گیر از روی عالم کن حجاب
غنچه لب یار از آن روزی زبان غیرت براندیم ‌ بیگ... ندیدسته چشمم لبالب از گلاب
انسته خوبان از آن روزی خطاهم داده ‌ بر غلامیم ندیدم از حضورت جز عتاب
گر بهر دشنام سیاب بگوای نازنین ‌ گر لب شیرین چه شیرین است اگر آید جواب
سیمان شکلم الجنان بر خاک از هجرت بیا ‌ کشتی نماید بر سر آن گنبد گردان حباب
لاف بهشلای یکسر ... ز نرگس آمد از خواب رفت
ای نصیبی چشم مست یار تا واشد ز خواب

... بهلای کار سر ...

١١٩

سرو قد یار انفعلی در حسن از رخ نقاب ‌ تا چکید از رشک رخسار تر ز روی گل گلاب
ساقیا آباد کردی دور دیگر کرد ‌ شادیان هشیار را سازی تو خراب
از ره یاری بوجد آرید آن مست را ‌ نامی از آواز نی مطرب زاهنگ رباب
ایحریفان جام را پر باده رنگین کنید ‌ زانکه کس نی برده نتوان کرد آفتاب
دوش جام می بتبرم یار اندر دور بود ‌ تا که افتادی سحر بر دور جام آفتاب
از زبان من بگو ساقی به پیر یار ما ‌ باده چو از فصل گل جوید بخود عهد شباب
خواب مستانهای نصیبی یک دو جامی می بکش
زانکه بر مستان زکوتر هست ساقی لب شراب

ای شکیب عاشقان باشم ز هجرت ناشکیب ‌ پاسبان بگذار یکره پرس احوال غریب
من ز بیداد تو نالم الغریبان پرورا ‌ لی ز حب موطن است و دوری روی حبیب
اینقدر مغرور حسن خود مشو جانا لود ‌ هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب
دل گرفتن از محالات است ای دلبر چه دور ‌ جان سپردن از فراقت هست جانا عنقریب
عشقبازی حقیقی عاشقان را این بود ‌ گفتیم سر ده بداد جان ترا اندر عجیب
چند سکوی ادیبم با ادب نتوان زد یا ‌ لی ادب بنموده زینسان عشق یارم ای ادیب
غیر مهجوری ندید از دولت عشق رخت
لی نصیبی ای نصیبی از وصالت شد نصیب

غیر می میبرد غم ز دل ارباب طرب ‌ ده طرب خیز تو جامی بمن ای عنب

رنج تو من بکشیدم دگرت راحت دید — یار آرام تو اغیار و من خسته تعب
دلبریا نام نهادند ترا بود بجا — جان من دلشکن از چیست ترا گشته لقب
پیش رفتم که ببوسم لب لعلش گفتا — منهای ادبی گفتمش عشاق و ادب
بشش جهت سیر نمودم همه در دهر سه پنج — چون تو نادر ده چهار ام دگر از عقب اب
گشتیم یار تو بر خواستن اعتبار بکشش — لیک از لفظ دُرربار بیان ساز سبب

گفت زاهد که نکویان بکشند عاشق را
بنما با درد منمای نضیبی تو عجب

ای نگر دیار امروز است می بینی رقیب — بوده این گل را بگاه غنچگی بس عندلیب
ایها عاشق بیا و زاد آزاده بس خوش بود — این رقیبانی که بینی یک ندیده آن حبیب
سگ کند فریاد بی شرمی بگوی ای آن غنی — گر ببیند یک غریبی گشت بر کویش قریب
درد فانی نقای تن درستی دیده کی — نیست دردم نیست چرا پرسی از نام و طبیب
دیر و مسجد یک بود بر عارف عاشق چه شد — زاهدا تسبیح در گردن بود مارا صلیب
میزنند پروانه را بر شمع سوزان عشق و بس — شمع را هم عشق میسوزاند این باشد عجیب

ای نضیبی بر که گویم درد حال خویش را
کند این ملکم فقیر و اندرین شهرم غریب

بر تو شاهان جهان جمله غلامست حبیب — آنکه گوید که نیم کوی گدامست حبیب
آشیان همچو کبوتر ز پی دانه و خال — طایر روح مرا این سر بامست حبیب

[illegible]

سرخوش از جام میم ساقی رندانه بده — طی راه فلک سبعه دو گامست حبیب
تنگ از آتش می پخته نگردید ستم — زاغ چو اطفال هوس ها همه خامست حبیب
عشق باید که بود جذبه معشوق کشش — ورنه بس شوخ در این سبز خیامست حبیب
لب چو بلبل نگشایم به ثنای دگران — تا گل روی ترا رنگ و دوامست حبیب

وقت آن است که نضیبی بدهد جان بتو
برخ و زلف تو کان نور و ظلامست حبیب

پیر دانا را بوقت گل بود عهد شباب — زانکه تسری نیست در آن عهد اورا جز شراب
طاق ابرو تیو مستی آوردی جام می — میکسارانرا چه پروا کید کرد خراب
زاهدا ناهر کلام از تو بود چندین نصیحت — عارفانرا هر عذاب از تو بود عین صواب
نازم آن نقاش چابکدست را نقشی چنین — بسته کلک صنع او از آب اندر روی آب
بوی گل باشد عرق را از گل رخسار تو — چهره گلرا عرق باشد چه دیگر از گلاب
بوی مشک چین ز چین زلف آوردی صبا — پیچ دنبالش تا سحر بگشود با صد پیچ و تاب

دیده اندر خواب روییت را نضیبی ماه من
تا که فکر رد تیو دلیت پیر دانا بخواب

صبا ز طره تو گر سحر گشاید تاب — عیان شود ز پس شام تیره مهتاب
کنم چگونه بگو زندگی ز دست تو دل — که نیست صبر فراقت دمی و تاب عتاب
زند نگیر من خورشید آتش جانسوز — بگیر دار رخ آتشین تو بصبح نقاب

برو ز مستی دمی هوشیار آن مخمور
مست شراب بان تیش نباشد جواب

مرا حساب مکن هیچ و فا که در محشر
دهی حساب چنین بیحساب را چه جواب

مرا یکی ز غبیدان خویشتن بشمار
مرا یکی ز غلامان خویش ساز حساب

بسان سایه زمین گیر میشوی هیهات
براه عشق اگر پا نهی مرو بشتاب

ز تشنگی وصالت بگشته کامم خشک
تو فتنه را چو شرار امروز افکنم ز شراب

بیا بکش تو نصیبی که دارها از هجر
فدای غمزه ات از غمزه نمای صواب

ای شهسوار حسن چنانم شده شکیب
بیتو که بر سمند اجل پای در رکیب

ترسا و گبر و خیل مسلمان و هم یهود
باشند کتابشان نرجه هندوت بی کتیب

می جنبیت بدیده دل کر زدیده ام
ای نور دیده و دل من باشدت عجیب

ای دل بدر که نشه خوبان قدم گذار
کانجای نیست حاجب و دربان بی نهیب

بر راه بین که زرد بود روی او سیاه
تاکی نکه تو سرخی روی سیب

براغنیا چه مینگری بین گدای شهر
سیر فراز چند کنی کن نظر نشیب

تا سر به تن نصیبی دلخسته را بود
جان میکند نثار رهت شوخ دلفریب

از درم پای در آمد وقت خواب
بود سیبم تا برآمد آفتاب

هست مستان را حرمی در دین حلال
زندگی بی او حرامم چون شراب

ساقیا

ساقیا جامی بده جانانه را
تا ببالوی من کرده خراب

شهر بود شوری ز عشقش مست را
دیگران به فکنند بش از شراب

ایکه داری خواجگی اندر نظر
سر بیا از بندگی رشته متاب

شادی بینم اگر باد امید
گنج بی رنج ار بیابم کو سیاب

ای نصیبی حلقه بر در بزن
هست امید که یابی فتح باب

کوش بالها که دیدم چون رباب از خنک تاب
بود منع صحبت تا جنس وصل بر شراب

پند دیروزم فراموشت ایشب بامنع دوش
ایجوان من یاد دارم پند ایام شباب

من به بیداری نکردم پای بند عشق تو
کانچه دل میخواست از تو دوش من دیدم بخواب

شاهدی شهری سخن کم گوکه دلبر دینی من
سبزه هندی نمک باشی مکن دل شد کباب

٢٠١ از فغان و ناله ام کوش نگاهی پای مست
زاهد اشکم گاه در آتش کهی مغرق آب

ای عزیزان این علامت در چه غبغب فکن
ای نگارا گر نگارت را ز اشک من خضاب

جسم تو ماه است باشد حیف مه را پیرهن
روی تو مهر است باشد ظلم مهر اندر نقاب

عرض حالی یابت بدم ای شاه خوبان کن نظر
بر رخ زرد من در دیش و مطلب را بیاب

افتابی زره مهرت بمیان شد چرا
یا نصیبی کاین بود یک ذره از تو افتاب

دل شب ز فراق روی مهتاب
تا صبح مرا نیامدی خواب

ای دل

ای آب حیات حسن تو آتش / بگرفته ز فرقت تو در تاب
گو صبر بهجر گر چه گو بیند / بر وصل بود رسی تو مشتاب
بر تشنه بجوی رفته گوی / امید که باز رو بهد آب
گویی که قرار گیرد مسوز / در نار قرار کو به سیماب
از هر چمنی گلی بچیدم / لیکن چو تو یک نبود شاداب
جز سجده چه آید از نصیبی / ابرو کنیش اگر بمحراب

درک جان نما تو جانانه طلب / درد عشق جوی و درمانه طلب
بگذر از دنیا و درویشی گزین / بهر خدمت لعبد سلطانه طلب
راه دیو نفس زن ای مورنیس / حشمت و جاه سلیمانه طلب
کافری بگذار تو اسلام گیر / دین قوی نمای و ایمانه طلب
ارنی گویان بگوی یار شو / قرب موسی بن عمرانه طلب
بی سواری گر گتی بهلول وار / جلوه گر شو رزم میدانه طلب
ای نصیبی هر که شد دارد ترا / هست مهمان بهر آن نانه طلب

بیش ما عارضت اندر حجابست آفتاب / از خجالت بر توش چون ماهتابست آفتاب
خیمه ایوان کیوان قدر بنشیل ترا / از شعاع مشرقی زرین طنابست آفتاب

تا که

تا که دیدی پیچ و تاب زلف در روی مهت / همچو مشکین زلف تو در پیچ و تابست آفتاب
گر دهن خرچیم سیه مست تو تا در غمزه دید / ره بسیار عرب با جال خرابست آفتاب
شمع در مجلس بود هر شب ترا ماه تمام / هر سحر در بزم تو جام شرابست آفتاب
نعل نعلین تو باشد در چهارم آسمان / گرچه بر انجم همه مالک رقابست آفتاب
چون نصیبی از فراق روی آن مه پاره شوخ / ز آتش حسرت دلش چون من کبابست آفتاب

ای رد تو رشک ماه نخشب / وی سایه نشین سنبلت شب
رویت تو بزیر زلف مشکین / گویی که قمر بود بعقرب
مجنون تو لیلیا نگردد / عاقل ز معلمان مکتب
۱۲۲: چشم تو بگردنی برد دل / یک ساحر و این همه ملعب
در پیکر من ز جسم نزدیک / بر دیده من ز نور اقرب
جز من همه بر تو غیر باشد / ای اقرب جان و دل مقرب
رویت تو صد هزار ذره / چشم من و صد هزار کوکب
بستان و بده تو بر نصیبی / پیمانه باده بوسه لب

ماه دیشب صبحدم خالی چو خورشید ز خواب / دید هر کس گفت طالع شد ز برج آفتاب
جبینکه بیدم در ستیم اندر گردن میشانیش لود / کاهی گز العل لب گاهی ز لب جام شراب

آن

شد ز دست پنجه بیتابی پریشان خاطرم / تا فکندی طره طرار آن از پیچ و تاب
چنگ زهره می‌زند ناخن بدل ای مشتری / جان بر دوش کشد مضراب هر که بر رباب
دوش ساقی یار از تیشه آب آتشین / شور و تب تا کرد یاد آتش دلم گشتی کباب
لقمه دل بود با بادان چه فکندی در آن / کاروان عشق تا ما با آفاست شد خراب
از غمش با آستین بس خون دل از دیدها / پاک می‌نمودم چو مژگان پنجه ام گشتی خضاب
در هنود در کبر و تر ساده یهودی مجوس / همچو آن نادیده کس در روی عالم کی کتاب

چشمه چشم **نصیبی** ای فدای چشم تو
بسکه خون افشاند از هجر جمالت شد سراب

بدین طریق برد کار گر ز پیش رقیب / بعید نیست بنفتم ز کوی یار غریب
شود رقیب اگر محرم حریم وصال / بمرگ راضیم از دل قسم بجان حبیب
علاج کردن مجنون بغیر لیلی نیست / ادب چه میکنیم لیچ با فسانه ادیب
بوعظ می نکنم ترک عشق ای واعظ / چه می‌نهی بر هم دام و دانه های فریب
چه بردیم بفراز از نشیب یار بسیار / بحرف غیر مرا از فراز سوی نشیب

اگر بروم روی یار چنین رسی بر یار
ترا **نصیبی** اگر وصل یار نیست نصیبی

ساقیا کو تحفه بنت رز را حجاب / صبحدم بنشیند و را فتاده همچون آفتاب
زاهدا دانی چه لذت می‌برد با کارگی / در چمن چون سایه اندر پای بید افتد خراب

۱۲۳

بشنوم آمد ز هر آدم و دو زهر و عمرم گاشت / گردن مینا بکف آن لب بر جام شراب
روی ساقی سوره نور است و ابرو بسمله / یا که در دیوان خوبی هست فردی انتخاب
یار دور و درد مرگ نزدیک و فلک بیدادگر / فتنه آفاق بیدار و مرا طالع بخواب
در چنین حالی بیا ساقی چو باد صبحدم / زاتشین آبی بود تا خاک دل نما کباب
گر کشی تو جرعه زاهد تو در طرف چمن / بینی از برگ درختان انچه باشد در کتاب
ساقیا بر غیر خون محتسب در شیشه کن / تا که ننماید دگر با باده خواران احتساب

ای **نصیبی** این غزل ناهید اندر چنگ زد
با نوای زار عشاق و عشیران در رباب

کوکب بخت من از ذره کمتر شد بخواب / کانچنان بود شب قمر در شب که سر زد آفتاب
دی بنید از غیر خواهش کرد سیر دامنید / گفتمش از دست مستان خویش را مخمراب
آتش تر کی در آب خشک نم بس سپید / از سبوی طینت عاشق ترا دو لعل ناب
بوده گل همراه خاران بعد ره یم زرد شد / لعل تر خایید آن از سی یک دو خجه تب
لاجوردی مطلعی دیدیم سر لوح صحف / در بیاض صبحدم بنمودم او را انتخاب
تا که سهتیا ز زرین پرداز کرد آشیان / سینه لطرشه عیان از زیر های غراب
جان بلب آمد نبودم باز تا من از ملال / عقده شب را ز زدی ماه با صد پیچ و تاب
کام دل جستم چو با تو دوش شب با تو دم ملعل / از رسولان می نیاید انچه آید از شراب
بر نصیبی زاهدی بس گو تو عیب یار را / تشنه را نه از فرات اندر نظر آید سراب

ماه من بیرون میا تا آفتاب / بار از خجلت رود اندر نقاب
میخوری سوگند کز من بگسلی / عهد و پیمان ای کتابی بی کتاب
شور شهری ای لب شیرین تو / زان نمک قندی که دل کردم کباب
ایکه آبادی ز حسن بی مثال / کوشش بر تعمیر دلهای خراب
تخم چشمم میشود در بحر اشک / نصفی اندر آب و نصفی شد حباب
بر غلامان یار چون شاه زمن / لی دهی در ما به لی گوی جواب

رو به بیداری چه میپوشی میوش
از نصیبی دوش دیدت آن بخواب

یادت آمد دگر از عاشق دیرین چه عجب / بر سر مهر و وفا آمدی از کین چه عجب
بشنیدم که ز حجاب بسر رسیدی دوش / حال زار من آواره مسکین چه عجب
صد رهم خسته بدیدی و بخندیدی حال / بفشانی برخ ماه تو پروین چه عجب
ایکه جز تلخ زبانی بنیت هیچ نبود / این زمان حرف تو باشد همه شیرین چه عجب
دوش بر مجلس اغیار چو داخل گشتی / بنشستی چو دل اندر بر من آنچه عجب
تو که عار آمدت از کشتن عشاق کنون / تیغ خونین بکف و پنجه رنگین چه عجب

ای نصیبی بحریم بت ترسا محرم
گشته با زمتاهست دل دین چه عجب

چه شیرین لهجه ای شکرین لب / تو با من گو که گر آنکه روز تا شب

ز هجر ماه رویت دیده من / فشاند شب الا تا صبح کوکب
بر و سر و قدت سرو چمن بید / بر مهر رخت مه ماه نخشب
بزاریم نداری رحم گویا / دلت ز آهن بود ای سیم غبغب
چه شد گر شد دلت سرد از من ای ماه / مرا دل گرم از غم گشته از تب
الف از با ندانم لیلی من / چو مجنون بی رویت بمکتب

نصیبی را مکش یا آنکه بفروش
بکن زین دو تو دایم هر یک انسب

ایکه بر درد همه کسی تو طبیب / واقف از هر چه در فراز و نشیب
آرزوی طواف خانه تو / برده از بنده حقیر شکیب
۲۰۴ من که از راه و رحمت هادی / من خطاکار و حضرت تو حبیب
قابلم کن اگر نیم قابل / دورم از خود مکن بساز قریب
پس ز طوف حریم خود زایر / کن بقبری در آد شرات حبیب
کن هدایت مرا که تا نخورم / از شیاطین جن و انس فریب

تو در یکتا میت قسم که بکن
نصیبی طواف مکه نصیب

ز جام الستم چو عشاق مست / چو عشاق مستم ز جام الست
بذیر الود عذر عذرم بذیر / که توبه کند آنکه توبه شکست

کشاید هزاران دل از هر طرف | بر رویم اگر یار بندد در به بست
نهند مرهم این دل چاک چاک | هزان شوخ کز غمزه آن تخت
زکف کی گذارم بگفتار غیر | کرم دامنش باز آید بدست
بمیرم اگر در رهش زنده ام | چو آن نازنین یار پاینده است

نضیبی همای سعادت بدام
ز دانه نیابد بردم و آن نزست

داده چشمت دشنها بر دست | چشم مستت دشنها دارد بدست
ای زلیخا طلعت از یک جلوه | حسن تو بازار یوسف را شکست
چون قدت در چار باغ راستی | کج نشیکویم یکی عرعر نرست
مهر پیش ماه رویت ذره نیست | کیست آن سکفت چون رو تیوا نیست
ای بت قمار عشقت از نخست | برگشاد بازی من راه نیست
عشق تو جان بخش و دل آرام بود | لیک جان از من گرفت و دل نخست
کوی از کی عاشق رو تیوام | از نضیبی پرس در روز است

مست من پیمانه پیمان شکست | با کسی کان شیشه مستان شکست
یکقدم پس از درش نگذاشتم | صد رهم پیش کرداماں شکست
کی نضیبی بگسلد پیمان تو | با تو اچون غیر قدر شان شکست

هم بلال

هر جبینی کی نماید شق قمر | هر جبینی کو هر غلطان شکست
شکر تو زن صفت شد مقتفی | عاشق تو لشکر مردان شکست
رونق از بازار عطاران ببرد | تا سر آن طره پیچان شکست

تا چنین شد گشته در ملک عراق
ناله زنا می‌لی ایبان شکست

این حکایت از ازل مسطور در لوح دلست | دیده جانان من اندر دو عالم مشکلست
اگر من از وصف عاشق گفته ام از روی او | مهربان معشوقه باشد ولیکن قاتلست
زندگی یابد هر آنکس را که ناز او بکشت | شرطها دارد نه قاتل آن ناتهد قابل
یار من لی پیر سیاست شد شباب شد جوان | یا ز پیران خرد منصب اللی از جاهلست
نیست ناز و غمزه اش با عاشقان بوالهوس | زانکه اندر دلبری هر چیز خواهی کاملست
هر که یاری غیر از او گیرد رسد بر وصل کی | غیر از او عاشقان عشوه بازی باطلست
فیض از او میرد هر کس بوجهی در جهان | لیک آن بر هر کسی چون نضیبی مایلست

۱۲۰:|

ولە

خبر آمدن شوخ دل آرای است | این قیامت ز در و قد بالای است
شور من خلق در این شهر دو هفته ایام | از مه چارده نوشده شیدای است
ترس عشاق نه از باختن جان دگر است | از نگاه غضب آلوده ترسایی است
کافرم در رهه اسلام چو آن زینت زنم | مهوشی سرو قدی دلبر زیبایی است

جان بازی عشاق بود بهر تو شو | جان بیغمی کار پریشان که تماشایی است
کو هی از کوی بت ای شوخ برو جای دگر | غیر کو نیست در آفاق مگر جای است
مگو هر کس که گشته عاشق من جا بنهاد | بخیالست که از این بازی پی بردی است
چشم بر فتنه آن شوخ ببیند هر کس | کی توان گفت خبر این کس شیدایی است

سر ز دوش فلک پیر نصیبی بکشید
آن نگوئی تو جوابش چه روا بایی است

دیوانه کسی بود که مجنون تو نیست | ناشاد کسی بود که محزون تو نیست
بالد چه بخود در قلب از جد و پدر | زافران نبود هر آنکه مقرون تو نیست
بر گردن هر کسی ز حسنت دینیست | مدیون بود آن کسی که مدیون تو نیست
زیبایی روی لاله گلگون را | ای غنچه دهن چو روی گلگون تو نیست
از چشمه روی تو نیست رسد هر کس | در فتنه فتد از آنکه مفتون تو نیست
خونی بود آن کسی که جانش ز توئی | خوش نشود کسیکه در خون تو نیست

سنجید نصیبی چو کلامت دانست
موزون نبود هر آنکه موزون تو نیست

موسم کو چیدن عشق تو آدم سر است | زانکه بسر شوریم از حسن دیگر است
کافر زده ی تمایل با سلام است | نیست مسلمان تو هر که بعقش کافر است
برد دل از دست من چشم تو از کرد تیغ | چشم سیاهت مگر ای بت من ساحر است

باغ

ای چو تو بیمانی شکن ... | ...
چند بگویی مرا بوسه بود جان بها | هر که ببوسد لبت جان بدهد ظاهر است
وصل تو میخواستم گفتیم از هجر سر | این سخنم مدتی است که در خاطر است

گر به نصیبی رسد رنجی و گر راحتی
شکوه ندارد ز تو زانکه بسی شاکر است

آه دود دل کباب من است | اشک دیده شراب ناب منست
شاه من کشوری که ویران شد | از فراقت دل خراب منست
۱۲۶ شب وصل تو روز از آن خوانم | که به رویت آفتاب منست
پیچ و تابی که هست در زلفت | پی رخت کی چو پیچ و تاب منست
ای صنم گر جواب عرضم را | می ندادی همین جواب منست
مطلع ابرو تو در دیوان | فردی از شعر انتخاب منست

گرم بازار تو نصیبی گفت
از دعاهای مستجاب منست

حکایتی که بهمراه یار دوش گذشت | شنیده شد سحر اغیار را بگوش گذشت
نگار من که ندانست راه خانه بام | چو ماه دوش ز بازار سیر دوش گذشت
هر آنچه دوش بیان کرد یار با اغیار | شنید جمله نصیبی ولی خموش گذشت
چه روزهای سیه بر من از جفاش رسید | بگو چه شب که ز هجران ماه روش گذشت

گذشت

ولم ز داد و غفا چو بر حتی بسبب آمد | نه بخت خام چنان مانده نه چو بخت گذشت

فغان من چو عندلیب از سوز سینه و دست داد | ز رشک چه از گل رخ زرد شد صبا ز بوی [illegible] گذشت

نه پایی من شبی آن ماه را بسر رسید | نه روز نیم قدم آن شوخ را از کوی گذشت

وله

هر جا رخ تست گلستان است | هر جا قد تست بوستان است

کین از قبل تو ماه مهر است | نیست از تو بر تن من جانست

چون قبضه بکوشه جدایی | تیر قدم از غمت کمانست

در هر گره هم نوای چون نی | قانون بالف از فغان است

برگشته تو تا چو بخت از من | دشمن همه جای دوستان است

بر زلف کجت اگر زدم چنگ | این راه طریق راستان است

تا سر به تنش بود نصیبی

آنرا سر و خاک آستان است

هنگام بهار آمد و وقت می و جام است | فرض آنکه درین فصل بر این شغل مدام است

دلبر به بر دلی بلب و چنگ بچنگ است | صد شکر که سال و مه و ایام بکام است

امروز نه باده فروش است شهنشاه | میخواره برادر هر که بود عبد و غلام است

بالای تو سرو است لب لعل تو یاقوت | رخسار تو صبح است و سر زلف تو شام است

مستم ز می عشق چه غم صاحب تقوی | گو دید که ره خانه معشوق کدام است

بنی اردیتو

بی رخ تو چه تماشا بود عنبر عطر نیم | امروز که کوی [illegible] عید صیام است

گو بید بگیرش عرق باده حلال است | گر راست بود پای ز معشوقه حرام است

رسوائی ترا فکر نه بر نام و ننگ است | عشاق ترا کار نه بر ننگ و نه نام است

واعظ سوی مسجد چه بخوانی تو نصیبی

عمریست که آن پای خمستان جا و مقام است

شرم آید ز شبی که همنشینت | زلف تا حشر نهم آستینت

بشیرینی نمک بس تا ابتداست | بجز شور لبان شکر نیست

خط ریحان بود یا سنبل تر | بگرد غنچه پر آگینت

مه من گر ترا خورشید بیند | شود از رشک خاکستر نشینت

ملک از نه فلک ریزند هرکجا | بگاه جلوه کردن در زمینت

کسی گر قهر دگر سازی من الشیخ | کشم نازت چه دانم نازنینت

نه هر مهر تو بستن میتوان دل | نه نومید از تو میباشم ز کینت

ز یوسف دل بگیرد شاه خوبان | به بیند گر زلیخا این جبینت

دل از دست نصیبی با نگاهی

ببردی صد هزاران آفرینت

خار خار غنچه دل زان گلست | بر سمن افکنده پیچان سنبلست

وز رخ خال بت نزهه جبینی | همچو مار دست نهاده بال بلبلست

۲۰۷

خوبان

دی کشیده تا بدو تا با غنی | چون ... غلغل است
بهر صید مرغ دل صیاد مست | دارد از خال دام از کاکل است
فتنه گیرد گر میانت شد | آنکه چشمش مست بی جام مل است
گر که اندر چشم مردم هست زشت | پیش چشم من چه شوخ و شنگل است

هر که بر زنجیر زلفش دل نبست
چون نصیبی گردنش اندر غل است

از هاله دوش عارض خود چون قمر گرفت | شب را ز روی روز نسیم سحر گرفت
کردم اشاره تا بچم از هلال خویشتن | مرجان تر به لؤلؤ ناسفته در گرفت
وقتی که چون هلال شدم ماه مهربان | با ذره کمتری بشی از من خبر گرفت
آن بت که دیده با چو تصویر گزیده بود | بر دیدنم چو دید ز رویم بصر گرفت
نخلی که پروریدم همی‌دم به باغ حسن | در سایه اش نشست دگر چون ثمر گرفت
شوخی که در طریق وفا بود یار من | در ره مرا گذاشت رفیق دگر گرفت

از بهر دیده دام نصیبی ز جای اشک
خونابه دل ز جوی لطیف جگر گرفت

آهم از هجر تو عالمگیر است | گرچه پایش به لب زنجیر است
گویم کن تو هجران تدبیر | غیر وصل تو مگر تدبیر است
نقش روی تو چه دیدم منظر | نقش خوبان همه چون تصویر است

ای

گوییم شرح ... در شام فراق | روز وصلم یکجا تقریر است
گشتن عاشق اگر دست روا | این سر و گردن و این شمشیر است
گر دو نخجیر مرا غمزه تو | بازی خوی دگر نخجیر است
حسن خدمت مشمر کار رقیب | کان همه شعبده و تزویر است
شاد با غیر و مرا چون بیند | آن کلم غنچه صفت دلگیر است

گر سر قتل نصیبی داری
بگو آنرا که چه اش تقصیر است

لب لعلی که شنیدم ز شکر شیرین است | همه گفتیم چو بنا شد به تحقیق این است
یار کوته نظران قد ترا سرو بلند | می شمارند کجا سرو بدین تمکین است
بخت بیدار سری است که اندر که خواب | سر زانوی تو اش خرمن گل بالین است
بی مه روی تو شب تا سحرم خون جگر | بر رخ از دیده روان صفت پروین است
صفحه صورت تو مصحف عشاق آن است | منکر حسن هر که بود در ره من بی دین است
زاهدا توبه مکن از می و کشت لب کشت | لب شکن توبه ترا مزده که فردوس برین است
وصف روی تو چه گویم که تقریری نیست | هر چه گویم ز سر تا که به پا رنگین است
سخنی از لب شیرین تو در شعر دگر | نرنجم زانکه مگس نیز سخن بر جبین است

بنده گان تو نصیبی که رسانی خود را
به سر کوی نگاری که چو خود تعیین است

ز عاشقان که ز صحبت بتیم برگشتست
بکی نسیم ... بتان عهد ...

چه خوانیم تو بسوی خدای ای زاهد
که گر غیر بت من دگر خدای ایست

از آن نصیبی که بکشیدم تر الب سبکون
ز خویش بیخبرم همچو مردم مستست

اگر که جان بدهم می ببینمت جانا
بخاک پات قسم دامن ترا از دست

بدام زلف تو مرغ دلم بزد بس چرخ
که گشت بند بدان سان نمیتواند رست

بجای تا که تو برخاستی بطرف چمن
ز رشک تا بکمر سرو جو بگل بنشست

جدا نگشت نصیبی ز تن سرش از شوق
دو ابروی تو بهم تا که ای صنم پیوست

آنکه در پرده دل سازد نوا پیداست
از ازل عاشق خویشتنم بخدا پیداست

طوطی از بر تو آیینه سخن کو کرد د
ورنه این نغمه سرای ز کجا پیداست

عاشق خویش چو ما خط نمودی هرگز
کرم آن مایه جان بی سر و پا پیداست

یار از من ز همه عهد گرفت از آن بود
که مرا صاحب پیمان و وفا پیداست

داده آخر ز سر مهر بمن شربت مرگ
آن طبیبی که مرا درد و دوا پیداست

عرض حالی که بمعشوق دلم گشت بگو
من نگفتم چو شه حال گدا پیداست

پیش از آنکه نصیبی بشود عاشق یار
رفتن این ره و این رسم خطا پیداست

سفله را منظور میدارم که آن صاحب زر است
سینه پر خنجر زنی کان دسته‌اش از گوهر است

از ... نامه ...
... ز لب ...

بگوی طعنه زنا کس ...
بتکلف ز بر من تا ...

تو چه از مستضعفین سحر چشم مست را
چون به بینی گوئی این سحر از آن ...

از مسلمانان ز دل هر کس که ایمان ندارد
ای نصیبی هر بیت در پرده تو کافرانست

غنا و فقر نه بر دست آدمی زادست
هر آنکه لایق هر چیز بود آن دادست

ز سعی ممکن کس گنج زر نمیگردد
بیا که گنج قناعت بهر کسی دادست

در وصال برویت اگر که بندد دوست
هزار در زد کر سو برویت بگشادست

برای فرق بلند افسران دهر نشست
هزار کیسه که در این ره بخاک افتادست

مبند دل بجهان کند این سرای اجل
بدست تیغ جفا بر کمینت استادست

به بند چشم تمتع از این خراب آباد
که این خرابه بچشم حریص آبادست

بجوی عشق که از هر چه در جهان گذری
نصیبی این سخن از فیض دائم یادست

نمیدانم مرا مقصود دل کیست
که میل دل بیک از دلبران نیست

گذشتن ز نسیان کرم از جذبه مهر
مرا من نیست ممکن بعد از اینست

رسم بر بردن از بر وصل جانان
چه لازم این دریوزه در جهان نیست

نمی بینم گر رخش ور زند کاینه
قناعت جوئیم مرا تا عمر باقیست

نگوز آید که بنماتو بر از بی … که اسیر از تیغ غمزه اندر چاه زنخدانت
چه خواهی کرد تعلیم معلم … که جز از عشق دیگر علمها بیهست

نصیبی هر کرا دیدم بر یار
یکم برده رسید و ده به یک بست

خم های سر زلف تو دام دل و دین است … خرم دل و دینی که سزاوار بر این است
ما چین سر زلف تو ندیدیم بما بین … هر چینی از آن مایه کشور چین است
گویی که بوصل تو رسم دل ز تو گیرم … بر جان تو سوگند که عاشق نه چنین است
صد شکر شد از خال سیه گو که بختم … پیوسته برابر بر ابروی هلال تو قرین است
در گردش چشمان اثر فتنه مستت … هر جای در او غمزه نشسته بکمین است
بی مهر مرا من ز در صلح نیایی … هر کار بتان شام و سحر جنگ و کین است

دلتنگ مکن یار از این بیش نصیبی
کز وسعت دل پیش دگر روی زمین است

دهان تنگ ترا اسم بی مسمی است … تبسمی که بگویم این معمی است
بیا که موسم اردی بهشت در گشت … چو رعد ناله کنید ای که روز صهباست
مرا بوعده فردا چه میکنی خورسند … کجای ای تو مرا زندگی فرداست
بگویم کشتنت بیگناه آخر مست … بکش بکش که مرا از تو این تمناست
حناست این که بخت پای که خون عشاقان … بلاست این قد و قامت و پای که بالاست

بهر کجا که نوشتی سطر عاشقان برست … چنانکه بر سر شکر مگس بعزو غاست
بدای اهل نشانی بودند گشته عقل … بهر سری که ز عشق رخ تو سودا است
توی مراد مرا یار من نه مال و صواب … اگر بعالم دنیاست یا که عقباست
در سرا برخ غیر نیست از مجنون … بی تفرج لیلی و وسیع صحراست
ندانم این سبب شیرین لب شکر گفتار … بخیمه لیلی بخنده است یا که سلمی است

چه هنر است ز دیوانگی نصیبی را
کرش ز سلسله طره تو در پا است

قندگی شیرین بمانند لب قیماق تست … قند و قیماق هر دو تا شیرین دهن مشتاق تست
ظاهرا امروز مستی زانکه می بینم ترا … با من ای معشوقه جان عاشق نصیحت اتفاق تست
دلبرا بری ز من خوابی چه تعقیب نماز … غیر تا مست چه دگر اوراد در عشاق تست
لی همین من وصف خوبیت بیان نموده ام … در کلام الله وصف خوبی اخلاق تست
سرزند از عاشق هر که خلاف این تو … او یقین از چار ام معت آباء عاق تست
ابرو همچون هلال از بام ستما ماه من … مطلع خورشید خاور مطلع اشراق تست

نشکند عهد تو دلبر النصیبی غیر مرگ
تا دم مردم بدان در عهد و در میثاق تست

عزیز من بمانند دهانت … نمی یابم نشانی از میانت
کرو برده ز قند و شهد و شکر … بگیر در سخن شیرین زبانت

۱۳۰

نبات مصر را بشکست قیمت / چو طوطی جان من لفظ و بیانت

ندانی جان بسیارم ز دردت / [illegible]

مرا بیگانه دانی را نی از در / ندانی آشنایم با سگانت

شمارم خادم جان خاقان / شماری گر مرا از چاکرانت

عقیق و لعل با یاقوت و مرجان / کجا باشد به سرخی لبانت

ز چشمم کوکب از هر شب فشانی / نخوانم من به ماه مهربانت

کفم از دستت ار گوید همی فرق / سر من بعد از این در آستانت

مران لیلی اگر مجنونم از عشق / که سگ لازم بود در کاروانت

شدی چون بدر از عشق نصیبی
ز بس دادی هلال آسمانت

موسم اردی بهشت و طرف کشت / قطعه باشد بستان از بهشت

پیشتر از آنکه گردد خاک تن / از سر خم ساقیا بردار خشت

لیلیا عشق توام مجنون نکرد / از ازل این بود مارا سرنوشت

بود در تار عهد و پیمان یار سست / با من ناپخته دل خام زشت

مذهبی از بت پرستی نیست به / بت اگر چون بست در دیر و کنشت

هر کسی در چشم عاشق جلوه کرد / پیش آن زیبا بود دیگر زشت

ای نصیبی آن مه نامهربان / دید افتادم ز پا از دست هشت

چشم چو خاک در بیت ره انتظار / یک بار پاکه مردم چشم بیقرار است

پای رقیب را گر ز دل [illegible] / بوسم از آن جهت که ز جان [illegible]

بی اعتبار چند بری اعتبار من / آخر نه عشق من سبب اعتبار است

سیلم ز سر گذشت و بنای جهان ربود / چشمم ز بسکه شام و سحر اشکبار است

غیر از وفا و مهر نباشد مرا شعار / رسم جفا و جور اگرچه شعار است

از کشتنم چه شد که تو انکار میکنی / ما را گواه پنجه خون در نگار است

در عهد تو همین نه نصیبی شده است خوار
خوار است هر عزیز که در روزگار است

دور از کوی تو مردن مطلب است / پیش تو جانا جان سپردن مطلب است

کمتر از هر بنده درگاه خویش / بنده را گر شمردن مطلب است

۱۳۰۱ اذن بارم که اندر حضرت است / لب به دندان دل فشردن مطلب است

وصل تو در دهر دیدن آرزوست / هجر تو در قبر بردن مطلب است

شد نصیبی را یقین کز فرقتت
خون دل پیوسته خوردن مطلب است

دل گرفتار بتی مشکینه موست / سست پیمانست لیکن تندخوست

من ندانم دل چه دارد در نظر / میشود مایل بهر رویی نکوست

یار میپرسی چه میخواهی بگو / مطلبم دانی چه لازم گفت و گوست

جز تو پیری زین میان یار تو کیست
انکه دل مایل بر او شد یار اوست

بسکه جا داری بدل رشک کردم بی رخت
هرکه دیدی چشم من گفتا که جوست

اندل من نوک این پیکان مکش
زانکه این ترسم ز شصت یار اوست

چند پیری بی خبر داری زیار
اگهی دل را ز دلبر مو بموست

باغبان منما نصیبی را تو گل
در چمن ای هر گلی با رنگ و بوست

یار تا پرده بر رخسار انداخت
شور در کوچه و بازار انداخت

پرده برداشت ز رخسار و ملک
بر رخ روز شب تار انداخت

جام می تا که ز جانان بگرفت
مولوی جبه و دستار انداخت

خواستم مطلب دل عرضه دهم
خصم از شوق ز گفتار انداخت

سبحه را بر دل کردن زاهد
بت من دید چو زنار انداخت

جست قاضی چو بگوشش ره یا
بی محابا خران بار انداخت

مهر کردن پی جلوه سحر
سر بپایش که دید انداخت

شوخ صیاد ز رنگ دانه خال
دام بر مرغ گرفتار انداخت

غمزه آتش بر دل خون گشته
تیر ناگه تا سوفار انداخت

باختم نرد محبت با او
بخت بد مهره ششدر و چار انداخت

دیدی آخر تو نصیبی که مرا
از نظر یار بیکبار انداخت

مصلحی

معلم انچه امروز مکتب آموخت
همین این بود یا رب یا رب آموخت

منم آن طوطی اندر قفس بند
که خواند روز انچه در شب آموخت

بگفتیت خون عشاقان حلالست
ندانم کی ترا این مذهب آموخت

مقنع تا که خورشید رخت دید
طریق سیر ماه نخشب آموخت

درآمد تا بمجلس شمع رویت
چو پروانه تنم سوز تب آموخت

مگو از راه بام آیم برت زانکه
طریق سیر از من کوکب آموخت

ز صفحه کلک مشکین نصیبی
در افشانی ازان لعل لب آموخت

جز توام ابرو کمان دیگر است
دل بدست دلستان دیگر است

غیر را تا صبح مده بر من نشان
کان پریرو را نشان دیگر است

نیست عاشق انکه جان سازد فدا
عاشقان را امتحان دیگر است

واعظا دیگر مگو از حور و خلد
دلبر ما را مکان دیگر است

لب ببند از هرزه گوئی ای لئیم
راز کردن را زبان دیگر است

بشکفد کی غنچه از آواز زاغ
عندلیبان را فغان دیگر است

ترک نموده نصیبی مدح تو
مدتی شد در فغان دیگر است

بیار پنجه شانه منه بزلف دوتایت
که هر دلی بسر اوست سر نهند بپایت

چه صورتی تو که عاشق نهان بگوییم | گذشته ... کشته کدامت
بریخ جلوه گشایی چو کبک قرار و سکونم | کشتی بغمزه نمایی چه رنج فدایی دولت
هزار حسبه بر جان جان همیشه دارد | ببوسه‌ای که بگیرم ز لعل روح فزایت
بگفته چه نماید وفات بر سر من آیم | وفات من برسیده بیا فدای وفات
رضای است اگر قتل من بکشی مکن رضایم | رضا شدم که بجا آورم بقتل رضایت

ز هجر مرد نصیبی سر تو باد سلامت
هزار همچو نصیبی ز عاشقان بفدایت

هیچ دانی تو که حالم چون است | لیلا بهر تو چون مجنون است
پیش ازینم دل شادی بودی | حالیا از غم تو پر خون است
تو مرا کوکب بختی و بلند | پستیم از روش گردون است
هر دم بدم مهر تو اندر سر است | عشق من روز بروز افزون است
حرف وعهد تو همه افسانه است | چشم مست تو پر از افسون است
راحت کن نغمه داوودی را | روز تو روز و شبی میمون است
بی تو بخش کوکب بخت من و تو | در شبی سعد بهم مقرون است
از رقیبی که غمت شادی او است | شاد میباش که آن محزون است

گنج لعل لب تو یک بوسه
هم نصیبی بخت من بیرون است

جان

جان من در چمن یار نسیم گر آزار هست | طایر عشق بی چون خود جفا کار هست
چند روزی شده بلبل در دستی آید بکار | گر غلط نبود بچون خود سر و کار هست
همچو غنچه پای بگذاری چرا در بوستان | درد عشق گلی کو بیابد خار هست
بلبل شوریده همچو غنچه دلتنگ چیست | تو که در دام من زار شب و بیده گرفتار هست
همچو من در پیش تو بیعزتی در نزد یار | یا که چون اغیار پیش تو قدر و مقدار هست
منکه مردم از جفا و ظلم تو میباد گر | چون نمایی زنده‌ای که همچو خود بیمار هست

برسر بار نصیبی جان من سر بار نه
بر دل نازک اگر بار ستم کار هست

۱۳۳

مرا جانانه تا در جسم جان است | همین نام تو ام ورد زبان است
بگلشن هر گل بلبل بنالد | مرا از فرقت رویت فغان است
قفس صیاد در جایی بیاویز | مرا انجا نشان از آشیان است
بغربت ماندم دور از عزیزان | ز مهر مهوشی نامهربان است
کجا رو آورم من ای ستمگر | که کوی تو مرا دار الامان است
بپیش راد من افغان بلبل | ز هجر گل رخان یک داستان است

نصیبی بر دری دارد سر و کار
که زانی در دو رحمان تا محرمانست

یاد روزی که دلم ناله و افغانی داشت | ... با من ... شوخ غزلخوانی داشت

دردا که دم شستم از مهر طبیبی که خودش — بهر هر درد جدا دارو درمانی داشت
شکر و لله نشدی خون و نگشتی معمور — دل که در شوق تن مسکن ویرانی داشت
ای صبا نوگل لب خار من غنچه هیچ — یاد وصلش آمد که چو من بلبل حیرانی داشت
زندگی عاشق بیچاره نبودی خضر — گر چه چاه زنخت چشمه حیوانی داشت
هیچکس مرحله عشق تو طی نتوان کرد — زانکه دیدیم بیابان به بیابانی داشت

نشاد از دیدن تو گشته نصیبی خندد
پیش ازین گر ز غمت دیده گریانی داشت

سوز هجر تو جسم و جانم سوخت — نی همین مغز استخوانم سوخت
شرری از شراره آهم — سر بزد بام آشیانم سوخت
گرمی مهر تو چنان بدل است — که کشیدم نفس زبانم سوخت
بی گل آتشین رخسارت — که فراق تو شمع سانم سوخت
شعله سر کشید از آهم — در فراق تو همدمانم سوخت
ای کمان ابروان برای خدا — تیر گرم نگاه جانم سوخت
آتشم زد چو شمع در مجلس — خبرت نبود که این چنانم سوخت

ای نصیبی بسوزم در غم دوست
دوش از بهر امتحانم سوخت

گردش چشم تو بس خانه برانداخته است — تا بنا خانه خود کعبه صفت ساخته است

ازو

سر رود از دل من تا قیامت سر ... — تیر نازی که نگاهت بمن انداخته است
سرو پیش قد ... تو ... — مهر پیش سر و بیت سپر انداخته است
زنده چون مانم ندانم که باین خونریزی — تیغ ابروی ترا آنکه بپرداخته است
بیدر از رشک بدان نور و ضیا هر مه — دید تا روی چو خورشید تو بگداخته است
هر کسی نرد محبت بتو بازد اول — دل و دین را بتمنای رخت باخته است

عمر جاوید بیابد چو نصیبی از شوق
هر کرا غمزه چشمان تو بنواخته است

دلبری را بر هم کار ز اول دلبری یاد داشت — کفر باشد گر بگویم آن صنم استاد داشت
آه و زاریم نکردی بر دلش تاثیر هیچ — می ندانم که دل از سنگ یا فولاد داشت
شهره شهرم منود از عشق آن بیدادگر — هیچ منظوری نبودش میل بر افساد داشت
دید چون دارم دل جمعی سر زلف دو تا — گرد از شانه پریشان چون سر بیداد داشت
نرم تر از موم بودی سنگ پیشش تیشه این — بسکه شور عشق شیرین لب فرهاد داشت
داد بنیاد وجودم دیده بر سیلاب اشک — زانکه با من دوستی آن شوخ بی بنیاد داشت
تا شدم دلشاد از مهر تو غم در او مجو — غم در آن دل چو گر از تو خاطر ناشاد داشت
مو بمو آسا جمع کردم خرمنی از عشق یار — عاقبت آن آتشین رخساره اش بر باد داشت

زنده کی ماند بحقش عاشق از جفا و جور تو
تا نصیبی جان سپردی ناله و فریاد داشت

۱۳۴

دل ... ... سود ... ...

عاشقان جمع پیش شمع تو چو پروانه شده … بزن آتش که کس از ... ... پروانیست

از برای لب شیرین تو غوغاست بشهر … بر شکر کار مگس را بجز از غوغا نیست

دهر را سیر خوچو رشید بنمودم دیدم … چون تو بید اذکری در همه دنیا نیست

درشت ترا از ستم و جور نهایت کاری … مکن این شیوه نگارا که تو از زیبا نیست

بس ازاین جور بهم کم مکن ای شوخ ازانکه … طاقت جور تو زین بیش دگر بر ما نیست

چند گوئی به نصیبی که بر واز کویم

رفتن از کو تو یارا بخدا یارا نیست

گر گلی را خار رو ید یار را اغیار هست … یار را اغیار شود هر گلی را خار هست

جان ز هجر انش سپردن پیش من آسان بود … زندگانی بی جمالش یکدمی دشوار هست

یار را جور و جفا را کی شود عاشق کسی … عاشقان را راحت از جور و جفای یار هست

کی چو تو محبوب شیرین شما اندر چشم من … دلبر اشوخان اگر چه در جهان بسیار هست

نافه کی چون سر زلف تو اندر رنگ و بو … در ختا و چین و ماچین تبت و تاتار هست

ناصحا گوئی بگو در دت بر او درگاه وصل … جز کنار و بوس اندرم فرصت گفتار هست

جان من یکدم ببالین نصیبی پای نه

تا نگفته مست از جام اجل هشیار هست

خم اندر خم سر زلف تو خوش بنداست … مراد در دست بیا تا شکین کمنداست

... ... گل ... ...

از این ... چشم ... ... … گمان در دام راحت پای بنداست

بگفته شهوتی مذاق تلخ شیرین … که چون غنچه لبش در شهد خنداست

علامت کر ستم دم خویشتن را … ولی شکر بهایم را که چنداست

فدا باید نمودن جان شیرین … بمعشوقی که شوخ و دردمنداست

لب میگونت ای شکر فروشم … بشیرینی دگر همچو قنداست

مرا از خال رویت حیرتی است … که دود آتش کجا تاب سپنداست

نصیبی یار سرمست است از حسن

دهد کی گوش بر حرفت که پنداست

داد است نگار لوز بسی دست … بر من که نداده بر کسی دست

در طره آن لولی بسی دل … بر دامن او لولی بسی دست

سر بر قدم سکش نهم زانکه … مغرور زند بهر خسی دست

بوسد کف و پنجه تو خورشید … هر که بیمان آن رسی یاد دست

درد هر مسند هر نصیبی

جز عشق بعهد مدرسی دست

خارها بر دلم از هجر تو گل پیرهنیست … نالهام در غم تو همسر مرغ چمنست

طایفان سر کوتیه چه رشید بسیار اند … محرم کعبه کویت نه کسی همچو منست

جان خسته ...   ... در بلا ... است

مکن از عشق تو وفاداری در خدمت تو   از رقیبان من زار کسی ...

همی ندانم چو حلاوت بود اندر نامم   که ز شیرینی آن ورد زبان و دهن است

جامه بر جان ز غمت چاک زدم تا دامن   جامه‌ای بلکه ز هجران جمالت کفن است

دل ببردند نکویان ز نصیبی در هند

مگر آن ماه لقائی که بملک دکن است

هر موی تراخمی و هر خم دامیست   دام دل مستمند نیک انجامیست

پیغامی از آن لعل گهربار بده   بر من مسکین اگر همه دشنامیست

از هجر تو شام من ندارد روزی   بی روی تو روز من سیه چون شامیست

تا کی تو ز من غزال سان وحشی   رام است مرا آنچه دل ناآرامیست

لذت نه بام خود مده پروازم   مرغ دل من نه لایق هر بامیست

من سوختم از پختگی دور از تو   نزدیک به پهلوت چو دل هر خامیست

ساقی بتو سوگند که در بزم مرا   شیشه است تهی بی تو خالی جامیست

گشتند بجز من همگی صاحب نام   هرجا که چو من بی سر و پا کم نامیست

خورسند ز تو نصیبی دور از تو

نزدیک بدل ز نامهٔ و پیغامیست

ای ... زلف شکن اندر شکن است   اینهمه دام برای دل شیدای من است

بنشون

حاشیه: ... یعنی ... دل ... از ...

جنبش ... تا ...   جان ... گویی ... است

از گل ... چمن ... است مرا   ای گل ... که ... چمن است

صاحب تخت شوم گر چو جم اندر غربت   باز چشمم سوی ویرانه اندر وطن است

تلخ کامم ز فراق تو ولیکن شیرین   شوخ ... ناتم ... دهن است

نافهٔ مشک کجا زلف سیاه تو کجا   دور از هم ... الا ... ختن است

ای نصیبی تو از این راه بمنزل نرسی

زانکه پیوسته چو رهزن صنمی راهزن است

شربت ... صحبت بیماران است   مستی چشم خوشت مطلب هشیاران است

اشک چشمم ز فراق رخ تو هر که بدید   گفت این اشک فشانی ... باران است

روشن از شمع جمالت ... بزم   حیف و افسوس که خالی ز رخ یاران است

سرمهٔ دیده تو روشنی چشم منست   حلقهٔ طرهٔ تو دام گرفتاران است

رونقی نیست بکارم بر تو میدانی   از چه چیز است زبد گفتن ... است

بی جهت رانیم از درگه خود رحمت کو   شوخ من این روش و طرز دل آزاران است

... اگر تیغ بعاشق نکشی   کشتن عاشق خود کار وفاداران است

حال من پرس که اینکار نکوکاران است   غم من جز تو که این شیوهٔ غمخواران است

نیست کاری تو نصیبی سپری جان ز فراق

... اگر جان سپری کار آن است

دل نگار وصل دلبر چه غذا ز بهات چیست دیده و چیزی روی جانان شکیبا بهات
دوستان دیر رفته با دشمنها بانشست شادی از غمگینی من غمگسار بهات چیست
دوش در بزم رقیبم هیچ ننشستی دو حال این شکسته نفسی و این برد بار بهات حقیقت
از خدا اندیشه کن در نزد اغیار این مرا گر یقین داری عزیزای شوخ خوار بهات
جان من جان دادمت نگرفتی اول از غرور آخر ای بیدادگر این جان نثار بهات
گفتمت بر زخم من مرهم نهی ای نازنین بر سر زخمم دگر این زخم کار بهیات

ای نصیبی دل صفت دلبر بود اندر برت
همچو نای و نی دگر افغان فدار بهات چیست

مرا امید جمال تو دیدن است دل را همه آرزو به وصالت رسیدن است
گویی مرا گذار باغیار این مرا بی طاقت شنیدن و بی صبر دیدن است
ریختی زبان و غنچه دهان یار شوخ من مطلب مرا همین لب لعلت مکیدن است
بی قوتم بساغر صحبت شکستن است بی قدرتم برشته الفت بریدن است
بهر خدا مگو سفر میروم مرا طاقت کجا بیار فراقت کشیدن است
زان دم که با رقیب شدی در پی شکار مرغ دلم بسینه همین در طپیدن است

ممکن چه گشت وصل نصیبی ترا دگر
وقت نشاط و موسم دل آرمیدن است

اگرچه وسعت دل صد هزار فرسنگ است ز بی غنچه دهانت بیاد گل رخت تنگ است

بجسم

بجسم تو بی کنار تو قوت روح است بدل فراق جمال تو شیشه و سنگ است
علاج عشق وصال تو بس بعید بود که پای وهم بطی مسافتش لنگ است
چه منظری که نبیند دیده که همچو تو نیست همیشه عارف و عباد را بهم جنگ است
دو زلف نگارین تو چون روز و شب که همیشه تمام سال چو مه با سپهر یکرنگ است
عجوزه ایست زایام آدم این دنیا که پیش چو عروسان شکل و شنگ است

دلم گرفته نصیبی ز خلق این عالم
بعالم دگرم فرد عزم آهنگ است

اگر که کهنه گشته یار نوی خواهم گرفت پس بده دل را که دلدار نوی خواهم گرفت
اگر نبودی شاد من میرسیدی هر غمی شادمانی بخشی و غمخوار نوی خواهم گرفت
کارم غیر از فغان و ناله در عهدت نبود بعد ازین خندان بیکار نوی خواهم گرفت
چون اجاره نیست گر باغ وصالت را دگر باغبان را گو که گلزار نوی خواهم گرفت
کو که باید هجر و وصل چون تو بازاری کشید یار بازاری بیازار نوی خواهم گرفت
غیر خونخواری نباید گر ز تو کار دگر سر بزیر تیغ خونخوار نوی خواهم گرفت

یار دیرین ای نصیبی برد عیاری بکار
با من آمد او که عیار نوی خواهم گرفت

اندران روز که معمار ازل گل و خشت پایه رفعت این طاق معلق را هشت
داد آدم چنین که لازم بشکوه دوران است [illegible]

دائم دل ... [illegible] ... | بانو مهر دل ... [illegible] ... دل بهشت
قلم صنع ز خوبان همه در صفحه لوح | داد نقد کسب چو نام تو بعنوان بنوشت
طایفان را بجز غیر تو مقصود دگر | گر بطوف حرم کعبه بود یا که کنشت
خوب رویان جهان گر بنگاهی دل برد | تماشید بر حسن جهانگیر تو زشت

شرح کردم بجام شراب بتصیبی ساقی
در فضای چمن و سایه بید و لب کشت

تیر ناز ترا که گمان ابرو مرا بر دل نشست | کاروان غمزه همراهش بپای منزل نشست
سلمی است این شوخ کسند مهودج زرین لرد | یا که لیلی بانشاط این دلبر که در محمل نشست
نکته دان و نکته سنج و نکته گو گردد چو یار | هر که چندی با نصیبی عاشق کامل نشست
دوش چون خورشید خاور گرد از مطلع طلوع | ذره سان بر خاک دامن هر که بد مایل نشست
انچه تو از صحبت من شهره عالم شود | هر کسی ناقابلی چون با کسی قابل نشست
کی شود دیوانه از عشق بتان بوالهوس | هر که از عشاق با دانشور عاقل نشست
یار با اغیار آسان رام شد در انجمن | در چنان جا عاشق وحشی توان مشکل نشست
کی توان با یار اندر مجلس اغیار شد | گر چه با آن مستیان در پهلو قاتل نشست

منع منما واعظم از صحبت مطرب که عشق
میل منماید که اندر صحبت فاضل نشست

رقیب هر چه بتو با مهر بانم گفت | بکن قبول در غیبت گر زبانم گفت

بزبان

زبی وفایی تو ناشدم سخن بمیانه | ولیک چون بکسی من نیم زبانم گفت
بگفت یار که گویم چه شد تمام اغیار | ز دل نگفت بدانم زامتحانم گفت
هر آنچه دوش بخلوت گذشت با دلبر | سحر رقیب تماشیش با نشانم گفت
حکایتی که نهانی بدوست گفتم دی | چه روی داد ندانم بدشمنانم گفت
جواب یار بمن همچو تیر پهلو دار | بناز گوشه ابروی چون کمانم گفت
ظهور کرد ز بیمهری بتان هر چه | بمن مسلم دانای نکته دانم گفت
ز بزم غیر چه شد یار مست پرسیدم | گذار رشتات زمینی ز آسمانم گفت

شدم چه پیر بدیدم زیاده تر خوبی
نصیبی انچه ز خوبی آن جوانم گفت

زندگانی با غم از دیدن دیدار دوست | مرگ بهتر گر نه بیند عاشقی یار رخ دوست
چند نالی دل گذشته یار با اغیار یار | سالها با شد همین دشمن نوازی کار دوست
کار من زاری هزار اسا بود بلبل بهار | تا بگرد غنچه لعلش بزد سنجار دوست
ساقیا کویی که او شم بروی یار بیش ای مست | جام دیگر ده سر سار دم لود بهت یار دوست
دشمنی کویی رقیبا مسکنی با من چرا | دشمنم با سایه خود تا شدم با یار دوست
باری از دو چشم شکیبم و بحرف دشمنان | بسر خار فراقم میشود سر بار دوست

ای نصیبی کوی از عالم بر آمد سید یار
می بمیدانی مگر با غم اغم خوار دوست

۱۳۰۱:

[illegible] چیست — [illegible] چیست

درد هجرانم ز وصل خود بتیمارم دوا — کو طبیبا تیش علاج این دل بیمار چیست

بهر قتلم تیغ بیرون می‌کنی آری چرا — کار آسانی چنین در دین تو دشوار چیست

نیستی گر یوسف ثانی تو اندر مصر حسن — پس چنین جمعیت در گرمی بازار چیست

وصل جانان گر که باشد هیچ نبود جور غیر — بهر آن گل بر دل من زخم نیش خار چیست

عارض است این یا که گل یا مهر یا ماه تمام — راست گو بیدم خدا را ای [illegible]

گر نباشد ای نصیبی راحت تن آن صنم
پس مرا بر کوی قدا [illegible] از لب آزار چیست

خجل مهر از رخ آن ماه سیماست — دو تا سرو سهی زان قد و بالاست

بود عمری که با من آن دلارام — بوصلش وعده امروز و فرداست

چه گویی گرد شیرین عاشقانند — کنند غوغا مگس هر جا که حلواست

چه شد ناهد ز خوبان چشم بندد — چه آگاهیش از خورشید اعماست

حریم کعبه باشد کوی جانان — که اندر طوف آن از بیم [illegible]

بلا بالا قیامت قامت من — ببالایت مرا میل دو بالاست

نصیبی بهر ایثار قدومت
بکف جان ایستاده بی کم و کاست

دام زنجیر شکن حلقه و پیچ و خم و تاب — جمع بنمود لب زلف کسی جز مهتاب

دل ما

[illegible] — [illegible]

بر دل وی ز [illegible] شیرین زبان من که بعالم — زلب تو چیشی که زدن بجاه باد حیات

بکن بمن تو هر آنچه جفا و جور که خواهی — که پیش من همه مهر و وفا جور و جفاست

کشند بروز قیامت لقای عاشق روی — شبیبش گر نمایی ز مهر ماه لقاست

اگر که جان بسپرم آتشی ز دست فراقت — سر من و پس از این خاک آستانه و پایت

بگفتیم که بپایی بسر بوقت وفاتم — رسیده وقت وفاتم بیا فدای [illegible]

تو آن شهنشه حسنی که از وفور نکویی
هزار همچو نصیبی بکوی هست گدایت

در شهر حسن تو بجز کار تجارت — هر چه بکند عاشق تو هست خسارت

از پرده برون شد بت من غارت جان کن — بر شان تو نازل شده آیات طهارت

شاهی تو بر اقلیم نکویی و نداری — جز من دگری لایق بر کار وزارت

بهای یک سجده اخلاص مرا یاد — گر بر سر خاکم بنفشه سهو گذارت

پیغام با غبار بدادی لب قتلم — مردم ز خوشی تا که مرا داد بشارت

از اشک دو دیده که بود خون دل و جان — مانند کنارم شود ای کاش کنارت

هر چیز که تو بر کار نصیبی بنمودی
امید کند چون تو بتی شوخ نگارت

ای با تکه بسر سار شده گل ز رنگ رویت — خورشید و ماه خاک بگشته [illegible] رخت

١٣.٩

سست شد عهد و قول تو و بخت دل — [illegible] صحبت تو [illegible] خورت

نخرام با قدی چو صنوبر بطرف باغ — تا پشت خم کنند پی تعظیم سرو جوی

کوی تو کعبه است از آن ای بری نصیبم — از بهر طوف خلق نهاده است روی سوت

کشته دماغ دهر تر از بوی روی تو — کرده است با گلاب مکرر دایه شست و شوت

تاریک گشته روز من از شام فرقتت — باریک گشته عضو من از هجر روی تو موت

ای از قبول نصیب نصیبی بروز کار

حرفی بنا شدم بجهان غیر گفتگوت

اگر از عشق میجوئی حکایات — الف لام را بخوان با نلک آیات

غلام درگه معشوقه برشاه — ز قدر و رتبه بنماید مباهات

زکر دستهای چشم فتنه خیزش — بجان عاشقان افکنده آفات

بشوخی کشته ام عاشق که باشد — سجود در گهش بر خلق طاعات

مرا امروز ماهی مهربان است — که خورشید است در هفتم سماوات

بتی اندر عرب دیدم که آن بت — نه میباشد عجم لی ترک و نه تات

بدیدش دوش چیلی پرده هر کس — بگفت از نور باشد این علامات

مخوان زاهد ز تزویرم بمسجد — بود مردان حق اندر خرابات

نصیبی جان فدایی می فروشی

که باشد درگه آن ماب حاجات

بنور روی [illegible] چو سرو قامت — [illegible] از آن [illegible] قامت

چو چشم لولیان باشد سفید و سیاه نرگس — ولیکن کی توان گفتن که بود چون چشم [illegible]

تمنا باشدت بوسی بگیری از لب لعلش — شوی خون بر نیاید از لب لعل ای [illegible]

نمی بینم غیر شکوی بدقت هر چه می بینم — سر و عیسی ای لب [illegible] اندر [illegible]

بیجو هر چیز منخواهی بنال ای سرو بالایم — بزن طعنه [illegible] ای غنچه [illegible]

بخونریزی شهادت میدهد چشمان مخمورت — قیامت میکند گر راست خواهی قد رسا

چه از قدر تو کم گردد لعالم گردهی رخصت

نصیبی را که بگذارد سر و دل در ره دیا

آن ماه دو هفته مست چه بیحجاب گشت — افروخت بسکه چهره ز می آفتاب گشت

خون دلم ز هجر رخش بسکه چشم ریخت — همچون قلم مرا مژه یکی خضاب گشت

دیدم چه سایه تا که بدنبال آن رقیب — صبر دلم مبدل بر اضطراب گشت

اگر نگفتم انکه چه گفتش رقیب شوم — کان شوخ گاه لطف بمن در عتاب گشت

خرمی ز سر عشق چه کرد دیده آشکار — تفسیر آن بدهر هر اهل کتاب گشت

دیدم بدست و نخجه شانه چو زلف او — از غم دلم چو زلف پر از پیچ و تاب گشت

پس ریخت اشک چشم نصیبی ز فرقتش

پا تا بکمر لعاد ستفه لی غرق آب گشت

دل کسی مشکن که [illegible] طریق اهل [illegible] — درست باش که هر نادرست اهل خطاست

سر و خالق ز خلقم گناه پنهان نیست — برای عبادت صد ساله آشکار و ریاست
با مرد نهی تو واعظ فرانگیرم گوش — که هر که بر بد و نیک طریق خود بیناست
مباش شاد بدین علم بی عمل زاهد — ندانی آنکه سر و کار عاقبت بخداست
مشو بعمر دو روزه بخویشتن مغرور — که جز بقای خدا هر بقا که هست فناست
تو اگه از بد خود نیستی بگو از خلق — بغیر خوبی و نیکی که نیک مرد خداست
نصیبی آنچه بکاری ترا بدست آید — اگر که نیک اگر بد سزای هر دو جزاست

یار دادی لب تو بوسه بر من چه میکردم وفات — زنده کردیدم برش گویی بگنج لب حیات
پی سپردم من بکنج حسن آن زیبا صنم — اربعینی تا نشستم معتکف بر سومنات
جا که رخ بر فیل کردم ای فکندی وزیر — یک پیاده بیش کرم شاه را بنمود مات
یوسف دل شد اگر از چاه تن بیرون چه غم — کاشکی از حلقه زلفش نبی جستی نجات
ای بزرگ قوم از کو جلب نوازی در عرب — شور جستت از عجم بگرفته تا حد بیات
کس ز خلق علوی و سفلی ندیده سالها — چون لوی از نبت آباد ز بطن امهات
دوری دلبر نصیبی به ز طعن حاجیان — جان سپردن تشنه لب بهتر که ممنون از فرات

ای یاد دوست مگو که دشمن انجاست — بر دشمن و دوست دشمن انجاست
جز تو نبد هم بدلبری دل — هر جا که توی دل من انجاست
گویی که بروز کویم ای شوخ — رفتن نشود که مسکن انجاست

جانا تو

جانا تو دهنم ار بگل چمن — گلخن شود که گلشن انجاست
در کوی تو شوخ آهنین دل — گویند بجز معدن انجاست
شب کوی ترا سراغ بیجات — چون شمع رخ تو روشن انجاست
بگذار متاع جان نصیبی — اندر ره او که رهزن انجاست

چو قد دلکش تو راست سرو جوی نیست — کج است سرو درین حرف گفتگوی نیست
درآی ار چه بر آغوش آرزو لیکن — عیان ز موی میان تو غیر موی نیست
اگرچه مشک ز نافه است و نافه از آهو — غزالی و ختن چو تو مشک موی نیست
عیان نشد بجز شود مهر از آن جهت جانا — که پیش ماه رخت مهر خوبروی نیست
بهانه است کلیسا و کعبه بهر طواف — که غیر کوی ترا از بهر طوف کوی نیست
بکش تو تیغ و بکش زار مر از برای خدا — که از تو بجز از قتل آرزوی نیست
بجست و جوی تو دلبر دلم برفت از بر — از آنکه غیر دلم کس بجست و جوی نیست
بغیر اشک که با خون دل برون آید — مرا ز گرد فراق تو چهره شوی نیست
بگو که ناله مکن چون کنم که در کویت — بحضرت تو بجز ناله خیر گوی نیست
بروز وصل تو از شام هجر نتوان گفت — ز خوف آنکه چو تو شوخ تند خوی نیست
بیا بساز نصیبی بسوز آن بدخو — که در تمام جهان همچو آن نکوی نیست

یار چه بر منزل اغیار رفت — دست و دل من همه از کار رفت
جان بسر تیغ تغافل نهاد — یوسف مصری چه ببازار رفت

دوش چه شد شمع مجلس مهم / شب همه با گفتن اشعار رفت
آن لب شیرین سخن از بگو / مست مرا کرده و هشیار رفت
آه نصیبی که ایس از هجر یار / جان ز لبم در که دیدار رفت

ماه من تا به مرا در دیده منزل کرده است / نی همین در دیده منزل جای هر دل کرده است
همچو فرهادم مرا با غرق در خون دو چشم / فرقت رخسار آن شیرین شمایل کرده است
مشتری آسا مرا آن زهره تا عجب وقت خنگ / بر مه رویش دلم از مهر مایل کرده است
عشق لیلی صورتی روی مرا مجنون صفت / بر سر چشمه نشستن تمایل کرده است
منفعل گردیده چندین بار خورشید فلک / تا که با مه طلعت من خود مقابل کرده است
دل نمیخواهد کند عرض تنه خوبان دگر / بسکه آن عرضش نسیت تنید آن غافل کرده است
ای نصیبی دل ز خوبان جمله گی برداشتم
تا بگردن دلربا دستم حمایل کرده است

چو دید کو تو زاهد ز کف بهشت بهشت / بجا نبود که بگرفت نقد و نسیه بهشت
ندانمت که ز نور آفریده حق یا آنکه / بدین لطافت و خوبی ز آب و خاک سرشت
ز غم مرا ز تو زال زمانه ای مهوش / گسست رشته مهری که زال کرده رشت
بمزرع دل تو تخم مهر را فلاح / مگر که حبه آن غیر تر زکینه نکشت
طبیبم از چه نپرسی ز حال بیماری / که گرده است بکویت ز درد بالین خشت
بسوی کعبه چه خوانی مرا تو ای زاهد / که خانه ست من بیت [illegible]

نصیبی از پس صد ساله خدمت آن بت حسن
برات روز وصالم بنام هجر نوشت

قبله من طاق ابروی محمد باقر است / گردنم را طوق گیسوی محمد باقر است
گر غلط افتد رهم در کعبه تمام طواف / زانکه طوف کعبه ام کوی محمد باقر است
سنبل تر را پریشان میکند تا که صبا / سنبل خوش بوی من موی محمد باقر است
میکشد تیغ جفا و میکشد زارم عبث / این غلط گفتم که آن خوی محمد باقر است
گر بگردد پر ز خاک الحذرم چشم پر آب / باز چشمم در رهش سوی محمد باقر است
ای صبا این بوی جانان بر نصیبی آوری
یا که از سرکان و تو بوی محمد باقر است

بحرف دشمن خونخوارم ای دوست / فکندی از نظر یکبارم ای دوست
بدشواری دهم جان از فراقت / بیا آسان بکن دشوارم ای دوست
مسلمانی کنم یا کفر سودا / اگر زلفت شود زنارم ای دوست
بر اغیارم بدین سان مفت مفروش / که میباشد بها بسیارم ای دوست
بسان لاله از داغ فراقت / دلی صد چاک در پر خون دارم ای دوست
ز تو تردیدگان بپرس احوال زارم / نه آخر دورت از دیدارم ای دوست
بیاد چشم مستت خون شده دل / چکد از دیده خونبارم ای دوست
ز شیرینی فکنده شور در دهر / بوصف عارضت اشعارم ای دوست

بود عمری که مانند نصیبی
ز جان از هجر تو بیزارم ای دوست

هر کس به وعدهٔ وصال تو دلخوش است
جز من که از فراق تو غم در آتش است

صبرم بدل چو آهو خوی تو وحشی است
جانم به تن چو زلف پریشان تو مشوش است

قدت به راستی چمن آراست همچو سرو
کج گفتم اینکه سرو نه موزون و دلکش است

مهر سپهر با همه آن حسن باز چرخ
کم از سها به پیش جمال تو مهوش است

اندر میان کوی تو و کعبه بهر من
یا عقل پیر عشق جوان در کشاکش است

در بوتهٔ وفا بگدازی تو تا بچید
معیار عاشقی که زر پاک و بیغش است

مشکل که جان بری تو نصیبی ز درد عشق
زان رو که یار دل شکن و عشق سرکش است

تا سر آن زلف چلیپا شکست
چون سر آن زلف دل ما شکست

پیش قد و قامت موزون او
سرو چه بالید ز بالا شکست

شانه چه جمعیت زلفش زهم
ساخت پریشان همه دلها شکست

تا که برون شد ز بتکده آن بت برون
رونق بتهای کلیسا شکست

شعشعهٔ ماه رخش مهر را
آینه در گنبد مینا شکست

بیک عدو تا بکنارش رسید
زورق امید بدریا شکست

شور نصیبی سر از عشق آن
پی زد تا ناخن سودا شکست

اندر دمت

۸۱

عمر به عیش دوران که ز جان و تن گذشت
اما نمیتوان ز تو ای سیمبر گذشت

برباد رفت خاک وجودم ز آب چشم
تا روی آتشین تو ام از نظر گذشت

تا زخم بر دلست تو صیاد ترک کمان
پیکان تیر تو ز دل که ... از جگر گذشت

نگذرد بیاد موی میان تو سرو قد
موی سرم چو خاک قدت از کمر گذشت

بودم بخواب دوش که بگذشت ماه من
عمر عزیز بین که چه سان بیخبر گذشت

غرق محیط ورطهٔ طوفان عشق را
آب ار ز سر گذشت ز او ماند سرگذشت

کام بگیتی خشک نصیبی بسان نای
تا از بزم نگار بترکان تر گذشت

نه همین زلف کج تحت تاب زیبائی رو است
لب و دندان قره و بینی و چشم و ابرو است

۱۳۲ پای تا سر همه عضو تو باشد نیکو
آری آری همه عضو نکویان نیکوست

حاشا لله که بگویم گل سوری بچمن
ای دو هفته مه من همچو تو در چهره و بو

خوبرویان همه بدخوی و جفا پیشه بوند
نی چه تو هر که نکو چهره بود نیک بخوست

ز میانت بمیان هیچ نمی بینیم من
نیست ور نه بتعلا آید اگر چه همه موست

گر بگویم خاک دل زار ز تو بنمایم
چاک شمشیر جفای تو نه لایق به رفو است

دوش پرسید نصیبی ز من این دلبر کیست
گفتمش وی بکه دل داده این دلبر اوست

هم ما ارتش و تتادوه ...
بهشت است ایام ار دی بهشت

بده ساقیا باده نوذای شود — که [illegible] کوزه [illegible]
مکو دل باین شوخ دادی چرا — که روز ازل بود این سرنوشت
ملیحند شوخان هندی چنانکه — که کویا بود از نمک شان سرشت
[illegible] پرستی ندیدم کهی — چه تو آتشین چهره در کنشت
نکو [illegible] — نکویان بکشتند مجموع زشت

کمند افکن برج کردون رشید
نصیبی زلبس تمام تدبیر رشت

چو کل [illegible] غنچه لب [illegible] — ز هر [illegible] بود [illegible] زشت
چه کویم کنم [illegible] کان زور نیست — که کر آرم [illegible] کرده مشت
اکر خواهی از تو نرنجد دلی — ملایم بکو حرف رانه درشت
کشتی [illegible] تیغ [illegible] تامل [illegible] — نه رستم صفت تو که سهراب کشت

نصیبی کم از سک آن دور شو
که سک دور کرد چو کوید [illegible]

[illegible] تا آن بت طناز بر کشت — مرا لی ادمی صد سال بکذشت
نشود [illegible] دلبر در بهاران — چو محبوبان بکر خط [illegible]
[illegible]

۸۲

[illegible] — [illegible] ره بند زبام افتاده [illegible]

نصیبی حیران بهادان نیست دلبر
[illegible] آن مکن زشت

[illegible] باشد دلم ای دلبر [illegible] — اختیار هر که [illegible] تو در دست
[illegible] نشیند اندر سینه من [illegible] — ای کمان ابرو خدنک غمزه کز شصت
پس چو من فرزانه ها دیوانه از عشق تو ام — [illegible] هشیار [illegible] ز چشم مست
روشنی چشمم از خاک [illegible] باشد ولیک — تیرکی بختم من از زلف بلند و پست
[illegible] — از [illegible] زلفش جمع [illegible] پیوست
مکویم [illegible] — منع [illegible] مرا از حکم بند و بست

۱۴۳ تا که مه پیدا شد فلک باشی تو [illegible] در زمین
چونکه شادی نصیبی در جهان از [illegible] است

۴۳ آنچه بر فرهاد و خسرو ناز شیرین کرده است — هیچ آن نبود که بر من غمزه این کرده است
آنچه بر عاشق نماید مهر معشوق ظریف — جان فدایش دلبر من با من [illegible] کرده است
دوستداران دشمن جانی عشاقان زار — دست و پنجه باز از خون که رنگین کرده است
ای مسلمانان مرا آن کافر بیداد کر — غارت ایمان و تاراج دل و دین کرده است
از کل رخسار و مروارید [illegible] منفعل — [illegible] ماه و پروین کرده است
[illegible] — تا پریشان سنبل اندر روی نسرین کرده است

[illegible] حسن سر زلفش نصیبی [illegible]
نافه را در خطه تاتار و ماچین کرده است

مهربان با هر که گشتم کین من در دل گرفت   تخم گندم کشتم و رشته سبز جو حاصل گرفت
آشنا بیگانه نامهربانی را بخود   یا ز عشق خام و افسرده باطل گرفت
من چه از یاران بجز بی من ماندم [illegible]   بیشتر از کاروان هر کس رسید منزل گرفت
یار ناقابل [illegible]   همچو من قابل بداد از دست ناقابل
از سه خوبان سوال بوسه کردم [illegible]   نقد جانی دید اندر پیش من سایل گرفت
جان فدایش باد فهمی که دارد یار من   تا مرادم دید [illegible] آن نازنین [illegible] گرفت
کرد آن دلبر نصیبی را رها در عاقلی
عقل آن چون [illegible] زایل گرفت

سلسله زلف تو هست کمند نجات   هجر و وصالت بود باعث مرگ و نجات
صفحه آفاق را هر صفت یار زدم   چون تو ندیدم کسی ماه وش از هر جهات
صانع لوح و قلم مهر تو مه پاره را   روز ازل بهر من کرده ز حکمت برات
وعده بخود دی رسیدی در که فوتم بسر   وقت وفاتم رسید ای بی وفای وفات
نیست چو تو مه وفا در عرب و در عجم   ای چو تو یک مه لقا هست [illegible]
عشق تو در حرم [illegible] پیاده [illegible]   میل [illegible] برخت [illegible]
هست نصیبی اگر [illegible] دیر و حرم   هست [illegible]

نبض

نبض من تا که بدست تو طبیب افتاده است   این دوای درد مرا از تو شکیب افتاده است
صبحدم دید رقیبش بر برم با خود گفت   یار را بین که بدست چه رقیب افتاده است
دل [illegible] بختم [illegible] که وصل تو [illegible]   چون قران مه و مریخ عجیب افتاده است
شکر والله که بر دو سر زرخش خط [illegible]   گرچه از عاقبت آن سوی نشیب افتاده
کافرم گر که مسلمان بود آنکه بدید   زلف بر چهره آن بت چو صلیب افتاده
گفت خواهی بکنم دور رقیبان از خود   گفتم این [illegible] آن حبیب افتاده است
پاسبان گفت نصیبی ز کجا وصل حضور
گفتمش [illegible] امشبم اینگونه نصیب افتاده است

دل ز من تا که دلبر یار برداشت   مدعی دل ز مدعا برداشت
آفرین خدا بر آن دایه   که چنین دلبری ز جا برداشت
چه جمالیست آنکه هر کس دید   دست را از پی دعا برداشت
دی بد اندیش آمد و دیدش   پیش من خوب رو پا برداشت
بیجهت پا کشید ولی تقصیر   دست از دوستی ما برداشت
سبیل انکه ز فرقت رویش   خانه صبر را بنا برداشت
تا که نبض مرا گرفت طبیب   دست از دادن دوا برداشت
در جهان آن نگار عهد شکن   مهر بگذاشت و جفا برداشت
گر دمی تو [illegible]   ور جفا دست از وفا برداشت

عجب گر آن چو رخ دیدی … کی پای جست چو نقاب برداشت
هر که را پا بکوی آن … رسید … دست از خانهٔ خدا برداشت
همچو بیگانه [illegible] نصیبی دل
آخر الامر دست ناز برداشت

بحسرت داستان [illegible] جان گرفت … لیکن نتوان که دل از دستان گرفت
سوز [illegible] که [illegible] مردمک … [illegible] ز چشم تو ابروکمان گرفت
[illegible] زرویی که یک روز ره [illegible] گفت … خشکیده نخل باد بفصل خزان گرفت
تا [illegible] درای ناقه که لیلی بمحمل است … مجنون چه شد که عشق ره کاروان گرفت
[illegible] که از چه ره گرفت آینهٔ جهان … رو تو دیده و همچو سکندر جهان گرفت
چشمت چه ساحریست که از گردش [illegible] … این دور در ره [illegible] آخر زمان گرفت
شکر لبا نصیبی شیرین کلام تو
با شور شعر کشور هندوستان گرفت

دردم بدل از هجر یکی لاله عذار است … کاندر ره او گل چمن همسر خار است
اندر غم آن لاله رخ غنچه دهن مست … بس گل که ز خونابه اشکم بکنار است
گر خون رخ آن تازه تر گل چمن نیست … لیکن چو من از عشق رخش زار و نزار است
با [illegible] گواهم که بود [illegible] من امروز … جز دست نگاری که ز خون [illegible] نگار است
گفتم که کنم توبه نگیرم ز تو یاد … [illegible] توبه [illegible]

[illegible] … بی [illegible] هر یار [illegible] است
چو چشم تو [illegible] نصیبی
بی سر [illegible] باشد ولی باده خمار

نشسته از چه ره بر دل غبارت … که از من می‌نپرسی در دیارت
وفا گر نیست با عاشق زار … جفا بهر خدا [illegible]
بگو [illegible] نعل نعلین [illegible] از مرگ … که تا [illegible] گذارت
ابا از کشتنم تا کی نگارا … گواه است این کف از خون نگارت
اگر با من سر یاری [illegible] … بود پس از چه بر دل خار خارت
دهم گوش [illegible] هم دیده [illegible] چند … بیا تنگ پای و رواه انتظارت
چه باشد گر قبول افتد بیتی چند
گشت از جان نصیبی در کنارت

دوشم آن ترک خوش بحجاب گذشت … بود مهتاب که آفتاب گذشت
[illegible] زلف او تا بدست شانه فتاد … نظر از آن به پیچ و تاب گذشت
[illegible] خراب از شراب ناب آن ترک … کز من خانمان خراب گذشت
وقت خواهم بداد وعدهٔ وصل … تا سحر آن شبم بخواب گذشت
[illegible] باده آن چه غبار … که از من بچه شتاب گذشت
[illegible] دل [illegible] … [illegible] مرا چو آب گذشت

۲۰۴

[...] ای ز عشق رخت [...] دلم [...] از تنگ
کز سرشک چار نیره آب گذشت

دل آن پری ز دست من از دلبری گرفت
یا دلبری که دل ز کف من آن پری گرفت

تا ساز کرده عشوه بقانون دلبری
از چنگ زهره چنگ و دل از مشتری [گرفت]

تا زلف مشکسای تو شد سایه بان او
گفتی مگر سحاب خور خاوری گرفت

گر بست سحر آن صنمت کس نمی شدی
کی این رواج دین بت آذری گرفت

دندان آن بادید نصیبی بیاد او
این نظم همچو گوهر از دهن [...] گرفت

محبوس آن طوطی دلم که در زلف تو در بند است
که در آن بند و حلقه جان و دل عاشق شاد و خرسند است

مرا گویی که جان ده تا نمایم روی خود بر تو
بهای دیدنت جان است و جان [...] چند

بیک جا غیبت عشاق آن زان گونه که اندر بر
فتاده از عطش بر جرعه آب آرزومند

نگو دارم ویم از این در که بر گیرد دم از ایمان
خدا را کی شناسد عاشقی کان بخداوند است

بر رخسار تو هستم جانب راهم بر دیدن آن روی است
که آتهم عاشقان را مصحفی از بهر سوگند

تو کین ورزی و من از مهر تو هر جا سخن گویم
روا نبود بر اغیار گویی مهر بر کند است

رقیبم گفت جستم زیارت دلبری با تیر
بگفتم گیر مشق ماه است [...] مهر مانند است

نه یک کس در همه عالم زیادی از تو شادان است
نه یک عاشق بغیر از گریه در خشک خندان است

اگر مهر نصیبی بر دل تو خردلی نبود
نصیبی را بدل مهر تو مه چون کوه الوند

کزجای

کجایی مهر و لطفت ای [...]
[...] بی تو تنها هر که می بینی [...]

از غم هجران مرا دردی طبیبا اندر دل است
نه چندان پنهان نمودن آن ز جای [...]

استخوانم نیم شد چون تو بیا از هجر تو
[...] دل سخت تر از سنگ و روی [...]

شور من از عشق آن لیلی وش شیرین سخن
قصه قیس و مجنون افسانه گویی [...]

وعده بر فردا دهی مشکل برم امشب بسر
[illegible]

خورده ام سوگند بر رام ای بت تا رام کن
در حضور [...] این حقیقت [...]

دل چه بردی از نصیبی دلبری با خبر
[...] که از تیر غمزه ات غربال سان بر روزن است

دل ای بیمار هجر تو [...] جهان گذشت
دل شب جهان هجر تو [...] گذشت

بر ما بیا و موی تو بگذشت روز و شب
زان سان که روز و شب بتو بر یاد ما گذشت

روزم بدیده تیره چو شام سیاه شد
تا از نظر جمال تو ای سرو [...] گذشت

از فرقت جمال تو چندان گریستم
کاب سرشک دیده ام از نه سما گذشت

بیگانگان ز گریه من گریه کرده سر
تا بر زبان نام تو ای آشنا گذشت

نامم ز یاد رفته و گم کرده ام وطن
از بس بلا و غم بمن مبتلا گذشت

ویرانه نصیبی محزون ز فرط غم
او دل ز جان گذشت پس آن گه ز تن [...]

بسته دل در آرزویت کیست نیست
[...] هوای وصل رویت کیست نیست

در جهان پاک تن فرد بیش غنی — در طواف قبر او گوید که زیست
جان من در کوچهٔ زندان عشق — قید بند دام مو میشکست نیست
هر سحر که در گلستان وجود — مست چون بلبل ز لو بیت گیست بیت
غیر من کز ناچیز زومت گشته لال — لحظه ای گفتگو بیت کیست بیت
کز نمائی عارض عابد فریب — اندر آن دم میل سوی بیت کیست بیت

باز سخن سنجان نصیبی در جهان
راغب شعر نکو بین کیست نیست

هر کس ای شیرین سخن با هجر تو دلشاد نیست — عاشقی با تیغ بازی جز و فرهاد نیست
از برای دانه خالی بدام افتاده ام — میزنم بال و پری آگاهی صیاد نیست
عمر خود را صرف عشق ما لکی کردم که آن — گوید این مملوک از غم تا بود آزاد نیست
آن ستمگر دوش بر من گفت کز تیغ ستم — میکنم بنیاد تو این حرف بی بنیاد نیست
یا صبا کوئی که از جور شه خوبان مثال — خانه آباد آنکه از خانمان برباد نیست
دوش باد زیبای قصر حق رفت دادم بر فلک — این عجب کان ماه روا گاه زین فریاد نیست
او فتاده بر در شاهی سر دکارم کز او — تیغ بارم هست بر رفتن مرا ارشاد نیست
هر چه رگ در جسم و جانم بود جانان بخنجر — یک بیک با نشتر مژگان زد و فصاد نیست

عاشقی هر که نصیبی تیغ جانان رد نکن
کمترین شاگرد و باشیش گرچه استاد نیست

دل نصیبی دام بر زیست او گریزیست — انکه جان بر کف تیشریف قد و زیست گریست
مهر رویی و مهر شتنباشد ذره یا ذره — ذره از مهر است و مهری نیاز ذره جیست
جان تعب آمد کوی که نماند چاره — چون تواند عاشق بیچاره با هجر تو زیست
دل بری و از نظر غایب شوی همچون پری — این نه شرط دوستی است و نه طرز بگیست

رخنه بر دین نصیبی کرده عشقت ای صنم
انچنانکه آخر عمرش جز وقت جا هلیست

اگر می بود چون من درد یارت — خبر بودی ز درد دم درد یارت
چو چشم مست تو باشد بمستورت — بود لو زرت چنین چون است نارت
که تیغ جان به اندیشه حسن — سیاه غمزه ات دل کرد غارت
بگو بیت ای هما عمر لسیت باتم — که تا باید بر سر م افتد گذارت
ز بهر قتلم ای کافر خدا را — به تیغ ابروان تیغ اشارت
بجستم با سکالش آشنائی — صبا داده آشنایان را بشارت
گرفتم بوسه دادم عوض جان — چه خوش سودی نمودم در تجارت
مکن زاهد مذمت آن صنم را — که تا کی دید چه داند لی بعبارت

چه عالی همتی دارد نصیبی
که شاهی مینماید در حقارت

آخر دل درد من آن غمگسار نیست — این شغیته چون حباب تهی بی صدا شکست

۱۰۵ ا

تیغ از سرم کشید پس افکنده ام نبود / شوخی که بر درش سر من بارها شکست
بس سالها گذشت و نشد شام هجر روز / گویا کلید روز من اندر سما شکست
کوئی که رانده یار ز کینه مرا ازو / لیلی ز مهر کاسه قیس گدا شکست
بر منزل وصال نبردیم پی رهی / بس خارها بوادی عشقم بپا شکست
با خلق هر دو کون نصیبی نموده صلح / گر جنگ خود ز خصم و عدو یارها شکست
تیغ زبان ملکش یکتا الف که گفته اند
پشت عدو همیشه ز دست دوتا شکست

چشمم چو خاک فرش ره انتظار تست / بگذار بگذرد ... ز کوی تو ...
پای رقیب را که ز دل دشمن تو است / بوسم از آن چه که بجان دوستدار تست
بی اعتبار چند بری اعتبار من / آخر نه عشق من سبب اعتبار تست
سیلم ز سر گذشت و بنای جهان ربود / چشمم ز بسکه شام و سحر اشکبار تست
غیر از وفا و مهر نباشد مرا شعار / رسم جفا و جور اگرچه شعار تست
از کشتنم چه شد که توانکار میکنی / ما را گواه پنجه از خون نگار تست
در عهد تو همین نه نصیبی شد است خوار / خوار است هر عزیز که در روزگار تست

ولہ

دور از کوی تو مردن مطلب است / بی تو جانان جان سپردن مطلب است
کمتر از هر بنده درگاه خویشتن / بنده را کمتر شمردن مطلب است
آنکه تا با هم زده گاه حضرتت / لب بدندان دل فشردن مطلب است

دلی تو

وصل تو در خور چو منی از دست / تحسین تو در تغیر بردن مطلب است
نصیبی را یقین گز فرقتت
خون دل پیوسته خوردن مطلب است

زعاشقان سرافرازیم از عشق سرفرازانست / کازان رو از نکو رویان جمله آن محبوب ممتاز است
بوجد آید ز صوتش اهل حال از عاشق و عارف / مگر کوئی که داود و از آن بهتر که آوازست
بلا بالا و مه سیما و روح افزا و جان پرور / کمان ابرو و ترک مژگان نکه آهوی طناز است
چه گونه شکر این نعمت کنم کین خسین شوخی / مرا هر صبح تا شام از دم جان بخش دمساز است
وجودی ... آن ... / که از پا تا به سر آن غمزه از سر تا پا انداز است
بایمائی اشاره هر که فرمیدی چشم ابرویش / بکفت این گردش سحر است آن یک تیغ غماز
بدور بام مسکنش چون کبوتر مرغ روح من
نصیبی از شعف نشکسته بال و پر به پرواز است

دیدنت ای مهر لقا آرزوست / آرزوست گرچه بجا آرزوست
هست بلا دیدن بالای تو / لیک مرا از تو بلا آرزوست
در شب هجر آید و وصل شد / بین ز کجا تا بکجا آرزوست
نیست وفا گرچه ترا ای صنم / جور و جفا کن که جفا آرزوست
گردن تسلیم مرا سوی تو / تا رسی از آن زلف دوتا آرزوست
چند ... ای طبیب / درد مرا از تو دوا آرزوست

۱۲۰۶

لب بلب خواست نصیبی کنار   گر لب تو آب بقا آرزوست

چه سر نهاده ام ای بیوفا براه خطایت   بهیچ سر ز جفا کردن ارچه نیست دوایت

نهم بپای تو من سرکشی ز من ای شوخ   چه سرکشی کنی از آنکه سر نهاده بپایت

از این دیار روم یا نصیبی کوی توام   از این دو کار ندانم بود کدام رضایت

گدایی کوی توام انتظار روی تو دارم   صواب با که جوابی باین که گدایت

ز تیغ غمزه تو جان کسی نبرد اگر چه   ببرده جان دهد از لب لعل روح فزایت

کسی نه بنده که از تو دوا نیافته درد   بغیر گر من مستم و درد بر امید دوایت

روان پاک نصیبی که زنده است بعشقت
چه گاه آید از و کرنا ز درش لقایت

آشفته نعمتستم چو موی نعمت   زان سان که گرسنه ز بوی نعمت

تا گرد رخ نه خط ... گشت خجل   مهر فلکی ز ماه روی نعمت

زاهد مصلی مجرم بهر سجود   چون سجده که من است کوی نعمت

در وادی غم ندارم یکی   تا عرض مراد ... نعمت

شد صبح در رسید شام و نعمت نرسید   تا چند کشیم آرزوی نعمت

دل ... دو ز دیده کرده ...   آیین است بر در کار خوی نعمت

آورد نعمت ... نصیبی این نعمت را   هستی چه ز جان ... نعمت

دیده را روی تو دیدن آرزوست   گوش را وصف شنیدن آرزوست

جای در پهلوت جستن مطلب است   دست بر زلفت کشیدن آرزوست

تیر غمزه ات نشانیدن بدل   لعل سیرابت مکیدن آرزوست

چون دلت در بر کشیدن خواهش است   چون صبا پیشت رسیدن آرزوست

سوختن پروانه سان در بزم وصل   جامه از هجرت دریدن آرزوست

با تو در گلشن نشستن مدعاست   با تو در بستان چمیدن آرزوست

کو نصیبی یار را آید به بزم
خلق را گفتا پریدن آرزوست

تا گر منیت بیاز عشق هم تاب ملامت   جواب خون مرا چون دهی بروز قیامت

کشتی مرا و ندانست کشتی ز کشتنم آخر   ز بعد کشتن من بی گنه چه سود ندامت

رخ و قدت به گل و سرو خواندم ارچه تباهست   نه ماه را چو تو عارض نه سرو را چو تو قامت

بود نزد دلم ار پیچ بنازم و بتمایم   بطوف کعبه کوی تو تا بحشر اقامت

ز کوی تو نکشم پای تا بدامن محشر   کرم بگفته نصیبت در رم کشند ملامت

به این قیامت و قامت بهر کجا که خرامی   از این قیامت و قامت کنند قیام قیامت

اگر چه قتل نصیبی نمود تیغ تو مباح است
بکشتنش نگشت که به عالم سر تو باد سلامت

چون تیر از نظر شد ابروی کمان گذشت   وقتی گذشت از نظرم آنکه جان گذشت

جان از تن من رفت ده وز جان تو جانی بوقت | تا آن توان جان ز تن ناتوان گذشت
گشتم چنان به پیری و بر سر فتاد شوق | زین پیر سالخورده چنان نوجوان گذشت
شکرشکن چو طوطی شیرین زبان شدیم | تا بر زبانم اسم تو شیرین زبان گذشت
گویی هر روز وصل که بگذشت شام هجر | بگذشت شام هجر ندانی چه سان گذشت
جانم بیاد روی تو جانان بلب رسید | کارم ز هجر و وصل تو بر استخوان گذشت

گردد نصیب اگر چه نصیبی وصال دوست
چندان ز هجر با تو در یک زمان گذشت

باز دیوانه گشتنم هوس است | سر بصحرا نهادن [illegible] هوس است
شرح اسرارهای پنهان را | آشکارا نوشتنم هوس است
خوشه کفر را درو کردن | تخم اسلام کشتنم هوس است
رفتن از بزم وصل لیکن دل | پیش دلدار هشتنم هوس است
غیر جانان زمان و جان یکجا | در دو عالم گذشتنم هوس است
تار تزویر و زرق بگسستن | رشته زهد رشتنم هوس است

چون نصیبی ز تیغ غمزه یار
در ره یار کشتنم هوس است

گر نعمتم نگاه بسیاست بهر ملکی فزون نعمت | ولیکن نعمتی در هند ممکن نیست چون نعمت
چه لیلی او چشمه خرامد گر برون گریه | گذارد عالمی را سر بصحرایی جنون نعمت

یک

کنی غمزه بر [illegible] جان از نیکان و دل گیرد | اگر از غمزه فرماید بسر گردان برد نعمت
گشاید از شکر چو گل چاک غنچه جیب دل ما را | به بستان گر عیان سازد جمال لاله گون نعمت
ولیک از عاشق دلدار غارت بود داند جهان آیا | که همچون لاله نمودست آن زلف از خون نعمت
اگر بودی کلیم الله نمودی معجز من باطل | ز بیضای بنا گوش نور چشم پر فسون نعمت

از این نعمت نصیبی کام خود از صحبتی داری
که بر خوان کسی تا سر نپیچد دهر دون نعمت

دی بدست شاد چه شب روز غم از یادم رفت | رفتی و جان ز غمت از تن ناشادم رفت
جان تلخی دل [illegible] خسرو شیرین دهان | با غم از زال فراق تو چو فرهادم رفت
عمر بیجا حاصل من همچو صبا از گلشن | بر خیال گل رخسار تو شمشادم رفت
کم جفا کن تو بمن ای بت بی مهر و وفا | از جفاهای تو افلاک ناله و فریادم رفت
قصه ها داشتم از غصه ایام فراق | همه از یاد ز وصل تو پریزادم رفت
گفت استاد ده دل که ای آن [illegible] | آمد از یادم اگر گفته استادم رفت

آمد از دیده من همچو نصیبی پس اشک
که بسیلاب فنا ریشه بنیادم رفت

دوش بر من همچو روز عرصه محشر گذشت | کان مهم دل برد و بالین مهرم از بر گذشت
خانه دل را ز شادی تا که خالی دید غم | همچو آن [illegible] آمد و از در گذشت
[illegible] چشم [illegible] | [illegible] گذشت

١۴٠٨

بی مجلس وصل تو در چمن دیدم مرا   شعلهٔ شمع رخش پروانه سان از بر گذشت
چون سر زلف بتان دارد پریشانی دلم   خاطر جمعی که با ما بود با دلبر گذشت
نقش مهر خجسته ام در آستان بندگی   آن صنم را از نظر عمر بیست چون محضر کند

قید در زنجیر زلفش میشود دیوانه وار
چون نصیبی هر کسی از عقل مندی درگذشت

خورشید چو روی یار من نیست   گل چون رخ گلعذار من نیست
یک دیده ز هجرت اشکبار   چون دیدهٔ اشکبار من نیست
گویی که بگیر دل تو از من   این کار دل است و کار من نیست
بر بنده کمینه قبول فرمای   چون بندگی تو عار من نیست
شام کسی از غم تو ای ماه   تاریک چو روزگار من نیست
بی روی تو غیر شعلهٔ دل   شمعی به مزار من نیست
دل سوز تری ز آه و از اشک   بی روی تو در کنار من نیست

گویی که ترا کشتم نصیبی
بر حرف تو اعتبار من نیست

بیگانه یار با تو شدن آشنا خطاست   آری خطاست هر که به بیگانه آشناست
گویی نکشت بد عیم در حضور خود   در خدمت تو کشته شدن عین مدعاست
دردی بدل مرا ز هجر تو ای طبیب   کان درد را ز طرف خال [illegible]

ای آنکه هم زر در بر خواهیم چه سود   این است شیوه بطریق وفا و بی خطاست
یک بوسه بده بستان جان بهار من   گر جان بسپرد تا خرحسن تو کم بهاست
من با جفای روی بگردانم از درت   کاغیار بعد من تو کو نیند بیوفاست

از دلبران مجری نصیبی وفا و مهر
کان هر دو گم بدهر چو سیمرغ کیمیاست

در این دیار بر تو کسی دل نداده نیست   جان را بروی دل بسرت پا نهاده نیست
محمل نشین بادیه حسن همچو قیس   نبود کسی که از پیت از پا فتاده نیست
بخرام در چمن که بجز بهر خدمتت   در جو بپای سرو قدی ایستاده نیست
ای یار دیگران بستی خمار چشم   افسوس کاندر این همه یک هوشیار نیست
از رشتهٔ جهت در مرخ دیده بسته اند   از چار رکن عقدهٔ دل یک گشاده نیست
ماتم چو شاه بازی شطرنج از وزیر   امداد بر سواره من یک پیاده نیست
اندر بلاد حسن ندانم چو مظهری   کس در جمال چون تو یکی حورزاده نیست

مایل نصیبی است بنقش درون خویش
داله چو دیگران برخ طفل ساده نیست

ای سر زلف تو ام رشته تسبیح نجات   پر ده بر گیر بر اموات کن اظهار حیات
هر که در عشق وفاداری تو زنده دل است   گر بمیرد نتوان گفت کسش کرده وفات
[illegible] ره یکی اندر دو   مهر مهر تو کرش نیست بعنوان برات

۱

دور بابان طریق تو حقیقت چو قلم — روسیاهند و آیند چه بیرون ز دوات
مقصد کل همه جذب تو میباشی و بس — چه شود گر که پرستش بکنند قومی لات
بود از عشق لب لعل تو عیسی میکرد — زنده‌ای دل مرده‌ای در عالم اموات

خواهش هست نصیبی که زمی بر معشوق
تشنه لب بازتر آنم که بگردی ز فرات

نظری نیست که منظور به دیدار تو نیست — واله مهر رخ و عارض رخسار تو نیست
گر تو از حسن متاعی بخری در بازار — جای حیران یوسف مصری بر بازار تو نیست
هست مانند مرغ گلی گلشن بستان وجود — در چمن حلقه آن طره طرار تو نیست
عشوه حسن فروشی چه کنی با من زار — نیست آن شعر و مقالش که خریدار تو نیست
طوطی اندر که گفتار تو در شکرافشانی — لیک شیرین سخن آن در بر گفتار تو نیست
تلخ کامم چو مگس گر ز رقیبان اما — ممکن دوریم از لعل شکربار تو نیست

ای نصیبی غم خود باد گران باز مگو
که بجز یار کسی محرم و غمخوار تو نیست

شور بختیم به سر فتاده است — گر نقش پر و زر روی ساده است
کم لطفی دوست هیچ دشمن — زان دوست که قهر آن زیاده است
پیرکوری جسته [illegible] جان باز — بر داشته پای سر نهاده است
بگرفته دل [illegible] زلف شوخ — جانم نیست ز وصالش داده است

۹۱

با تو چو بستان نشاط شطرنج — در جنگ چو بازی ای [illegible] باده است
هشیاری و مستی نصیبی
از روی تو وز جام باده است

طالب صلح است خونریز که با من جنگ داشت — یار من یک روز دیدگان که زیارای من ننگ داشت
از مژه بر هم زدن تر دیگر گردیده داشت — آنکه از من عمرها دوری دو صد فرسنگ داشت
تیغ بر دستش که در شتاز من مرا بی حرفی نزد — آنکه بر قتل من عمری جان من آن شتاب داشت
تا به بازار آمدی یوسف بگشت تیز تر — بس متاع حسن آن محبوب آبرو ننگ داشت
گردمش شش شد چه در بازی کشاد از من گرفت — با چشم دل برد دلبر در بر خود تنها سیه داشت
عشوه‌های کافری با رخشیم مستش بدعیان — غمزه‌های دلبری آن دست شوخ شنگ داشت

ای نصیبی آن مغنی مطرب با ناهید وش
در گلوگاه نوا گفتی ما صد زنگ داشت

۱۵

غنچه کجا به تنگی میم دهان تست — کی موی سرو قد من همچون میان تست
رویت رقیب خواند مه و ابرو هلال — ماه و هلال کی چو رخ و ابروان تست
با آن ضیا و نور در آفاق آفتاب — برگ فتاده ز گل ارغوان تست
خنجر چو میکشی بی قتلم تو شاه حسن — مژگان و ابروی تو نه تیر و کمان تست
با من نصیحتی و بر بی نام مدعی — شیرین ز چیست نام اندر زبان تست
گفتی به پاسبان که کند منع دشمنان — از در که تو لیک ابا دوستان تست

یک لحظه برات نصیبی مگن ازانکه
غیر ماندهی طاقت ازان است

بتی که غنچه لعلش چو طوطی در شکر خند است — هزار آه دل بلبلام بر خم موی ازان بند است
ببین کویی که جان داده تا نمایم روی خود در بر تو — بهای دیدنت جان است و چه بوسه است چند
بجای غنچه زان لب که نه شتاقم گل اندر بر — فتاده از عطش بر جرعه آب آرزومند است
دگر دامن رویم ازین در که میگردم ازانکه — خدا اگر کی شناسد عاشقی کان بخیداوند
بر خسارت قسم جان او به روی — که آنهم عاشقانرا مصحفی از بهر سوگند است
تو کین ورزی و من از مهر تو هرجا — سزا نبود ز اغیار کوی مهر پیوند است
رقیبم گفت جستستم زیارت دلبری بهتر — بگفتم گر مثش ماه است مهر مهر مانند
نه یک کس در همه عالم زبانی از تو شاد است — نه یک عاشق تمام عمر یکدم از تو خورسند

اگر مهر نصیبی بر دل تو ذره نبود
نصیبی را بدل مهر تو بیش از کوه الوند است

چند گویی ای تشنابر خویش کشتن غمزه چیست — پیش غرق بحر عشقت آب سیل ذره چیست
قیمت کشتن در رهت صد بار باشد مطلبم — بر سرم از عشق تو سودای بیش از ره چیست
گر نه معشوق است طالب عاشق بقدر را — پیش کوه کهربا لیش قدر گاه یک پره
چند میخوانی بسوی خورشید کند مرا — در تنزول من و سلوا کار ما با تره
مهری و مهرت نباشد ذره با ذره — ذره از مهر است همچو ما تر ابا ذره

بر نصیبی تخمینی شاد دیدار تو
ورنه ز تیر تمهر اخذ بهیچ توان ذره چیست

آن ماه روی دوش ز بزم نهفته رفت — با من حکایت از شب هجران نگفته رفت
عمرم تمام نهفته بگذشت و غافلم — کین لعل پربهای ز دستم نسفته
روزم بهیچ شب شد و شامم بهیچ صبح — سالم چو مه گذشت و مهم همچو هفته
بر مدعای مدعی آن دلربای شوخ — یکدم نماند و در پی من بخت خفته رفت
شادم از آنکه غنچه لب من ز خنده بلبلان — مانند گل ز مجلس نسیم شکفته رفت
کم طالعی نگر که پس از عمری آنچنانم — گرد غم دیده دل نرفته رفت

رازی که بد نهفته نصیبی میان ما
گویا که یار از کسی آنرا شنفته رفت

۱۵۱

تو ای سروی چو تو سرو چمن نیست — ترا یک قمری واله چو من نیست
هر آن تلخی که از دست تو نوشند — بر آن شیرینی و صافی لبن نیست
نمیباشد دگر را چو تو سروی — چنانکه هند را همچون دکن نیست
بو بستان غنچه نشگفته دیدم — بمانند تو ای گل پیرهن نیست
ز بس مهر حسینت هست در دل — چو تو در کل عالم یک حسن نیست
دلم بی دیدنت دیوانه باشد — بدان گونه دمی اندر بدن نیست
تو ای بلقیس دوری از نصیبی — نگین باشد سلیمان اهرمن نیست

دوش آن ماه بی نقاب گذشت | تا دلی گفت که آفتاب گذشت
بعد عمری که داد وصلش دست | شب آن تا سحر بخواب گذشت
روز دیگر بخدمتش تا شام | همه با ناله و رباب گذشت
از یکی جام دوش تا دم صبح | همه با نشئه شراب گذشت
بعد ماهی دگر شبی با او | همه با صحبت کتاب گذشت
روز دیگر بدیدمش با غیر | تا که شام با ضطراب گذشت

همچو نقش غرض نصیبی را
عمر یکجا به پیچ و تاب گذشت

قیامت میکنی از قد و قامت | بقد قامت نمی سازی قیامت
مکن ناصح نصیحت عاشقی را | که پروایش نباشد از ملامت
بجز من والهی نگذشته هرگز | کس از کوی سلامت با سلامت
سروری بر دل غمدیده پیداست | خدایا خیر گردان این علامت
تو آن صیاد چالاکی که نبود | رها مرغ دلی از قید دامت
مرا شد طوف کعبه طوف کویت | مرا شد ذکر خالق ورد نامت

برای پاس تو ایماه هر شب
نصیبی هندوئی باشد ببامت

چون من کسی بکوی تو گل غنچه خار نیست | از فرقت تو زار چو من صد هزار نیست

درمان

٩٣

درمان درد هجر وصال است و غیر آن | بهتر که جان دهم چه ترا درد یار نیست
برگی برد گدای درت داد خویش را | چون خبر تو داد در سبیل کسی که شهید یار
گریان چو ابر نیست در آفاق دیده | لیک ابر از غم تو چو من اشکبار نیست
دور از جمال ماهت ای آرام جان و تن | تن را توان و طاقت و دل را قرار نیست
گر یار راند من ز درش ننگ من بدان | در بار خوانده ام بسر من افتخار نیست

یار است درد یار و نصیبی که لک هند
با درد یار ساخته آن در دیار نیست

١٥٢ اگر صورت پرستی ردی کن در صنم صورت | که چون جنت نماید عارض از هر غرفه حورت
کنند کسب ضیا از مهر گر مه مهر ماهت | نماید هر شبی کسب ضیا از روی پرنورت
سلیمان ملک حسن و با هر کس نظر داری | نگاهی گاه گاهی هم بود بر جانب مورت
مرا تا یی ز در اغیار را خوانی ببزم شب | بده دستوریم یارا اگر نیست دستورت
براهت جان بکف استاده ام جانا نمی آیی | نمیدانم بغیر از جان دگر چیز است منظورت
کجایی خورده دوش شب توایماهم که می بینم | گواهی میدهد امروز یک یک چشم مخمورت

ز طعن دشمنان ترسی و ترک دوست نتوانی
نصیبی گر عسل خواهی چه باک از نیش زنبورت

در نگارستان هر کجا مرد و زن است | حوری و غلمان و رام و لچمن است
هوی وردی رقد هر زیبا صنم | سنبل و سوری و سرو گلشن است

در شکرگفتاری و شیرین لبی / هر یکی قتال صد کوهکن است
ناصحا گویی دل از ایشان بگیر / دل بر آنهاست نی پیش من است
عارض هر مه جبینی در نقاب / همچو عکس آفتاب در روزن است
دل ز من برده برهمن زاده / آری آری دلبری با برهمن است

ای نصیبی از غم دور وطن منال
هر کجا خوبان بود آن موطن است

باین قامت خرامی سرو قد گر جانب جنت / قیامت میشود بر پا نشیند طوبی از خجلت
به پیش طاق ابرویت بود محراب گر زاهد / بگوید شد عیان از تیغ مصحف آیه رحمت
بود عمری که در کویت مقیمم ای صنم از من / نپرسیدی که کیف الحال بگردد اندرین مدت
اگر خواهی که خواهانت دگر هر بوالهوس نبود / بقتلم حکم فرما تا که گیرد دیگران عبرت
مشو ای دوست بیگانه بحرف دشمنان از من / که ما را آشنایی بوده با هم در گه فطرت
کشیدم همچو جان در بر شبی آن ماه را گفتا / جدایی تا نیفتد کس چه داند وصل را لذت

مرا گویی نصیبی از طریق بندگی بنود
بلی هر بنده نماید بقدر عزتش خدمت

بیگانه تا که قصه با آشنا شنفت / از ما نهفته میرفت بهر جا نشست گفت
آتش که از [illegible] میزد دم / از گفت [illegible] وصل ای بیوفا که مفت
نگرفته جز تو طبیب مرا نبض درد گفت / [illegible] نکرد نشنفت

ای یاد تا بصبح ز مهر تو دوش من / [illegible] از هوای [illegible] نخفت
که [illegible] تو کرد کمتر ترم / بر دل نشست و باز و صنعتی نکرد
بی تنگ غنچه سان دل من از ملالتم / نشکفت آنچنانکه گلی از صبا شکفت

ای گوهری ز لسان نصیبی ز بحر عشق
کس این قبیل در نسفته چنانکه تو سفت

تا کمان خانه ابرو تیغ بر هم پیوست / تا دل نازک تو تا بر دل زار نشست
تار زلف پریشان تر او دیدم جمع / داد اسباب پریشانی من بر هم دست
دلبر باکی یک آورده تر از طبع غرور / تک دلی را که بیابند دل من بشکست
باغبان فلک پیر بسی سعی نمود / تا که در باغ عناصر چو تو سروی نارست
چشم ای سر سیاه تو هر آنکس بیند / گوید این شوخ کجایی زده می آید مست

پیش من چند نصیبی تو ز عهد شکنی گویی
کان بجز عهد شکستن بکسی عهد نبست

دلبرا گفتی که هستم بر سر بستر گاه وفات / بر سر آمد عمر من بشتاب قربان وفات
گفتمت یک بوسه ده گفتی بده جان در عوض / هر که مدفون شد در آنجا یابد از دوزخ نجات
گاه مردن از سر کویت مرانم ای صنم / جان من در این تمنا جان بود از ممکنات
گفت او نوشیدی جز تو زنده ام از غم کی / گفتمش هر کو بمیرد تشنه از آب الحیات
[illegible] / [illegible]

۵۳

مگر گفتم آن ز خطهای تو از نوک قلم حروف / این جواهر باقی [illegible] دولت

عاشقی بازی نباشد ای نصیبی بازی کن

کاندرین ره جان ببازی عاقبت از سر جهات

این نه گردست که بر زلف تو از لیک نشست / ملک بر مشک ختن ترده عنبر بنشست

بوسه زد عکس دهن بر رخ و لب [illegible] / کان چنین گرد بدل آمده تا بر بنشست

تا که بر خاک [illegible] گلگشت بیا / همچو من سرو چمن پیش تو با سر بنشست

دار و دو در دو [illegible] / کز می ناب هران در دو ساغر بنشست

مروای گل که چه گلی [illegible] گلشن بر جا / بلبل زار بچشمی زغمش تر بنشست

بلبش خود دوش بخواندیم و زکویت امروز / راندی و بر سر جایم کس دیگر بنشست

دوش از مهر تو با ماه نصیبی تا صبح

بر درت حلقه صفت با تن لاغر

حیف رخ تو کشور کون و مکان گرفت / آری بنام شاه توان این و آن گرفت

جانانه از رخت نتوانم گرفت دل / هر چند بی رخ تو توان دل ز جان گرفت

از هیچ آفریده دهانت مگر خدای / کس هیچ کس زان نتواند نشان گرفت

میخواست لاله جلوه دهد روی خویش را / داغ تکلوی تو دلش در میان گرفت

آهم ز سوز دل بد تا [illegible] مشعله / کاتش شراره ان مشعل جای آسمان گرفت

[illegible] / [illegible] گرفت

صد شکر [illegible] / خون مرا نگیرد [illegible] گرفت

رویت بجلوه خانه ایمان خراب کرد / چشمت بفتنه دامن آخر زمان گرفت

مشهور گشته است نصیبی دیار عشق

تا ملک نظم را چو تویی یکه دان گرفت

جان من بیگانگان آشنایی مشکلست / ز آشنا بیگانه بستان کردن جدایی مشکلست

هست آسان هر چه آید بر سر عزیز غریب / لیک در غربت عزیزان [illegible] مشکلست

حرف شیرین مرا صد گنج خسرو بد بها / این زمان در این بازار بی بهایی مشکلست

پیش لطف تنگی جانان میبری ما و لیک / بی عصا [illegible] رهنمایی مشکلست

قدر یار و رتبه اغیار بود مثل هم / جان من زاغ و زغن [illegible] همایی مشکلست

شاهی تخت وفاداران [illegible] / در سر کوی جفاکاران گدایی مشکلست

هست آسان ای نصیبی پیش تو مدحت گری

بردلی طبعان ولی مدحت سرایی مشکلست

یار با من چه سبب شد که ترا یاری نیست / روشش کار بجز جور و جفاکاری نیست

رفت آن شد که دهم جان و [illegible] عالم / یک سر موی مروت بتو بیداری نیست

بردی از من دل و پنهان شدی از نظر / دلربا شوخ من این شیوه دلداری نیست

آنچه در مرحله عشق ترا [illegible] / ذره رحم بجز دل آزاری نیست

[illegible] / [illegible] نصیبی [illegible] گرفتاری منست

نگارم همچنین نور و همین است — بعینم کار او ... [illegible]
بعذر دیده از مژگان گرفتم — ز دلبر دور بعد المشرقین است
نقاب و نمخالف راست ناید — نوای عاشقان شور حسینی است
سری کاندر ره معشوق ... — یقین بر گردن عشاق دین است

نصیبی حاصل ... محبوب
... گر بگویم شور و شین است

صبا کرد بغدادی تو ... دوست — ز دشمنان ... گمینت در محافل دوست
غرور ... از حسن ... خویشتن پیدا — تهی چو آینه مشاطه در مقابل دوست
بیا و دوست بخود دشمنی بود کارم — ندانم آنکه چه با من بود مشاغل دوست
زیاده میشمرم از هزار شیرینی — که ظاهر است سراپای در شمایل دوست
ز دوست مهر چو جان در دل و دیده دارم — مراست کینه کنون در پی مفاصل دوست
بچشم زار ز بزم آتشی چو پروانه — ببینم ارچه بشبی روی چون مشاغل دوست

نصیبی ار دهدم اذن بار خاص کسی
ز جای پای بسطی کنم مراحل دوست

گرفتم چهره اندر ضیا ... — ولیکن مهر همچون مه لقا نیست
بجو آندم ... بالایی ... — ولی سروی ... لب نیست
اگر گفتم ... خطائی — خطا گفتم ... در خطا نیست

... — یقین ... ماست
کسی آیا بود کان قد و قامت — ببیند تا قیامت مبتلا نیست
جفاها میکند هر لحظه تا زمن — بلی هر خوبروئی بی جفا نیست

بود با عالمی بیگانه ...
نصیبی جز تو با کس آشنا نیست

گویند سرو در چمن و گل بگلشن است — اما کجا چو قد و رخ دلبر من است
خود را بعاشقان بچه صورت نموده — کیشان تمام ... حسن است
از وصل و هجر روی تو ای ماه مهر چهر — یک جای ... دیگر جای ... است
ای بیوفا ز دست جفایت مرا بتن — همچون قبای پیرهنم تا بدامن است
ای سخت دل ز ناله من سنگ شد چو موم — تاثیر نیست بر دل تو مگر آهن است
هستی شهیر شهر بسنگ دلی چنانکه — شیرین بشوخ شهره با تعلیم ارمن است
عشق از کجا و عاقل و پاس نام و ننگ — بدنامی حکایت مجنون مبرهن است
زین راه پای گیر و مده نقد جان زکف — کاین ملک سربسر هم زان شوخ رهزن است

بیم رقیب هست نصیبی اگر ترا
کوی حبیب بهر تو امروز دامن است

دلبر چو ... زلف پریشان شکست — شیشه دلهای جمیع ریخت بدامان شکست
دیده ... آن عشوه چه ... — ساغر لب باده نرگس فتان شکست

۱۰۰

ملک دل عاشقان بلب خندان گرفت   طبیب تقویت تن از ضعف بیماران شکست

رنگ عقیق لبش گاه سخن در یمن   قدر و بها داری لعل بدخشان شکست

ابرو و مژگان آن شوخ چه ابرش بدید   تیر فکندی ز شست قوس ز کمان شکست

گوهر شاداب او تا که ز درج عقیق   گشت عیان قیمت لؤلؤ غلطان شکست

شاد نصیبی بکن مدعی و این بگو
عهد گسل یار من شیشه پیمان شکست

تا برنشست مست شب آن شوخ نشست و برخاست   در آن نشست و برخاست صد ره نشست و برخاست

بر آفتاب ماهم امروز صد برتری داشت   افسوس گز بدبختی ای که نشست و برخاست

بنشست فتنه بنشست برخاست فتنه برخاست   ده این نشست و برخاست و زین نشست و برخاست

بر کلبه من امشب بنشین توای عزیزم   چون یک دو روز یوسف بر چه نشست و برخاست

دی مدعی به بزمی کان شوخ بود با من   ناخوانده پیش آمد بیهوده نشست و برخاست

بر عرض ما عقیمان از دست جور ظلمش   امروز بود فرصت کان شه نشست و برخاست

تسخیر هر پری را در مسند دل از العقیت
نازم ابر نصیبی کان ده نشست و برخاست

داغ غم بدل از هجر یکی لاله عذار است   کاندر بر آن گل بچمن همسر خار است

از فرقت آن لاله رخ غنچه دهن من   [illegible]

گر چون رخ آن تازه و تر گل بچمن نیست   [illegible]

۱۰۰۶

[illegible] عیب [illegible]   بر دست [illegible] که ز خون [illegible] است

گفتم که گرتم تا به نگیرم ز تو ساغر   حاشا که زمی توبه کنی [illegible] بهار است

از [illegible] یار ترا عار چه آید   لی هر کسی [illegible] کس [illegible] یار و دیار است

[illegible] چشم تو چشمی ز کجا دیده نصیبی
لی [illegible] باشد ولی باده خمار است

تا پرده ماه رو تو از آفتاب بست   خورشید دارد از تو هلال رکاب دست

عشق تو بحری است که نتوان از آن کند   غرق [illegible] هر کسی که ندارد در آب دست

خونریز یار و دلبر خونخواره ای است کو   کار خون کسی یار بشوید خضاب دست

روزی که بگذری بصف عاشقان زار   گردد بلند بهر دعائی جناب دست

سوگند دادمش که فدایم کند بخویش   بر تیغ کرده بود چه آن بی حجاب دست

با پیچ و تاب دوش ببالین ماه تام   بردم بسوی طره پر پیچ و تاب دست

شد پایه اش بلند نصیبی ز شعر ز آنکه
آن را گرفته است ز رحمت جناب دست

بهجت یار مرا دیدی که با اغیار ساخت   از رگ گل [illegible] و رفت آن غنچه لب با خار ساخت

عندلیب آن ز باغم باغبان بیرون نمود   جای ما بر زاغ داد و [illegible] گل زار ساخت

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

٥٠٦

[illegible] — [illegible]

آن نگارا از خون من بر دو کف دارد نگار — ملکی پیش محتسب از قتل من انکار چیست

از دو عناب لبت جز دوای نصیبی آن طبیب

[illegible] خدا بادش دوایی درد این بیمار چیست

همچو صورت ای پری ... آدم نیست — همچو آن ... دل آرامی بجز تو عالم نیست

گو همی یا مرز ... قامت ... در کوه غم — راست میگوئی ولیک هر روزه با رغم نیست

حاجتم با تیغ ... طرف ... — ورنه بهر طالعت کو تیو صبح و شام نیست

همی نشیداری رها ... زلف ... دلکم — هیچ مرغ دل رها از حلقه آن دام نیست

ناف ... شدم بیگانه با مردم چه سود — کاشنائی تو تا ... اندرین ایام نیست

نصیبی خلقی کشته ام با عشق تو بی نام و ننگ — گر تو پرسی حال من پروای ننگ و نام نیست

تا یکی از جور دشمن مینشینی بی غم دوست

دوست میداند نصیبی حاجت پیغام نیست

حیف ... که دیده خونابه بار دست — شد سرخ همچو لاله فصل بهار دست

از بهر عهد تازه چه آورد بار دست — کردم دراز بی خود و بی اختیار دست

در کوی آن نشسته نگاکم چو خاکسار — از بسکه بیخته است بفرق غبار دست

چون راه ... پای ... نکو بیت ز ... عزیز — از دور رفته است طبیبم ز کار دست

[illegible] دست [illegible] — [illegible] کس [illegible] دست

[illegible] از خون [illegible] غم — بر [illegible] دست

یاری که مهربان و وفادار ... پیوست — گر جان ... رود صبح ... دست

دل خون شد و نمیرد شیرین ای دلربا چرا — نوبت رسیده بر جگر کز خون بیار دست

خونم بگردن تو بود گر ز خون من — بر کف حنا نگیری و اندر نگار دست

تا کی بیاد سیب زنخدان سیم تو — با خنده خون دیده چو دامان انار دست

گیرم که نیست دست ... دست ...

لیکن ز عشق آن ... نصیبی بدار دست

۱۵۴ عشقی نه امروز زن جام ساغر و پیمانه است — گرمی عشقم ازل ... دان جانانه است

جهان ... رسانی خود به پیر میکده — زانکه بی او کس نشد در ... میخانه

جرعه ساقی ز جام ... در کام ریخت — شد بداردوار ... عاشق دیوانه است

سوختند از پرتوی زان آتش ناک قوم — کشت آنکس بود زیشان عاقل و فرزانه

چونکه درگاه تو لد محرم بت خانه شد — پای کوبان شد برون تا خانه آن خانه

شد پیاده از خر شهوت ... گردون رسید — آری آری میرسد اینجا از این ...

تا مسیحانه بفقت آشنائی با ...

ای نصیبی چون توان از خانه شد بیگانه

... و آن ... آرمیدن ... — که ... بهر دیدن ...

[illegible] — [illegible]

هسف تا کم [illegible] کشش [illegible] | طاقت حریف [illegible] نیست

مرغ [illegible] زخم [illegible] داده [illegible] دامی | کشش از آن قوت پریدن نیست

مرغی [illegible] بود چو [illegible] شد [illegible] | قابل راست پروریدن نیست

در گلویم ز بس [illegible] بود گریه | فرصت ناله بر کشیدن نیست

[illegible] به شهسوار امر و نصیبی [illegible]

قوت از چه [illegible] دویدن نیست

دلم پای بست [illegible] | که در هر خم حلقه اش یک دلیست

لبش دعوی معجز [illegible] سحر | کند ادعای حق و باطلیست

چه میشد که برخاستی از میان | من و یار را هر کجا حایلیست

ز دوری آن مردن آسان بود | ولی زندگی کردنم مشکلیست

[illegible] بسته [illegible] وفای [illegible] | ندانستم آن بیوفا قاتلیست

به بغداد ار زند خیمه لیلی بوجد | بمجنون ز هر گوشه اش محملیست

نکردم قبول از قبایل کسی | قبولم یکی شوخ ناقابلیست

کجا آگه از قدر [illegible] | بود آنکه عمریست در جاهلیست

چرا کاسه اش نشکنی لیلی آنکه

نصیبی چو مجنون یکی سائلیست

روان خونم از دیده همچون مل است | لبم چون صراحی پر از غلغل است

ببین [illegible] که [illegible] چشم [illegible] | گرفتار آن [illegible]

ز هجر [illegible] گل روی آن غنچه لب | ترنم مرا بیش از بلبل است

از آن [illegible] در [illegible] حوریان | مرا پا ز زنجیر و دل در غل است

بطرف جبین [illegible] وجودش [illegible] | بمانند خار مغیلان گل است

بما بین معشوق و من دجله ایست | که آن دجله را دو ستیش پل است

نصیبی تو گم نام معشوق [illegible]

بخواهی علی صاحب دلدل است

۱۵۹ حریف [illegible] نه تنها ز من گشاد [illegible] رفت | ز غمزه بازی [illegible] بهزاد و استاد [illegible]

خدیو ملک ملاحت چو تیغ ناز کشید | بلاد هند الا تا بزیر باد گرفت

صف مژه چه بهم ریخت آن کمان ابرو | سریر سلطنت و تاج کیقباد گرفت

فدای درک عرب بچه کاز فطرت | علوم عشوه همه یاد بی استاد گرفت

ضیای عارض او نور مهر و مه [illegible] | سیاه غمزه او دهر را بلاد گرفت

گرفت لعل دل از من به بوسه دادم | که داد جان [illegible] و در عوض [illegible] گرفت

بهر خوشدل ار آرم نصیبی از دلبر

که آن مرا ز همه عاشقان زیاد گرفت

وعده بر فردا دهی [illegible] وصل است | ز آنکه ماندن تا به فردا مشکل است

[illegible] دلم [illegible] | ز آنکه [illegible] هر جای [illegible] است

... صحبتی ... [illegible] … ... دل ... آن ... است

جان فدای تو باد با چنین حسنی تو را … گفت کاین محبوب ... آب و گل است

ساربانا آهسته ران ... ازانکه … دل درپی ناقهٔ آن محمل است

چون کشم با این دل ای خوبان ... … هر کجا بینم نکویی مایل است

ای نصیبی ... [illegible]

... [illegible] کاتش برخیزد ... حاصل است

دلبرم ... [illegible] … بی بر آن عاشق که آزار غمش جستم تر است

گاه گاهی چون ... به من بنگرد … می‌نماید ... از دل آن نگاهان ... است

... [illegible] دو چشمش بودی از محبوب ... … میمون ... معجزه گر این زمانش ساحر است

هست نقص حسن آن محبوب یک چشمی ازانکه … خاتمش که نیست بر جا حلقهٔ انگشتری است

چشم ... بر من بیند از دو تا آن یک چشم یار … در فلک بینم قران زهره هم با مشتری است

در دو چشم عاشقان شهلا بود یک چشم آن … کانچنان اندر نظر شهلای یک چشم ... است

ای نصیبی آن نگار نازنین سیمبر

گرچه دیوش چشم باشد لیک خود همچون پری است

بر من دوش آن مه رو لعنوان کلاه ... نشست … گر ابرو ... رقیبی ... تا ... نشست

بنازم شست آن ابرو کمان کز غمزه ... … الا ... دل جا کرم ... [illegible]

گرفتم ... [illegible] … چه ... [illegible]

بجورستم

بجور ستم ... [illegible] … به هر خانه ... [illegible]

گرفتم از حریف ... [illegible] … چه شد ... خانه آن ...

گذشت آن ... حسن و عاشق ... … جماعت ... [illegible]

زیبایی ... که خار آورد بیرون آن صنم ...

نصیبی ... [illegible] آیینه نشست

دوش از بزم چه جانانه به تنهایی برخاست … آگه از رفتن آن از دل تنها برخاست

دور از عارض آن لولوی شاداب ... … از سر شکم ... موج چو دریا برخاست

پس ز دل آه کشیدم ز غم آن مه رو … کز نفیرش ... مینا برخاست

در میان من و معشوق ... … شرم از ... برخاست

زهره وش یار چه دستم بگرفتی سرخوش … مشتری ز رشک چنان بود که از جا برخاست

در کلیسا صنمی همسر آن ترسا هست … زان زمان گشت ز رهبان ... برخاست

دی خرامید چو لیلی بر عشاق … جسم مجنون ز لحد بهر تماشا برخاست

دوش از مهر چه آن ... بلب بام آمد … چه بگویم که ز عشاق چه غوغا برخاست

می‌ننوشیده بگردید نصیبی سرخوش

تا که یار از بر اغیار بر ما برخاست

خجل ز ماه رخت آفتاب تابان است … اگرچه کسب ضیا کردن مه از آن است

ز خامه نقش تو ... خاطر خواه … ولیک از نظر که تو شوخ حیران است

۱۵۹

[illegible] ای طبیب [illegible] / که [illegible] است
نکشی زلف مجعد تو به شانه / که در همش دل جمعی چو من پریشان است
بلا رسید ز هجر و وصل خواستم ز طبیب / نداد و گفت برای درد مرگ درمان است
رسید نوبت خون گشتن جگر دیگر / گواه عارض و مژگان همچو مرجان است

نصیب از تو نصیبی نداشت چون بینم
بلی نصیب کجا یار با غریبان است

چنین که حلقه سر زلف [illegible] است / شب در دوری رخ زلفت [illegible] است
ای بسا جان که چو [illegible] خاک شده / ای بسا دل که به زلف تو آویخته است
هر غباری که ز زیر قدمت برخیزد / بر سرم باد ز قربال فلک بیخته است
داد و بیداد بود مشغله آن پس از این / هر که از کشور بیداد تو بگریخته است
شهره گردد به همه شهر و بلد عهدشکن / آنکه سررشته پیمان ز تو بگسیخته است

بی آشوب دل زار نصیبی در دهر
فتنه‌ها چشم سیاه تو برانگیخته است

دم سحر غم ز بالین یار برخاست / ولی با دیده خونبار برخاست
چه [illegible] پرده ساقی آن پری رو / فغان از مست و از هشیار برخاست
دوباره چون به دور افتاد ساغر / خیال از آن صنم یکبار برخاست
بگفتم بوسه [illegible] / [illegible] برخاست

مرا آن بوالهوس [illegible] / ز پیش مدعی [illegible] برخاست
به تعظیم طبیب [illegible] تا که آمد / ز سینه این دل بیمار برخاست
به قصد [illegible] غنچه [illegible] داد [illegible] / که با بانگ [illegible] یار برخاست
بگفتا [illegible] جان / چو مستی جا [illegible] برخاست

صبا ده مژده از من بر نصیبی
که گل در باغ ماند و خار برخاست

چه غلغل در شهر بود اینکه [illegible] افتاده است / هر کسی جایی [illegible] استاده است
اینچه نقشیست که این طفل ز دایی مغان / یکی جلوه چو [illegible] ساده است
پای [illegible] / هر چه خواهی تو اگر جان بود آن آماده است
وعده آمدنش بود و نیامد امشب / [illegible] دیگر روی بر آینه داده است
یار در مجلس اغیار شود دیگر ساقی / دور بر من چه رسد زهر [illegible] باده است
هر که دل داد بخوبان جهان گشت غلام / آنکه بگرفت دل از مهر بتان آزاده است

۱۶:

عاشق زار گرفتار نصیبی گردار
گر بود [illegible] بگفتن باده است

[illegible] کند آن شوخ که هست [illegible] / زندگانی توام خضر صفت مقصود است
[illegible] / [illegible] جان [illegible] معهود است
[illegible] / جان بجانانه دهد عاشق [illegible] مسعود است

بهر من صاحب عذر عناب لب و خرقه خال
داغ من تیره جان کرده همه موجود است

من پروانه منم شمع صفت می سوزد
تو مگوئی که چه عشق تو ام فرسوده است

سر ز حکم تو چه گونه بتوان پیچیدن
عاشق ار چه همه شد داد و اگر بیزود است

هر که بر طاق دو ابروی تو ننمود سجود
همچو ابلیس بر خلق خدا مردود است

ای که باشد ببر طبع تو یک قطره محیط
جاری از چشم من از هجر رخت صد رود است

مایه عشق مرا فرقت تو گشته زیان
وصل سرمایه من ده که تمامش سود است

وسعت این دل پر خون که ز عالم بیش است
تنگ از مهر تو چون ماه و شش من کود است

بکن از زمره عشاق نصیبی محسوب
گرچه عشاق حقیقی تو نامعدود است

یار با من وداع کرد و برفت
با دل گرم و آه سرد برفت

از چمن با هزار خار فراق
شد پژولیده تازه ورد برفت

با غمم بی شمار یار آمد
پیش من غم نهاد و فرد برفت

مهربان ماهم امشب از منزل
با دلی پر ز داغ و درد برفت

غنچه لب یار من که بود درخش
همچو گل سرخ رنگ زرد برفت

کرد از بازی سپهر آن شوخ
ششدرم همچو مرد نرد برفت

ای نصیبی مرا ز فرقت یار
عمر بر باد همچو گرد برفت

مشکل که برم جان ز فراق رخ ماهت
گر دیده چو خون رود ز من آدم سیاهست

یا بشکنم از کوی بتان همه عالم
هر که دهدم دست که باشم به پناهت

کویی که گذر در هر که ز عاشق من اوست
پرسی که چیست فدا جان کنم ای شوخ براهت

ای بادشه حسن نترسی ز گدای
معذور به عجز کرده مگر حشمت و جاهت

گویی که بیا دم بتو بوسی که دهی جان
جان می‌دهم اما تو بگو کیست گواهت

از در که خود رانیم ای یار به اغیار
گویم چه بپرسند اگر چیست گناهت

یکبار نپرسی ز نصیبی تو ستمگر
کز فرقت من چون گذرد حال تباهت

مرا چون شب ز هجران نور دید است
سرا از سوز هجرت خانه سوز است

ترا گر بنده ماهی لیک رویت
چو خورشید فلک عالم فروز است

بیا در شمع رویت هر شب ای ماه
چو پروانه هر مفصلم تموز است

چه داند درد هجران وصل دیده
در انبان داند آنچه گفت دوز است

مرا گویی کمان شد تیر قدت
بلی هر پیر را چون چرخ کوز است

بهای یک بوسی از لعل لبانت
هزاران جعبه جان با کنوز است

نصیبی آن غزال چابک مهر
بمن در کینه جویی همچو یوز است

دل از من بردن چشمانت جنگیست
گر از من خون نمائی برد حیفیست

تمام کرده خود از فراغت
چشم [illegible] چیست

گردنت کردن ز طبق دیگران نیست
نشان طوق بس در گردنت چیست

اگر نامت ترا بر کار خدمت
پس از خدام خود نشمردنت چیست

چه میپرسی ز من دور از جماعت
که اندر زندگانی مردنت چیست

کرم جان سینه را غمزه بنما
کرم دل سیری آفشردنت چیست

اگر رای بحرف غیرتش از بر
نصیبی را ندبر آوردنت چیست

کدام شوخ سپرده است ناز و غمزه بکارت
که برده است دل از تو که دلبر است شعارت

ز قربت که نبرد لبیده سنبل سر زلفت
بجا شکسته ز گلزار کیست نادک خارت

تو غنچه لب گلستان حسن از چه خموشی
ز چیست نیست قرار دل نگار قرارت

کمان نموده قد کیست تیر قد رسایت
شکاری شده نیست میل دل شکارت

نموده عشق بتی تند خو چو خویش ملولت
دیار من بدل غنچه سان نشسته غبارت

چه چیز مانع تو گشته بگذری ز کنارم
چه روی داده که نتوان کشید کس بکنارت

سیاه پوش ببرگ گشته بهر ماتم
فغان ز بهر کی اینگونه کرده است فگارت

چه پرسیم که چه داری بلی نثار قدومم
بگو ز جان بنود چیز کنم نثارت

چه خنده است نصیبی ترا بعشق حقیقی
که یار را نکشیده کشان کشان بدیارت

نی

مستی از نعمت لقمه ابدا این حال چیست
چون وبال باشی بتی از هر چه پیش حق کار چیست

طوق گردن کردنت ای گاه گی گشت انگشت
بسته از کذب علم و فضل در دنبال چیست

چند چون خم منتهای پر شکم را از حرام
ای بسوزد خونت حلال خلق این افعال چیست

حق تو بیش از زکاتی نیست گر باشی فقیر
خوردن مال یتیم و جمع بیت المال چیست

بسته بر سر گرد و گردار مندیلی بزرگ
سارقی صادق پرستم اندر این اشکال چیست

این لباس ازرق را بنمای بیرون از بدن
در لباس شیخ گرگی این چنین تمثال چیست

کمتری از قطره با دریای پهناور محیط
بحر بودن ترا با کفچه و غربال چیست

میخوری خروارها پنهان تو مال خلق را
اجتناب ظاهر از یک درهم و مثقال چیست

این ریا و زرق و سالوسی بود تعلیم را
ای نصیبی چند میپرسی ز من این حال چیست

۱۶۳

ز تخم مهر جز این حاصلم نیست
به شوخی مایلم کان مایلم نیست

کرم یاری توای دلبر زمانی
بجانت غیر مهرت در دلم نیست

مرا کاشانه از بیت الشرف به
چه سود آن مهربان در منزلم نیست

کرم چون لی ببری بند از بند
بجز مهر تو در آب و گلم نیست

هر آنچه تخم الفت با تو کشتم
بجز افسوس چیزی حاصلم نیست

شدم مجنون آن لیلی و آن نیز
باین احوال لطفش شاملم نیست

نصیبی دی بحاجب گفت ای شوخ
یکی بهبود ز زخم این قاتلم نیست

نخ

دلم چو لاله ز هجر رخ نگارم خون است | که داغ عشق آن چو صبح از نهارش افزون است
هزار نکته نظری دید روی لیلی من | چو من بمصحف رویش قسم که مجنون است
ز غنچه تنگ‌تر از خار خار گلرویست | دلی که وسعت آن بیشتر ز هامون است
خوشا بکوکب بخت کسی که آن مه‌روی | ببرج آتش از روی مهر مقرون است
ز عشق بر سر کوئی فتاده کار مرا | که تا امید در آن صد هزار مدفون است
باین لطافت و خوبی گرش پری خوانم | پری چو کان بهشت تر ساحر دلکش است

نصیبی از قد و بالای آن چه گویم من
که آن بقامت رعنا چو سرو موزون است

از گلت اذن بوسه چیدن نیست | بر قدت حکم دیده دیدن نیست
نقد ما غیر جان در این بازار | یوسف من پی خریدن نیست
بنده پرور خدیو کشور حسن | این چنین بنده پروریدن نیست
دل پرخون چو لاله را بی تو | میل گلزار خلد دیدن نیست
همچو اسپند در سر آتش | بی توام شوخ آرمیدن نیست
مرو ای غنچه لب بباغ هنوز | در چمن فصل گل رسیدن نیست
گفتمت سرو قامتی لیکن | سرو را چون قدت چمیدن نیست
بوسه ده که بزم شد خالی | جان من وقت لب گزیدن نیست
بس ز گریه گره چو نی بگلوست | فرصت ناله کشیدن نیست

گرده

گرده منزل ز بسکه سوز فراق | سینه را جای دل طپیدن نیست
میل طبع نصیبی از این باغ
جز لب لعل تو مکیدن نیست

بهر لب تو که چون نبات است | جان بر لب چشمه حیات است
دور از تو بهر زندگانی | آسان مشمر ز مشکلات است
گویند بهای بوسه‌ات جان | باشد بده آن ز ممکنات است
بر معنی صورتت رسیدم | خوبی همه صفت بذات است
گویند که غمزه تو سحر است | حاشا بود آن که معجزات است
حرفی بزن ار بود همه فحش | چون حرف تو جمله طیبات است
بنشین که قیام تو بمسجد | از وسوسه مبطل الصلات است ۶۴
گویم ز تو بگسلم خلاف است | چون عهد تو عمر بی ثبات است
مپسند که تشنه لب بمیرد | آن را که لب ساحل فرات است
تهدید مکن بکشتنم یار | کان واقعه ورطه نجات است
ده از لب لعل بر نصیبی
بوسی تو که واجب الزکات است

چند شغلی رو تو بشود چو پیداست | بی‌سیله عاشق چو گود گشته حکایت
چو آرزوی دل عاشقی که وصل تو جوید | نگوی تو بنماز نگفته و گوی نهایت

چه دانیا که نماند مهم ز مهر چه قدر است | عنایت تو دوا خاص منتهی با نتیجه عادت

پناه جز ندارم رضای تست ضمانم | کرم کنی تو ضمانت ور کنی تو حمایت

قد تو سرو بود قامتت قیامت دنیا | رخ تو مصحف و ابرو و چشم تو بود آیت

بکن وفای که من آن نیم که اهل جفا را | بجز تمنای تمام نبرد خلق شکایت

تمام روز بهجران گذشت عمر گرامی | طریق وصل سپردم نمی‌نمود هدایت

قسم بجان تو ای بادشاه کشور خوبی | بجز ولای تو می‌بود مرا هیچ ولایت

چه کم شود ز متاعت به بند صورت

بمن نصیبی اگر بوسه کنی تو عنایت

چون قامت سرو تو نه برکیک خرام است | چون روی تو خورشید کجا ماه تمام است

در بیت شرفت هست یکی شوخ در این شهر | خورشید بود نام وی آن بیت کلام است

بخته نشود هر کسی از سوزش عشقت | سوزنده با تشش هر عضو که خام است

خورشید جمالا مه نور وز ز هجران | بر عاشق رخسار تو چون ماه تمام است

بر تحفه بست گو نکند سنگ دلی جنید | در مجلس ما ست که پر شیشه و جام است

گو بینده من که ز تربیت خورشید | یاقوت شود سنگ مرا با ز رخام است

بر مرغ دل عاشق بیچاره نصیبی

خال و سبز زلف صنمی دانه و دام است

قدر ما از عرض کردن اندرین دربار رفت | نی همینم قدر تنها عزت و مقدار رفت

ابروی

ابروی بود ما را بسی از این دیر این بلد | آن هم از بهر وام در سیم و زر و دینار رفت

چون نمی‌پرسد کسی حال غریبی همچو ما | نیست چاره غیر این کز این بلد لاچار رفت

پای باید بر در دیگری خدمت نهاد | دست و دل از خدمت این خاندان از کار رفت

بی مدارا زندگی کردن دگر مشکل بود | کاش طبیب عیسی انفاس از سر بیمار رفت

همچو شعر روی آتش گرچه می‌پیچم بهم | درد دل ما را حریفان اندرین اشعار رفت

چیده هر کس غنچه و گل دسته دسته زین چمن

بد نصیبی بین نصیبی را که بر کف خار رفت

ای گل چو رخ تو شوخ زیبا است | ای همچو قد تو سرو رعنا است

هر جا گل عارض تو بشکفت | آنجای تفرج و تماشا است

در موسم گل بطرف گلشن | هنگام شراب جام و مینا است

روز می و مطرب است و معشوق | گشت لب کشت و تیغ صحرا است

۶۵ امروز همه چمن مفرش | ز استبرق و کمخواب و دیبا است

افتاده بدور جام جمشید | هر مست دخمار خانه دارا است

از حال غریب نیست آگه | آنکس که سواحلی دریا است

اسرار خدا ز برگ گوری | بر عارف عشق و دوست پیدا است

بر بی که بجوم خلق از جنت | غوغای مگس ز بهر حلوا است

در فصل بهار همچو زاهد | در مدرسه بودن تو بیجا است

کج ادای بود همه معمم
پری ز نصیبی از سخن راست

هستی بخاک جسم من آن شوخ داد دست … تا نقش مقدم تو ببالای آن نشست
در گوشه‌های چشم تو خوابیده فتنه‌هاست … هشیار گر شود چه کند آن خمار دست
پری ندیده عاشق من گشته چسان … من محو گشته‌ام بتو در جلوه راست
این سر بلندیم بود از عشق روی تو … ورنه بنزد خلق لوم من ز خاک پست
هر هست نیست می‌شود الا ز عشق تو … کانرا که تا بقای تو باشد بقای هست
کمتر نگاه بود گرانی بیستون … بار فراق غم کمر کوهکن شکست

کی میتوان بدامن آن چنگ نارزده
از عرق بحر هجر نصیبی چو باد رست

دل را بتو ماه اشتیاق است … چون مهر ترا زجان وفاق است
این دل که ز وصل تست زنده … تاریخ وفات او فراق است
مگذر ز مزارم ار بیایی … بر اهل قبور اتفاق است
کارم شب و روز از فراقت … ای شوخ فغان الفراق است
اندر عجم و عرب ز عشقت … پر شور حجاز تا عراق است
آن ماه که نیست مهر جفتش … در کشور حسن فرد و طاق است
هر کس که با مردان نصیبی … دل داده بگوشت زن طلاق است

درگاه

درگاه هجر وصال توام تا که داد دست … وز بخت نه کفتش مرادم دو دستش نشست
در دور دولت فلک پیر ای جوان … لول سیاه داغ ز لعلتم بدست هست
گردیده هر مرتبه این از کجا بلند … آنکس که گشت از نظر شاه حسن پست
سودای عشق تست بسر شیخ و شاب را … چو پای کو هیتو بود از هوشیار رست
نتوان گشود فکر دقیق مهندسی … آن در که یار بر رخ عشاق بست بست
دامی بپای مرغ دل من نهاد دوست … کو آن نمیتوان که ید در صد دشمنی بست

با هر که بست عهد نصیبی درست یار
آخر بجرف غیر بدیدم بهم شکست

۶۵

دلم چو غنچه بیاد دهان تو تنگست … اگر چه وسعت دل صد هزار فرسنگست
مراست فخر نهم سر بخشت درگه تو … بر تخت شاه نهم پا اگر مرا ننگ است
فراق روی تو جانا بجسم افسرده … همان حکایت مجنون و شیشه و سنگ است
چو صبح و شام دو رنگی خوش است بوالهوسی … حنا بشوق زرنگ نثار دکسیکه بکرنگ است
بشانه گر شود دم استخوان جنین شامردم … از آنکه زلف بتان شان همیشه در جنگ است
از آن دمی که کشیدم شراب عشق تو کو حی … مرا نه عقل و شعور و نه هوش دفر هنگ است

جان رسیی تو نصیبی بمنزل مقصود
که ره بعید و خطرناک و پای دل لنگ است

شرم کن ای پسر نابالغ از این فعال زشت … دور خی بهیده منما بتمنای بهشت

بدی بخود چو همیکنی نشنود من ای نیکمرد همیشه‌ای بصحبت نکوئی بود از پیر مغ

اگر بد کردی توقع در عوض نیکی مخواه مرد دهقان بدرود آنرا که اندر بر زر کشت

تکیه از حق ستوان ای بخود ردش روان خلد باقی را برای دهر فانی باز هشت

اگه اندر زندگی نبود خبر از مردنت ای بسا جو نتو که جسمش خاک گشت و خاک

حق شناسی نیست اندر غرش صوفی لباس کعبه را بگذاری و روآوری کوی کنشت

ارچه بند آنکه پند تلخ شیرین بشمرد ای نصیبی خوب کی باشد گر دید بد سرشت

ساقی بیار باده که نوری بجام نیست از نان شیخ آب صراحی حرام نیست

واعظ چیستان مذمت مستان کنی گر تو آگاه نیست زلذت شرب مدام نیست

نسبت بیار لب او بها نموده دل جانم فدای او که لب انتقام نیست

گویی زمام دل بکف آن صنم بده این دیو نفس را ... بیام نیست

عاشق بباید وصل تو زنده است در جهان ورنه که عمر عیش در روز شب دوام نیست

از سوی و روی ظلمت و نور آشکار گشت جز آن لعاشق ببتا صبح و شام نیست

دیوانه وار از چه نصیبی نکنی مقام

بر کوی هستی که در آنجا مقام نیست

مثال قد تو سروی بباغ حسن نرست اگر که رست نه موزون بسان قامت تست

شکسته گشته‌ام از گردش سپهر کبود ندیده‌ام ز نکویان بدهر عهد درست

کرانم

۱۰۷

گریستم ز فراقت بسی که سیل سرشک سواد تیم از صفحه زمانه بشست

بمزرع دل من تخم مهر افشاندی نداد خوشه چو لب آب آشنایی رست

نمودی عهد ز من یکسلی بحرف رقیب شکست عهد تو در رشته وفا نجست

ز فیض ساغر ساقی نکو سرانجام است مرا حواله چو شد در گهش ز روز نخست

کجاست چون تو رفتار کبک رنگین چه شد بشمرده هند باز راه چالاک و چست

قوی کفی که ز پنجه زبر کشد دل شیر بزرم رستم عشق است همچو زال سست

بپاسبان تو شاها نصیبی از عشاق

چه داد نقد روان اذن بار خدمت جست

هر آنکسی بنهد بر سر افسر همت کشند سیل سپهر دیده‌ای از قلمت

بتاج شاه نشیند غبار من از خرد بگرد دار که سرم خاک دره ز دد مت

عزیز مرا ... خود پرستدی غافلان دند نگار من غم عشاق بی نوا عمت

بشعر وصف تر ایمن چمن بخواند تو آن گلی که صبا ره نداشت در حرمت

مجوی محاسبه عاشقان عمر نکاند تو شاه حسن نبودی حساب جنت و کمت

شکسته عارض تو قدر جام و اسکندر چه لازم است بهند لب بلعل جام جمت

مسیح مقدم من زندگی نصیبی را

بروی دهر لقایش چو خضر شد زرد مت

خود رای طفل را بدبستان چه مطلبست برسته خشم را بگلستان چه مطلبست

مارا تو مطلبی بری من ور تمام شهر | جز آب تشنه را به بیابان چه مطلب است
مجنون چرا بدید نی لیلیست آرزو | ورنه سراغ خیمه نشینان چه مطلب است
ارباب حاجتیم توجه پرسی ز مدعا | درویش را بغیر لب نان چه مطلب است
ای شاه حسن ناله من بر فلک رسید | یکره نگفتیم تو کز افغان چه مطلب است
گوهر بدست آمدت از اوس لعل یار | غواص گو دکه بعمان چه مطلب است
مارا توئی کریم بحاتم چه حاجت است | مارا توئی مراد بخوبان چه مطلب است
جمعیت دل است پیت تو زلف پاک | دیدن از آن تو خواب پریشان چه مطلب است

جام جهان نماست نصیبی دل بتان
اظهار عشق کردن ایشان چه مطلب است

با تو مرا شب نشستنم هوس است | در بر اغیار رستنم هوس است
شیشهٔ زهد و جام تقوی را | پیش ساقی شکستنم هوس است
همچو جانی که آن ز تنگی قالب | من از این دهر رستنم هوس است
تار پیمان بلی وفایان را | همچو آهنا گسلتنم هوس است
خار آسا بچشم بد بینان | ای گل تازه رستنم هوس است
بر دگی یار را چو پیر مغان | مست گردیده جستنم هوس است

ای نصیبی ز عشق همچو شرار
او دل یار جستنم هوس است

مراز

مرا از عشق تو آن می کشد هیبت ملامت | که خود کشته در عشق مجاز بار ندامت
تو زاهد این انگس شوی نهند کابخی | زتیغ عشق بکش سر برو بخیز ز سلامت
کشیده شمع سر بسر هر سحری چو پیش جمالت | زبان بعضی زرم تو داد آن بلغرامت
خجل شوند بگلشن اگر شبی بنمایی | بگل جمال چو ماه و بسرو این قد و قامت
تو فتنه بنشین پیش از این مکن آشوب | بیا مخیز که خیزد بپای روز قیامت
بس بگوی مکرر تو فحش آنچه که خواهی | که گشت تلخ بعالم شکر ز شهد کلامت

کشید جذبه عشق تو هر کرا بمحوات
نمانده است نصیبی ترا ز حیث کرامت

ای شده هشیارها از چشم مخمور تو مست | پای اندر وجد کوبد دیده مر آن دستی بدست
پیش قدت هر کجا سرو بلندی در چمن | بود دیدم راستی کج بود و در گل پای بست
آنکه بچشم بدیدم منش در سالها | مردمک آسا صباح و شام اندر دیده نشست
دوش آنکه مست بودی غرض صهبا بدست | جام عهد من ز ناهشیاری آن بر شکست
مشد بیا افغان دلها تا که آن برجاستی | فتنه ها بنشست تا آن فتنهٔ عالم نشست
وای از آن روزی که طالب گشته ام بر ننگ و نام | خوش از آن روزی که عشقم دست و پای عقل بست

عشق بازی با جوانان بود از الهی
ای نصیبی عمر چون بگذشت از پنجاه و شصت

جز توام هیچ آشنایی نیست | مهربان ماه با وفایی نیست

داده‌ام دل بدست تو زنهار ... [illegible]
بر سر خال حلقهٔ زلفت ... دانه و دام بی بلایی نیست
طاعت زاهدا ریا دارد ... باده خور کندر آن ریایی نیست
چند نازی غنی بدولت خویش ... کشور فقر را گدایی نیست
سر و کارم به دلبری افتاد ... که دران هیچ ره بجایی نیست
بر گل عارض تو غنچه دهن ... همچو من مرغ خوش نوایی نیست
عاشقانت چو او درین بازار ... غیر کوی تو در جایی نیست

بر نصیبی قسم مر اجنباب
جز تو ای مهربان خدایی نیست

خسروا کی شکست هم شیرین نیست ... کوهکن بر در او کوه تو بالین نیست
جز سر طرف حرم پیر مغان مسپدند ... انچه آن کرده دیر این خانه بت دین نیست
چشم جان ما ز تو جانانه تواند دیدن ... ز کجا طاقت این چشم خطابین نیست
خرمی چمن از عارض نسرین تو است ... خشکی باغ ز سوز دل غمگین منست
گفتم ریزی نمایم بنمایم جان ایثار ... کردم آن از تو دگر نوبت تحسین منست
گفت تازه جوان ظلم مکن پیر تری ... نه دعا بود که کردم تو نفرین منست

ای نصیبی نگار گفت دلبر بنگر
کین چنین سرخ ز خون دل رنگین منست

خبر داد هفته من دوش جامی بر دست ... خبر ازان من بخود در آمد ... [illegible]
خرابم ز خرابی آن شد آباد ... بلند شد ز فلک کلبهٔ محقر پست
ز چشم کافر او شد زیاد من اسلام ... ز رنگ کرشمه شدم مست بی باده بدست
مقیم مدرسه تا راح روح پرور دید ... ز جام شیشه گران سنگ توبه را بشکست
صبا گشاد ز هم عقده‌های طرهٔ او ... هر آنچه غمزهٔ چشمش بپای دلها بست
بعهد خویش وفا کرد ساقی ای مطرب ... که بر دهم چه بدین عهد ساغر ابست

تو مشیخ کمان بشنو گفتهٔ نصیبی را
مرد چو تیر که بس تیرها بخاک نشست

هر کرا هیچ تو از زیبا و زشت ... نجل صانع نیست باشد از سرشت
کوهی از ایران چو آورد به هند ... دیدن این سبزکان در سرنوشت
در که محصول آشنا بدرود ... مرد دهقانی که اندر بزر کشت
واعظ مسجد تمنایی کند ... آنکه عمری بود خادم در کنشت
دوزخی را کی زند سر آن عمل ... زان شود مستوجب خورد بهشت
ناظف باشد بر عارف هر انکه ... سجده را بر دامنست جام باده هشت
هر سری بالین آن جانان ندید ... بر در من باید نهند بر روی خشت

زمیبد اشعار تر از مرتبت
ای نصیبی بر در جنت نوشت

بی روی تو در بهشت دلی را صفا نیست | ویران بشود آن خانه که در او خانه خدا نیست
احول چو بود چشم تو یک را بدو بینی | یک نفس بود این همه بینی تو دوتا نیست
بالای تو بالا نه بلای دل و جان است | کو جان و دلی طالب اینگونه بلا نیست
صوفیست ریایی تو که خلوت بگزیدی | ما را که چو تو کار نهان نیست ریا نیست
مشکن سر آن طره طرار که ما را | نقدی بکف امروز جز از باد صبا نیست
وای ز چه پیش تو نگویند ز خورشید | دانند که کم در همه کویت چو سها نیست
چشم تو بیک غمزه کشد بیش تو ما را | چون سایه زلی آمدن از جانب ما نیست
رسمست شما را بجفا کاری و بیداد | افسوس که عاشق کشی آیین شما نیست
کردند کرم منع ز کوی تو ازان است | لایق بسر کوی تو هر زلی سر و پا نیست
در خلوت دل غیر ز ابروی تو محراب | بر مصحف رویت که دگر جای دعا نیست

هر چیز که گویی به نصیبی بود ای شوخ
سوگند به جان تو که بیعهد و وفا نیست

چشم مست تو طبیب دل بیماران است | در سر زلف تو بیت طبله عطاران است
تو نه آیی که کسی جان بفدای تو کند | چه کنم گر کنم از غیرت همکاران است
پیش من دلشدگان جمع بگردید همه | که همین کوچه ره سرو دلداران است
تو به بشکست دگر بار و سر خم بگشود | بعد ازین موسم سرمستی میخواران است
حقه خال لبت دارو بیماران شد | حلقه زلف کجت دام گرفتاران است

لو

سخن [illegible] من از آن بای که بازار رود در مصر | یوسف گم شده [illegible] به ما نیست

از چه رانی ز در خویش بحرف غیرش
بیوفا یار نصیبی ز وفاداران است

عبادت بعارف نباشد بعادت | بعادت نباشد بعارف عبادت
یقینا نه روی باده ارغوان گیرتش | اگر طالبی تو بکنج سعادت
هر عاشق که دور است از وصل جانان | بباید دمی اجر چندین شهادت
دهد غمزه تو گواهی و کشتن | بقتلم کند چشم تو در شهادت
تو بودی که بودی چو دل در بر من | مگر رفته آن عهد دیرین ز یادت
شدی بیوفا و نهادی دغا را | مبارک همین شیوه تازه بادت

بیا ای طبیب مسیحا دم من
نصیبی بیمار را به عیادت

بهر کجا که شوی جلوه گر با این قد و قامت | عیان شود ز قد و قامت تو روز قیامت
مرو مرو که رود جان ز تن مرا وانگه | بهر کجا که روی بابن العزیز سلامت
ز بهر تو نشنیدم جهان سخن ز ملامت | برای تو نکشیدم جفا ز خلق ملامت
بآب چشم روز دوری بسازد در حسنم | مثال مردمک چشم تو کور ساز اقامت
بکش تو آتش شهوت در این دو روزه هر کرا | فرو کجا نشیند ترا ز اشک ندامت
نهفتان زنجیر تو کردم دلت ز من رنجید | بدین خطا که نمودم بگیر جان بغرامت

نبود غم تو چه عجب لب تو زنده معجزه کردی | [illegible]
چو شرح لب تو شود شاه فسق عالم نماید | ز کسوت تو بود ظاهر آن تمام علامت

مکن ز ناله نصیبی ز ظلم یار که عدالت
هر آنچه سنگدلان شوخ هست لطف و کرامت

امشب آتش پاره آمد مرا کاشانه سوخت | چشم را کاشانه و خون دلم را خانه سوخت
آتشی ای آشنا سوز دو زسوز آه من | کز شرارش آن بحال من دل دیوانه سوخت
خانه دستم بهر یک ذره از گرمی عشق | تا کران اگر دو حرف نام آن جانانه سوخت
آتش هجران بجسم شمع آسا درگرفت | کاینچنان از شعله اش هر جا که بد پروانه سوخت
جام آب آتشین تا آتشین رخسار ست | سر کشیدی خانقاه و مسجد و میخانه سوخت
بر تو رویش چو در پیمانه می افتاد | آب آن آتش گرفت و طینت پیمانه سوخت
دوش با افسانه افسون یار با اغیار گرد | غیرت افسون او تا زد مرا افسانه سوخت
آتش رخساره اش اندر تن من چون گرفت | خنده بسیار دید همین گفت کان دیوانه سوخت

ای نصیبی عشق را نازم که از تاثیر او
تا شنیدم آه گرمی کالبد ویرانه سوخت

موسم باده گلگون و گل نسرین است | ساقیا ساغر می ده تو که فروردین است
سطر با نغمه نوازن مخالف مسرا | که زمی مست چو هم شاه و دگر مسکین است
آنکه شادی خلایق تماشای او ست | اگر از حال دل زار من غمگین است

[illegible] یکتا تقشای کینه گر | همچو لعل لب شکرین تو [illegible] شیرین است
[illegible] چون بهشت عالیم بگو تو بگفت | جای درویش بدرگاه تو [illegible] این است
می ندانم بچه کیشی تو با این بیرحمی | رحم در هر ملل و ملت و در هر دین است

ز تمنای گل روی تو نصیبی را شعر
شهره چون مهر فلک گشت ز بس رنگین است

اگر بسکه افتد عزیز مصر گذارت | ببین تو یوسف ما را که بحشتیم حقارت
بگو که چند کنم من نم بام و در زدن و درگه | نظر ز غیر بدر دیده بر تو شوخ اشارت
ببوس زلف تو چون برات عفو گناهست | مرا بده ز لب صدق شبی تو ماه بشارت
قبول حق نشود طاعتش جمع ی جانان | بسلسبیل کند گر مخالف تو طهارت
تمام خلق جهان دوست من ز دل تو بسند | از آن زمان که نمودم بخاک پات زیارت
ز کار خیر بماند به هر نام ز عاشق | نه آنکه تام بماند ز گنج و باغ و عمارت

شناس یار نصیبی ز حسن های نکویش
ترا ست عقل اگر پایدار و نور بصارت

دگر بکوی خرابات آنچه مشغله است | که از ترانه بربط بپای ولوله است
بسوخت اندر عاشقان چو پروانه | چه جلوه است که بنمود و آنچه مشغله است
ترا گله چو نمودم ز من بر نجیدی | ز دوستدار همین دوستدار را گله است
بگفتمش که به بوسه بها جان گیر | بگفت کو بکسی اهل این معامله است

بدیدم زلف او گفتم که با من سر درآورد | که عهد او به سر آمد ز دور سلسلت بر ماست
حدیث عشق نهادم چو در میان با او | بگفت این ز حدیث است بلکه ...

بان نکن تو نصیبی شکایت از هجران
که جور دل تو همان شوخ تنگ حوصله است

گل غنچه مثال آن دهانست | یاقوت برنگ آن لبانست
امروز بود بهار عاشق | سنبل بگل تو سایبانست
هر موج که سر زند ز عشقت | بحریست ولیک بیکرانست
هر گوشه ز چشم مست از ناز | تیریست بجای کمانست
ای سرو بجوی چشم بنشین | بگذار که چشمه در روانست
از فتنه چشم تو جهانگیر | جان بر دلقاش حاجت دو دانست
پرخنده گل بباش مغرور | بلبل که دو هفته در جهانست

داری دهنی که چون نصیبی
در کشور حسن بی نشانست

حلقه زلف از بناگوشت | با نسیم دل فتاده در دوشت
چه شود ماه مهربان یکشب | بکشم همچو جان در آغوشت
عشق همچون خموشی زده بیم | رهزن دین و دل ره هوشست
جسته یار تازه گویا | عهد دیرین شده فراموشت

دل

[illegible]

دلست از غم آن مه بت سروکیش | کنم اندر عشق کیست این چو نیست
بمی و شوق چو خواند ساقی باز | گر ز تنگی جامم کرد خاموشت

تا زیر من نصیبی صیاد
نتواند گرفت خرگوشت

دل در سر زلف تو ز زلف تو بتابست | در تاب بود آنچه که در آتش و آبست
اندر پی تعمیر خرابی دل ماست | آنکه بخرابات خراب از پی نابست
اندر بر لعل لب و زلف و عرق تو | حاجت نه بقند و شکر و مشک و گلابست
از رشک سر روی تو خورشید مستور | ای صبح سعادت همه شب بحجابست
با حرف رقیبان مگذر از سر قتلم | بردر که خود کشتن من عین صوابست
گویی که ندادی تهمت از غرضه جوالی | نادادن بر غرضه جواب تو جوابست
معزول شد محتسب و شحنه بازآ | چون عهد گل و سبزه و ایام شرابست
آباد شد میکده از لشکر سبزه | هر جا که بود صومعه زهد خرابست

بیدار شد بخت تو امروز نصیبی
کان نرگس پرفتنه زمی رفته بخوابست

فرو نهسته ام ای شیخ حق خدمت تو | دلی بگو تو بر من چه شد محبت تو
مراست قوت دل عشق دردم سیری | بمن بگوی چرا تا نه چیست قوت تو
نه گبری و نه مسلمان نه ارمنی نه یهود | تو بی کتاب بمن گو که چیست ملت تو

۱۷۲

بهر طریق که هست آیت قبولت نیست / ندانم آنکه چه باشد دگر طریقت تو
فتاده باد بسی سری عشق تو در او نبود / کباب باد دل آنکس محبت تو
بده ز دولت حسنت زکات بر من زار / که پایدار بماند دوام دولت تو
من آن نیم که خیال کشور تو شوم / بغیر آنکه مراست پاس عصمت تو
کجای دل بتوانم گرفت ای جانان / اگر کشند بدارم دمی ز صحبت تو

بداد بوسه ام و گفت ای نصیبی رو
کزین متاع همین بوده است قسمت تو

بسکه در آینه روش صفاست / جلوه یار ز بس دیش پیداست
پاک بینان رخ خوبان بینند / خوب را در دل آیینه صفاست
غیر معشوق عبادت نکنیم / طاعت این است که در مذهب ماست
خواند هر کس گره زلفش را / نافه چین و ختن عین صفاست
نرسیدم بوصالش با سعی / زانکه این کار بتقدیر قضاست
دام مرغ دل عشاق آن است / آنچه است حلقه در آن زلف دوتاست
چون بسر می‌ترنم نتیجه و گفت / که مراد دست ز دامانش جداست
تکیه بر عهد تو کردن غلط است / سستی عهد تو چون باد صباست
سر زلف تو بدست آوردن / اندر آمیز حیله چون شست و هواست
لعل خواندم لب تو آن سنگ است / مهر گفتم رخ تو لیک سر و پاست

چه کنم

چه کنم داور دست آنچه / که مرا جام نه آمد همچو قباست

چون ز عشقی تو نصیبی بیمار
صحتت لی بدعا و نه دواست

عمری بود ز یار سلامی نیامده است / ننوشته نامه و پیامی نیامده است
ای ماه چون تو غنچه دهانی ندیده ام / ای سرو چون تو کبک خرامی نیامده است
آزاد کرده است مرا باد شاه عشق / ز آزادگان عشق غلامی نیامده است
تا دور دور دست بکش راح روح بخش / زانروز بدست جم چو تو جامی نیامده است
در هر مقام می‌شنوم جلوه لوای عشق / تا یک جلوه است بمن ز مقامی نیامده است
شیرین تری ز لب تو نیست در مذاق / در خوان روزگار طعامی نیامده است

١٢٣ هرگز نصیبی ای بت صیاد این چنین
پابند زلف تست بدامی نیامده است

جام ساقی است پر ز شهد حیات / کی نظر باشدم بآب فرات
چه مبارک دمی است کز دم تیغ / مرگ عشاق را دهند برات
عکس جانانه جلوه گر گردد / مست گردم اگر ز جام صفات
منم آن مستحق که درد جهان / ده و دو هر یکم دهند زکات
زاهد خشک بشکر باده / تر زبان گشته ام از آن حرکات
در فراقم رسان نرا ز وصل / در رو قانم بیا فدای تو نکات

[illegible] ای نضیبی شستو توحید جان [illegible]
لی پیر از صفات یار بذات

همچو طوطی سخنم ز آیینه رو بتواست | سر شب تا صبح قصه گیسو بتواست
طایر روح که از ناوک عشق تو طپید | آشیانش بسر طاق دو ابرو بتواست
خبری می نرسد این عجبم از آنهاست | ورنه هر کس که رود جانش سر کو بتواست
نی بد از عشق نشان لیک ز محبت تا می | اینهمه فتنه از آن نرگس جادو بتواست
گر غشی من ز پرستیدن تای بت نکنم | چونکه زنار مرا طره گیسو بتواست
ای گل از باد صبا پرس چو آید بطو | باعث زندگی بلبل جان بو بتواست
من سزاوار بر جم همه روزی صد بار | اینهمه بخشش بر من ز نکو خو بتواست
عقدها بر دلم از بند قبا بتو بود | کان تر آنکه میان زرکش پهلو بتواست

هست سو کمند بجان تو که هر قوم که هست
چون نضیبی هست من دل همه را سو بتو هست

همین دل خواهدم ای جان فدایت | که بگذاری کنارم سر بپایت
وفاداریت بجا آوردم اول | در آخر لیک دیدم بیوفایت
مرا مطلب بود قربانی تو | بگو تو چیست جانا مدعایت
همین خواهم که در هر جا که باشی | نگهدارا ز بلا باشد خدایت
اگر باشد همه قتل من زار | بگو تا آورم بر جا رضایت

نالها

بهر جا میروی ای سرو موزون | دوم [illegible] همسایه از قفایت

امیدم هست مانند نضیبی
کسی دیگر نگردد مبتلایت

قسم بر سر احمد شاه است | آه جان رد بتو به از ماه است
هر کجا میروی ای سرو قیام | دل من سایه صفت همراه است
گر بمیت ماندن دهلی آخر | دور از جان تو گور و چاه است
پای بگذار تو در وادی عشق | که به هر سو ستم بتازی راه است
خویش را گر برسانی بر من | یا بی آن چیز تر اد لخواه است
نام نیک تو ز وصافی من | ذکر خیر همه افواه است

١٠٤: جان من هست نضیبی در عشق
گه با جذبه اگر خود گاه است

عاشقی را که چو معشوقه من کار نیست | بجز از شیون و فریاد و فغان کار نیست
یار من هست نگهدار همه عشاق ان | با وجود یکه ز عشاق نگهدارش نیست
آنچه ام در دل شوریده بود میباید | یا سر خاموش دگر حاجت گفتارش نیست
یار هم هست که از وصف بخیل بی بخشش | کس نباشد بجهان آنکه گرفتارش نیست
دمبدم حال من زار بپرسد از چه | کر مداوای دل خسته بیمارش نیست
مباز آویزه گوش دل ارباب خرد | گوهر را که درین ملک خریدارش نیست

نهان

انکه بود چو به کار نکره دم کند
او فتاده بجز از یار بر رو کار زمین نیست

کر بهازار بیارند زلیخای مرا
بجز از یوسف یعقوب خریدار این نیست

یار ما را بجز از آنکه تکبر ورزید
کو بس هست کسی تابع گفتار این نیست

کامدار شب بره افتاده بخوابیده همه
زاد از پیش فرستاده خریدار این نیست

طالبان هست بشیرین هر دم دوست ولیک
چون نصیبی یکی از آن طالب دیدار این نیست

نصیبی

انکه دهقان مساوی تخم اندر خاک کشت
از چه رو استبرق و سندس نکشتی در بهشت

قابلیت بد تر ار کعبه پیراهن شوی
پرده اندر سر بستان و فرش کشتی در کنشت

پنبه خندان کشت باروی کشاده کفت ها
میتوان شد اینکه گفتی پاک یا شد کر سرشت

ریسمانی هست لایق بر برنده پرنیان
ریسمان دیگری کاله شود در خاک و خشت

نه ز صانع بود یک را جز یک را ست به
برخورند ذات پنبه چرخ صنفش تار رشت

تخم پنبه بد مساوی کاشت دهقانش ولیک
از زمین مران پنبه بلای کاه رفرمانک رشت

ای نصیبی این بود از قابلیت خاک را
نی معاذالله نمانی فکر باشد سرنوشت

مناجات ار کنی کن در خرابات
خرابات است چون جای مناجات

بعشاق عراقی و حجازی
در تو کعبه و کوی تو میقات

یکی از عشاق کی ماند سلامت
پناه از کوی تو شود بر آفات

ای آنکه روزی

ای آنکه روزی که خواندیم بعاشق
کنم بر جنس عشاقان مباهات

شکستم تا بزلفت شکستی
بستی عهد من بود این مکافات

بود مردن نکو زین زندگانی
اگر که بگذرد زینگونه اوقات

ز جای ساقیم بمژده زنده
مریدان دیده کس زینسان کرامات

ره جانان سپاری دل بوقتی
گرفتاری تو بر چندین مهمات

نصیبی زیبدت زین طینت پاک
ملک سان جا کنی اندر سماوات

عشوه چشم سیه گرم کند بازارت
سرو سودا کن ای شوخ نما دیدارت

بشوی قطره خون روی از دیده برون
دلبرم عشوه ای دل چه کند در کارت

۷۵ ماه من روی ز بامم تماشای ز چه رو
بیرم سنگ زنی از در و از دیوارت

راه اگر می گلگون نکشیدستی تو
ز چه آشفته بود چون دل من دستارت

هیچ زخمی بنود مرهم تو بر آن نیست
صحت قلب رسد از چه بمن آزارت

با همه مستی عشقت که مرا هست بسر
هستم اندر بر اصحاب ریا هشیارت

سالها شد که نصیبی است ز هجرت بیمار
باوجودی که تویی آگه از بیمارت

نه لفت نیست همچون من شه بخت
ز رفتار فلک افتد ز پا بخت

اگر خفت درت بالین تمام
بگردم شاه خوبان صاحب تخت

زلی مهر یت ماه عالم افروز / جگر بر کباله شد دل لخت لخت
چو زهره کوکب من نیست اختر / کشم بیرون من از هندوستان رخت

روا نبود نصیبی را ببزم مست
حریفان میخورند آن نار آدخت

سیل اشکم ز فراقت که و صحرا برداشت / بلکه یک قطره ز جوشش همه دریا برداشت
هست بشیم جو جوی انچه مرا خورد پدر / من ذخیره نکنم انچه که فردا برداشت
هست بر جبیس چو بر نزل ناهید رسید / رفت بهرام که تر گشت چو زا برداشت
یار تا مست شد از باده همرنگ خوش / شور سنطور ز جا کنند مینا برداشت
بردانجای مرا انکه در این جا آورد / رختم افکند در اینجا چو ازانجا برداشت
تا بزنجیر سر زلف تو پای دلم / دست از شادی انکه زده دل از پا برداشت

رفت از هوش نصیبی چو کلیم الله یار
تا رخ پرده بعنوان تماشا برداشت

من به پیر مغان کنم خدمت / که ازان خدمتم بود دولت
گوش ده بر نی و بکش می صاف / تا در روزی ترا بود فرصت
نگذرانی گر عشرت امروز / هست فردا ترا دگر عشرت
چی شود سبب گل و نسرین / گر کند ابر در فشان همت
ایکه پنهان نیا شد از تو بهوش / میکنم انچه فاش در خلوت

منما

مینمائی بدیدنم ... / کیش ثبات شد ز لطیف صحبت
از می و دلی نکو اکر دانی / ور نه بر خود چرا دهی زحمت
گر نه در کیش ساقی نجبا / نی ترا هست دین نی ملت

راستی از کجائی ارکه نی
چون نصیبی غلام آنحضرت

آن لب که حلاوتش چو قند است / امروز لب علاقه بند است
زلفی که فکنده بر سر دوش / در گردن جان و دل کمند است
آزاد بیرم جهان علاقه / کان شوخ حریف درد مند است
دستم نرسد ز پستی بخت / بر زلف کجش ز بس بلند است
کی غنچه چو پسته لب او / شیرین سخن است و نیم خند است
۱۷۶: کی طره دستها ندان بخدی / همچون سر زلف آن نژند است

از جمله عاشقان نصیبی
از فرقت روش مستمند است

چون معنی جمال تو صورت پذیر نیست / این پرده خیال که نقش کبیر نیست
آوازه که کوس زد این و آن شود / بر عیب اغنیا دبیرک فقیر نیست
بر نقش رخت تخت شهان آرزو مکن / ای دل که آن بجوی لی نقش حصیر نیست
معشوقه جلوه کرد بر عشاق روز و شب / افسوس و آه و داد که چشمی بصیر نیست

رای اسب زندگی چه کند فیل مرگ رخ
شه از پیاده مات شود چون وزیر نیست

دستش بگیر اگر فتاد از تو در نبرد
هر کس که عذر این بنماید دلیر نیست

از شعر شور در همه شهری فکنده
خورشید و ماه چون شه نجفی شهیر نیست

گویم ترک کنم باده که آیین منست
ترک این کار محالست که آن دین منست

سرخی چهره زردی که ز هجران دارم
بر وصالت قسم از دیده خونین منست

وصف خورشید جمال تو که عالمگیر است
همه از شعر پر از معنی رنگین منست

گفتی ار که ندارم بتو کین تا باشم
مهر تو باد گران باعث بر کین منست

مردمک بیتو بظلمت به نشیند شب و روز
روشن از عارض تو چشم جهان بین منست

تو سن نظم بعهد تو شه کشور حسن
با همه سرکشیش تابع و در زین منست

زلف مشکین بپا از چین تو تا ملک ختن
خطنی ناده شه از خط مشکین منست

غم تو هر که خورد در دو جهان دلشاد است
بنده عشق تو در هر ملکی آزاد است

مسکن عالم لاهوت بمد نظر است
آنچه معشوق ازل گفت مرا بر یاد است

راحت در زند گی ملک بقا گر جویی
همگی در عمل ملک خراب آباد است

طرفه دامی بود این عالم سفلی که در او
بس چه هاروت و چه ماروت در افتاد است

رشته طاعت زهاد ریائی سست است
لیک عشق است که پیوسته قوی بنیاد است

مثنی

شمس تبریز نی تنها ز احوال آن جوان
بهمان دست بگیر دگر پیر دم داد است

شمس طالع شده بود است نجفی بیقین
نطفه پاک ترا امام گرامی زاد است

بنما رخ خود که آفتاب است
خورشید نه لایق نقاب است

سر پنجه ترک مست خونریز
از خون نه که از حنا خضاب است

خوبان همگی بشوق کویت
در چشم عزیز چون دو آب است

عفو کنه غلام نادم
بر حضرت پادشه صواب است

از جوی دو دیده بیتو اسیر
خونابه دل روان نه آب است

حاجت چه بشمع بزم ما را
کز مهر لقای ماهتاب است

ای ماه دمید صبح صادق
برخیز بیا که وقت خواب است

کان همگی تو شکرین لب
ده باده که مرغ دل کباب است

از می ناب
در موسم گل که مستیاب است

سرخی که شهر از رخ ماهش منور است
یک پرتوی ز عارض آن ماه خاور است

رخسار یار و صورت خوش باخ لعلفام
اندر چمن بموسم گل روح پرور است

بی روی دوست شمع شب هجر مرده است
در دست دوست چهره او مهر انور است

ساقی بیار باده که امروز محتشب
زاهد صفت لصبر مهو بر کار دیگر است

نخ

میخانه کو در که آن باب حاجت است | چون حلقه چشم عاشق و عارف بر آن در است
گر عارفی بمذهب رندان جرعه نوش | چو ساقی که در بهشت از عرش برتر است
جای می گر ساقی سالک دهد مرا | بهتر هزار مرتبه از آب کوثر است
تا سر متن بود ز تو ام مهر بر دلست | تا دل سیر بود ز تو ام عشق بر سر است
زان سان که شعله آتش عشق تو مشتعل | گشته ز بزم دل از عوض عود مجمر است
دور از تو زنده کاین عاشق مشکلست | لیکن که دیدن تو دمردن میسر است

گر عیض آن صنم کند دگر نواز دت
یکبار این نگرده نضیبی مکرر است

کی هست پر پرا چو توای حور لطافت | تو در تو غلطان تمیمی بنضافت
برخیز که تا سرو نشیند بخجالت | بنشین که بپاخاست ز برخاست توا قیت
از فرقه شوخان تو برازنده بناحیت | از زمرهٔ خوبان تو برازنده خلاقت
مهر ار که بگو بیند بود چون گل رویت | بسیار بجا بین بود در راه مسافت
هر جور که دیدم ز تو من راحت جان بود | هر ظلم که کردی تو بمن باد معافت
در باده عشق تو من روی نهادم | کو سر رود و نیست در این باغ مخافت

از ریزه خوان که ز حسن تو بریزد
بنمای نضیبی سبد کوت ضیافت

خرامی بکر تو با این قد و قامت | خورد از قامت تو سرهم قیامت

بکی

۱۱۸

کجوئی سعدوشان جای نگزین | سعادت گر گه خواهی سلامت
چرا چسپیدم بمحراب ابروت | دهم صد ساله عمرم بر غرامت
فدا جان و رتبت وصلت نکردم | کشم در روز هجران این ندامت
نگو از دیدنم دیوانه کردی | پری پروا ندارم از ملامت
بود از غمزه چشم تو اعجاز | لبت را خنده بیجا غنچه کرامت

نضیبی جلوه گر گردید جانان
که از نور است در هر سو علامت

ای صبا کوی بجانانه که آخر نفس است | ترک من کردن و نا پرسش احوال بس است
غنچه لب خنده کنان ای تو گلگشت چمن | بلبل وصف ترا جای بکنج قفس است
من اگر ای سرو بایم چه شود ای شیرین | هر کجا خوان شکر هست هجوم مگس است
با مکش از من بیمار طبیب دل زار | تا که در مملکت حسن ترا دست رس است

دل بیچاره نضیبی مشکن عهد درست
جان فدا کردنش از دیدن روی هوس است

تا نام تو شوخ بر زبان است | شیرین لب و کام باد همان است
آن عهد که با تو بسته بودم | پیمان شکنا بجا همان است
جان بی رخت از جسد فراز است | تن زیب هجر ناتوان است
ای غنچه لبم ترا شک و نمین | بی روت کنار گلستان است

ای بی

این نافه مشک فام و چون — ای پیک مگر ز دلستان است
این نکهت زلف یار جانست — نی نکهت ورد و بوستان است
سوزم بر شمع عارضت شب — تا صبح چه سود کان نهانست
مارا دل و پای بند عشقت — مارا سر و خاک آستانست
همره بسفر برم نگارا — لازم سگیت بکار روانست

قربان کندت نصیبی ای شوخ
ممکن بود آنچه گرچه جان است

نشکنم الیعزیز همانست — گرچه یوسف روم بزندانست
جلوه کن شهسوار گر خوبان — نبرد گوی کسی ز میدانست
فتنه ها میکند زنگ گردنت — نگه چشم مست فتانست
نیستم طالب آب بقا — تشنه ام بر چه زنخدانست
کن طلب گر همه سر و جانست — گر نه پیچیم سرم ز فرمانست
کمتر از ذره فروغ بود — مهر را پیش ماه تابانست
گر سر قتل عاشقان داری — کشتن نصیبی که اوست قربانست

ای آنکه بود فرض هر ابر تو اطاعت — تنهایی نه من ای شوخ بهمراه جماعت
گویی چه دهی و چه دهم بوسیت از لب — جز جان که ز دم هست دگر هیچ بضاعت
جز هجر تو کانرا نبود صبر و شکیبا — بر هر چه کند عاشق بیچاره قناعت

گر زجر

گر زجر کند یار بعشاق نخوبند — مشتاق چو به بیند رخ جانان بشفاعت
تا نقش تو بر صفحه آفاق بدیدند — تصویر صفت محو شده اهل صناعت
فرصت بشمر عاشق بیچاره غنیمت — چون کشته شوی در بر جانان دو سه ساعت

بس تجربه بنمود نصیبی سر و بختش
کار از بر عشاق به تندی و شجاعت

مرا پیاله تقوی شبی فتاد و شکست — که داد ساغرم ساقی صباح الست
تا اصل و فرع چه پرسی تو بوی از تن — که غیر یار ندانم نکشته ام تا هست
من از وجود توام زنده شمع از روغن — وجود هر که ببینی ز جود موجود است
کشاده کار رندی بدند هر که منزل کرد — در این سراچه فانی لبی دری و دری بست
١٧٩ ازین قفس قفس دیگری شود جایش — چه شد که طوطی وحشی ازان بغافل جست
چه قامتست که قیامت نمونه از او — بپای خاست سبی سرو قد بگل نشست

سخن بسنج نصیبی بگو که بی پروا
ز شست صحت تیر چو تیر اختیار رفت از دست

ننهد تاج درویش با تخت پوست — زادر نگ و اکلیل شاهان نکوست
فقیران بمغز حقیقت رسند — غنی مجازی همین جسته پوست
هزاران مرد مگس هست یار یک بین — درشتی و در ابصار شکسته موست
بعاشق ثنا خوانده شوخ ازل — هزاران خاص کان ختم در خلق و خوست

کل زروی آن شوخ نسرین پیکر   چون شکفت ای نشت مجموع روست
بر وجان سراپای محبوب من   ترا ودیعه انچنیز اندر حسبوست

نصیبی هزاران زخم زد آن صنم
کجا لایق مرهم آن پای قوست

تا درک نازیکه زشفقت توجست   تا بپر آید بدل وجان نشست
غم شود از کثرت شادی تلف   گر بده وصل تو دیا بخر دوست
پرتو ماه رخ تو از ضیا   دربرخ روزن خورشید بست
کفر شود سجده صورت کنم   من بتوای بت شده ام بت پرست
جلوه نما تا که چو فرعونیان   نیست شود انچه که موجود هست
تا قد موزون تو از پای خاست   فتنه سرو چمن از پا نشست
حرف تو مرهم همه ریش هاست   ریش دلم طعنه خویشان نخست
ای شده قدت چو کمان گوشه گیر   تیر چو رفت باز نیاید بدست

یاد توای ساقی صهبا فروش
کرده نصیبی من وجام توست

خم زلفیکه شکل چوکان داشت   سر کار رسم بمیدان داشت
دوش از دست عجز دلارمن   ماه رو پنجه در گریبان داشت
دل نبودی بسینه خاطر جمع   شانه تا طره ان پریشان داشت

انکه

۱۳۰

انکه دل بسته بود از من دل   کار چون امروز نیز با جان داشت
پس گهر ریخت دیده از بحرش   مژه ام شاخه های مرجان داشت
رو بکرد اندان طبیب از من   که بدرد فراق درمان داشت
طی نمودم چو وادی عشق   پس بیان که در بیابان داشت
سنبل زلف و ...   همچو جنت هزار رضوان داشت

... بوه آن نصیبی را
دیوار کرده حیران داشت

دشمنی بکذار ای باد صبا کین بد ...   هست خاطر خواه من انچیز خاطر خواه دوست
سوز اتش درد درون من چه داند غیر دل   پس اهی میند که اب دیده ام جاری بروست
مدتی باشد که از انوار روی ماه او   پرتوی در این دل چون آسمان تو بتوست
زشت بنماید ز عفوش انچه در چشم رقیب   جملگی بر چشم هجران دیده عاشق نکوست
نازنین شوخ و زیبای ندیدستم چو او   حیف یا این جمله خوبی آن پری رو تندخوست
در ره عشقش مرا مغز محبت شد وجود   لیک نگذارد جفایش سر بر درون زیر پوست

کن قدم رنجه تو بر چشم نصیبی پا گذار
کز فراق رو تو جاری همین آب جو است

مهی که طلعت روشن ز مهر افزونست   صفات خوبیش از حد و حصر افزونست
کناره میکشد از کنار دیده من   که قطره قطره اشکش چو رود جیحونست

انکه

!: ؟

حق

دلم چو لاله ز هجر گل ... بر   ز سوز داغ درون جا که جا که پر خونست
بجلوه‌ای سیه خیمه لیلی دیدم   که عقل عاشق آن ماه گشت مجنونست
دلا حذر بکن از ترک چشم خونریزش   که می نخورده سیه مست ناز و مفتونست
رخ مبارک آن شوخ هر سحر دیدن   برای آن به الا شام روز میمونست

عزیز من نتوانی شنید اگر گوید
نصیبی از غم تو حال زار خود چونست

بدام زلف تو هر جا دلی گرفتارست   بیاد لعل تو هر دیده گهر بارست
چه شورشیست در این شهر بند عاشق خیز   مگر که یوسف مه چهره رو به بازارست
نه دیده کام دلی از نبات مصر کهی   حلاوتی که ترا ای صنم بگفتارست
به پیش قامت تو سرو را چه رعنایی   بنزد رفتن تو کبک را چه رفتارست
هر آنکه یک نظرت دید در تمامی عمر   تمام عمر ترا از خدا طلبکارست
سر منی که سر سروران انجمنست   برای بستن فتراک تو سزاوارست
کجی تناس بخوانند غیرت شناسش   که بر رخ مهت آنرا نه میل دیدارست
بود سرم ولیکن سر جدایی نیست   شکست خورده عشقت نه مرد پیکارست
جفا و جور تو تلخست لیک لعل لبت   چو طوطیان سخن آفرین شکربارست
غلام همچو من امروز کم بدست آید   اگر چه بر در دولت سرات بسیارست
گرفته‌ام کم سر در هست از آن روزی   که با نوای تمنای دل سروکارست

بشنیده

بشنیده نشد که هیچ لب پسته نصیبی را
بنقد جانش اگر میدهی خریدارست

دلا ز جذبه عشقت اگر که هست جلادت   زهی حیات که یابی ز تیغ یار شهادت
ز دور گهت نگشتم پاک داده‌ام بتو از دل   بیک کرشمه ابرو هزار دست ارادت
نمیروی تو ز یادم اگر سرم از تن   چه شد که لوای ماه مهر رفته زیادت
اگر سر رود دم سر نپیچم هرگز   سرم که کرده قدم سوی جناب تو عادت
چو دیدمت که سزاوار طاعت جنابت   از آن جهت بنمودم بحضرت تو عبادت
ز شوق آنکه نظر مسکینی بخسته ز هجرت   شدم بکوی تو بیمار تا کنم عیادت

نصیبی از چه غلامش سعید گرد خطابت
زهی ترقی قدر و خهی نزول سعادت

ز مغز من نرود مهر ابرو دیدم کوست   ز دو چشم نبود باک گر تو باشی دوست
بغمزه نرگس باغ است یا که چشم تو شوخ   گل است این بچمن سرو قد ترا یا روست
هر آن طرف که تویی جان من میل دل و جان   منم بجان عزیزت که میل بر آن سوست
جدا ز دلبرم ای باغبان مکن یکدم   که زندگی دل مردم در برم با دوست
به بین بقطره اشکم که از فراق رخت   روان بصفحه صورت ز هر طرف چون جوست
مکن تو وعظ مرا ترک عشق یار کنم   که از کجای مرا گوش دل به بیهوده گوست
بدست ناز تو چوگان زلف مشکین ده   که در دو وا که میدان تو و سر گوست

۱۲۱

براه است شب در دو چشم ... اگر که مردمک آن سپرده تو بر توست

شنو تو پند نصیبی مده تو دل به بتان

که این معامله چون دوستی سنگ و سبوست

دلم بر چین زلفی گشته پابست — که در هر حلقه اش خونین دلی هست

هر آنکس صورتش را یافت معنی — نمیشاید که دل را ندهد از دست

نه بیند باز روی هوشیاری — به بیند هر کسش چشم سیه مست

بدام دلبری دل شد گرفتار — که گر گردد بخون نتوان از آن رست

دلی کش رفت از بر می نیاید — بدان گونه که تیر رفته از شصت

کمند زلف او دل کرد در بند — خدنگ ناز او بس جان و دل خست

چو چشمش بد جدایی با نصیبی

بحمد الله چو ابرو باز پیوست

چو قدم چیز بود تازه نگاری که مراست — تا شود در بر من دولت و نعمت همراست

خالش هست بدنباله ابرو دوتا — که چو من چشم سیه مست وی از القفاست

هر دل که شده همچو دل من گم در بر — انضم را همه در دام سر زلف دوتاست

با رغیبان است زانکس طبعا شند — که هر شور من نشان ازلی خوان جلجاست

بر در دولت حسن تو مرا از دربان — تنگ شد دل که بوسعت چو بهار دریاست

مهر انور ز کجا چو تو مه چارده است — سرو موزون ز کجا چو تو صنوبر بالاست

ای نصیبی بجز این ... این ...

گر بجین سر زلفی بهری عین خطاست

هر که معشوق خویشتن نشناخت — برد کز دلبران کجا دل باخت

چشم صیادان بگردن دل — گیسوان کمندسان انداخت

تنم ای سیم تن ز سوز فراق — پای تا سر مثال نقره گداخت

با تو نرد هر کسی بازی — کرد و در داو اولین خود باخت

اینچنان محو تو گشته ستم — که بخود می نمیتوان پرداخت

جان فدای شهنشه حسنی — که کرم زجر کرده بد بنواخت

ای نصیبی بجور آن دلبر

که بر از عدل هست باید ساخت

باغ ار همچو تو گل غنچه را کجا دهنست — چو من بنغمه کجا عندلیبش چمنست

به نزد ماه رخت مهر کمتر از ذره است — پری به پیش تو حوری مثال اهرمنست

تکش تو باده سوزان مرا چو پروانه — شوی چو دوست جمالت چراغ انجمنست

غریب گر همه یوسف بود خریدارش — نمیشوند شونده ... [illegible] تنست

چه پرسیم تو زاحوال کز غمم چو نی — شب وصال تو روشن ز هجر روز منست

تو انقلاب جهان بین بگوشه بنشین — جز فکر سلطنت تاجداری و طینت

مشبه تام نباشد نصیبی ار گویم — بغنچه سنبل پیچان بکنده بر سمنست

مهر از کجا چو روی تو ای شاه خوب صورت … سنبل کجا چو موی تو محبوب و دلکشست

بی پرده بوده زلفش خواستم ز شرم … از جا چو سرو خاسته و در کمان کشست

زاهد بگو ز شیخ خشن پوش بار یا … صافی دل مرا زمی صاف بیغشست

دل در شکنج طره طرارت ای صنم … از دست تو ز پنجه شانه مشوشست

آنرا که عشق نیست … بود حطب

گر عود و صندلست که مخصوص آتشست

خواستم بوسم لبش با غمزه چشمش نهشت … چون نکو دانست این بد رگی کار زشت

گر فریبد علقت از دو لبش ای کام نفس … همچو آدم عاقبت بیرون کنندت از بهشت

طرفت بندی همچو جم هر که ترا آمد بدست … تاک دو جام باده محبولی اندر طرف کشت

آنچه می باید لطافت را ز تو بلغ صبا … اندر آن روزی که خیر آدم حواس رشت

کی زمی آباد گردد این دل ویران تو … تا که بالین در میخانه تمامی ز خشت

ای … گر پسند یار افتادت چکار

گفتمش این کار از خدمت مدان خیر سر نوشت

بزیر ابر زلفت آفتابست … رخت یا آنکه ماه در نقابست

مرمن مهر را تاج بگوی … بزیر مقدم حسنت ترابست

خم و پیچ سر زلفت بعینه … کمند پنجه مالک رقابست

بفصل گل بیا زاهد بگلشن … نه وقت درس ایام شرابست

بیا از خرد و دستی کو بادوحد … خمار این جسم این بی دستخواست

گرفتی پرده تا از چهره ای حور … مرا خورشید هر دو در حجابست

بکم دم من بدر شمع رویت … چرا پروانه اندر اضطرابست

از آن روزی بضیبی در خرابات

خراب از می ترا دیده خرابست

ز دست شوخ شیرین جای کی تلخست شیرین گشت … ز پند تلخ هم گر بشنوی آخر ترا این است

بر روی زرد اشک سرخ من چون قطره شبنم … بر پیچ و تاب بر روی گلت از زلف مشکین است

قرار دل بر آرام چنین زلفیست از آن تا … شکنج طره اندر روی ماهت همچو پروین است

ز روی ماه تو خورشید یا بهتر بود گویند … بگو بی نیست در این گفتگو از چشم بد بین است

۱۲۳

نضیبی بعشری تا چند این دل را بهجر او

گر دست دنجه ات همچون کف جلاد خونین است

ای شکوه بادشاهی ظل هما از تاج سرت … راست آمد کسوت فرماندهی اندر برت

زیر رایت رام باشد تو سنی بخت بلند … سایبان بال هما چون چتر باشد بر سرت

از می و مطرب بود در مجلس شاه نازت … یکدمی خالی ز دلبر شاهدان نبود درت

آنچه اسکندر طلب نموده نوشید پیش خضر … قطره نه جرعه بود از شراب ساغرت

گوهر غلطان بود از بخشش دست سحاب … الحیوان میچکد از کلک چون نیشکرت

میبرد کحل الجواهر هر سحر گه آفتاب … از برای روشنی چشم از خاک درت

حاجت عارضان اظهار عرض خود گرفته — است روشن عرض هر کس پیش رای انورست

مهر چون ماه کسب نور سازد هر سحر — از ضیاء پرتو رخسار بهتر از خورست

جان فدا کردن براهت ای خدیو روح بخش

نصیبی چاکرت فرمان بود فرمان برست

بفدا کردن تو جانم هست — چه کنم جان من همانم هست

نعل نعلینت ایشه خوبان — حلقه گوش بنده سانم هست

میکشد تیغ و گویدت بکشم — نکشد چون بامتحانم هست

یار گفتا زصد کند بشنت عمر — می نداند که عمر نانم هست

راحت جان بود راح ریحانی — قوت دل ح دل آرایم هست

گوش ندهم بوعظنای واعظ — چون بآهنگ مطربانم هست

ای نصیبی ز دیدنش صد شکر

دل اگر رفت دلستانم هست

بآن دعای که اوراد صبحگاه منست — دوام دولت عمر تو بادشاه منست

کنشت و میکده و دیر و کعبه و مسجد — ز بهر طاعت تو جمله خانقاه منست

قسم بطاق دو ابروت کان بود محراب — که قبله رخ تو دانم خدا گواه منست

قدت قیامت دنیاست گر کسی داند — رخ تو شمع شب و روز مهر و ماه منست

مدیر که تو شهنشاه حسن خاکستر — مثال آتش خوابیده تکیه گاه منست

چه با حضرتت اظهار عاشقی کردم — که می تنید سیم احوال این گناه منست

بمن بگوی نصیبی از آن سپیدم مهر

مستم بماه رخش این نه رسم و راه منست

شمع رویی کش دل پروانه آبرا محنت است — سوختن آسان بجستن سپس بس مشکلست

وادی نجد است ای یاران بگو این منزل است — کنده زان نالان جرس با قافهای محملست

شمع رخ نا مهربان بودش کر رفتی برون — نقش تو در دیده مهر تو امید در دلست

میبرم هی پندم که عقلی خود بخود دلدار را — من اگر مجنون زعشق لیلی آن عاقلست

خط یاقوت اربود حاک کن ازان یاقوت لب — صفحه ای از خطی که بالتقریع کتشید باطلست

حاشه لله آنچنین جسمیکه سرتا پا جانست — میتوان گفتن برادو ایجاد من از آب و گلست

ای نصیبی دست و پایی کن برون بر ز حشت خویشتن

می چه داند حال مغرق آنکسی در ساحلست

چون لبت نیست لعل و هم یاقوت — هست چون آن برنگ کم یاقوت

دید تا سرخی لب لعلت — گشت از رشک غرق دم یاقوت

در تبسم به بیندت گر لعل — گشته از رنگ روشن رم یاقوت

قوت دل بوده چون لب تو — بوده گوهر جام جم یاقوت

دید تا آب و رنگ لعل لبت — گشت لعل دیده دل زغم یاقوت

تا بدیدی تراوت لب تو — خشک شد دیده اش زنم یاقوت

... معدنش کان لب تو بود نصیبی ...

بدر آورده زیم یاقوت

چه صورتی تو که بیرون ز وصف گفتار است | هر آنکه نقش تو دیده است نقش دیوار است

قسم بجان عزیزت که یوسف مصری | به پیش حسن تو چون کرگ آدمی خوار است

فریب این مس اندوده زر مخور صراف | ز کوره چون بدر آید دراهی پندار است

مکن که چو بفردین ز جای گندم تو | که راه مورچه و موش اندر انبار است

اگر به پیر مغان راه در سمت اولیست | کجا بمیکده راه تو مردم آزار است

بپای خویش سر دیش بین یعنی باده | که هر که بر عمل خویشتن گرفتار است

در این زمانه ز بر کی بشنو ز کودک و پیر | نه از حسب بود ولی نسب ز دینار است

تو کم بخاک منت از غرور اسیدن | که زیر پای تو در خاک چون تو بسیار است

مگیر عیب اهل ریا قدر نصیبی را
ولی بمذهب رندان بزرگ مقدار است

ز تاب لعل تو در تاب یاقوت | بود در پیش آن لب آب یاقوت

نبودست غیر از لعل لب یار | نبودی چون شراب ناب یاقوت

نزد جوهری عشاق نبود | چو لعل یار در هر باب یاقوت

نیزد روی گلگون مه من | بود چون کرمک شب تاب یاقوت

کجا شکین بود چون لعل دلبر | شود گر سرخ چون عناب یاقوت

بپیش

به پیش لعل لب ماه تو خورشید ... شود از رشک چون مهتاب یاقوت

نصیبی پیش لعل یار آتش
بود چون مضطرب سیماب یاقوت

ردیف تای مثلثه

با تو اغیار شدم یار عبث بود عبث | دوست با دشمن خونخوار عبث بود عبث

ماه من جا بدل زار ز اول دادن | مهر کرم تو جفا کار عبث بود عبث

من مسلمان پی تو کافر بی دین کردم | رشته سبحه به زنار عبث بود عبث

ترک غنچه دهنان جمله نمودم گشتم | عاشقت ای گل پرخار عبث بود عبث

هر یکی در بر اغیار نشستی گفتی | آنچه گفتم بتو اسرار عبث بود عبث

۸۵ از نگاهی برخت گاینه هر نظرات | دل بگردید گرفتار عبث بود عبث

ای نصیبی پی خوش کام بتی گردیدی
شهره در کوچه و بازار عبث بود عبث

بر فتی دوش از مجلس بگو دلبر چه شد باعث | فکندی مهر سالم این سینه مجمر چه شد باعث

ز من محو جمال خود شدی ای ماه تابان | به بزم غیر پوشیدی رخ انور چه شد باعث

توام یکلحظه از خاطر نخواهی رفت تا بردن | فراموشم نمودستی تو از خاطر چه شد باعث

ز من کاری که رنجد دل نشد دیدی جفا | نمودی ترک من یکجا پی دیگر چه شد باعث

گشادم در زدن دیده نشیند نقش تو در وی | چه بندی دیده از دیدم بمن بنگر چه شد باعث

دهکلا دوی مرا در هند لیتقصیر هندوی … برغم من کرفتی بت کسی خندید شد باعث

نصیبی پراثبوری عهد از آن کسلی هرگز
کسستی عاقبت شوخ خاکستر شد باعث

الغیاث از جور دلبر الغیاث … الغیاث از حال مضطر الغیاث
ز جهت تلخی و تندی سکینه … آن لب شیرین ز شکر الغیاث
جان دهم من خود نیکو ز من … میبرد پنهان دل از بر الغیاث
خاک گشتم در رهش نکند انجا … از غرورم پای بر سر الغیاث
میبرد تا رسن ز من دل عجز او … میبدهد دلرا بدیگر الغیاث
کی مسلمانی بروی روزگار … مثل او نادیده کافر الغیاث

ای نصیبی نشنود فریاد من
نالمش چون حلقه بر در الغیاث

دل غمین مراکن زغمزه احداث (نه پیدا کردن) … منوز دلم بچه بدل بود اصنیم انات
زبسکه آمدم و رفتم از سر کویت … مثال شیر و چنیل ظهر شدم هرات
روا مدار ز احباب بکسلی پیوند … کس نوعهد موودت تا به بوالهوس خباث
خموش تا بکی ای طوطی شکر گفتار … مرا بگو سخنی کر همه بود ارفاث
حبیب من بفدا بتواداد امنت … مرا بحرف رقیبان نخود مکن اکراث
بملک هند که نبود نشانه زوفا … جفا شعار بود ماز ذکر تا بها کناث
بمیردار که نصیبی ره بحر رودتیو شرح … رسد هزار ز ابیات او ترا میراث

بمرد

خرمنی در آنکه چو خون دلی میرفت با آنان … آنرا مخوان ذکور بود کمتر از اناث
ایکاشکی نزدوش بفتد ز ضرب تیغ … هم دستی که دست مباد بزیر سر اناث
بهتر که سوده باد بکنند کران حبس … پایی که می نهد بشبی بستر اناث
پرسی اگر که بهتر این طایفه که است … باشند دختران بجهان بهتر اناث
بر پشت امردان نرود تا کسی خود … هوچه آن و این نبود در خور اناث
مسلم نباشد آنکه ندارد به بیت خویش … شیرین شمایلی زهمه دلبر اناث

خیر است ای نصیبی اگر میرسد ترا
از بهر خورد و خواب دعا دم شر اناث

[illegible] … کرمی را القفر موده آم الخبائث
بود بحث بسیار با منکری … ولیکن نه یار امرا با مباحث
تو تا خورده زاهد می ارغوانی … چه دانی که گردد چه از نشه حادث
شد از میکده سوی تجاز مستی … ز ارثش نبردند جز باده وارث

نصیبی چو می کی بود آبحیوان
کر این اول است آن بود جزو ثالث

خاص کرد عاقبت عام از حدیث … کانچنان بشد بجستم خام از حدیث
همچو خورشید جهان آراید مهر … داغطان ز شهره شد نام از حدیث
ایمن مسلمانان ز تدلامان کفر … گشته بسیار پریشان رام از حدیث

۱۸۶

نازم اگر صبا ... گذشت | سپهر تا زمان ... دوام از حدیث
هر که ناکام است اندر کار دین | می بیاید لب ببندد آن کلام از حدیث
لب بسر انجام آن دین را مصطفی | داده از لطفش سرانجام از حدیث

ای نصیبی کار ایمان یافته
انتظام آغاز و انجام از حدیث

مکن ای آشنا با دوستان بحث | که با دشمن کند بیگانگان بحث
ز من این نکته است یادگار | بگیج بحثان مکن ای نکته‌دان بحث
برنجیدی ز من گفتی نرنجم | چو کردم با تو من از امتحان بحث
اگر عالم نئی در مدرس علم | مگو یاوه مکن با این و آن بحث
تو هیچ گه در فنون شعر گوئی و شعر تو | بهر حرفی که آید در میان بحث
جواب دوستی ... میکند | کند با تو اگر از دشمنان بحث

نصیبی شاعر است و بهر اشعار
نکرده هیچ که با شاعران بحث

تیغ غمزه ... عقل و دین ... تاراج | که از تمامی ... تاج
لبش چو لعل و دهن غنچه غنچه‌ای خندان | رخش چو ماه و برش سیم و سینه‌اش چون عاج
بکیش ... کشید آن ... عشق | چنانکه خار و خس ... از امواج
بتی گرفت بت من ... | کنون ... سر تسلیم چون نبود علاج
آر... همگی بت پرست روی تو آه | تو بت ز بهر که افکنده به گردن خاج
خراج ار چه مسلمان ز ارمنی گیرد | تو ارمنی ز مسلمان بگیر جان بخراج

چه نقد دل ز نصیبی گرفت آن دلبر
متاع حسن ببازار عشق یافت رواج

کلاه را تا بسر نهاده کاهی راست کاهی کج | شکن بر کاکلش افتاده کاهی راست کاهی کج
بتا اندر سجود طاق ابروی تو میباشد | قدم بر عادت عباد کاهی راست کاهی کج
ز سوز آتش هجرت تن بیتاب من باشد | چو میل از حکمش جلاد کاهی راست کاهی کج
بتعظیم بپایم ... درگاه تو باشم | چو شاخ نازکی کز باد کاهی راست کاهی کج

نصیبی عهد تو پیمان شکن را کی کند باور
که عهدت را بود بنیاد کاهی راست کاهی کج

کجا ماه است چون سیمای تاراج | کجا سرو است چون بالای تاراج
ز مهر خواهش ... دم کاخ دل ... | که تا در آن نماید جای تاراج
مرا عقل از سر و صبر از دل زار | شده تاراج از ایمای تاراج

دوباره ... ... تاراج

اگر دستم رسد یکبار دیگر ... کنم جان از اندازه بپای تا ... ج

چو روی و قد یکجا باشد گلشن ... گل و شمشاد بیهی همتای تاراج

... ... خوش شاعر مت نصیبی ... ...

... صباح و شام در ... دائی تاراج

ای فراقت شدت و صلت فرج ... ابروت محراب و طوف کوی حج

همچو شب تاریکست ماندی کلبه ام ... گر نبودی ماه رخسارت سرج

کشور دل شد ز بیدادت خراب ... کانچنان نتاید عشر از او خرج

لیلیا رنجیدن از عاشق خطاست ... زانکه مجنون را نیباشد حرج

ای رفیع المرتبت ماهی که هست ... رتبه ات از مهر بالا صد درج

گفت میر سم بود عهدت درست ... راست می پرسی بود قول تو کج

از فراقت صد چو رود نیل شد ... از سرشک دیده ام هر موج

سرو قدی نیست در کشمر چو تو ... این عجیب سروی تو باشی از تنج

شد نصیبی الکم التیر سخن

تا که دیدت با وجود این نهج

بسر زلف بیفکن ز پی قتیع شکنج ... که شکنج سر زلف تو بود زینت قنج

خال رو تو که غارتگر جان بیدلهاست ... مات بنشسته بر رخ تو چو شاه شطرنج

زلفت

~~جیر دل که ... روی تو بنج~~

~~... از ابیات ... ات~~

داوه عاشق گشتی بشنیده ام بارها رواج ... من بلاگردان تو دارم همین این احتیاج

دل که نورش هست بیچون صفا زاهد ازاد ... تیره شب بی شمع روشن کی کند مجلس رواج

بوسه ده جان من ای کوی زندان گذر ... زانکه هر جنس نکویی دارد اندر راه باج

کشور دل را مکن ویران ز شمشیر جفا ... گر شود ویران از آن عاید نگردد خراج

ماه نورش تا آفاق است با مهر تو نور ... مهر تاج فرق گردد بست بر مهر تو تاج

غنچه بیش لعل خندانت بود پژمرده گل ... سرو با قد تو شمشاد است بود کج تر زکاج

۱۸۹

ای نصیبی گر حقیقت پرسی از من با بیان

است بر عشق مجازی هیمنت را عنب نخاج

سیل اشکم بیش از آب کرج ... بیتو در طهران بود شیخ بیچ

هر که کرده کعبه کویت طواف ... ساقط است از گردنش بی حرج

بی کشاد کار همچون مرد رند ... سبشتدرم از فرقتت در هر نهج

کوش بر آباد هم ای شاه حسن ... گر ده ویران نمی یابی خرج

گر نصیبی را تمنا وصل تست

لیلیا مجنون را ببود حرج

اکه کرده خویشش [illegible] فتح … کس ندیده سرو بار آرد ترنج
دوش در خواب بگرفتم زتو … عاشقم عاشق زنگار مش مرنج
حلقه زلفت برخ ای سیمبر … هست چون مار سیه در روی گنج
از قضارا زاده خانا چه پاک … پاک باشد در بر سن بر ترنج
مرغ دل هر دام زلفت از چه رو … پنجه شانه کند ادرا شکنج
گر قدم بر کلبه ام یک ره نهی … جان شیرین را دهم بر پای گنج

نکته دان یار اندازی در جهان
عاشقی همچون نصیبی نکته سنج

شاه خوبان چین و دیگر غیر جان ستان خراج … بر رعیت میکند رحمی هر کس جست تاج
ترک و تازی میکند در شهر دل … هندو خالت ز هفت اقلیم میگیرد خراج
غنچه پیدا شد دهانت سرو چون بالا قدت … عارضت ماه است زلف مشک سا بت همچو داج
با لب تو لعل و مرجان از این باشند بها … جز دم تو در دمی عیسی را چه پیدا زد علاج
نزد زلفت نافه مشک است اندر چین کساد … شکرین گفتاری از شیرین لبت جسته رواج
در ره عشقی را که میگوید عقلش آن توی … روغن روحی که بشنیدی تو باشی در سراج

کی بود این قول در نزد نصیبی ای صنم
راست تر قدت نخواند گر کسی از سرو کاج

راح ریحانی بود معمار روح … میگشاید می برخ باب فتوح

ای

۱۲۹

مطلع خورشید کرد قلب تو … ساغر پر کشتی کرد صبوح
توبه ما کردم شکستم بی به بی … می نکردم توبه همچون نصوح
تن بحار باده دل کشتی دراو … ناخدا اش روح پاک و عقل نوح
هر جراحت می بیابد التیام … حرف بد را به نشکرد جروح
ظاهر است از خبث مستان کردنش … منفجر نا شسته صوفی را فتوح

راه زن مقری نصیبی گشته است
خوان تو بسم الله اندر ره صبوح

مکش ز جام کسی گر که روح پا شده راح … که نیست در بر اهل صلاح بر تو صلاح
بود بفتوی پیر خرد حرام شراب … چو شد بمردم تابع تغیر گشته مباح
بخته کس بجهان همچو عاشق و عارف … ز اهل صومعه و جنس مار پیسای فلاح
۹۱ .۱:
مکن که مرگ گریبان بگیردت غافل … که کس ز چنگ عدو در نرفته با لجاج
ز بس لطافت ذاتی تراست ای دلبر … که جسم تست بعالم چو عالم ارواح
زموی تیره و روی منور اندر دهر … تو جاعل الظلمات و فالق الاصباح

بگو که لولو مقصود را نصیبی جست
به بحر دل چو شد اندر مراقبه ملاح

کمان ابرو بتم بس بود گستاخ — ز تیر ناز قلبم کرده سوراخ

ترا چون پسته خندان نرسته — گلی غنچه دهان اندر سر شاخ

رخ نورانی محبوب کردن — بناشد چون جنت در او این کاخ

بیا در روی ماهت مهربان یا — سر شب تا سحر کارم بود آخ

نصیبی سنگلاخی هست این بحر

که نبود در رهی این سنگ و این لاخ

تیر ناز تو دل کند سوراخ — همچو تسبیح گل کند سوراخ

نامه بر یار هر که نفرستد — داغ بیهوده حل کند سوراخ

دل عذار مرا ز ناوک ابحر — شوخ چینی و [illegible] کند سوراخ

قلم کند دست تند نویس — در شهادت [illegible] کند سوراخ

مور خود از دهانش مار چون — لانه مرمحل کند سوراخ

میخ کفشت اگر شده بیرون — پات را بحتمل کند سوراخ

لب ز انگشت خاک را کاذب

چون نصیبی خجل کند سوراخ

رخی چون مهر زیبا دارد آن شوخ — قدی چون سرو رعنا دارد آن شوخ

ملک ... ز شکنج زلف شکین — هزاران دام و دلها دارد آن شوخ

ز بالایش شدم راضی بلا را — بلا را بین چه بالا دارد آن شوخ

ترا

۱۹۲

کمان ابرو بتم بس دارد آن شوخ
ز تیر ناز قلبم کرده سوراخ

ترا چون پسته خندان نرسته
گلی غنچه دهان اندر سر شاخ

رخ نورانی محبوب کردن
بنا شد چون جنت در او این کاخ

کمان

وفا و مهر آن با دیگران است — جفا و جور با ما دارد آن شوخ
کشیده از چه دیگر لشکر ناز — کجا را سیل یغما دارد آن شوخ
کسی با ناله پروا مرغ دل چند — کجا از ناله پروا دارد آن شوخ
ز عقبانیش چه ترسانی نصیبی
که هم دنیا هم عقبا دارد آن شوخ

بفصل بهار آمد و گل شد بر بن شاخ — ای گلبدن بیا تو بطرف چمن زکاخ
عمریست جان من که ز هجر وصال تو — روزم بیاد میکند و زدست باخ آخ
گردیده تنگ همچو دل عاشقان مست — از بیوفایی تو جهانی چنین فراخ
گم کرده ام آنچه تو پای عشق — همچون کسی که گم شود در بی سنگلاخ
از آتش جدایی تو بیوفا بسوخت — سر تا بپای جسم نصیبی چو چوب شاخ
تنگ شد از بس که چشمم ریخت از هجرت نضاخ — دل که بودی صد هزاران بار ازکینی فراخ
هر دمم از فرقت رخسار بر آه آه — هر شبم از هجر ماه روی تو بر آخ آخ
گویم بکناری ار یار بیش بر سر ل ری — چون کنم با بر آن ترک که باشد سنگلاخ
چشم کس نادیده رویت در تمام روزگار — ای که شنیده ام است شوخی جز تو آمد در جهان ساخ
بیش ازین دل گرم تر بودی ز تنگی تنگ مانت — سرد تر گردیده با من این زمان از منقلاخ
لاله رویت دید از غیرت بگشتی داغ داغ — غنچه از رشک لبت گل گشت اندر طرف شاخ
در رضا سید نصیبی تا که دید آن شوخ گفت — کرکس بیداد نه زان نخاری افطر بر بر شاخ

بقی

ردیف دال مهمله

عشق شیرین صنمی همسر فرهادم کرد — دادم بردم بیر خسرو بیدادم کرد
در غلامیش تلف عمر و جوانی کردم — پیر گشتم بحق خدمتش آزادم کرد
وصل این بس که بهجران کشش او محروم — شکر صد غم یار آمد و دلشادم کرد
فیض معماری ساقی نتوان گفت از آنکه — بود ویران دلم از ساغری آبادم کرد
یار را از اثر ناله من خوش آمد — یک شبی تا بسحر گوش بفریادم کرد
جذبه عشق تو سوق کشید نی حرم — نی ز رحمت است بگویم بتو امدادم کرد
ای نصیبی دگر از هند مراجب وطن
از ره بصره روان جانب بغدادم کرد

١٩٣

سبزه مستانه الصحرا آورد — بلبلان را گل بغوغا آورد
گریه مستان ز دل دردی مدام — خنده های گرم مینا آورد
یار گر ساقی شود در بزم می — نشئه عاشق را دو بالا آورد
بر سر عاشق خرامهای چنید — غمزه های چشم شهلا آورد
سرو با گل نشاند یار گر — بر خرامش سرو بالا آورد
بر سر اقلیم جان از ناز یار — لشکری از بهر یغما آورد
باز گوری دوری از آن میکنم — یار هر جا روی بر ما آورد
هر دمی همچو جنون کرده زغم — هر سری لی عشق سودا آورد

سبزه مستانه الصحرا آورد
بلبلان را گل بغوغا آورد

هر دلی همچو ... کرده زغم
هر سری ... عشق سودا آورد

ق

سر کشته هر سر از آن غنچه گون — در خم زلف چلیپا آورد
بر سر عشاق شور عشق را — مهر روی ماه سیما آورد

ای نصیبی صد چو تو بر کیش خویش
عشوه آن شوخ ترسا آورد

دلم ز سینه بیک غمزه دستان بربود — بطیر باز کبوتر ز آشیان بربود
مهم بجلوه چو شد تاج خود نمای را — ز فرق تیره شب از چارم آسمان بربود
اشاره چو بر ابروی همچو چوگان کرد — بیک گوی ز میدان همگنان بربود
بناز چو پا نهادی بمحشر عشاق — دل بخون شده من از آن میان بربود
چو همعنان بفلک ماه من شد با مهر — فتاد پیش از آن یک شب و بستان بربود
هزار دل بسر زلف او بود در بند — دل مرا غرضش بود ز آستان بربود

نصیبی آن بت شیرین زبان من در شعر
ز سلک نظم لآلی شاعران بربود

دلم را شانه کو بید در سر زلف تو جا باشد — چو جمعیت پریشان شد خدا داند کجا باشد
بر پیش قامتت سرو چمن چون بید مجنونی — بت کمان ابروی من کمان آسا دوتا باشد
بپایت بسکه دست و پای خود بسایندم بسر کویت — نهانی از رقیبان این هم از دستت بپا باشد
ز حسنی بنال حال من درویش بی زر — بهر جا پادشاهی آگه از حال گدا باشد
روا داری الا تا چند ای محبوب ... روا — [illegible]

بهر جا بشنوم نام تو گردم شاد آن گونه — که شخصی مفلسی خورشید از وصف کیمیا باشد

بخوانی مستمندان و بینوایان را ز درگه
نیاید انچنان روزی نصیبی بینوا باشد

آمد بخشم یار گریبان من درید — برداد دست کوته من بینوا رسید
بر چیده پای دوش رسیدم بنزد دوست — دشمن چو صبح گشت مرا دید و باز دید
باشد اگر نه بجهان دشمنان من — یا رب مباد همچو من از دوست ناامید
مقتول تیغ غمزه آن شوخ هر که شد — در کیش عاشقان حقیقی بود شهید
مرغ روان من بلب از اشتیاق او — همچون کبوتران بسر بام او پرید
از هر طرف مقابل رویش شدم چو جام — گرداند روی از من و بر دیگران دوید
آن دلبری که روز و شبم در کنار بود — درگاه تیغ پای ز بالین من کشید
آوارگان دهر سراغ تو جستند — آزادگان عشق ترا گشته زر خرید

جانان چو رفت جان نصیبی بسته زین تن
چون جان برفت دل بیر آن بیار رسید

فرمانقش قلم ازین خوبان رقم بود — ترسم که این مکاتبه سهو قلم بود
آزاد کرد در که پیریم شاه حسن — بدتر ازین بردی زمانه ستم بود
بسیار نیست که چه در آفاق خیمه برد — لیکن چو آن نگار پری چهره کم بود
نصیحتان دو محبت نصاب ... بهار — ...شاکه آن بخوبی ز خوبان صنم بود

گر کعبه در عرب بسواد ختن شرافت … اسلام از حبش حبشه و عجم بود
مرغ دلی که طوف سر کوی یار کرد … هر جا نشان مرغ حرم محترم بود

تا چند پنجه های نصیبی چو طره
زولیده تو از غم هجران بهم بود

ای پیش رخت چو ذره خورشید … ابروی مبارکت مه عید
آنکس که بدید روی ماهت … دریافت خواص جام جمشید
با مهر تو هر که کرد پیوند … از ماه رخان تمام ببرید
هجران تو کشتم ای وصل … منمای امید وار نومید
بر گل نکند دگر تماشا … هر کس لب غنچه تر ترا دید
کی میل کند بقصر جنت … در کوی تو هر که جای بگزید
طاوس جنان نشد دمی رام … پس زانکه بدعیش یاد شید

افسانهٔ دهر شد نصیبی
بر یاد تو شوخ بسکه نالید

ز خاک دیگران گر لاله سر زد … ز خاک من جگر پرکاله سر زد
ز قبر دیگران روید گلاله … ز قبر من گیاه ناله سر زد
بکشیدم تا لب شیرین آن شوخ … ز گرمی از لبم تبخاله سر زد
فکندی زلف را بر چهره تا یک … بگرد ماه گفتی هاله سر زد

براین

بر این شودی سر از یاری نیرزد … نگارم این از آن دلاله سر زد
بشیرینی نبودی چون لب یار … هزاران نیشکر کز نیشکاله سر زد

ز جامی می نصیبی از زبانش
بستی زار چندین ساله سر زد

دادهای من بود از دست داد … کان بتن رد کرده از طاقت زیاد
شستندم اندر مداوا کردنش … با چنین نزادیم نبود گشاد
کردم و بهبودی حاصل نشد … آنچه درمان بُد ز پیر و اوستاد
کل کل او بر تن رنجور من … می بنی خیزد به هر جا او فتاد
در سر انگشت من ناخن نماند … بسکه خاریدم شبش تا بامداد
بار الاده شفا بر درد من … بر حق بیمار ماریه جواد

ای نصیبی دارم امید از خدا
شیعیانرا اینچنین دردی مباد

تا مست من بجام ز مینا شراب کرد … از روی آتشین جگرم را کباب کرد
معمور باد آنکه بنازی ز چشم مست … آبادی بلاد وجودم خراب کرد
آنکه بیک کتابه هر قوم بر دو دست … وصفش کجا توان بهزاران کتاب کرد
یکذره ز ماه رخش تربیت کند … آنچیز را که در همه سال آفتاب کرد
تاب و توان بجان و دل عاشقان نگرد … شوخی که چین زلف بر از پیچ و تاب کرد

۱۹۵

صورت تو باشرح خط دیده آن بخود — مضمار ز نار شهره دد کاشن بیا کرد

مانند شاه بیت ز دیوان حسن دل — آن شوخ فرد را ز بتان انتخاب کرد

سوز فراق آنچه به شیراز تن نمود — با قلعهٔ وجود کجا سیل آب کرد

محمود بر نصیبی درویش شد ایاز
تا شاه حسن آن ز غلامان حساب کرد

ترا ای ذره گوی به ز خورشید — کشیدم رنج بی راحت که دید

امید عشقبازان حقیقی — مجازیم مکن از خویشتن نومید

بابن نازک حنا بنهاد دل من — ترا نازک میان از جمله بگزید

ترا ای غنچه لب گل دید از رشک — گریبان چاک کرد و جامه بدرید

تو آنخورشید خوبان پری رو — که ز ما گشته بدر از رشک کاهید

چه خوش باشد ترا با ساغری خندید — چو سایه افکنم در سایه رهید

شب بدان با تو ای مه پاره تمام — مرا شب شد چو روز وصل امید

نصیبی تا بتو محبوب پیوست
علایق از خلایق جمله ببرید

چشم نرگس در چمن گر فتنه انگیزی کند — روی گل بی پرده اندر شاخ خونریزی کند

مهر هست ماه رویت ذره آید بچشم — عشق اندر زیر حسنت شکر آمیزی کند

گلبن از بهر نثار مقدم تو سرو قد — چون نسیم صبحدم بس عطر گل بیزی کند

بتر

تیر مژگان تو در دل دوختن بی‌بر زند — تیغ ابروی تو در خون ریختن تیزی کند

محتسب ساقی است زاهد باده بستان و رکنه — در گلو مینا چو صراحی گریه میزی کند

باکله تاج ثمر اندر سریر تخت پوست — شوخ شیرین همچو من از عشق پرویزی کند

نقد دل بر کس نماند نصیبی مثل تو
عزم غارت گر که چشم مست تبریزی کند

کاخ دل بی نقد جانان عاقبت برباد شد — میرود بر باد هر قصری که بی بنیاد شد

بنده آنم تعلق نیستش با هیچ چیز — کانچنان عیسی مجرد شد ز غم آزاد شد

داد ساقی داد هر کس را ز یک جام شراب — گشت سرخوش داد را نگذاشت از بیداد شد

رو بویرانی نمی آرد هیولی کسی — گر برسم عاشقان از این محن آباد شد

۱۹۶ خال و خطت دید تا ای طایر بستان خلیل — از برای دانه در دام آن صیاد شد

قیس از هجر رخ لیلی نشد مجنون دهر — آنچنان مجنون چو عشقت بر سرش افتاد شد

حرف ما بود از شب هجران مراکو بیا — تا رسیدم بر وصالت خلقی از یاد شد

ناله من بر دل سنگ تو تا تاثیری نکرد — هر که فریاد مرا بشنید بر فریاد شد

چند گویی ناصحا عشقت از دیوانگی — آن [illegible] تعلیم از او استاد شد

ای نصیبی این عروس دهر را منگر تقبیح
کان عجوزه نامزد بس بر چو تو داماد شد

ای ماه بی مهر تو دل نور ندارد — بی روی تو روزی شب دیجور ندارد

۹

این غزل [illegible] عشقت   اعتبار سر کار طبیب ندارد
دل من و شکن از دست کو کاکل   آن نافه که صید چینی فغفور ندارد
معمور بجستی تو بدانسان که دل تو   فکر دل ویرانه و معمور ندارد
نزدیک بود منزل عشق ار چه جانان   گر کج نروی راست ره دور ندارد
نازم بطبیبی که در این عهد بلاخیز   کاری بجز از پرسش رنجور ندارد
چیزی بجز از نقد روان یار نصیبی
ایثار نماید بتو مقدور ندارد

خواب می بینم زهی بخت یا به بیداری بود   این بمستی بود دیدم یا بهشیاری بود
عندلیب خوش نوا گر عاشقی بر گل چو من   از چمن بیرون نشد گل موسم زاری بود
نیست آسان پایه تختش ببوسم نیکبخت   آستان بوسی درگاهش بدشواری بود
سر الا یا میش کسوت زرتار پوشد بیکس ما   بس ستم باشد که خود آن هم هنرعاری بود
گیسوت این سربسر در دشت فتاده پا کشند   این رشک کرد یا اسباب عیاری بود
مهوشی دارم که چون زلفت تیره کرده روز من   دلبری دارم که با من در پی دل آزاری بود
با بدامان هیچ دست از دوستی غیر گرش
جان من کر با نصیبت سر یاری بود
خوش بحال عاشقی کز نیست ناله زاری بود   با خبر از نالهای زار آن یار بود
لی بود هر طایری در بوستان از خون دل   گاه نالیدن چو طوطی سخن منقار بود

ناصحا

۱۰۵

کا

۱۹۷

ناصحا گویی بعین وصل پرهیزی چرا   جلوه گر معشوق هر جا که هست این کار من بود
شادمان آن خسروی کش یار در اقلیم او   همچو شیرین لعل شیرین شکربار بود
شاه حسن آمد از پی پرسید حال من به زاری   نیست عیبش بر پرسش احوال من عار بود
می بینم چه مظهر باشد آن نقش بدیع   کان چو مرکز عالمی در دور پرگار بود
مستحق جام ساقی آن کسی باشد بدهر
چون نصیبی راه یاد کوی خمار بود

هیچ میدانی که کی بی غم بود   آنکه با معشوق خود همدم بود
یار گر باشد مرا ترسم از آن   مدعی را دل از این خرم بود
سرو از رشک قد دلجوی تو   چون سر زلفت به بستان خم بود
تیغ نازت گر شکافد دل چه باک   کز آن بر زخم دل مرهم بود
وای بر احوال آن کس جفت او   دیو اندر صورت آدم بود
در جهان مانند تو پیدا دگر   جسته‌ام بسیار لیکن کم بود
ای نصیبی بشنو از من مطلب
بچیزی از کس کرم حاتم بود

روز توبه بشد و موسم صهبا آمد   وقت آواز نی و غلغل مینا آمد
غم دل سردی دی رفت بشد فصل ربیع   می مجلس زنی شادی دلها آمد
از دو جو تیم یاد از سنبل نسیم سحری   آب و رنگ دگری بر رخ دنیا آمد

روز

نشئهٔ یار دوش گذشت بیا نازنین
تا که آن ماه کعبهٔ باده بشب ما آمد

آن پریچهره چو از چهره برافکند نقاب
حوری از غرفهٔ جنت بتماشا آمد

دست من بر سر زلفین و بسر بادهٔ پرست
شکر و لله که اندر شب یلدا آمد

دی نصیبی رخ آن ماه مقابل با مهر
چون بنمودم مهم از حسن دو بالا آمد

از نوای شیرین شکر لبها حکایت میکنند
آن شکایت را بالعنوان حکایت میکنند

دل مده یاران غلط فهمان کم از جای وفا
بیوفا تیو با چنین روایت میکنند

کافر و گبر و مسلمان جز نوای هند و ترک
هر یکی مهمان نوازی بی نهایت میکنند

چون توان ما ندن جگر کی کنند آن مه جبینها
قتل عالم عشقبازان بی خیانت میکنند

من بعهدی آدم بر هند بهر سبز کان
عالمانرا تند و جاهلان حمایت میکنند

خدمت آن شوخ باید کرد کان از عاشقان
تا گرفته خدمتی مزدش عنایت میکنند

می ندانم چه تو مند این بتان گمرهی
غارت ایمان و دین و نوایت میکنند

بار الاها کرم هم تو بست در این بادیه
آن کسانی را که گمره راه هدایت میکنند

ای نصیبی از چه نومیدی بدر زن حلقه
صاحبان خانه ات آخر کرامت میکنند

بهر کوی که بر پا خانه جانانه میگردد
برای سجدهٔ عشاق آن بتخانه میگردد

مبر بر خانه از شوخی که آن آتش میست
که از آن آتشین رخساره آتشخانه میگردد

جراغی

چراغی پردهٔ غماری یار را اغیار در مجلس
که گرد شمع آن فانوس بس پروانه میگردد

کند دیوانه را گر رنگ تجلی طلعت لیلی
با آن لیلی قسم موسی صفت فرزانه میگردد

اگر فرزانه دل در خم زلف بتان افکن
که بیند هر کسی روی پری دیوانه میگردد

سرا آبادی ار داری بیا سنگ منجانه منزل کن
که میگردد خراب آنکسکه منجانه میگردد

بهر بوسی ز رشام وصل کردم شکر جانان گفت
بلی افزون هر نعمت از شکرانه میگردد

نصیبی قید ننگ و نام گرداری مشو غافل
که عاشق همچو مجنون در جهان افسانه میگردد

هر آنچه خدا خواهد آن میکنند
نه بر خواهش این و آن میکنند

فغان دل خاک درویش را
بسی سر نگون ظالمان میکنند

کجا میکنند سیل ها آنچه را
نم دیده خونچکان میکنند

بود گریه بر حال اهل زمین
همین ابر از آسمان میکنند

بود حکمی حکمت آن حکیم
که با شبنم از لطف جان میکنند

بود خیر لیکن ندانیم ما
هر آنچه نهان و عیان میکنند

به بی مغز تلخست هر چیز را
که آن شوخ شیرین زبان میکنند

نکی چهره در پردهٔ غیب هست
که جانش فدا از جان میکنند

نصیبی مر عشق گلچهرگان
چو بلبل همین تر زبان میکنند

۹۷

۱۹۸

آن پری کی اگر از رخ پرده برفکند | دیگر کجا ببرده دلی را ببر نهند
جمشید وکی شود کسی هرکه ببزم تو | بنشیند از کلاه کیانی بسر نهند
هرکس که روی بر سفر عشق میکند | دلرا ز ماندگان بجا درخور نهند
شیرین شود ز شهد لبت کام هرکسی | کی بر زبان ز چاشنی نیشکر نهند
در هیچ یوسف انچه زلیخا بدست داد | جان عزیز هم بسر آن دگر نهند
بخشش بلند باد درختی که در چمن | زفتاد که به پیش سر بر ثمر نهند
آلوده پنجه کرد دست از خون قلب تنت | انگشت خویش هرکه بر این شعر تر نهند
در وقت دادخواهی مظلوم ز اهل ظلم | یارا اگر که یک قدمی بیشتر نهند

عیاری از نصیبی سیاح شاه حسن
عیار گیر مهر تو در مهر کدر نهند

نه بدل تیر غمان سخت کمان اندازدی | هرکسی تیر تو بینی بنشان اندازد
گیرم عارف نشود کشف ز رنگ سلغز | راز دل لیک ز دل کی بزبان اندازد
بجز دو دست چو کردم زلی هشیاری | گاه ریکی به آن شیخ نهان اندازد
نرسد تخته بشت کرد کیرد و دستش | هرکه خود را بدر پیر مغان اندازد
دعوی صوفی و زاهد شود طی یکجا | خرش را محتسب هرکه بمیان اندازد
مس قلب تو طلا شود آن یار اگر | پرتوی بر دلت ای دل نگران اندازد
طالب روی بهاری چو نصیبی بچمن | ای بسا برگ که از باد خزان اندازد

خواهی

خواهی توبسی ولی اگر از لبت کرد کرد | گفت دکوهی گرز باغم از دیانت کرد کرد
ره مده بر دل تو کل رشتو زبلبل جا بجا | غنچه گر محبوب خود را بر د تا منت کرد کرد
شوخ شیرین نخل عمل همای کام خویش تلخ | نیشکر گر همری تا بامیانت کرد کرد
تا شدی اغیار یارت بیوفا گشتی باین قدر | می نبود این چنین آن این خیانت کرد کرد
هوشیاری چو بی شد اندر که مستی تو | خواست انچه تا موافق هم بابت کرد کرد
تو تنها مستی کرنشت مستور بودی هیچ چو مهر | این چنین بی پرده ای مه یا بانت کرد کرد

بعد از این با ریسمان تو نمی افتد بچاه
انچه بایستی نصیبی امتحانت کرد کرد

بیمار عشق روی بدار شفا رود | انجا بر حکیم برای دوا رود
برزو بیاد روی تو ای ماه مهربان | از جای اشک خون دل از چشم ما رود
وصل تو زندگی و فراق تو مردنست | بیکس دگر چه بر تو که بی تن جان رود
باشد هوای عشق تو ام انچنان بسر | گر سر رود ز سر بکجا آن هوا رود
بیگانه است انکه باندک بهانه | بگرفته با آشنا ز بر آشنا رود
گر مدعی رود دید ز دو عیب بینت | هر کس که دیده بی مدعا رود

بی اعتنائی تو نصیبی ز در براند
ورنه گدا از در که نشسته بکجا رود

ای مستی که بدست جام گیرد | خرمی همه را مدام گیرد

۱۹۹:

شیرین دهنش شود الا کام   هرکس ز لب تو نام گیرد
ایست جفا مکن که ترسم   شحنه ز تو انتقام گیرد
بردار ز روی زلف مشکین   مگذار که صبح شام گیرد
زاهد ز سبحه رند با جام   تا محتسب آن کدام گیرد
نظم تو اگر نه وصف یار است   دیوان ز کجا نظام گیرد
جانا چه شود نصیبی زار
از وصل رخ تو کام گیرد

الهی جوان شوخ من پیر گردد   که از دیدنش دیده ام سیر گردد
ز غم ولرهم گر بپای دل من   سر زلف آن شوخ زنجیر گردد
نگویی که عرضش کنم مطلب دل   من از این بترسم که دلگیر گردد
ببوسم لب لعل آن گر بمستی   یقین مست من دشمن تیر گردد
نشد انچه اش دانه ریزی نمودم   که شاید مرا رام و نخجیر گردد
دلی را که هجران نمودست ویران   ز چه غیر از وصل تعمیر گردد
نصیبی دلی را که سوزی نباشد
هدف کاش پیوسته بر تیر گردد

اناکه خدا اگاه خود از نور یا کنند   طاعت خدای را نه برای ریا کنند
رنجد کجا کسی ز سخن های ناکسان   فساق غیبت چو منی پارسا کنند

بدگو

بدگو بگو هرانچه که خواهی تو در حق   زهاد بر هدایت بدگو دعا کنند
خوش صحبتی مردم الواط این بود   دایم مذمت علمایان یا کنند
شد ختم انبیا و امامان ز روی دهر   تحقیق دین بجز علما از کجا کنند
اثار سگ شنند ز دست و زبان خلق   انانکه شرع مصطفوی را بپا کنند
گویند از نصیبی عارف بجاهلان
بر عالمان نه دشمنی بر خدا کنند

آن گل که از دهانه ما باغ ارم بود   بی عیب چو حوری ز سر آن تا القدم بود
بی تاب شد باد صبا تا که گشادی   پیچ سر زلفش که همه حلقه و خم بود
ابرو نه که بسم الله بر سوره نور است   آنها که بر رخسار بت شوخ رقم بود
امروز بمن گوشه چشمش بکرشمه   کرد انچه اشارات هر لا د نعم بود
۲۰ شادم همه عمر شد ایام وصالش   باقی همه در هجر رخش محنت و غم بود
کسری صفت الحال شده عادل اشعار است   شوخی که بملکش همه جا جور و ستم بود
رقص همه در طوف تو شد نصیبی
حاجی بخدا از صنم و طاق حرم بود

هر کرا قوتی ز یاقوت لب جانان رسید   خبر من بد بخت کم طالع که گشتم نا امید
شاهباز تیز پر تو تا که چنگل باز کرد   دل چو مرغ نیم بسمل در برم با جان طپید
دوش بودی دشمن سر کردن مینای می   تا ز زیر شام صبح صادق دلبر دمید

طی شد دی موسم می گشت و گشت نوبهار | طرفه مرغان کز شاخ گل ز بار گل چمید

دوش در زیر گران بار امانت برد عشق | ناگه کس آن بار نتوانست چون عاشق کشید

آبروی چیست خاک از روی در دانشست | خانه چین شد چمن تا باد نوروزی وزید

از بهشت جاودانی دم زند تا زدی بهشت | مسجد و سجاده باید هشتن و می خرید

نغمه زن آمد هزار و خنده زن کبک دری | تا که بوی گل بباغ و لاله در صحرا شنید

ای که در تردیدی و در پیچ جانها شنو ز من | پرده پندار را مانند گل باید درید

آنچه کرده ناله حجر سر من با کس نکرد | آنچه من دیدم ز می در کارگاه مستی کس ندید

می بسی دارم زبان چاک چاک از تیغ گفت | در کتابت خون چو شنجرف از زبان کلک چکید

ای نصیبی رشته الفت بجز آن نازنین

از تمام دلبران بیوفا باید برید

دل ز یار آن زمان بیاساید | که کف خون من بیالاید

خاک راهش شدم که بر سر من | بلکه رنجه قدم بفرماید

گر گهی کرده‌ام به تقصیری | هست گاهی که هم ببخشاید

ظلم معشوقه گر کشد بر جاست | شکوه از عاشقان نمی‌شاید

هست آرایش رخانه صنع | نیست حاجت کسش بیاراید

کرم آئینه دیگران ننگین | هر که اندر نم شد نمی آید

کامیاب ای نصیبی از لب او | شکری هست گر شود شاید

هرگلی

هر گلی را دیدم از آن بوی | که شود جویا که منجوید

وصل آن شوخ از تخیل ما گذشت | ورنه آن وصل هر کرا گوید

رنگ و بو باشد بس دگر نه ز خاک | گل بی رنگ و بوی کسی روید

نیست آن اشک شد ز دیده دگر | که غبار کهن ز رخ شوید

هر که بیند هلال سان تن من | از فراق تو ماه می موید

راه عشق تو نیست شارع عام | که بر او هر کسی توان پوید

ای نصیبی نه هر که بتواند

کو رسیدن بیار بر پوید

٢٠١

آن تو رکه چون مردمک اندر نظرم بود | رفت از نظرم لیک همه نظرم بود

موقوف شد از مقدم عیسی نفس من | زین دار بر آن دار چو عزم سفرم بود

ای ماه در این شهر شدم شهره عالم | زان شور که از عشق جمالت بسرم بود

سر گشته شد از من فلک از کجروی تو | امروز همان کس که بخود دشمن بدرم بود

گوی ز دست تیری و آگاه نشدی | جز دیدن روی تو ز خود بیخبرم بود

پرسی ز تو نکند شب چسان روز دی | آنجا تو نبد و وصل جمالت سحرم بود

دل خون شد و با اشک ز چشم بدر آید | صد شکر رسیدی تو که وقت جگرم بود

سوزی بدلم شمع صفت بود ز دوریش | چون بیشتر آمد بت من بیشترم بود

گویی که نصیبی تو دیدی به احول | جز روی تو که چشم بروی دگرم بود

٨٦

آتش نیست رخ و قامت تو سرو بلند / خال افتاده بر و بود در آتش چو سپند
هیچ گل نشود باعث بی تابی چشم / بجز از آنکه برد گرد دست از سم سمند
گر دهن چشم تو السیر و جهان چشم / بن و بیخ من دلداده زلف را بر کند
باز گوئی که چه مطلب بود عرضه بدار / دانیم درد چه درمان طلبم گویم چند
جان بر بچیره نبودی و تختی غایب / با من اول تو چنان بوده چنینم بپسند
آهوی چشم سیه مست تو اندر دم صبح / کرده بر گردنم آن طره طرار کمند
در لطف که گشادی به نصیبی اول
آخر آخر تو ز بد گفتن اغیار مپسند

بگوی یار ز هر سوی رهی باشد / ز تنگ رهیش تر از اهل آگهی باشد
مگو نفقه حسن بوبت دل نیاز آرد / مشتر ز من تو که از دست کو تهی باشد
بگیر غنچه دهن پرده از گل عارض / که ترد ماغی باد سحرگهی باشد
بپوست تخت دهند تاج مردم درویش / زوال چون نبود آن شهنشهی باشد
گذشت لیلی سر زلف تو بهره باد / زمن براه نه این طرز همرهی باشد
بوقت صبح ز مهر است و ماه در گردن / شعاع عارض آن شوخ خرگهی باشد
تو شاه حسن مران از درت نصیبی را
که این طریق نه آزادی رهی باشد
کرامت آن ماهم بخواهم بدر آید / سحر ز کلبه من کوی آفتاب در آید
امشب

امشب که شمع بزم شده ماه منظرم / دارم امید مهر سحر عمر من بسر آید
گردیم بقینم که خورشید تو مینائی / بهر جا که سیر دی رخ تو در نظر آید
بگذردم انداز که دامن بخت بگیرم / امروز اگر آن سپیداد گر براین گذر آید
عمریست که می بینم از این خانه و زان خانه / یک بیخبر از همسر و دو مکتب بیخبر آید
یا از خود من باشد یا از تو ای نگارا / انچه که بر من آید بی از دگر آید
سوگند بجان یار که همان روز ای نصیبی
گردم بدور سر من گر یارم از سفر آید

۲۰۲ بباغ سرو نشانی ز قد جانان داد / نمونه نه نشان ز آن قد خرامان داد
دلم که ساغر اسرار گود دی عشق / نموذ پری مهر من بدست مستان داد
نمود خاطر جمع مرا پریشان یار / دلم چو بر کف آن طره پریشان داد
بگوی خویش چو من بی نشان آن دلبر / برای منع نشان تمام دربان داد
بیک کرشمه ابرو و غمزه چشمی / دلم بچنگ و قناره های مژگان داد
بر تیغ غمزه گرم زخم زد فدایش جان / که آنچه زخم مرا از در لطف درمان داد
بیوسه که گرفتی نصیبی از لب دوست
قرار و صبر و شکیبا و تاب و توان داد

اگر به سینه بخنجر سپر توانی کرد / بگوی دل سپر خون خورد که توانی کرد
تهی کف از چه سکندر بروی ز نقد گناه / برون آینه جان نظر توانی کرد

اگر بمیکده راهیست همت گرد رست | ز جانبی کمل بهر بیت بصیر توانی کرد
مباش در پی نام و نشان درین عالم | که غم ز عالم دلها برون توانی کرد
اگر بدیر که آن حلقه بکوبی چو در | کشی غلامی آن کوی دوست توانی کرد
درست درگه پر فیض پایه جانرا | که زان سوال لب بام و سحر توانی کرد
اگر بتو فکند کیمیا اثر نظری | مس وجود پر از عشق بزر توانی کرد
دلا شتر بمیدان عشق پای منه | نه تو آنکه چو تن ترک سر توانی کرد
رهی بعید بود فکر زاد و راحله کن | جوان بهم بزنی پس سفر توانی کرد
ز جام بند اگر جرعه کشی می تلخ | بدهر قطع نظر از شکر توانی کرد

اگر مثال نصیبی بیار بپیوندی
کجا تو میل بحسن دگر توانی کرد

بوصل روی تو دوش بشارتم دادند | بخاک کوی حریمت زیارتم دادند
بگرد شمع جمالت مثال پروانه | برای سوختن امشب اشارتم دادند
قسم بجان تو جانا که نفس با سلطان | ستاده دور زمین اذن غارتم دادند
امام جمعه ز مسجد مرادان که بدیر | بجوی اشک ندامت طهارتم دادند
حقیر میکده چون زنده اهدات زیارت | ازان بود که برات حقارتم دادند
سرای من ز کنه بود و ای ملک دوزخ | ندانم از چه عمل این عمارتم دادند
متاع عشق ترا تا ز جان خریدم من | چه نفع و سود که در آن تجارتم دادند

انان

۱۴۱

ازان زمان شده ام عارف سخن حسن | که جان و نور بجسم و بصارتم دادند

بیاد آن لب شیرین نصیبی این شکر
برم بکار چه شیرین عبارتم دادند

شود آنکه ز در میکده ها باز شود | بلبل و غنچه بهم هر دو هم آواز شود
با یکی جام فرح بخش می یاقوتی | یار رنجیده ز من همدم و همراز شود
گر ببستند بر رد اهل ریا باد دل | غم مخور زنده که بر اهل صفا باز شود
مرغ دل پر زند اندر بر من از سر شوق | که گرفتار بچنگال تو شهباز شود
سرکشی گو بسر زلف لسان از درین بیش | که ز مقراض ز رخساره تو باز شود
شاهباز نظرت صید دل و جان بکند | دیده ات بر چه ز بال مژه پرواز شود
خون بگردید دل دختر رز اندر خم | کیست با این خبر خیر بشیراز شود
هرکجا سیم تنی سخت چو سنگست دلش | هرکجا ماه رخی خانه برانداز شود
بهر دیدار بنارس برود از ایران | هر کسی عاشق تو دختر بزاز شود
چند در پرده سخن میزنی اندر مجلس | فاش اسرار نهان از سخن راز شود
ساقیا باده دیرینه بده پی در پی | تا که افشای سخن از بت غماز شود

ذکر تسبیح تو و ناله ناقوس بدیر
قرت دین نصیبی است چو دمساز شود

هر چهره که بخاک در تو شنا رسید | کفشی که بلب آن سر دیر بکعبه رسید

۲۰۳

سری که در گلوی صراحی بود نهان   در حریم بیاده پرست از نگار رسید
دادی صلای باده چو ساقی ازل نخست   اقلیم سبعه را همگی آن صلا رسید
ساقی مرو بغیر طریق سخا ازانکه   بس بینوا ز دولت تو برنوا رسید
کوشش نماکه رزق بکوشش رسد ولیک   قسمت بدی هر انچه بدر روش و شمار رسید
ساقی بیار باده گلگون که بارها   بر کوس تخته نصف شب اینجا چرا رسید
طاقت نیاوری شنوی شمه از ان   گویم اگر بمن ز فراقت جفا رسید
خول بد است در حق نامردمان مکن   این بد سزای انکه بمن یار بار رسید
عارف نگفت باده بعشاق شد حرام   جز انکه هیچ بمن از یار سار رسید
گردیده چاک پیرهن گل بطرف باغ   یا بوی یوسف است ز باد صبا رسید

افسانه رضیی و آن شوخ خودپسند
بر سمع پادشاه زمان و کبار رسید

خوش آن نیاز شوخ نیازمند افتند   ظرافتی که بند عاشقش پسند افتند
قسم بجان عزیز تو ای پسندیده   بهر کجا چو تو طناز دل پسند افتند
هر آنکسی که مکد لعل شکرین بارست   ز چشم قدرشناس بدبهر قند افتند
ز چشم شور کسی ناست ای کمان ابرو   تن لطیف تو پیوسته بی گزند افتند
تو بی که عاشق تو سودمند وارین است   ز عشق حسن تو عشاق سودمند افتند
هزار دل بسکی حلقه اش نبود بکمند اد   ره صبا بسر طره نو ند افتند

بکند

ماه تو ... ز نو ... دمید   گل ... غنچه ... از ... دمید
تو همی آن تازه گل که در بستان   چاک از رشک روی تو لاله دمید
رفت بر باد تخت گل در شاخ   جلوه کر تا مرا کلاله دمید
آنکه بی عشق مرد زنده نشد   دم مسیحش هزار ساله رسید
بر سر خان تنگ ظرف مرو   که فسونها بیک نواله رسید
دم جانان بعاشقان شهید   جان بتن از یکی حواله دمید

ای رضیی ز خاک تو پس مرگ
گل حسرت بآه و ناله دمید

بتی که تیغ کف و پنجه را بخون دارد   از او دست کشتن عاشق نژاد بنکون دارد
شه ممالک خوبی ز جای یک در بر   چو من غلام جفاکش ز صد فزون دارد
شود ز رشک رخش مه مهی دو بار هلال   الف به پیش قدش قامتی چو نون دارد
بزد قامت تمسا داد چه بالی کاج   که سرو در بر او قامتی نگون دارد
غزال کیست زند با تو لاف همچشمی   که سحر چشم سیاه تو پس فسون دارد
کجا دلی که ز مهر تو ماه سیما بر   بتی قرار و شکیبایی و سکون دارد

مگوی یار رضیی برد که جا بتو است
که جان در آن نه یکی از هزار دون دارد

از سر زلف پریشان بچه هوشم زد   ره هوشم ز سر زلف دو تا کوشم زد

باصل

۲۰۵

ز دردی جلوه حسنت چو رفتم [illegible] / و عشقی آمد غیب [illegible] بر دوشم زد

شد دل از زندگیم سرد چه از دیدن آن / آتش عشق لبت گرم و بدل چو تیرم زد

سگ نفسم چو شد افتاده پی آهو جان / ره بیداری آن خاک بسر خرگوشم زد

تا لب ساقی ره دیری نمودم پیدا / سنگ مرگ آمد و بر ساغری نوشم زد

محتسب دی ره مسجد بگرفتم مستی / مقری صبح چو بی وقت صدا دوشم زد

مست چون دید مرا شحنه فیضی دیشب / بر در دوست فدا ایش که بر آغوشم زد

چو نقشت صورتی آذر نبندد / صدف مانند تو گوهر نبندد

کباب شد دل ز آب آتشین باد / کست کر بری می و ساغر نبندد

گل رویت چو بلبل هر کسی دید / دل اندر هر گل دیگر نبندد

دری تا ساقی از میخانه عشق / نگشاید دگر یک در نبندد

کشیدی هر که از لعل تو شربت / دل اندر زمزم و کوثر نبندد

نباشد تا سر زلف تو بندت / بعالم کار یک کس سر نبندد

بشو اوراق هستی را تمامی / که عشق این رنگ در دفتر نبندد

بده زینت به بزم از جام زرین / که کس مانند تو زیور نبندد

بعالم بنده سلطان عشقم / که آن هرگز کمر از چاکر نبندد

بغیر از شاه خوبان ای فیضی / کسی این حقه بر افسر نبندد

اگر که [illegible] شمع انجمن نبود / تو [illegible] چنانم [illegible] سخن نبود

بیان آتش عشقش ز دل چه میپرسی / توان شناخت ز حرفم که مجوس نبود

چه جوش میزند ای مدعی مگس گرد آ / که همنشین بلقیس اهرمن نبود

هر آن غریب که در کوی تو پناه جست / بفکر قصر زر اندر ده وطن نبود

بباغ ای گل شاداب بهر خندیدن / به پیش پسته تو غنچه را دهن نبود

بآن کراهت منظر بکو بشیرویه / هزار عاشق شیرین چو کوهکن نبود

در این چمن که هزارست فیضی زار است / برو ببین که آن جای بی زغن نبود

بسجده در حرم فرقه زرستانند / که اهل زهد نبینند خدا پرستانند

۲۰۶

مگو که باده حرام است از تفرج گل / چه شد که سبحه ز تو رهن باده نستانند

چه صاحبان ریائی شده برگزیده / بگرد ما همه بیکار و ار حیرانند

مدرس عرفا عالمان فقه و اصول / نه عالمند که هر یک چو طفل نادانند

چه عاجزند ز اسرار عشق گوینده / مدرسان بحوالت ز سر بگردانند

کسانکه عشق ندارند و وصل میجویند / بجان یار سزاوار بند هجرانند

نثار یار چه سازند آنکه نکه ز دل / بپای یک نقود روان نثر افشانند

ز تیر ناز کمان ابروان مزن هر کس / که کی کشیدن زور کمان تو تانند

نشان ده لوکه ز بیدلی خبر از عشق / بهر کجای که نام بگو تیر خواهند

[illegible] نفیسی تو جان [illegible]

[illegible] صاحبان کرم مرد حق دلستان آمد

یارب خوش که آن گل اندر چمن درآید یکشب بکلبه ام آن گل پیرهن درآید

جانانه را بگویید با جلوه روان بخش آید برم ازان بیش جانم ز تن برآید

بمن خبر رسانید از آمد آمد بهارش کز تن ز بهر ایثار این جان من برآید

معشوق گر بگوید عشاق من کیانند بر عرصه گاه مطلب هر مرد و زن درآید

بلبل ز عشق رویش نالان بود دگر هر ساله گل بهاران اندر چمن درآید

اندر زبان بلبل لکنت فتد بگلشن گر غنچه دهانش اندر سخن درآید

روشن شود بلاد انسان گر مهر روی گیتی دلرا اگر که آن مه در انجمن درآید

هر جا که لوزد سایه افتد ز زردی قدش زانجا چه باغ جنت سرو سمن درآید

بر تربت نفیسی گر بگذری چو صرصر

از خاک پای گوبان سر با کفن درآید

و شب مگر که گردش چرخ شد زیاد چون حلقه هلال مهم رو به نهاد

تا دور ماست باده چون نوح در چرخ جام حیات از کف جمشید جم فتاد

و شب بخواب آبرو مهربان من آشفته دیده ام ز زلفت بخیر باد

آباد روح را مکن از راح چون زرک ویران شد عمارت عمر که دو فتاد

عمرت در [illegible] باقیست تخت [illegible] سلیمان شد [illegible]

اگر د

[illegible] وصل [illegible] ای جان ز غم [illegible] ازین [illegible] بود [illegible]

تا صبح مگو که در ره محبت بس خطر [illegible] باد باد

از شادی تو شادی عشاق ماه ازل از جام در غمی غم دیرین ببین ز یاد

حرف تو جمله پند نفیسی بود بگو

دارند عارفان چه بحرف تو اعتماد

از عینی شد که دخت ز بخم مستور شد طبل رسوایی بزد تا غوره اش انگور شد

میکده بی باده ویران بود در ایام دی فصل آذر ماه آمد از عنب معمور شد

گرمی معشوقه جوش آورد مغز خام را در بهار فصل دی می از آتش می دور شد

٢٠٧ نم نم باران بود صاحب نظر کو ننگرد می نخورده چشم نرگس در چمن مخمور شد

ساقیا دیدی صراحی بوده در گردنکشی زیر خونش الباس غم تا که آن مغرور شد

شد ز سبزه فرش دشت و خیمه زد ابر بهار کار بلبل بر بستان باز بر دستور شد

از شراب ناب ساقی هوشیاری گشت طی از لب شیرین مطرب بزم دل پر شور شد

عکس ساقی جلوه گر گردید تا در جام می روزن رگ در تن میخوارگان پر نور شد

ای نفیسی اندرین مجلس سر زهاد خشک

با چنان تر دامنی چون کاسه طنبور شد

صبحگاه قیام قامتت یاد آید تکبیر نگفته دل بفریاد آید

چون [illegible] گفته عشق [illegible] تا [illegible] یاد آید

از حسن کمال ذات است تکمیل تو قصر عملم خراب بنا آمد
باقوم ز کوی حسن تو لی ماند عمر دیده عشق خلوت یاد آمد
هر روز رهی دل بکسی بخشی هر کس بتو الیوم دل آباد آمد
اشک بصرم ز هجر تو با دجله آمیخته بر بصره ز بغداد آمد
ایستاده جوان چو من غلامی بدرت در مذهب پیر عشق آزاد آمد
عاشق بود آنکه میخورد خون جگر آن حرف بیاد من ز استاد آمد

بر موطن خویشتن نصیبی ای شوخ
از کوی تو با بخت خداداد آمد

من دیوانه را زنجیر زلف یار می باید مسلمان نیستم بر کافران زنار میباید
اگر دشمن نه بینی از تو در دعوا ز بر دستست بآن زرمی ستودن در سخن لاچار می باید
شه خوبان بدانند کرده عاشق من تو بشکر بجرم خویشتن در پیش آن اقرار می باید
چه شد ادیان ها بسیار میباشند در عالم بغیر از دین ساقی از همه انکار می باید
رسد گر دست من بر گردن مینای می زان پس عبادت های دیگر ترک در یکبار میباید
طبیبی را که درمان همه دردست معلومست بگو ناصح که درد خود چرا اظهار میباید

نصیبی عهد کردم گر به بینم لوبش مقدم
بگو دیگر چه کاری غیر از این کار می آید

ز سر هر پا درخاک افسر گذارد که تا پر در که تو سر گذارد

هرکس

هر آنکس سر بدرگاه تو بگذاشت کجا سر سوی دیگر گذارد
هر آنکس سر بر دو یک لحظه بیتو سر و جان جهان یکسر گذارد
ز غفلت آنکه اندر موسم گل ز کف جام می احمر گذارد
سیه روز است همچون شب هر آنکس ز حرف مغبچگان ساغر گذارد
هر آن عاشق دلش از سنگ باشد دل از نان یار سیمین بر گذارد
بفرق فرقدین مالد کف پا هر آن عاشق سرت بر در گذارد

بگردد غرق کرد در بحر عشقت
نصیبی کی چو تو گوهر گذارد

۲۰۸

غمزه چشم سیاهش غارت دین میکنند بر مسلمان غیر از کافر کجا این میکنند
هر کسی اوصاف خوبی نگارم میشنید روی او نادیده از آن صنعت و تحسین میکنند
آنکه از ما لعل بی بهره باشد چون عنب خوشه انگور را شب پرده پروین میکنند
کرده ای تعبیر آشنا است نیستو لا علاج هر دعایی را حکیم درد تعیین میکنند
دختر رز خون حیض خود خورد ابتدا عقل را چون نفس نقد روح کابین میکنند
تا تکی میکنید آنچه که یار از حرف من ناصح چون عاج او با خال مشکین میکنند
در سفالین کاسه می بینی اگر صافی دلی آنچه عکس باده در جام جهان بین میکنند
نیست از ما دم زنیم ای شیخ از چون و چرا هر چه میبایست تر ساختی آیین میکنند
تیز تر باشد نصیبی از دم شمشیر تیز نا که کنند دل ز بخت همچو سنگین میکنند

۱

بر چمن سرو قدی بین که بجان خواهد شد ... بر قد منتظر آن سرو روان خواهد شد

مردمای بود دو چشم که ز چشمم بچکد ... خون دل از عوض اشک روان خواهد شد

از فراق گل رخسار تو و وصل رخت ... هر جوان پیر و دگر پیر جوان خواهد شد

ماه من پرده برانداز ز عارض ای ... که بر آن مهر سحر که نگران خواهد شد

لب تر بر لب خشکیده نی چون بنهی ... نی ز وجد لب تو نالکنان خواهد شد

دور گردون برادل ما هم گردد ... تا بکی دهر بکام دگران خواهد شد

زاهدا در حق ما هیچ مگو از بد و نیک ... پرده برداشته آخر ز میان خواهد شد

شحنه شهر خرابم بخرابات چو دید ... گفت آنرا که ریا نیست چنان خواهد شد

نقد خود بر محک تجربه هر کس که زند

ای نفیسی غش و صافیش عیان خواهد شد

هر که در موسم گل باده خورد نوشش باد ... شاهد غنچه سرست در آغوشش باد

موسم گل گذراند کسی ار غافل ... ساغر عهد ازل نیز فراموشش باد

دیده را که در و جلوه جانان نبود ... شب صفت چادر مهتاب سر دوشش باد

تو سن سرکش امید دل خانه خراب ... هست امید از این بعد که خاموشش باد

شاه اقلیم عجم را سزد باز گان ... سر دعوا زپی خون سیاووشش باد

نعل اسب تو نشسته کشور ایران باید ... قیصر روم ز جان حلقه در گوشش باد

از نفیسی بکند سر دهر آنکس دل باید ... ز آتش فرقت تو زنده دل جوشش باد

بهار آمد و خرم چو بی بچمن آمد ... نوید گرمی بازار میفروش آمد

بطرف باغ دگر باره بلبلان خروش ... چو گل شکفت بصد نغمه در خروش آمد

ز حلق بط چو بجام آب آتشین سر کرد ... صدای بربط و آواز نای و نوش آمد

بزم باده و گل همچو باد شحنه شهر ... شمرده پای نهاد ست در خموش آمد

بوقت گل بنهم جام می ز کف که مرا ... بدل ز عالم غیبم همین سروش آمد

ز زیر خرقه برون آر جام می زاهد ... که آمد آمد رندان غیب پوش آمد

هر آنکه مست بشد چون نفیسی از می عشق

بکیش پیر مغان تا ابد بهوش آمد

قد تو نهال عشق باشد ... هجر تو وصال عشق باشد

ای حسن تو گشته عشق بد نام ... رویت تو کمال عشق باشد

شهد لب لعل شکرینت ... پیوسته زلال عشق باشد

بر یاد جمال حسن جانان ... کس نیست بحال عشق باشد

لاله ز کجا بروی خوبت ... داغیست بحال عشق باشد

ای عشق بگشته عقل گمنام ... عشق تو خیال عشق باشد

در هر دو جهان زبان نفیسی

دیدیم که سوال عشق باشد

تا که هر دو ز بید ز لب جام افتاد ... اولین جام بدست من بد نام افتاد

۲۰۹

دیده تا چو تو رخساره کشیدم گویی | مرغ جانم به سر زلف تو در دام افتاد
خواست بر بام جلال تو نشیند از بس | به پر بیدی که پر طایر اوهام افتاد
تو چه حسنی که ز یک جلوه مستانه تو | شور عشق است به خاص و دگر عام افتاد
من در آغاز خرابات بپیمانه گشتم | از چه بود اینکه بمسجد رهم انجام افتاد
هر که از غمزه چشم تو برفتی یکبار | سخنی نیست که در فتنه ایام افتاد

در خم زلف تو در دام نصیبی چو بدر
دانه خال تو دید از طمع خام افتاد

قابل رحمت گنه کاران بوند | نی جفاجو مردم آزاران بوند
مست از عشق تو هشیاران بوند | نیکه خود کامان و میخواران بوند
رهزن دل طره طرار تست | رهزن است نیکه طراران بوند
یوسف حسن جانب بازار تو | بر تو از هر سو خریداران بوند
شادی عشاق مشتاقان تو | غم دوای قلب غمخواران بوند
اذن ده بهر زیارت الصنم | بر سر کویت که زواران بوند

ای نصیبی دارو هجرانست وصل
چون تو در هر گوشه بیماران بوند

دلبر از آنچه سر زلف تو زنجیر بود | گر که بودی چو سر زلف تو دلگیر بود
همنشینان ببر از راه بر دست فرند | ورنه در دوری با من ز تو تقصیر بود

سنگ

سنگ [illegible] گر تیر زنم | اندر آن دل که بود فولاد تو تاثیر بود
بهره از خلد کجا دیده جوانی که بدهر | گوشه بزم تو آن حجره ای پیر بود
جلوه گر باکه بمجلس شبی ای مه چو شمع | در شب کی بود که ز نقش تو تصویر بود
هیچ اکی زچه صیاد مرا صید نکرد | صید لاغر چو منی لایق نخجیر بود
مصحف روی ترا بسمله باشد ابرو | عاشقانرا به ازین نکته به تفسیر بود
بنما غمزه ای شوخ که تا جان سپرم | ازلی قتل منت حاجت شمشیر بود

ای نصیبی چو بت هندو تو سروقدی
پس بدیدم همه کشور کشمیر بود

٢٠١ بی روی گلت بهار نبود | گل همچو رخ تو یار نبود
از عشق رخ گل رخت بگلشن | با نغمه چو من هزار نبود
در غنچه لبان ظرف بستان | مانند تو گلعذار نبود
یکبار فوز تست که از فراقت | گلشن صنم کنار نبود
بنمای قبول نقد جانم | کز لایق بر نثار نبود
صیاد بیا مرا بکن صید | بهتر ز منی شکار نبود

دل گم بدهد نصیبی امشا
کز خون بکفش نگار نبود

چه شد که دلبر من عاشق دگر دارد | نفس نفس ز من و حال من خبر دارد

دهی ز جام جم باده گر که حاجت نیست | که نکهت گل رویت دماغ تر دارد
پس از وفات بر اهل طرز خاک ما بینند | که آن نگار صنوبر قدم گذر دارد
ز شهر صفر بسش بود عقرب | رود هر آنکه ز عالم سر سفر دارد
ز شست غمزه تو ناوکی که شد بیرون | مرا ز راه وفا جای در جگر دارد
نماز کاکلت چو جمله میشود اکثر | بهر کسیکه سیه چشم مست نظر دارد

چو مردمک من د جانت نصیبی حیران
خیال نقش جمال تو در بصر دارد

زعشق روی تو گل همچو بلبلان داود | بدی بنغمه الا تا درین گلستان بود
چه نسبتی که تو ندانم که در سرای سپنج | چو وصف تو نبود عاشق ترا معبود
محبتا تو بعشاق دل ز کف داده | حدیث شاه نکویان نگو نه عاد و ثمود
چه نغمه است صراحی ترا چو بلبل مست | که گل بصحن چمن پیشتر از دو هفته نبود
ندیده ای بجهان عاشق تو شوخ نشوند | ز فطرت است ترا عاشق آنکه شد موجود
هر است تازه نهالی درین چمن رسته | که سرو پیش قد اوست در قیام و قعود
خدایا شود آن روز ای منجم بین | که من نشسته در پای خم روم بسجود
ایاز مشتغلی شاه را هزار غلام | بود که کمتر آنها همه بود محمود

سحر کهی ز در من نصیبی آن خورشید
نگشت طالع و دید نجم طالعم مسعود

کار که افتاده به دندان نمیرسد | درد ز حد که نکته بدرمان نمیرسد
گردد ضعیف هجر چنانم که دست من | چاک از زند بجامه بدامان نمیرسد
گویی کنم بشی ز جدائیت شرح من | آن قصه تا بحشر بپایان نمیرسد
باشد عزیز جان بسر هر کسی و لیک | در نزد اهل عشق بجانان نمیرسد
ساقی برفت و گل ز چمن بعد کار کی | از صد بست خزان بپایان نمیرسد
جمعیتی که در سر زلف تو بود حال | تاری از آن بدست پریشان نمیرسد

از کجرودی چرخ نصیبی بروزگار
خواهی تو مرگ لیک بآسان نمیرسد

چون یار من بوعده در من وفا کند | آنچه شنیده تو باهل ریا کند
مغرور گر بحسن بود یار گو بود | روزی شود که حاجت ما را روا کند
در آستان دوست منه پا ز حد زیاد | کان کارکرده های نهان بر ملا کند
گیرم حکیم آنچه کند عین حکمت است | لیکن نگو که کار بد ما خدا کند
با آشنای خویش تو بیگانگی مکن | بیگانه کی وفا بتو ای آشنا کند
گر عاشقی نگوی که معشوق یار نیست | این ناز و غمزه همه عشوه چرا کند

با میفروش یار نصیبی بشو از آنکه
هر کس که دور زان بشود بس خطا کند

مخزن دل بهانه ... ایست که بود | گنج لوز تو در آن جا و محل هست که بود

کل این پرده [illegible] | گر ببینیش همان گنج خجل است که بود
ای غلام آن شوخ که با غمزه کند غارت دل | روز و شب در رهش همچو قلم عمل است که بود
طالب لعل لب خندان نبود کس ورنه | مهر از بار در آن کار رو عمل است که بود
محمل لیلی در پرده مجنون گو بید | کز ازل بار درین دشت جمل است که بود
زلف هندو بتو زنار برهمن کرد بید | مصحف سوره لورت به بغل است که بود

ای گرفتار بان طره طراری تو
ای نصیبی بتو با هیچ عمل است که بود

زلف هندو بتو ترسا بچه ام یاد آید | هر کجا یاد صنم گفته استاد آید
بیستون سنگ بسینه زند از عشق اگر | شوخ شیرین بسر تربت فرهاد آید
شاه خوبان نبود طاقتی از ناز تو گر | که وهی داد چو عشاق به بیداد آید
هر کسی گشت غلام پسر باده فروش | در بر پیر مغان سرو روان آزاد آید
غمزدا روح فزا گر چو شود گذر در تو | یک رهی شاد چو من عاشق ناشاد آید
در خرابات خراب آنکه نگردید کجا | رو بگلشن چو نسیم سحر آباد آید
هفت تا کرده ز نشاط است تر ساتیم | قنج با تا ما پیر از حسن خدا داد آید
کنند بنیاد مرا سیل سر شک هجران | عهد وصل از بتو در کوی چو بنیاد آید

منفر خیر بود دگر که ز مقدسین دل
کوچ ننموده نصیبی سوی بغداد آید

کی [illegible] ز غمی انکه ز غمین باشد | کی شاد [illegible] کی چنین باشد
معشوق بود هر جا مغرور بحسن خود | عاشق تو مثال آن کان شوخ همین باشد
از دیو سلیمانی ناید چه شود هدهد | گر ملک دور و زمانه در زیر نگین باشد
همچون قلم مویم آشفته ز نقشش | آن نقش بدل دارم چون خانه چین باشد
از وضع فلک یکسان گردید کس و ناکس | امروز نه تا بوده افلاک چنین باشد
آوازه عشق یار از پرده برون آمد | هر چند که آن دلبر خود پرده نشین باشد

خوش باش نصیبی تو گز عکس رخ یارت
گر ماه فلک باشد انوار زمین باشد

نگار وحشی من تا بجال رام نشد | ببستن دانه فشاندم بیرون دام نشد
هوای خاک درش آتشم بتاب آورد | وجودم آب شد و پخته مغز خام نشد
زدم بشعله او خویش را چو پروانه | چو شمع سوختم و عمر من تمام نشد
چو دید سرو چمان از خرام کبک دری | ز خنده بست لب از شرم در خرام نشد
پیام داد که با تیغ ناز بکشیمت | مهم سحر نشد و بسر پیام نشد
هر آنکسیکه بر بندی گشت شهره شهر | بکیش پیر مغان ننگ هست و نام نشد
مستی لب ز لب آن لعل به شود محکم | ولی لبم لب پر ز باده جام نشد
بشیشه گر بکند خون من حلالش باد | از آنکه ریختن خون من حرام نشد
شهنشها بدر دولت نصیبی پیر | نشد بکید مست و آزادان غلام نشد

دولت رفته دگر باره ز در باز آید | بود ناساز اگر آن بسر ساز آید
آنکه ز آغاز بدی دلبر من تا انجام | با من آن باز ز انجام بآغاز آمد
آنکه گم کردم ز من و یاری من ننگش بود | شکر لله همه عمر بدمساز آمد
تا قد سرو روان بت ترسابچه دید | قمری روح من از شوق بپرواز آمد
آنکه با من همه دم جنگ و جدل داشت کنون | روز صلح است بشد بت بسر راز آمد
غمزه چشم سیه بت غمازم | زپی دیدن من خسته بصد ناز آمد
مرده بودم ز قد و مستی به تنم آمد جان | گفتی عیسی بدی آن شوخ باعجاز آمد
هجر من ار گشت مرا وصل وی اکنون بشود | جان به تن باز ز آن دلبر طناز آمد

ای نفیسی بکند یاد کجا دلبر هند
آنکه مانند تو از هند بشیراز آمد

مرا ساقی از ساغری عقل برد | بنازم بآن صاف خالی ز درد
حرام است در شرع می بر کسی | که خون کسان را چو صهبا بخورد
بزرگی نیاید بدیر و حرم | که خواند بزرگان میخانه خورد
چه سازم بشوخی که بر دامنش | بجا آنکه دل از فراقش فشرد

برو زاهدا لاف رندی مزن
نفیسی ترا پارسائی سترد

مرا هم مستی ازین یاران دلی بود | که بر مهر نکویان منزلی بود

چو دل

چه دل آن کز غم جانان بسوز گر دلی | نوراهی ناقه هر محملی بود
محیط چشم من تا گرد طوفان | ز جا برداشت هر جا ساحلی بود
بلیلی شاه خوبان عاشقانند | که مجنون هم از آنها سائلی بود
ز رفتن هر کسی سرمست زین بزم | بکیش می پرستان غافلی بود
بگویی تو ای شیرین تکلم | بهر جا نقل بزم و محفلی بود
مرا یاریست کز اوصاف حسنش | شده دیوانه هر جا عاقلی بود

نفیسی را برحمت یاد سازید
که آن در عشق مرد کاملی بود

قد سرو تو رخ ماه لقایی دارد | قمری واله آن فر همایی دارد
گوش بر چنگ مده شیون بربط مشنو | بلبل روی تو گل طرفه نوایی دارد
دل من نیست اگر لایق ماوای جناب | لیک هر زاویه خانه خدایی دارد
مده از دست تولای کشنده وادی عشق | سر این راه که آن راه بجایی دارد
شاه خوبان بیکی غمزه دل من بربود | گفت این درد تو از مرگ دوایی دارد

زاهدا منع نفیسی مکن از دیدن زانکه
هر گلی بویی و هر باغ صفایی دارد

بتان شوخ با اهل نیاز ناز کنند | نیاز پیشه مکن تا که ناز باز کنند
هزار یوسف مصری ز چه برون آرند | اگر که طره طرار خود دراز کنند

اگر خدا نبود یار من چرا عشاق … [illegible] خمار کنند

کنند توبه ز می زاهدان خشک قدیق … کشند باده به پنهان چو روز بار رسند

چه یار را بحقیقت بر بندی عشاق … پس از نشیب هوا جانب فراز کنند

شه ممالک خوبی ز هر گرا درد … ندیم خلوت خود یا امین راز کنند

نصیبی آنکه ز عشاق نقد عشق دارد

بناز هجر در آرند سر و گداز کنند

اگر که بر سر زلف تو دست رس باشد … مراحمی ز همه حلقه دام بس باشد

امید وصل تو باعث زندگانی ماست … بهجر چونکه وصالت همین هوس باشد

علو مرتبه مرغی توای هما که بدهر … به پیش اوج تو عنقا کم از مگس باشد

قسم بجان تو جانا نه زجان بیرست … در آرزو تو تو انم الفس نفس باشد

هزار مرتبه دیدیم بازی پری … سهها ز خادم خود کین کیچه کس باشد

ای آنکه پستی عشاق پیش تو کفرات … به پیش خود طلبم جای پس باشد

چو طوطیان سخنگو نصیبی اندر هند

بگو به بلبل ایران که در قفس باشد

بر اهل خرابات کسی گمان نبرد … چنانکه فسق کمان کسی [illegible]

برو چه لذتی از طاعت نهان عابد … تمتع از می صافی چو ارغوان خبرد

مکن مکن که سر خود زکرده اجانانت … اگر که جان دهی از تو ابکار خبرد

خون

خدمت [illegible] غلامان … [illegible] تا قلیسیم بجرو کان نبرد

[illegible] پاسبان امین نبود … خبر که نقد ترا در رو پاسبان نبرد

کسی ز تیغ نگاه نگار خون زنیم … اگر سال نماید هزار جان نبرد

برند شعر نصیبی ز مخزن دیوان

کسیکه گوی ز میدان شاعران نبرد

مردم چشم تو افسون میکنند … غمزه هشان دلرا پر خون میکنند

از یکی گردش که بنماید مست … گر قضا آید دگر گون میکنند

تیر مژگان تو ای ابرو کمان … گر همی سر باد دلم خون میکنند

عاشقان از منع دربانان تو … هر سحر که رو بگردون میکنند

خدمت زاهدی ناید بکار … فاسقان خدمت بگو چون میکنند

هجر خوبان میکند دل خون بر … بعد از آن از دیده بیرون میکنند

ای نصیبی ناز محبوبان هند

میکشند آنچه بقانون میکنند

بر آید نفس کام دل بر نیامد … سرم رفت و هجر تو بر سر نیامد

[illegible] رفت اقبال از در … مرا بخت خوابیده از در درآمد

چو رست گل دیده مرا خاک پا نیست … بچشم دگر آسکوتر نیامد

صنم بر قدت از برم تا جدا شد … [illegible] بر نیامد

نیز

سلمان خطه دار انجوان بمردم / بیا ببینیم آن شیخ کاملی به نماید
چرا بیت دینی بخوبان بندم / که آن قوم کو با تمیز نماید
مکن گذر درست روی تا بد نصیبی
بجانست چو رو تافت دیگر نیاید
هر شوخ نکو چهره ستمگر نبود / هر ساحر ماهر چو پیمبر نبود
آن کز از خضر بنوشید دو جام / یک جام نصیب صد سکندر نبود
اندر زره آن صنم بکیش عشاق / تا سر ننهد هر کیش سرور نبود
زنار به بست بهر آن بت هر کس / اسلام نجسته است کافر نبود
هر قطره که از ابر فتد بر دریا / اندر صدف نجات گوهر نبود
در دور زمانه خسروان بسیارند / چون شاه عجم عرب پرور نبود
ملکی زلی [illegible] اندر عالم / بر لاله و گل چو ملک کشمیر نبود
آن کس که دقیق همچو موی تن است / در مذهب ما رند قلندر نبود
گوید نجد نصیبی این از دل و جان
چون خاک در تو آب کوثر نبود
خط از نو که کبوتر به نام من آرد / هزار طایر جان از ابدام من آرد
چه شود گر کند نافه کش نشان زلکم / ترانه هودج زر در مقام من آرد
بنا له آوردم باد غنچه دم ست / سحر چو بوی گلی بر مشام من آرد

بیار باده فدای سرت شوم ساقی / که ناید بدست مستی بجام من آرد
کجاست آنکه بیای زمن برد او را / از آن نخ دگر بکشید به جام من آرد
کجاست باد صبا تا برد سلام مرا / بنزد یار و جواب سلام من آرد
خطیکه قتل تو در او رقم شده امروز
چه شود که نصیبی بنام من آرد
قفس گل رخت مرا دگر بصحرا میبرد / گل بهر جا است بلبل بر تماشا میبرد
جان ز تن با عشوه بستاند آن شیرین نگار ها / دل ز من از غمزه آن چشم شهلا میبرد
نی همین جان و دل من میستاند ناز او / عقل و هوش و طاقت و صبر و شکیبا میبرد
بلبل گلزار قدسم نالهٔ من زینت بوستان / بر زبان بهر تو گل امروز و فردا میبرد
دل چه کوی بیخبر غوغا است اندر کوی دوست / هر کجا آن است مارا عشق آنجا میبرد
سیل چشم من نصیبی را که کم از قطره‌ام
از برای اتصال آخر بدریا میبرد
هر آنکه غیبت رندان کند سلامت باد / بغیر رند نه کس صاحب ملامت باد
بسنها عزیزی گر که ظلم بیش آری / اگر چو یوسف مصری بسی علامت باد
بیا که شود بقیامت قیامت دیگر / قد تو روز قیامت اگر علامت باد
بگو مسیح بفس کند این زمان شتاب / هزار مرده دل زنده از کرامت باد
بجسته تو نصیبی چو خضر آب حیات / نصیب مردمی این [illegible] لامت باد

۲۰۱

هرکه کس ... دل و دل وفا نکنند
کسی بجای ما ... جفا نکنند

خوش است ... آشنا مکو با کس
که فاش راز نهان ... آشنا نکنند

بیار رشته عهدی که بسته ز ازل
خبر که سست بندد ... نکنند

جدا مشو ... اگر جدا نشوی از من
جدا مباز تو بخواهی ز من خدا نکنند

بغیر کوی تو عشاق گر بهشت بود
قسم بجان تو کانجا مکان ... نکنند

مکن جفا که گر بیاد برون ...
که جز ز گفتن بد ... دعا نکنند

بچشم خویشتن لطفی بگو صبا بر دوست
بغیر خاک درت میل توتیا نکنند

یاد باد آنکه ز ما هیچ نیاوردی یاد
شادمانیش ... اگر باشد شاد

خواستم نامه فرستم بتو همراه نسیم
افتاد از حرکت بادی ... باد

هست چون بید مولهی پای ...
سرو در پیش قد راست ترت از ... آزاد

صرف در خدمت تو عمر جوانی کردم
چون شدم پیر نکردیم ز خدمت آزاد

رفته بیداد ز دور فلک و جور تو ام
چه کنم گر نبرم بر می و مطرب داد

ناله ام ای ... شیرین
سر دار کار شود ... دل ... فرهاد

جان و دل سوز غزلهای لطفی هر کس
خواند دیوانه صفت روی نهد بر فریاد

رنگ می آنچه بر صافی مینا نبود
صورت رز ... صبح صبا نبود

در کار

انچه کم بود ز دل با هر صفا ...
چون شدم ... نبود

عقل مشکفت ... تو عاشق خوبان جهان
گشت معلوم سخن ما همه جا ... نبود

دارم امید که ماتم بود در عهد شکن
انچه عشرت ز پس عاشق ... نبود

ایصبا داده خبری بر من دور از دو دست
که بت عهد شکن ... نبود

بیجو دم گرد بدانسان که فتادم از پا
پر توی تا که مرا آن بت ... نبود

ای لطفی بسر صلح بیامد آنکه
بیجهت با من حیران شده دعوا نبود

دیده را گر کحلی از خاک درت حاصل شود
ماه من چون مهر در کاه تو اش منزل شود

شادم از ... معلوم میکرد تا
کی زبان پنهان کند انچه ترا در دل شود

کرد هر پیر خرد فتوی بکوی ...
از یکی پیمانه می حل هر مشکل شود

چند من این است بر تو خود رسانم زود تر
لیک از آن ترسم که سعیم در رهت باطل شود

انچه لطف ساغر صهبا بهر جا ... خم
این مکن خون ... در گل شود

ای بت خونخوار ... قتلم مکش تیغ از نیام
انکه خون دل بریزد دست ... مقتل شود

ای لطفی مبتلا کرد جهان دم بربلا
هر کسی از خواندن اشعار تو غافل شود

حاتم و جعفر کجا بست کان سخا را چه شد
لیلی و مجنون ز رفت اهل وفا را چه شد

زنده که خضر را عاقبت امر که هست
خاصیت آب ... بقا را چه شد

۲۰.۱۶

کرد نقشی را که رفت صفحهٔ آفاق را — مو بمو طاق ار نماند مو بخط آرا چه شد
شاه خوبان لعبت سعخار سرودش شد ز دور — گرمی آه و دم سرد گدا را چه شد
لعل او خدمت نمی شیرین ساخته گر بحزد — جوهر یاز انکو دجه بها را چه شد
سرو قدان گشته خرم شد کان گسته را بست — کوکبه هر کشاد تنگ قبا را چه شد

بیک *نصیبی* برفت گر ز نظرهای شور
نامه بری ار نماند باد صبا را چه شد

خط مشکین بر جبین خرم تماشا دارد — تیغ زن بر سر آن خواهش بجا دارد
دید در بند ز سورت بر بلفت هر کس — گفت با روم حبشی سر دعوا دارد
یکجا از سلسله در خواب میبیند شب — هر که با طرهٔ طرار تو سودا دارد
آستین جنبد فشانی نزد دگر ز تیغش — تکسی را که ز دل سیل بجلوا دارد
عشوه گوشهٔ ابروت کند غارت جان — فتنه چشم سیاهت سر یغما دارد
با چنین ساده که نقش نزد از جان بزود — گر فدا جان تماشد ز دل جا دارد
جلوه دیگری آن شوخ نماید امروز — می ندانم که دگر فتنه کر چه با ما دارد
غارت جان بکند گر نماید یکره — آنچه در گوشهٔ آن نرگس شهلا دارد

عاشق آن است *نصیبی* ز ہی خواهش یار
خویش را چو تو در آن همه جا رسوا دارد

خاک تربت اگر دگر تر ز می شود — زان خاک آدم دگری بیغمی شود

کادری کی

کادرس یکی ز جام حرم این انتها رفت — ور نه خود رزوه عمی بکند و کادرس کی شود
از مطرب بیت لی ز دم خاص جبرئیل — بیرون سر آن نوای کار کام نی شود
غزل الجبید مست و رسیدن بیاد کی — خواهد بجای یه مدد عشق جلی شود
بار امانتی که ز یار است نزد من — شاید که بی محاسبه تسلیم وی شود
مرشد ز یار عذر بپذیرد مرا برت — یکره اگر که قاصد فرخنده پی شود

گفتی *نصیبی* ار که به بینم ترا کشم
صد بار بیش دیدیم آن کار کی شود

پیر میخانهٔ ازل بده استاد — که زمی شسته بار آبکشاد
بس از این ماو در میکده ها — که بود هر کس الطاب مراد
قاضی شهر مرا ده این بگفت — می حرام است لی زینک نهاد
زیر تیغت روم سر از تن — گر برآید ز زبانم فریاد
روی دل از غم خط رخ تو — بود ما شاد و لیکن شد شاد
عارض روشن تو تا دیدم — حک شد از صفحهٔ دل حرف سواد

زاد راه حرم سنا هم نیست
ما گدا را چه *نصیبی* ز زر و زاد

گر سر زلف تو ز شیکونه مشوش باشد — ای لب لعل دل العجان که آدرش باشد
هیچ دانی ز چه شد لی سر و سامانی است — همه زان طره طرار مشوش باشد

خانهٔ دل چو شد آینه چو دیدیست بر دو تن   خلق در آن خانه بهر خدا خود خویش باشد
ملک حسن و دیگر جاه چو مقاصد جستم   همه را حال ز تو شوخ پریوش باشد
آتش این گرب نه بر مفتی و قاضی تو نشد   بیکسه تخت همان رند که ای عشق باشد
وصل و صلح تو بغیر است عجب دایم زان   که ترا عاشق مهجور بلاکش باشد

پای تا سر همه زهر است نصیبی بنگر
تو بهر مار که رنگین و منقش باشد

هر که بر یکتاییت هندو صنم اقرار کرد   سبحه را سود از سودا تو باز نار کرد
مهر تا دیدی رخ ماه تو ای نور خدا   از خجالت رفت و جا اندر سر دیوار کرد
پای تا سر کرم کردیدی وجود عارت   بسکه شیرینی بکام آن شکر گفتار کرد
عاشقا تا چند مهجوری وصال یار را   هجر ممنودی بن انجیر وصل یار کرد
الغریزان عشق آن شوخ زلیخا طلعتم   شهره همچون یوسف اندر سر بازار کرد
بر طبیبی اندرین شهرم فتاده کار دل   لیک بر آن کم توانم درد را اظهار کرد

بر کتان کی ماه ممنودی نصیبی یک شبی
آنچه با من غمزهٔ آن شوخ گلرخسار کرد

مدعا تو با عاشقان جفا باشد   چه مدعا که کسی با تو این دفا باشد
نگار برده نشین کافرم به پنج کتاب   اگر که جز تو مرا دیگری خدا باشد
بیچاره ام شنو حرف مدعی شاها   که مدعی هر چه حرفش بمدعا باشد

بدلبری ز ما آشنایم افتاد   کدام بیچاره بیگانه آشنا باشد
مخیر فتنه بیا بیش من دمی بنشین   اگر همه قد و بالا تو بلا باشد
نگار چو لعل لبت بسته بود خندان   کجا چو ماه رخت مهر را ضیا باشد

تو از جنگ نصیبی بنوش باده بباغ
که شحنه در پی تو بیخ پارسا باشد

یار من رنگیست در هر آب شامل میشود   رنگ چون در آب شامل گشت کامل میشود
می ندانم چه نقشی است روی آن صنم   هر کس اینها وصف آن نادیده مایل میشود
آیهٔ نور است معنی صورت زیبای رخ   نیست الصورت ز خط گویم باطل میشود
جلوه گر گردد اگر یک پرتو از نور رخش   ز اقصح طور تجلی عقل نایل میشود
ای مسلمانان مرا کافر نماید آن بتان   ظلمتش پر نور چون از جا بدل میشود

چون نصیبی خدمت رندان بجان و دل کند
هر کسی ناقابلی در دهر قابل می شود

یک دهن خنده دلی گریه میسر نبود   هیچ کریه که از خنده فزونتر نبود
گر بهی روی نگار تو پریشان آرد   تو نشو کار پریشان تو بدتر نبود
دور افلاک غم اندر سر غم بگذارد   شاد شو کار دی امروز بدیگر نبود
ز انی گر بکند عقد دل آرای ترا   گر بود در شکم مام که دختر نبود
غم مخور گر که عدو شب سر تحریر زد   خالی از این سخنان تیز و همیشه نبود

دمع و بیچارگی و افسوس و غم یاد و درد و هر / نشنوا ... که بجز باده احمر بود
نوش نوشی که رسد بر تو ز افلاک بود / ای نصیبی بود آن مرد که مضطر بود

ولـه

نیست دردی که دوایش ز طبیبان نشود / درد فقر است که آن چاره و درمان نشود
کوکب بخت نحسی گر که بگردد طالع / روز از دور فلک نیست که پنهان نشود
اندر این حال اگرش باده ز غم شوید شاد / گر هم از غم سوی باده پرستان نشود
چنگ بر چنگ زن و نای لب نه بر است / گر که تخته محل نشسته دستان نشود
دل گرفته است اگر غنچه صفت از غم دهر / باز از گشت گل طرف گلستان نشود
اغنیا صاحب دینند شنو پند مرا / مرد مفلس بیقین صاحب ایمان نشود

هر جوانی که نگاه است فلک پیر بگشت
چون نصیبی ز سوی هند بایران نشود

در پس زلف رخت ماه در عقرب ماند / ای رخت روز و سر زلف تو در شب ماند
حرف شیرین ز لبت نیست که با ما زند / هست از تنگ دهانیش که بر لب ماند
عجب آید تو اگر شوخ پریشی خاموش / طفل در نزد معلم به ادب ماند
تیغ بیداد مکش خط لب لعل مزن / گر رود خط ز رخ صفحه مذهب ماند
هر که محرم تو بشد از سبب حسن عجبست / آید آن پیش تو و در سبب ماند
کافر عشق ز معشوق نه بیند ... / به همان کیش و همان ملت و مذهب ماند

نصیبی

... خوشی که ... از طاعت سلطان از آنکه
عبد مقبول الطاعات مقرب ماند

گفتم که بوسه ز لبت یار لب گزید / گفتم که فحش از دهنت گفت کی شنید
از جای خویش ز شرم فشاندی ز رخ گلاب / از بسکه گل ز لاله رویش لبم بچید
چون دل پیر کشید نش از مشقت مژه / ناگفته لو بوس که مستی همین چکید
بر گوری رقیب که گر دید رام من / آنکه چو بخت از من بیچاره سر کشید
وادی یمن زردی وفا تازه و تر بش / در چار باغ نامیه تا میوه اش رسید
خاک وجود من همگی گشت کیمیا / تا یک نظر ز منظرم آن ماه رخ بدید
تا غنچه دیدن آن دهن همچو پسته را / چون گل ز رشک جامه بتن صبحدم درید
گویی پریده مرغ دل من به بام تو / مرغ دلم نبود که مرغ روان پرید

پیوند تار عشق نصیبی نبود یار
هر خام رشته که ز مهر و وفا برید

اگر خورشید سحر سر از گریبانت زند / از کجا چوگان مه را گوی زیبانت زند
عندلیب خوش نوا آید دگاه صبحدم / چه چه شکرانه را اندر گلستانت زند
یوسف کنعان قدم چون تشنه کام باد به / ای زلیخا دست لب چاه زنخدانت زند
ماه نو اندر نقش تو بیند آینه مهربان / نبشت چون تصویر بر دیوار ایوانت زند
عاشق آن باشد که سوز دو خیالت شمع سان / لب چو نی پیوسته نالان دم ز هجرانت زند

١٥٧ ٢٠١٩

لیلی من ار چو مجنون عاشقت در بادیه | بر کف باد دو [illegible]

در سر کویت نه لایق جز نصیبی ای صنم

بوالهوس عشاق دم از بهر قربانت زنند

عاشق سر کوی تو به از مملکتی دید | درویشی ایشان به از سلطنتی دید

نسبت بکسی بوالهوسی کی بنماید | آنکس ز ادب باادب تربیتی دید

برگفته دشمن مبر از رشته الفت | آن دوست که از دوستی مرحمتی دید

درویش و غنی مصلحت رویت چه دانند | بر هر یک از آن بخت چنان مصلحتی دید

هم صحبتیش از دل و از جان بگزینند | دانا چو ز صاحب خردی معرفتی دید

عریان نبود ای صفت موسی و کافر | عریان چه ز تو جامه نه بر عاریتی دید

تحصیل بکن هر صفت خوب بدرا | وصاف شود هر که ز هر کس صفتی دید

هر عبید ز مولای خود آمد ز خدمت | دیدیم که آن مرتبه و منزلتی دید

دید آنچه نصیبی ز جمادات و نباتات

بی مصلحتی نیست در او مصلحتی دید

نباشد چون قدت سرو برومندی | بخوبی نیست در دهر مانندی

لب لعلت که شیرین از نباتست | بهای بوسه اش بر گو بود چندی

خوشا مرغ دلی در دام زلفت | بود ای سرو گلرخسار پابندی

گسستی مهرم ای ماه دو هفته | بیا سر رشته الفت بپیوندی

نفسی بی رخ صبا بیش نگذارد زنده | شمع را خانه اگر در ره پروانه بود

بدرستی چه من سود است برای عاشق | که بر دری چو مهست خال [illegible] دانه بود

هست پیمان که به هر لب شکر ریزت | گفتگویم ز چه تلخ و ز پیمانه بود

آشنایی نگذارد که ببینیم بکیدم | خون دل نقش نگار کف بیگانه بود

هرچه افسون بخواندیم نصیبی بر یار

گوش نادادهٔ مر گفت که افسانه بود

شد از صبا بپیام تو ام تاکه گوش زد | گفتی که بد فسون ره ایمان و هوش زد

از رشک شد چو لاله دلم چاک داغدار | تا لب جام بر لب آن باده نوش زد

حیفی ز می هر آنچه بتقوی و زهد هست | گلبانگ هر کسی بره میفروش زد

راه دل مرا که دو صد اهرمن نزد | پیر مغان بزمزمه یک [illegible] زد

بر قومی که سر ز راه نصیبی بزد ز سوز

بر جان خرقه پوشی ریا پشم پوشی زد

فغان من بفلک رفت و ماه من نشنید | چه شد که مهر ز من ماه بیوفا ببرید

بغیر من بر ما مهربان که کمنامم | شهید گشت هر آنکه عشق تو ورزید

فغان من ز رقیبان بود که [illegible] تو | گذاشت پای [illegible] تمام [illegible] دید

در خیابان بشنو خوبی آن نماید باز | که دید عیب کسی را ز مردمان پوشید

بخوان [illegible] وصیت مخوان که از فهم | شنیدا ز تو [illegible] آن [illegible]

بغیر من که بجز خار در کفم نخلید
هر آنکسیکه بیاید در این چمن گلچید

بدوستی تو چو ثابت قدم ببیدی یار
بیا بیا که بگرد سرش فدا اگر دید

چه بلی نمک بودم با وجود شیرینی
که دید هر که مرا دست و پنجه میبوسید

بگوییم که بگوششش بدست آید بخت
نیاید آنچه یضیی در این نهج کوشید

بتی که جان و هم ادراک صفت نشناسد
مرا براند و بالا به مدعی خواند

گلی که خار رقیبان لطافت ادست دامن
شوم چو خاک رهش دامن از من افشاند

بموده آیینه هر نظر رخ خود را
چو رد بر دمش زدم رو زمن بگرداند

گرفته مقنعه در منظر است با منظور
چو من نکه بکنم روی خود بپوشاند

چه کودک است یضیی نگار عیب بین
نهیب باد جبینش ز هم بیفشاند

فغان بپای چو ناقوس خیز دار هردل
اگر که سلسلهٔ زلف را بجنباند

شراب میخورد و چینی ابر بان گکیند
دلی که از غم او خون شده بر زاند

ولە

دوش در خواب مرا یار کهن یاد آمد
می ندانم که بر او شوخ چه رو داد آمد

شب دوشین چه مبارک بشبی از بخت ما بود
که بخوابم سحر آن حور پریزاد آمد

دلم از منظر دیده ز خیابان خیال
بتماشاگری جلوه شمشاد آمد

یا بیاد دل شیرین شکر گفتارم
بیستون دید چو مهجوری فرهاد آمد

۱۵۸

همچو جان جانب ایوان بسرش میدیدم
در نظر تا که مرا حسن خداداد آمد

گفتم آنکسکه چو جان پیش توام میپرورد
رفت همراه پدر و سر و تو آزاد آمد

خانه پرچید و شد عازم رفتن کز خواب
دل چو بیدار بگردید بفریاد آمد

هر یکی غمزه پر شکوه آن شنگ پری
بدلم کارگر از خنجر فولاد آمد

گفت اسباب تحمل که ترا بود تمام
بعد از رفتن تو جمله به برباد آمد

بوسه از لب لعلش بگرفتم در خواب
جان دیگر بلب خسته ناشاد آمد

کرد تعبیر چو مرا خواب خرد
گفت شو شاد که منشیت زدی اولاد آمد

بود در شانزدهم ماه جمادی الاول
یک هزار و دو صد و چل و یک اعداد آمد

قسم بر جلالت بهند البلد
نباشد چو تو دلبری را ولد

ز سستی بخت در زبید او تو
فتادستم ای بیوفا در کبد

رسید است نوبت بجان عزیز
براه تو اهلکت و مال لبد

بروید گل و لاله در بوستان
دگر خار در شوره زاران نکد

بروزی شدم عاشق آن صنم
که عارفت بنودی علما احد

مرا بر تنی است روی بناز
که آن شوخ از خلق باشد صمد

یضیی شود مبنی اغیار را
که فی جیدها حبل من مسد

اگر که هجر رخت بیش ازین ناتوانم کرد   امید روی تو دیدن دگر جوانم کرد
هزار شکر خدا را که زان لب منور   هر آنچه خواست دل آن داد و کامرانم کرد
بنیک حالی بی دستش سر و مالم   هر آنچه خواست دل از خیل دشمنانم کرد
بسایه قد چون گلبنت چو جا جستم   هوای من سر دل از روضه جنانم کرد
کلام وصف توای سبزه رنگ شیرین لب   بهند سعدی ثانی این زبانم کرد
بنقطه که بدیدم بمصحف عشاق   ز عشق عارف روی تو نکته دانم کرد
گشوده شد در معنی بروی دل امروز   حساب ساقی بزمت ز میکشانم کرد
من اینچنین که تو بینی نبودم از اول   بداد ساغر بزم ساقی و چنانم کرد

فدای یار نصیبی که جان دریغ نکرد
بهشتی بمنزل اصلی چو میهمانم کرد

اگر که سنبل آن سرو بر سمن بنشیند   غبار بر دل من زار ممتحن بنشیند
بنقش خاک قدمش بردم چو بوسه زنم   بخیزد از نفسم بر دو چشم من بنشیند
چه حاجت است بمه گر که مهر از رخ شب   چو شمع پرده گرفته بانجمن بنشیند
مثال ظلم انوشیروان شود معدوم   اگر بتخت عدالت شه زمن بنشیند
برقص گر که بخیزد بپای مهر جهانم   هزار ماه لقا نام در دکن بنشیند
بسالها بکشد زندگی بلبل شیدا   دو هفته گر که گل لب غنچه در چمن بنشیند
بهم گر شکند بر حباب سستی تن خویش   نصیبی از صبا بار پیراهن بنشیند

بنام

هیچ میدانی چرا بر روی تو رسوا بود   بر سر دیوان صورت مدعی از طغرا بود
گر نه توفیقی است نقش عارضت بر لوح دل   گو ز رویت در بلاد مرد و ملک بر جا بود
تا قیامت ای قیامت بر قیامت با نشانی   چشم من در انتظار آن قد و بالا بود
طوق داغی ز آتش هجران دلم بر گردنش   همچو قمری از فراقت سرو دل آرا بود
تاب زلفت از کمند ناز دل آرد به بند   چشم مستت با سیاه غمزه در یغما بود
پرده افکن آتشم بر جان فکن گر خویشتن   نزد شمع عارضت پروانه بی پروا بود
لولو نظم غنی سازد فقیرا را بدین   منت شوهر دختر هر کس چو من زیبا بود
گر کسان بسپرد لالی آورند از جای تو   کشتی این بحر گر طیار در دریا بود

ای نصیبی گر کشد شمشیر ناز من از نیام
پیش از هر کس سرم افتاده در آن پا بود

گو بهم دست زد دامن کسی ار سرو بلند   پای مرغ دل من وا کن از زلف نژند
بودم آن دل که بیک دلبر نشین میبود   حلقه سلسله زلف تو گردنش در بند
عشوه ابروی پیوسته تو کشت مرا   غمزه چشم سیاهت بن و خم برکند
عجبی آیدم از خال سیاه رخ تو   که در آتش ز چه پروا نشد آن صبر سپند
سرم ای شاه سوار ار کسلی از فتراک   فکنش جان فدایت بود در این سم سمند
مرنجم از این وعده خلافی تو خواهم جانا   وعده کشتنم امروز دهی فردا چند
ای نصیبی نگه چشم سیاه صیاد   غافل از خویش مرا عاقبت آرد بکمند

عمر لبی یار به که بسر آید | جان ز لبی دوست به که بدر آید
خاک بکردم بزیر قد وسش | کر بار دگر ازین گذر آید
بعد انکه دل خون شد ز هجر رخش | نوبت بجنون شدن جگر آید
نقش بروی کار ما خواهد آید | امروز اگر آن ساده پسر آید
مژده دهم جان براه تو گر خود | بتی ز آمدنش خبر آید
کشیده تیغ بغیر کشتن عاشق | آن ترک پی قتل دگر آید
شمشیر ببسته بر کمر آید | شاید که بجنگ آن کهر آید

امروز مهربانی آن نسبت بنفیسی
بهتر ز عاشقان دگر بنظر آید

روشنی روی تو بجبین آفتاب شد | گفت انش سایه افکندی بر زمین مهتاب شد
تیر نازت ای همین بر دل نشست ای نازنین | تا بر دن از دست چشمت رفت از اعصاب شد
شام را تا ز شکستی آفتاب آمد برون | بر شراب افتاد عکس ماه تو از شراب شد
مشک و لعد با بر زلفش چو شانه دستش کن | از شب تا سحر آن ماه با العاب شد
مهربان در ره اگر فتم بوسه از لعل لب | بر رخم چیزی نگفتی از ضم احباب شد
صبح غافل ماه روست را چو دیدی آفتاب | منفعل از خود بمغرب روی در گرداب شد

وصف رویش را نفیسی خواست تا سازد رقم
چون کرفتی خامه را اندر بنان اگتاب شد

کسی را اگر نفسی همدم نباشد | دلش روزی چو من خرم نباشد
مپرس از من غم دیرینه چون شد | که از تو شادمان را غم نباشد
مگو با دیگران راز دل خویش | که از دل بهتری محرم نباشد
ز بیت نامکن مجروح قلبم | کز اینم خوبتر مرهم نباشد
هر انکس را نباشد عشق یاری | بخوان حیوانش آن آدم نباشد
کسی که دوستی بنیاد دشمن | بنای دشمنان محکم نباشد

نفیسی عالمی را دیده گوید
بخوبی تو در عالم نباشد

چون دهن تو غنچه را رنگ کجا و بو بود | بر رخ هر که بنگرم عکس رخت در او بود
که مژه میزنی بهم گاه تو تاب زلف را | چاک دل چو من کجا قابل پر رفو بود
آینه کجا نهم مهر سپهر را بگو | تاب بیاوردی گر بتو روبرو بود
پیش قد نیست کج در نظرم بجان تو | همسر بید راستی سرو کنار جو بود
سایه که در پس ات خیزد و افتد ز پا | گرچه بود ز قد تو لیک مرا عدو بود
چند ز هجر عارضت پرسم الصنم کجا | در که وصل ره تو فرصت گفتگو بود
یار دگر قسم بتو ای بجهان عزیز من | هیچ تو نیست یوسف از انه هر کس نکو بود
طره پر ز تاب تو شوخ غزال ختن من | نافه مشک پاک آن حلقه دام مو بود
خنده جام بی رخت بهر نفیسی ای ترف | همچو صراحی دلم ناله در گلو بود

دوش آن مه پاره جنگی که چون نامیده بود | صبحدم دیدم چو رویش بهتر از خورشید بود
دی چو آن گلچهره شد بهر تفرج در چمن | سرو دیدم قامتش دیدم که خرم چون بید بود
بود در بالین طبیب درد من چون تا صبح نشسته | دوش آن بت بالینش من بهتر ز روز عید بود
از غرور حسن پی نا برده پیشش مدعی | آن صنم با بهجت در گشتنم تاکید بود
نی برای جان خود از بهر بدنامی آن | بهتر از کشتن کرم آن شوخ می بخشید بود
دیده من در تفرج بر گلستانها گذشت | جاری اندر پهلویش هر گلی را دید بود

جان فدای چون نصیبی عاشقی کان یار را
تا دم مردن بزیر تیغ می نالید بود

اگر خطور بخاطر جدائیت میکرد | کجا قبول دلم آشنائیت میکرد
حبیب گشت یقینم رفیق صادق بود | هر آنچه ذکر دی از بیوفائیت میکرد
چه خوبها بدلم کرده بود دلبریت | چه جلوه‌ها که بمن خودنمائیت میکرد
کنون چه شد که بشری دل بجلوه‌ها تو خیانه | ادای بردن دل خوش ادائیت میکرد
دلم بشاهی عالم نمی‌شود خورسند | خوش است که هر سه در گدائیت میکرد
که بود آنکه نگردد ز عمر برخوردار | که بر جدای من پادشاهیت میکرد

هزار حیف که نشناختی نصیبی را
که جان ز دل بفدای فدائیت میکرد

جفا چو دوست بمن یک ز دشمنان بنمود | چه گویمت چه جفاها بمن کز آن بنمود

بگفتمش

بگفتمش که بتیک نو رسته در ... | ز ضعف طالع من این هم امتحان ننمود
نمود گوشه ابروی و من هلاک شدم | برندگی چنین تیغ را کمان ننمود
چه شد که غیر تنالند زان جفا پیشه | هر آنچه کرده بمن آن بدیگران ننمود
هر آنچه ابرو مژگان آن نمود بمن | چنان به هیچکسی تیر و کمان ننمود
بغمزه دلم از دست آنچنان برده | که هیچ ره زن چابک بکاروان ننمود

نگار خار فراقش ز دل نصیبی ساخت
از آنکه بی رخ آن گل بگلستان ننمود

اگر دلاله باخر دارد در گفتن بخشکردار | سخن‌های فراق آمیز از سم تلخ دارد
غریب و بلبل نوا و تنگدل‌ها در تبخانه | ز هجران کشته پس جان از حسد سیل نهر دارد
بیا انداز از آن جان مسیحم راضی زمین بنمود | زمین دلالا از دل بر توقع بستر دارد
یقینم شد که سند دلاله منع آمدن اینجا | دگرنه آن برای آمدنهای زبر دارد
بسان تیر ولد و راست حرفش چون بسی بر من | کمان آسای خم دستی چو قبضه در کمر دارد
خوشا آن عاشق مسکین که پنهانی ز جانانش | بخلوتخانه معشوق خود راه دگر دارد

از این سوهان روح و خانه ویران ساز عشاق
بگوئید نصیبی هر که هیچکی خوبتر دارد

الوز چو رحمت قمر نباشد | گر شب بود آن سحر نباشد
افشار ... چو تو نخولی | در طایفه قجر نباشد

بیتو بود که در شکم / خوناب دل و جگر نباشد
تشبیه کنند بر قدت سرو / اما چو تو در سهی نباشد
موزون چو قد تو سرو بود / شیرین چو لبت شکر نباشد
یک ذره از جمال خورشید / ماهم ز تو خوبتر نباشد

جان داد نصیبی الله الله
از هجر و ترا خبر نباشد

شکر از کتم عدم روی نهادم بوجود / بجز از دیدن روی تو نبودم مقصود
جز تو ترک همه کردم بوجودت سوگند / نیست کارم بجز عشق تو بر بود و نبود
خدمتت هر که زجان کرد سعادت اجست / آری از خدمت تو بنده بگردد مسعود
ایدل ار مرتبه و قدر ایازت هوست / رو با خلاص بکن خدمت سلطان محمود
سر و سودای تو در عالم زر بود مرا / که ز عشق تو ندیدم ضرری غیر از سود
طلعتی چون تو نه در مهر بدیدیم نه بماه / سالها شد که کنم سیر درین چرخ کبود
نه گهی کردم از بوسه از خود خورسند / نه گهی کردم از وعده از خود خشنود
گشته دیر یکه ز هجران تو مرا جان بلب است / چه شود گر بر هانیم بیک دیدن زود

در سر کوی تو بیت کار نصیبی شب و روز
همچو عباد خدا جوی رکوع است و سجود

نخل شاداب از ثمر گردد / مرد از جود نامور گردد

اگر

آب یکجا که ماند می گندد / پخته هر خام در سفر گردد
مرد سیاح گر بود نادان / در سفر صاحب هنر گردد
قرب سلطان بجست عامی هر / خاص اهل هنر نظر گردد
می نیرزد بتربیت خورشید / چون کند سنگ را گهر گردد
قابلیت بود که از طاعت / ز ملک خوبتر بشر گردد
فکر و تدبیر بایدت گرچه / مشکل آسان ز سیم و زر گردد
تکمن آنکه ز کار دشمن تو / می نیرزد بسر خبر گردد

ای نصیبی کجا بزاری نرم
دل فولاد و سیم و زر گردد

دیده گل بچمن موسم شراب بود / بهار نای و نی و نغمه رباب بود
بشرط آنکه به پهلوی سمن چه دل برست / فتاده آن گل نسرین بدن بخواب بود
نگاه وصل قرار دل فکار ایجان / چه انقلاب و تلاطم چه اضطراب بود
کشیده ابروی پیوسته ات بدفتر حسن / بنزد اهل خرد فرد انتخاب بود
بجز وصال تو دیگر نه بیند آبادی / دلی که از غم هجران تو خراب بود
معطر است مشامم ز زلف مشکینت / چه است این خوی رویت که چون گلاب بود
مکش تو زلف مسلسل به پنجه شانه / که همچو زلف توام دل به پیچ و تاب بود
ز دست ظلم و جفایت ز دست دل ما را / تمام همه مژگان من خضاب بود

قسم چه میدهی آن شوخ را نصیبی تو
که دلربا بتو هندوی بی کتاب بود

غبار آینه گیرم ز آه پاک شود ... چراغ از قفس صبحدم خراب شود
کجاست طاقت داغ فراق را دلتنگ ... کشاد لاله ندیدی که چاک چاک شود
به نفخ صور چه اموات سر زند از خاک ... خوش آنکه در سر کویت برون ز خاک شود
شود ز فهم تو محجوب حیله چو افلاطون ... کسیکه همدم جام نتاج تاک شود
مقام ها بکند سیر و گوشه ها در هند ... هر آنکه شعبده را در سماع راک شود
قسم بجان عزیزت بمرگ نزد بکشت ... دلی که از غم دهدیت دردناک شود

ترا که شهره شهری بشاهدی هر کس
بدید بر تو نصیبی صفت فداک شود

مطرب و معشوقه گر در فصل گل همدم بود ... باده خوردن در سفالین کم نه جام جم بود
بی خطر یار غم را باده در غم چه سود ... ای دل افسرده بی دلبر زمی خرم بود
ساقیا دور تو گردم جام را اکنون بدور ... تازه و تر سبزه چون از بارش نم بود
گویم بسیار کم کن گر ای ناصح مگو ... هرچه گریم بیشتر از هجر جانان کم بود
روز وصل یارکان روز است پیش عاشقان ... از برای من بیاد هجر آن ماتم بود
حال جمعی یار پریشان کردی آیه پاره دوش ... و ز نگاه ناز کار جمله کی درهم بود
خال روی آن نصیبی دید و ترک هر چه کرد ... ترک جنت از برای دانه از آدم بود

بفصل

بفصل گل بود اندر چمن کسی خسپید ... که جام پر ز نبیذش بود بسایه بید
ز کنج مدرسه گر مولوی ملول شدی ... بیا بباغ که عهد گلست در روز نبید
بتی که بوالهوسیش بود در افسانه ... هزار بار نصیحت بگوش نشنید
هنرمندگان که به بینم رخش ز شوخی بخت ... هزار شکر که دستم بدامنش برسید
ز بسکه خون دل از دیده ریختیم کنار ... ز رفتن گل رویش گل فراق دمید
نگاه هم بحضورش بخواند آن داغ مهر ... نه روز زیم ز بر صباش بیاد بازید

بدهر همچو نصیبی ز حرف بدگویان
سیاه روز شوند عاشقان بروی سفید

شب گرد چمن ز لیل چه رو بر بهار کرد ... تسخیر روم را سیه زنگبار کرد
تا شیر آتشین بشد از بیشه چیست ... یکجا غزال مرتع خضرا شکار کرد
اغیار با کسی بجهان این نکرده است ... انچه بمن جفا و ستم آن یار کرد
بر سیم خام لولو یاقوت زنگ بخت ... تا از فراق خویش مرا اشکبار کرد
گفتم که دست و پنجه خود در خضاب کن ... از خون من نگار بکفان نگار کرد
در بیع جنس خویش ز من نقد جان گرفت ... دستم تهی چو پنجه شاخ چنار کرد
در چین جان فدا نمودم از فرط رشک دیگر بخل ... خورشید از فلک بسر تن زر نثار کرد
عناب پسته را لبم چون نهاد مست ... بادام تر ز آب نمک را خمار کرد
زان شیشه هم نصیبی از احسان یکدمه ... تا روز حشر منفعل و شرمسار کرد

اکه اندر روی آتش هست بر شکل بخور دود   تیر بیت از سر بر سینه این و سر چاچیت کبود
پیش سروت همچو شاخ بید کز باد سحر   عرعر و شمشاد باشد در قیام و در قعود
عکس خورشید فلک بینند چو ماه روشنت   از سواد رنگ چاهم منفعل آید فرود
راه آمد شد بر من بستی چو از حرف رقیب   مردمک خون دلم را راه از چشمان گشود
گردش لیل و نهار و سپهر بر فتنه ات   ساحران سحر چون موسی همه باطل نمود
کرده قمری اندر سر و تو خاکستر نشستن   غنچه تنگ تو بلبل را بیاورد بر سرود
بهتر از عمر است بدهد دست هر که بر کسی   باده و جانانه طرف گلشن و آهنگ رود
عاشقان اکار با معشوق میباشند ندیم   نیکه بر دین نصارا ای با آیین یهود

ای نصیبی هیچ میدانی چه لذت میدهد
شب بهمراه تبی تا صبحدم گفت و شنود

ایکه عشاق تو در رتبه چو دارا و جمند   همچو دارا و جم اندر سر کویت خدمند
گر شود ثابت و سیار فلک چون خورشید   پیش نور رخ رخسار تو از ذره کمند
مثل و مانند تو اکثیر و شیرین سخنان   نیست در دهر اگر هست بگیتی علمند
شهسوارا سر من لایق فتراک تو نیست   زانکه عمریست تن از خاک به زیر قدمند
در خیابان جهان سرو قدان رعنا   راستی در بر بالای تو چون بید خمند
مردمک های پر از فتنه تو ساحر نیست   صاحب معجز پیغمبر نیست الحمد
طالب کوی تو القلیل عشاق عراق   بیشتر زنده بزچه دلی ترک و ملک محترمند

ردز
رسد ربتی کانام رکیکی

الرخ

از نیت چمن که شادی ز رو بخت و وقت بید است   کم چو سیمرغ بلایات تو اندوه و غمند
لمن ترانی زچه گوی ارنی گو بازا   که همه طالب دیدار رخت ارقدمند
خال در روی تو ای روی تو به از خورشید   هندوانند که افتاده بملک عجمند
دهنت نکته موهوم بگفتم از انکه   عاجز از قسمت آن جمله اهل قلمند

خون دل ریخت بسی چشم نصیبی بیتو
مژه هایست همگی سرخ چو شاخ بقمند

بخون بلای تو گر از جور و ما ملک سازند   ز فرد حکم برون قصه فدک سازند
تو شاه بیت بلندی چه شد که نام ترا   رقیب گفت که در فرد حسن حک سازند
یقین که بر ید و بیضای مسیح عیسی   هر آن کسان که ز حست دیده اید شک سازند
برای تجربه حاصل نمودن مشوق   محکمان سمای ز عشاق تا سمک سازند
تو آن خلیفه غرضی که در محل غزا   برای فتح تو قدوسیان یزک سازند
روا مدار تکو میت به سنگ بهلو کن   نهم هزار بیت زنگ تو سنگ سازند

بعرض چشم نصیبی تو نور پای گذار
که مردمک چو ملک روز و شب یزک سازند

سروی دی گوشه نشینان چو بر بستند   زاهد صفت شیشه تقوی بشکستند
گل کرده چمن غنچه و هم موسم باغ است   قمری و مطرب و بلبل همه مستند
خنده سبزه گلزار نگوید که صنوبر   در رقص چه با سرو سهی دست بدستند

اعیاد [illegible] تیرج [illegible] خاره [illegible] کلی [illegible]

پر ز نقص چه پر جا شد الفتنه عالم آشوب طلب ها همگی این نشستند

ای شوخ کمان ابروی من در که غمزه مژگان تو چون تیر رها کرده بشستند

من بعد بیاید که پرستیم ترا بت چون هندو ترسا چو تو بتها پرستند

دی باده و ساقی بخرابی تو باهم کز من ببرندت سر شب عهد ببستند

آنانکه ز جام لب تو باده کشیدند

مانند نصیبی همه شیدایی و مستند

بهار و گل چو دگر عهد خرمی بستند هر آنکه توبه ز می کرده بود بشکستند

بپای کوبه و دستک زدن چو سبزه بباغ چه هوشیار و چه سرمست جمله برجستند

ز بوی و بانگ گل و عندلیب فصل بهار فقیه مدرسه و زاهدان همه مستند

رسید موسم اردی بهشت و مطرب و می بمردمکی از جام و صوت همدستند

بیار باده تو ساقی که یاد میخواران بخیر باد در این دور هر کجا هستند

بجو نشست عهد تو ای نگار میبینم چو دیگران که ببستند و زود بشکستند

بگو بتو چو نصیبی هر آنکه بار افکند

ز رنج راه فراق جمال تو رستند

عاشقانه محرم و محرم جانان میکنید حکمت محض است بر ما آنچه یاران میکنید

ما نگوید ای عزیز را مصلحت بینی چکار مصلحت با راه جان بهانه چو یاران میکنید

آنچه پیر [illegible] بتجلی کرد جا کی [illegible]

جست و جوی آبحیوان کرد اسکندر بجست قصر جست آنرا داد ازان عمر خضر نسبت میکنید

گر یکی تا یار خندد می ببندی در چمن غنچه را ماندی و بلبل هم خندان میکنید

بهر فردا منهی پیمانه امروز را بر لقای عیش فردا بت که پیمان میکنید

ای نصیبی می ز خم بر جوش آمد با خبر

بر همش از چوب تر زن ورنه طوفان میکنید

دوش از ساغر فیروزه چو مهتاب نمود ساقیم لطف یکی جام می ناب نمود

با همه غش که بدی نقد مرا خالص و پاک ز آتشین آب قدح خون زر بی تاب نمود

آنچه سر دگیت و حرف سماواتی بود ساقی از موج می جام بطلاب نمود

جام دل تا ز می معرفتم پر گردید معرفت خالص آن شیشه خوناب نمود

نشه باده فیضم بنمودی بیدار مست چو بیدار گشتم خودم خراب نمود

تا که پرده ز رخ شرم گرفتم از می عکس انوار یمین یار ز هر باب نمود

تا شدم مست نصیبی صفت ستاری

یار محبوب مرا نیز ز احباب نمود

دستی که جدا گشته ز دامان تو آید پیوسته لب از غم هجران تو آید

هر دستم اگر لیموی پستان تو آید نارسیت که از نو بر بستان تو آید

از زمره عشاق هر دو کوی سعادت آنکس که سرش در خم چوگان تو آید

خورشید چو دید عکس روی تو شد داغ رشک / گردد ز فلک حسن به تسلیم تو آید
از صفحهٔ دل محو تمام خط خوبان / گر بر نظر من خط ریحان تو آید
موسی ز کجا از ید بیضا تبه است / آن معجزه کز چاک گریبان تو آید
ای غنچه دهن هر که گل روی تو بیند / چون بلبل شوریده غزلخوان تو آید
از دیده دهم جای ز دل مردمک آسا / هر تیر که از ترکش مژگان تو آید

هر عاقلی از عشق تو لیلی چو نصیبی
مجنون شده از طرف بیابان تو آید

ای دل چو دم نزع به لب جان تو آید / گوئید بیا بالین تو جانان تو آید
هر عاشق زاری که سبق خوان تو آید / مجنون شده لیلی ز دبستان تو آید
ای ماه ز بیمهری تو گریه کنم سر / هر شب که به یادم لب خندان تو آید
یوسف شود از عشق اگر زنده به عالم / دیگر به تماشای زنخدان تو آید
می چون نفس عیسی مریم بکند حی / بادی که ز اطراف گلستان تو آید
دل جمع شود شانه صفت پنجه من گر / بر طره طرار پریشان تو آید
لعل لب من قوت دهد بر دل یاقوت / یکبار اگر بر لب مرجان تو آید
ترسا بچه بگره بلب من لب ترسا / تا بر سر من شور چو مستان تو آید
بر دیده دهم شوخ کمان ابروی من جا / بر غیر ز هر سوی که پیکان تو آید
چون حاجی نصیبی همه سر گرد تو است / قربان دعا تا بلی قربان تو آید

گر حکم شود دست کمر گیرند / در بزم تو هر که مست گیرند
امشب که نمی ارزد بزم ما یارا / جمعی ز حیات دست گیرند
عشق تو مرا ز قدم شمارند / عهد تو بت از الست گیرند
عشاق باین همه بلندی / خود را ز سگ تو پست گیرند
صید دل عاشقان که جست است / با ناوک ناز جست گیرند
هر دل که ز زلف چون کمند است / از پنجه شانه چیست گیرند
ای شوخ نشکنیم نه آخر / در پی چه کمان شکست گیرند

از عشق تو هر که چون نصیبی
شد مست ز خویش رست گیرند

سالها شد دادیم ای ماه بر دو صلبت لوزید / تا گلت ای غنچه لب بشکفت ای خار بر تن بجید
راستی گر بری ز هجر عارضت ای گل بگخ / سرو قدم از فراقت گشته خم چون شاخ بید
آنچه در هجرت میکشند کی سکیند با جسم مرگ / آنچه در وصلت میکشد کی میکشد با کس امید
گل خواهد با هر حسن رخساری تر از تن بباغ / ای کمان ابرو با این قدر که داری هیچ تیر
آذر امیدی چو حسن نازکش نتوان شنید / بود چندی را الم بدو حشی غزال رو بتن
آن بیند اینم چه شنید از رقیب از من رسید / بگذر از حق گر نسیم صبحدم نتوان شنید

دیدمش چون دی نصیبی در گذر یا بد عمی
دل مرا در سینه همچون مرغ بسمل میطپید

خانهٔ مهر و محبت دل بود آباد باد	هر چه غیر از این هر دو را داری قوی بنیاد باد
از نکورویان کسند هر کسی کا غم خواری ما	بد نه بینید بار الاها خاطران شاد باد
هر کسی سازد ز خوبان بنده را مملوک خویش	هست امیدم ز دو رو هر کسی آزاد باد
تا بکی کار من از دوری تو فریاد باد	کالبد را نیز هم آتش بخاک و آب سنگ
انکه نزدیکی چون نور اندر مردمک	آتش عشق مرا هر که نسیمی باد باد
غیر از انکه نماید خون چو نماید دگر	از بتان بی دلبری هر کسی که بی استاد باد

جز تو دل کس یر دز یکجا دلبران روزگار
از جنابت بر نصیبی گر گهی ارشاد باد

یار بر من ناله از هجر رخ خود یاد داد	گر چه با من کرد آن بیداد لیکن داد داد
از غم دوری ز من نزدیکی آن یا بد غمی	آب چشم و آتش دل خاک من بر باد داد
بارها گفتم دلی را سیری منهای خون	کو بدیم آن بت که تعلیم همین استاد داد
انکه بد معمار دلهای خراب	هستیم را سیل دیده روی بر بنیاد داد
داستی چون گل بروی غیر دیگر مستمال	گل چو دو شد بلبلان را رخصت فریاد داد
نیست موجودی که بنود عشق شوخی بر سرش	چونکه عشق اول خدا بر عالم ایجاد داد

ای نصیبی گردش گردون دون دون پرست
ای انچه غم بودی بعالم بر من ناشاد باد

بنود چو تو گلی که بطرف چمن بود	گویم خطاست هست اندر ختن بود

پرسی چه را ندلم ز فراق جمال خویش	بر لاله بین که آن چو دل پر ز خون بود
الحسن و تمامی شیرین لبان هند	عاشق نه هر کسی به تو چون کوه کن بود
حیف است چو تو شوخ پری چهره روز و شب	سر مست بزم باده هر اهرمن بود
هر کو کبی بشام بده ره بهیچ خویش	ای مه لقا که روی تو مهر دکن بود
هر صبحدم ز باد نفسهای مختلف	صد چاک پیرهن تو گل پیرهن بود

دارم امید انکه نصیبی سر دلم
در دام زلف آن بت مشکین رسن بود

جان بی تو جانان آرام در تن	از وصل باید یا تیغ مردن
گویی که فردا خونت بریزم	پیمان گسل هست این عهد مشکن
زنجیر عشقت از پا نگیرم	کان کرده با من عمریست شیون
یک بوسه ده جان عزیزم	جان عزیزم بستان تو از من
ای شکرین لب کی در ملاحت	بوده است چون تو شیرین ارمن
گر وصف حسنت بر گور خوانند	نادیده رویت آید با حسن
ساق تو از سر تیغ است دلجو	یکره به بینگین بر گردن مست
پیش تو سبزه اندر ملاحت	بی رنگ و بی بو گلهای گلشن
در کویت ای بت گر جا نمایم	سازم فراموش یکباره میهن
خورشید تابان از چه نتابی	بر ذره خود یک ره ز روزن

ای دوست رابی از در نصیبی
کردی نصیبمان از حرف دشمن

چون بنده مرا مگوی جانان چه بود | این بلبل مست در گلستان چه جوید
گیرد کسی از خبر زمین افتاده | چون اشک بپای چشم فتان چه جوید
گر یک زغزلخوان کنندم بسی غزل | از زمره شوخ غزالان چه جوید
بلبل تو مجنون نصیبی لیلی عقلم | کی عقل ز مجنون بیابان چه جوید
درمان ز توای طبیب درد عاشق | رخساره زرد و چشم گریان چه جوید
کویی که مدبر دردمند نیست علاج | درمان ز تو چاره دردمندان چه جوید

ای سخت کمان دل من سست اساس
از ناز تو تیر تیز پیکان چه جوید

دل گر دهد نه مهر تو باشد بخون شود | سر گر نه عشق تو بود پر جنون شود
دوشی که زیر ساق تو نبود شکسته به | از ضرب تیشه چون کمر بیستون شود
امشب مرا مگو که بیت الحزن بگو | بی ماه عارضت سحرم همچون شود
شادم که روی زرد من از کوری رقیب | بی روی تو ز خون جگر لاله گون شود
تا جان بود میا بسرم ور نه بعد مرگ | بر خاک من که هست تماز همیون شود
کم کی شود محبت و مهر تو از دلم | هر چه کنی جفا و ستم آن فزون شود
نزد تو گل اگر چه خار بود خار است به گل | مگذار نزد غیر نصیبی زبون شود

ای که

ای قید کمند صید بندت صیاد | وی خرم سرو رسایت شمشاد
یک بوسه گرفتم از لبت رنجیدی | گر آن دهی توان که بر جایش نهاد
گویا که معلم بتو ای ماه تمام | در مکتب حسن درس بی مهری داد
بس آب که گشت دل از دیده زدم | در کوی تو تا که خاک من شد بر باد
در دادن بوسه چه شود شاگردی | در بردن دل ولیک هستی استاد
شستشو شده ام ز بازی چرخ کهن | ای تازه جوان که گیرم از روت کشاد

کم همچو نصیبی عاشقی پیدا شد
ای از همه حسن تر حسین زیاد

بی ماه مهربان تن زارم هلال شد | آن هم به یک دو هفته ز غم پایمال شد
گفتی که روز عید بیایم نیامدی | کان روز هفته هفته مه ماه سال شد
برکوری رقیب ز هجر وصال تو | رویم چو لاله از مد داشتگ آل شد
آن نقطه سیه که بکنج لب تو هست | خطی بود ز چه سوختن خال شد
هر کس که زد مصحف روی تو تفألی | مشهور همچو من بجهان نیک فال شد

حمد خدا که شام فراق تو سر گذشت
خورشید گشت طالع و روز وصال شد

زان روز که رفته ام ترا من از یاد | کارم همه فریاد و فغان باشد و داد
دارم لب خشکی بنوا همچون نی | دارم دل تنگی چو درا با فریاد

بی تو

خبصورت خسرو چه نگارد نشان بود — جز نقش شیرین چه برآید ز کوهکن
آید چه کم از محیط و عمان تو شد — گر تشنه یکی قطره ز شط بغداد
هندوی سر زلف خم اندر خم تو — کی کرده بعمر خود غلامی آزاد
باشد دلت از چه می نگردد نرم — سنگ نیست چو موم گر که بودی فولاد
در مملکت هند نصیبی کارم
بر در که خون ریز نگاری افتاد

آنان که درد را بنگاهی دوا کنند — آیا بود معالجه درد ما کنند
از نارسایی است که یاران تنگ نظر — هر جا هنیت عیب بطبع رسا کنند
کو اهل خیر مردم بومی این بلد — رحمی بمن غریب برای خدا کنند
دیوانه یا که عاقلم این خسروان حسن — نی قید سیکنند مرا نی رها کنند
این سر زمین کجاست که خواهند هر کرا — با غمزه بمو پرستان مبتلا کنند
این خسروان ملک ملاحت ز روی رحم — آیا شده که حاجت کس را روا کنند
این دلبران که دیده نصیبی بملک هند
گر جان برند از عوض دل بجا کنند

چون شمع سرشک از تن افروخته اید — خونابه دل دیده سوخته آید
طالب به تحصیل کجا علم بیاید — در مدرسه عشق تو آموخته آید
تن پاره کشکول از عشق تو جامه — هر کسوت صبری که بسر دوخته آید

عارف

این دلبران که دیده ... ملک ...
... محمد

عارف نکند صرف رخ غیر نگار را — نقدی که ز عشق رخت اندوخته آید
جنس دل و دین بجو نصیبی کهن سال
زهاد بیازار تو بفروخته آید

غباری که بر زلف دلبر نشیند — چنانست بر مشک عنبر نشیند
نخیزد در این باغ بر قص سبزه — چو شبنم گران آن رخ مجمر نشیند
با لیوان دل مهر رخساره آمنه — چو روح مطهر مصدر نشیند
تفو بر تو کر دوق هوس بید دارد — که در باغ با سرو و عرعر نشیند
باطراف شیرین نشسته است شوخان — چنان کرد مه خیل اختر نشیند
بخیزد بیا کر مهم از خجالت — ز پا ذره سان مهر انور نشیند
تو بنشین که تا فتنه زو نخیزد — تو برخیز تا فتنه و شر نشیند
کجا مهر طالع توان شد بشی کر — بهمراه تو مه برابر نشیند
زکج کردیت زاغ ابلج بمقله — ردا ای بجایی کبوتر نشیند
ز مطلع دگر مهر بیرون بناید
نصیبی گر این مه بمنظر نشیند

سری که عشق ندارد بدوش بار بود — نه آدمست که آن بار را دو چار بود
به تیر غمزه بسر گر نگردد آن بهتر — که طعمه دم شمشیر آبدار بود
شکسته یاد همان دلگیر شام سحر — بگردن دگر و چین زلف یار بود

شکفته باد جهانست دگر نه شادم جه | بکردن دگر وصف زلف یار بود
اگر که قطع شود به بود نمه شب ما | هر آن نفس که در او آه بی شرار بود
ز خون دیده کنار من شود گلستانی | هر آن کسی که ز گلچهرگان کنار بود
کسی که عشق ندارد چو لخته سنگ است | که سنگ بهر نشان در سر مزار بود

نصیبی آنکه ز اسرار عشق بی آگاه
بنزد کس ز کجا حرفش اعتبار بود

وعده وصل من و یار بفردا افتاد | این چنین وعده مرا در شب یلدا افتاد
قد موزون شدش شاخه بید از خجلت | نظر سرو چو بر آن قد و بالا افتاد
منخسف گشت در افلاک چهارم از رشک | یار ما تا رخ خورشید بسیما افتاد
دیده تا دیده بر خساره آن ناظر حق | در پیش جان و دل از تن بتماشا افتاد
یار سر خواست ز دو دستم بستاند با تیغ | از سر آن ره بسرا از ذوق دو جا افتاد
آن صنم تا که شد از بتکده بیرون کنست | رونق از بتکده غوغای بلیلای افتاد

تا نصیبی لب شیرین شکر پاشش دید
بی تحاشا چو مگس بر سر حلوا افتاد

وعده وصل بفرداد کرم باز نبود | باورم نیست که این وعده دو صد بار نبود
از دم شکوه آن ابر زبان تا بر دم | بس ستم گان ستمکار ستمکار نبود
می ننالیدم و خاموش شدم با همه جور | هر جفایی که ز من شیخ جفاکار نبود

کی شد مهر جمالش بکمالش نو کند | گر ز من جا بدلش کعبه لبسیار بود
این همه بند ترک وفا از من عاشق بکنید | امتحان بود مرا یار وفادار نبود
لب بر داد ز عناب لبش دو ششم را | جان فدایش که دوای دل بیمار نبود

هر تماشیش که در بند صورت بودی
به نبودی نصیبیش و خریدار نبود

اشک چشمت آتشم بر جان زند | آتشم را آه تو دامان زند
ای صنم حسن تو چون سازد ظهور | عاشقان را راه چون صنعتان زند
مرد میدان توای ابرو کمان | بوسه ها بر ناوک پیکان زند
میرسد از غمزه بر هم دگر | دلبر من عالم امکان زند
میفروشم باده دارد گران | هر کسی پیمانه پیمان زند
چشم مست کافرت از غمزه | رهزن است راه ایمان زند

ای نصیبی نیست حد زاهدی
دم چو جانان من از عرفان زند

یار هر جایی گرفتن عشق را باطل کند | عشق را باطل کند هر کس که بحرف دل کند
عشق میل هر گلی رنگین بد بویی کند | دل بود بر هر گل خود روی خود مایل کند
هر کسی دادی عنان عقل را برد دل | خواهش دل عقل را یکبارگی زایل کند
عارفان را عقل عاشق کرده بر جای یار | عاشقان را عقل کامل عارف کامل کند

حسن این صورت [illegible] هر کس دیده است | در [illegible] [illegible]
یار یکی بنحیک آورد که تیغ ناز او | بهر خونریزی عاشق بکار صد قاتل کند

ای نصیبی حرف تلخ است اما همچو تو
هر که گوید مدعی خیره سر قایل کنند

می شنیدم از فغان آتشم آن نه شنید | ناله زار من افکار بر گوشش رسید
کو من هر نا خواهان کنند در ملک تماشا | نازانه ایچکس چون من سخن نتواند شنید
اضطراب از رشک افتاده بر اقلیم دل | مردمک بی پرده تا رخسار آن در چشم دید
چون کبوتر بر لبت تا بال بنهادی ای صنم | مرغ دل در آشیان سینه من آرمید
گفت بر رغم رقیبان نیکشم فردا ترا | جان فدا بنمودم او را تا شنیدم این نوید
گل گل طبعم شکفتی همچو غنچه گر صبا | خار خار عشق آن تن تا که اندر دل خلید

پشت پایی زد بدانچه عالم ایجاد داشت
آن صنم را تا نصیبی از نکورویان گزید

دلی دارم که بر هر شوخ مایل دیر میگردد | چو بیند بیوفاییش زان بزودی سیر میگردد
دلا گویی که اندر خواب بودم روی گلفامش | ازان ترسم شود بیدار اگر دلگیر میگردد
بدام آورده صیدی که تیر غمزه در دستش | چو صیادان شیرافکن پی نخچیر میگردد
دلا گویی که یارم رسم خونریزی بیند آن | نبود خونریز لیکن در پی تدبیر میگردد
زمن هر روزه با تبدیل گویی می گریزد دلبر | و هم هر شب لباس ناز را تغییر میگردد

[illegible] نما [illegible] خود گردان | [illegible] تا که گردان [illegible] سیر میگردد
گرفتم آنکه از غیرت شکر ریزد ز شیرینی
نصیبی آن جوان کی مایل تو پیر میگردد

ره هر هوشم بتی صنعان فریبی لیلی از نصارا زد | نهانی لی ز غمزه های نازنین [illegible] زد
زند بر شمع چون پروانه سر بر مدعی خود را | شناوری سی بر آب نتوان [illegible] زد
کجا هر کس ز عشق روی شیرین شاهی خود را | بسان کوهکن سینه توان بر سنگ خارا زد
بیک نقد دل و جانی که نزد هر کسی باشد | کجا پهلو توان بر شمس و [illegible] زد
ازان با جرئت [illegible] بیر بودم دل | اگر تمکین مراست که حرفی با دل آرا زد
بر آن شاه نکویان گویم تمنای عرض خود | سخن کی همچو من مرد گدایی [illegible] یارا زد

با همه شیرین زبانی ها فرو بستم دم
که ترسم در جوابت یار حرفی ناگوار زد

مرا گویی قیامت قامتش امشب بیرآید | ازان قامت قیامت [illegible] زود بر آید
مگو کنجشک دل را داده بر کودکی از چه | نهالی را نمایم پرورش تا بر ثمر آید
کسی کر چشم را صاف آتش [illegible] | ز رشک صاف [illegible] الحال بالحیات جگر آید
مرا گویی [illegible] نباید ترا بیند | ز حسن [illegible] آستان کی [illegible] نظر آید
[illegible] عمر [illegible] | نصیبی آیدان گر عمر بگذشت دگر آید
کجا بگذار [illegible] عزم سفر [illegible] | اگر آن نو سفر کرده بسلامت از سفر آید

بر رفت چون غلامان حلقه نموده در گوشم
از آن حلقه بگوش من همین آواز در آید

اما نگه ز اطوار و نظر نیک سرشتند   شک نیست کسی پاک کار صحابه نوشتند
اظهار محبت نتوان کرد بهر شوخ   دل نرم تو بنا رحیه بلی حرف در نوشتند
بر وصل بتان یک نفس نیز امکان است   از هجر بسی عاشق بیچاره که کشتند
گر صبر بود بر رسد ای عاشق بیتاب   آنچه ز ازل بهر تو در لوح نوشتند
عهد شده شوخان جفا پیشه وفا را   بر طاق فراموشی ایام نهشتند
افسوس که پیمان شکنان زود شکستند   تاریکه بچرخ ازل عهد نه بستند

بر دیده عشاق چه زیباست **نصیبی**
معشوقه ها که نظرها همه زشتند

آن قوم که معنی صور خوب بجستند   عاشق بصورهای بحالی در بستند
شد رسم بخوبان چو ستم ناله الفت   از صفحه خاطر خیالات نشستند
افسوس که پیمان شکنان تار وفا را   یکبار بدست ستم و ظلم گسستند
گر ذنبوی نیست دگر عارف و عاشق   چون واعظ و زهاد در این زینه نشستند
هر پاره بتانی که شده شهره در این شهر   بر کشتن عشاق چه چالاک و چه چستند
بی تربیت عشق کجا تازه نهالان   اندر چمن حسن چنین راست برستند
هر جا که نکو هست بر آید چو لقمان   معشوق **نصیبی** همه از ره وفا نشستند

بر ایم

دیپا همچو مجنون کسی را دور گردون پرورد   غیر هرجا تا کسی پیدا شد و دون پرورد
هر کجا باشد گلی با خار روید لاله با   سینه چاک و داغ دارد و دل پر از خون پرورد
یک دو روزی سازگاری گر کند با عاشقی   آخر از ناسازگاریش چو مجنون پرورد
از برای حسرت و ناکامی و اندوه و درد   همچو من دور از دیاری زار و محزون پرورد
آن کسی را گو سزد باشد بقصر زر نگار   همچو دیو و دد بطرف کوه و هامون پرورد
نو نهال قامت شیرین بباغ خسروی   از فراق کوهکن با اشک گلگون پرورد

ای نصیبی هر سر پر ز تو خون هر کس کاست
آسمان باشد ولی آزاده را چون پرورد

بر من جفا فراق تو ای آشنا نکرد   ای آشنا فراق تو بر من جفا نکرد
عاشق بکشت شیوه خوبان ملک شد   اما جفا کسی چو تو ای بیوفا نکرد
بی مهری تو آنچه بیک روز با من   کرده بمن رقیب تو در سالها نکرد
بگذشت یک شبی که سرشک دو دیده ام   طوفان نوح را ز فراقت بپا نکرد
آیا چه مظهری که ظهور جمال تو   هر کس که دید وصف بغیر از دعا نکرد
گویی که مدعی بر هم جان فدا نمود   جان را فدا براه تو لیکن مدعا نکرد

میخواست آن هلاک نصیبی بهجر تو
لیکن نصیب وصل نشد آن ادا نکرد

ساقی بیار باده که فصل بهار شد   صحرا و کوه و دشت و دمن لاله زار شد

سوسن زبان گشوده و سوسن شگفته روست … نرگس گرفته مجمر و کرکس خمار شد

از مطربان بطرف چمن پیش روی گل … قانون نغمه راست چو صوت هزار شد

در بوستان کشیده بتان قد چنان رسا … کز سرو منفعل شده در جویبار شد

بر تار تا که ناخن مضراب آشناست … می ده ز دست رفته دلم تار تار شد

ساقی بیا مدد تو کردم بیا نگری … دور دگر بگرد که لب پرده یار شد

نازم بشاخ و مقدم گل کز شرافتش … شرب نهان اهل ریا آشکار شد

تر کن دماغ از می و اشعار تازه گو … در بوستان نصیبی اگر روزگار شد

فرصت غنیمت است دو روز یک زنده
از باده داد گیر که بیداد کار شد

ز تو مهر ای مه بهر دل نشیند … دگر کین در آنجای مشکل نشیند

نباشد در آن بزم آرام عاشق … که با دوست دشمن مقابل نشیند

کی جلوه بر چشم مجنون نماید … اگر غیر لیلی بمحمل نشیند

وا مرد تنگ های دیده است عمری … ز اشک فراقت بساحل نشیند

مژه زاد شصت چو تو شوخ کمانی … که تا پر تراتیر در دل نشیند

بشعر و غزل نیست ممکن نصیبی
که با پیر پیری همچو جاهل نشیند

تا زلف مشک نافه تو در پیچ و تاب شد … در پیچ و تاب سنبل از آن مشک ناب شد

تا دید

تا دیده مهر روی تو چون ماه بی نقاب … از رشک لب بکرد رخت که شکسته کباب شد

ای پادشاه حسن بجنگ و نماز ز مهر … بگذار پا که حلقه ز چشم رکاب شد

زاندم که شاه حسن تو اقلیم دل گرفت … از لشکر فراق تو یکجا خراب شد

بنما ز زیر زلف سحر روی تا که خلق … گویند کز سحاب برون آفتاب شد

برخاست بحر ها ز سرشک من آنقدر … کاندر سرش سپهر برین یک حباب شد

نازم بعشق پاک نصیبی چو کرد میل
بر مهر جمال پاک از آن کامیاب شد

از حلقه کاکلی ببغداد … دل راست سلاسلی ببغداد

من بودم و غنچه دلی تنگ … بردند ز بزم گلی ببغداد

ایجاد سرشکم از فراقش … نگذاشته ساحلی ببغداد

بشکر شکستم چو طوطی هند … در وصف شمائلی ببغداد

دیوانه بشد دلا که ننمود … شهرت کس عاقلی ببغداد

کیرم سر خود کی نهم رو … جز دان منست تقابلی ببغداد

هر کس که بکشت تخم مدرود … جز مهر تو حاصلی ببغداد

افسوس که دادم به پیری … دل بر لعبت جاهلی ببغداد

از بهر تی شدم چو صنعان … در مذهب باطلی ببغداد

بس خاک فتاده بر سر تو … از هجر طل رکلی ببغداد

بی رحم کیست تا پی نصیحی
آنرا که تو مایلی بغیر داد

هر کجا یک زره روان آن قد و بالا میشود
زان قد و بالا بلا از هر طرف پیدا میشود

گر شبی آن مه ز منظر چهره بنماید برون
خیل انجم دیده از بهر تماشا میشود

مهر رویش را نگفتم ماه و گشتم شرمسار
زانکه کی ماه از ضیا بر مهر همتا میشود

گر ز غرفه رخ نماید آن مه مشتاب آشکار
عکس رویش آفتاب عالم آرا میشود

عزم جولان گر کند آن شهسوار ملک حسن
ای بسا نقد دل و جانها که یغما میشود

گر بپوشد رخ ز من آن مه شبی تا صبحدم
تر ز اشکم از ثری تا بر ثریا میشود

گر لبش بوسم نصیحی زنده گی گیرم ز سر
آری آری آب حیوان خورده احیا میشود

شوخی که غمزه اش دل عشاق خون کند
گر عشوه سر کند من زار چون کند

گر با قدی رسان الف بر جبین شود
سرو سهی ز خجلت آن قد چو نون کند

رندی غم ز روی من آنکه رود که لو
عارض ز تاب آتش می لاله گون کند

لیلی وشی که حلقهٔ زلفش دو صد چو من
از یک کرشمه ش زمرهٔ اهل جنون کند

از بهر دیدن رخ آن پادشاه حسن
ما را گدای درگه دربان دون کند

بر جیرتم شهید رخش گر کنند خاک
عظم رمیم آن ز لحد سر برون کند

دارم امید آنکه نصیحی رسم بوصل
تیر قضا نصیب مرا واژگون کند

سبب چیست جانا آشنا بیگانه چون شیخی
بهر بیگانه‌ای نا آشنا جانانه خواهی شد

دلا از کوی آن لیلی لقا کوته مکن پا را
که همچون قیس اندر هجر آن دیوانه خواهی شد

ز نام و ننگ اندر عشق آن شیرین سخن بگذر
که چون فرهاد چینی در جهان افسانه خواهی شد

زبیده تا قیامت خانه اش را مردم حیرت
اگر با وی چو چشم ای چشم همخوانه خواهی شد

ز عهدی زمن پیمان گسستی یار من دانم
که با اغیار دیگر بر سر پیمانه خواهی شد

بکن امید فغان بهر سائی از سرکویش
که دانم خاک حسرت بهر آن کاشانه خواهی شد

ابا اغیار جمع است ای نصیحی آن چو زلف خود
تو نتوانی پریشان گرد شان گر شانه خواهی شد

ز زیر زلف گر آن روی همچون لاله بر آید
ز رشک پرتو آن ماه کی ز هاله بر آید

بمهر و ماه چه حاجت مرا که روز و شبم را
ضیا و روشنی از ساغر و پیاله بر آید

نهان کنم اگر آن غنچه لب عذار چو گل را
ز عندلیب روانم هزار ناله بر آید

اگر که روز و شبی ماه رو وصال جمالت
شود میسر من کام شصت ساله بر آید

حواله گر بکنی جان به نثار قد و قامت
بگو برات جدا از من از حواله بر آید

شبی که وصل مرا زهرها ز جام فراقت
بکام یک بیکم شکرین نواله بر آید

ندیده ام بچمن در تمام عمر نصیحی
که سرو گل به بهار وزان کلاله بر آید

مرا ز تن برون جان در ره آن نوجوان آید
که از فیض قدومش بر تن اموات جان آید

غبار مقدم آن ماه را بکحل البصر سازم   اگر بر کلبه‌ام یک شب پی پرسش مهمان آید
قدم کن رنجه از بهر عیادت بر سرم مست   که تا یابی از قدومت بر تن این ناتوان آید
بسر بردم جان شیرین در سر کویت تمنا   بکویت از روان ما بسکه دایم کاروان آید
نشان تیر مژگان هر دو چشم تو ای دلبر   از آن ترسم که تیر تو بلای برابر نشان آید
مکن با دوست حرف دشمنان ظاهر که می‌ترسم   در اینجا یاری از اغیار بهر امتحان آید

مکن کاری نصیبی تا دل خود دم از آن رنجه
که بعد از رنجش دلهای گستاخ در میان آید

دل خون شد و با اشک مرا از نظر افتاد   بی روی تو آنها که بخون جگر افتاد
جانا بی قتلم چه گرفتی تیغ و کمان را   تیری زدی از غمزه که کارگر افتاد
در باغ وجود ای قد سروت چمن آرا   از هجر تو ام نخل جوانی ز بر افتاد
شد سر به سیه در نظرم تا که از آن روز   بر روشنی چشم من این خاک در افتاد
خورشید بود ذره از پرتو عکست   کاوازه حسنت به همه بحر و بر افتاد
شیرین لبت شور ملاحت بجهانی   انگند بدانسان که بهند از شکر افتاد

آتش بجهانی زده از شعله نصیبی
تا بر تنش از عشق تو سوز و شرر افتاد

رقیبا ناز کمتر کن که آن دلبر وفا دارد   نمیدانسته کار جای دگر با من جفا دارد
کلاه از چه بیگانه خیالم آشنا جز تو   که یاد دیدم که کلیم تا به آن آشنا دارد

دوزن

تو حرف غیر را در باره من بیگنه مشنو   که باشد مدعی هر بد که عاشق را وفا دارد
بدرد تب چاره کن کوی این بیچاره چون سازم   دو زلفیش بو به علت بود که نهم هر جا دارد
مشو مغرور این حسن دو روزه ز انتهای جانا   که هر چیزی بعالم ابتدا دیش انتها دارد
بمن گویی که پنهان کن تو درد عشق را از دل   چه سان پنهان کنم کز غیر عشقت رخ هوا دارد

نصیبی از صبا پنهان مکن درد دل خود را
که اندر کوی آن دلبر گذر باد صبا دارد

منع از عشق تو محبوب چالاکم کنند   ز آتش آن منع دود آسا بر افلاکم کنند
مرد از عشاق هر کس خاک شد در کوی تو   جان از آن دادم که اندر کوی تو خاکم کنند
تا نقش من دم مستم جدا از کار شد   کافتین ها یا دری چشم غمناکم کنند
با سگ کوی تو میتوان در خاک دیر انداختند   بهر آنکه رو سیه از جور تو بیباکم کنند
چون ز تو محروم گشتم کاش نزد آن شهر   محرم خلوت سرای دختر تاکم کنند
کاش بی روی تو ای گل باغبانان چمن   بر زنند آتش خیال خار و خاشاکم کنند

چند میگویی نصیبی چون گدایان شب بیا
ای بر من توبه داران تو ادراکم کنند

دلم بیرون زلف دلبران نمی آید   بدست آید آتش بر کمان نمی آید
بطاق ابرو تو رخی بسجده رفتم گفت   که غیر تیر برون زین کمان نمی آید
بذوق بوسه‌ای تیغ بسیل از زبان رفتم   که دوست هم سخن با میان نمی آید

چه گویم شرح سهم درد دل [illegible] / دهان زخم [illegible] زبان نمی آید

ز دست دل جگرم خون شده است ای دیده / از آنکه کاری از او جز فغان نمی آید

چه نقطه ایست دهانش که غیر حسن کجا هیچ / [illegible] هندسی و نکته دان نمی آید

چه روی داده نصیبی ز دل بپرس امشب

که روز شد مه نامهربان نمی آید

بهر که میرنجیدی از من بار خندیدن چه بود / این چنین خندیدنی از بهر رنجیدن چه بود

ز آمدن گر خواهشت بد باشی امشب تا سحر / آمدن تا قصد دل یار گشتن چه بود

گر نشانی بود [illegible] غیر ز بهر غیبت نبود / در رخ آینه روی خویش را دیدن چه بود

گر سر یاری نبودت با رقیب بوالهوس / نام او را پیش من از غیر پرسیدن چه بود

گر نمی خواستی باشم بغیر دعا گو [illegible] / بر سر نامم ترا انگشت مالیدن چه بود

آخر حسن از چنین است ای [illegible] / اینقدر بر خویشتن از حسن بالیدن چه بود

از نصیبی هیچ پرسیدی بگو می خویشتن

یک شبی ای مه لقا افغان و نالیدن چه بود

هست مشکل [illegible] رخ جانان ز تن جان بگذرد / بگذرد آسان ز تن جان گر ز جانان بگذرد

بس گل حسرت ز خاکم سر زند بعد از وفات / گر ز خاکم یکره آن سرو خرامان بگذرد

[illegible] / لحظه تنها بمن [illegible] روی خوبان بگذرد

شام هجران تلخ و روز وصل بس تیره گذرد / در [illegible]

نیستی [illegible] یار شد که شب با ما [illegible] / یک نفس با [illegible] بکام [illegible] بگذرد

غرق ماند در بحر عشق آن نگار [illegible] / کی [illegible] شناور بحر [illegible] بگذرد

خرم نصیبی مشکل است آید دگر سوی وطن

آنکه ز مسکین تنان آن کس که [illegible] بگذرد

خون شد دلم ز داغ تو در نظر رسید / تا بر نظر رسید بخون جگر رسید

تیر نگه بقصد غمزه ات ای شوخ کمان [illegible] / انداخت تا به پرسش [illegible] بر دلم کارگر رسید

گویند داد خود برسان شاه حسن را / کی دادخواهی [illegible] تو بیدادگر رسید

گو [illegible] ز جور و جفایم [illegible] / زان [illegible] کی بمن [illegible] افغان [illegible] رسید

قطرات اشک بر لب خشک من از [illegible] / همچون سحاب بر صدف از چشم تر رسید

ای ناخدای فلک [illegible] نوح را بگو

طوفان اشک چشم نصیبی بسر رسید

گر ترا از مهر من یک ذره بر دل افتد / ای بسا [illegible] طلعتم نسبت که بر منزل فتد

وقت قتلم ناله کردن پیش تو [illegible] بود / زانکه با ناله کجا تیغ از کف قاتل فتد

گشته ام از هجر روی خویشتن آسان ولی / بعد از این تا بوسه کار کسی مشکل فتد

[illegible] سر برون از باغ هر شاخی گر کرد / آنقدر دارند پاسش تا که از حاصل فتد

تو [illegible] هر کجای شاه [illegible] / روزی آید چون خرد [illegible] گل فتد

کاروان [illegible] / لیلا از محبس تو در ره گر از محمل فتد

ای نصیبی رو ببین و مشق کن زاد ذمت مرنج
زانکه در بزم سخن نه هر ناقابلی قابل فتد

اگر آن گلبدن بر روی گل سنبل برافشاند — چو مرغ نیم بسمل بلبل جانم پر افشاند
هزاران دل ز تنگنای زلفش بر زمین افتد — اگر زلف مسلسل را به رخ آن دلبر افشاند
ز هجر ماه رویش از سر شب تا سحر چشمم — [illegible] اختر افشاند
گشاید در تکلم غنچه لب آن صنم هر گه — چو دست مخزنی بر جیب و دامن گوهر افشاند
اگر آن ترک تا سازد طره طرار بکشاید — بسان طبله عطار مشک و عنبر افشاند
ز شادی هر سحر زرین جناح خور برون آید — به بام وی [illegible] بر گرد [illegible] بر آن پر افشاند

نصیبی تا که شد از فیض صحبت بی نصیب ای مه
ز هجران تو دایم فلک حسرت بر سر افشاند

هر کسی در فلک حسن مه روی تو دید — در نظر کمتر حق از ذره نماید خورشید
تا ز بزمم شدی آن ماه لقا دور بر من — دست غم جامه جان بر تن صبرم بدرید
گر ز دم حلقه ببر در دوش از آن بود از آن — که گدا شب ز دری باز نگردد نومید
حاشیه لب که زدی بر سر من این [illegible] — گر بیند [illegible] حاجب بزم تو نوید
نیست در صفحه ایجاد به تمثال تو نقش — کانچنان صورت معنی خداوند مجید
برد در صورت معنی ز تو تا مایه بی — خامه [illegible] انگشت ندامت بگزید
خاطر جمع مرا گر چو پریشان یکجا — [illegible] چو زلف تو شانه [illegible] کشید

راستی

راستی کج بود اندر بر بالای تو سرو — کاغبان عرعر عریان قد تو دید و خمید
تنگی بر شکن زلف مسلسل انداز — تا که ظاهر شود از پشت شب روز سفید
جنت این سبزه خط سر زده از [illegible] — سنبل تر ز لب چشمه حیوان بدمید

صید کرد نصیبی همه صیادی
با وجودی ز کمندش یکی آهو نرمید

هر حلقه زلف تو اگر پیچ و خم افتد — در هر خم آن صد دل مرغ حرم افتد
مژگان سیه مست تو گر عربده جو نیست — پس فتنه که اندر عرب و در عجم افتد
گویی که ز کف رشته عشق تو بدادم — گر دست سر رشته گم گشته کم افتد
با رنگ حنایی که مگر باد صبا را — افتد بمیانت گذری دم بدم افتد
تا کی رخ چو مهر از رخ خاک [illegible] — عشاق تو ای مه همه در شام غم افتد
ای بت بهار روی که از چشم تر من — در دیده و کلیسا همه نقش صنم افتد

هر کار کند یار نصیب برت خار
بر کوچه کند تا بر تو محترم افتد

بیگانگی ترا آشنا تماشایی میکند — گردیده با اغیار یار از ما جدایی میکند
گیرم که گفته دشمنت از دوستان بگسل وفا — بر گفته اغیار یار این بیوفایی میکند
گوی تو ره عشق بتان [illegible] خطر [illegible] گردان — راه دل و دین [illegible] رهنمایی میکند
[illegible] — [illegible] گوهر ناسفته [illegible] لعل [illegible] میکند

تا به مسکوی هم و ناصح بگوی آن صنم
باز آید مسجد بگوید کجا که ای مسکین

از تن روان خسروان گردد روان اندر عیش
بی پرده آن شیرین سخن تا خود نمایی میکند

در گلشن عشق تو که همچون نصیبی بلبلی
از خار بخار باغبان دستان سرایی میکند

پریشان خواب دیدم بسته ام زلف یار آید
اگر تعبیر آن ناکارم نمودم بکار آید

حدیثی از میانش در میان آورد لب با دل
بشوق دیدنش خون شد ز چشم اشکبار آید

بمیدانم که خون دیگری بناحق ریخته دیگر
که رنگین کرده تیغ و پنجه را آن شهسوار آید

خدارا باسیان از درچه رانی بیقرار برا
بحال خود بیا بگذار چون دل برقرار آید

فغانم بر فلک از فرقتش با رنج و غم رفتی
بهر رنگ از دیده ام تا دید بی اختیار آید

نوای زاهد که از طاعت شدی نخل خزان دیده
بمی سجاده رنگین کن که هنگام بهار آید

نصیبی دل بیا تا بدیده تو بنما که بار اینک
که بر کف شیشه می یار سرمست و خمار آید

کی دیده اعما برخت سیم بر افتد
بر مهر نظر هر که کند از نظر افتد

گر بر دل جبریل فتد آتش رویت
چون طایر بریان شده اش بال و پر افتد

چون طور شود سرمه الابصار بصیرت
گر بر تو جست تجلی بجر و بر افتد

در راه طلب چند زکف داده دل چند
اندر پی دیدار رخت در بدر افتد

چو بیند چه ترکان سیه مست تو فتنه
[illegible] افتد

از عشق

هر غصه که خوردند رضا چو دل دادند
چون بحر فرق زده فضل و همین از سر در افتد

بنما نظر از گوشه منظر نصیبی
تا نور ز خورشید ضیا از قمر افتد

ای مهر روی ماه تو در دو رزم چو شام باد
صد ساله عمر میشود و هفته تمام باد

عکس زمین تو غنچه که ترسم پس از فراق
اینها ایشان بقبضه هر خاص و عام باد

بینی اگر که باده هر مینا کنم بجام
خونم چو باده در دل مینا و جام باد

گهنا ز پای مرغ دلم دام میبرد
بگذار تا بحلقه زلفت مدام باد

هر گو که از تو یار کجا این ستم رواست
ناکام دوست از تو و دشمن بکام باد

افغان هر دم جرو به بر سنگ تو زنا نکه
مشکل غزال با سگ صیاد رام باد

از بزم غیر چند نصیبی کشی دمغ
هر نام را که بجهان ننگ و نام باد

دل
گمان کردم که دلبر میل بر صدق بردنم دارد
ندانستم ز جان بردن تمنا بردنم دارد

بزندان غمها زنجیر با من بود دم شبها
ز پایم برندارید بش که حق برگردنم دارد

عزیزان یوسف کنعانم و لیکن زلیخایی
بمصر حسن اندر چاه غم چون بیژنم دارد

بدیدم پس خطا گو لیک نشنیدم کسی گوید
که بر این خال و خط چو چشمی غزالی هم ختن دارد

بگوای طایر گلشن بمرغان چمن از من
که منع باغبان از ناله و دوری ز گلشنم دارد

بروای سگ رقیب از پیش من زین به زنجیر
که در کف تیغ غمزه یار عزم کشتنم دارد

بر کنار ... نصیبی شد ...
که در سلک غلامان کمتر ازانهم نمی دارد

کو قاصدی که گر آمدن من خبر برد — از من خبر بخفته بت آن سیمبر برد
پیکی کجاست تا که ز ره یاری من بیار — مرده شبی ز پیک سحر بیشتر برد
کو همدمی بباید ز یار از ره وفا — پیغامی از زبان من در بدر برد
کو همزبان و یکدلی از غم مدعی — بر یار عرض من بزبان دگر برد
ممکن نشود اگر نصیبی وصال دوست
صد الحذر که تا نم شعر خود در حذر برد

خطا بود که کسی با تو آشنا باشد — که آشنائی بیگانگان خطا باشد
جفا و جور کجی چشم بیوفا باشد — ترا که نیست وفا از چه رو جفا باشد
کسی مرا که کند مدعی بیاز چه شود — که گفتمش بر او عیش مدعا باشد
بدل نهان نشود عشق روی تو لیلی — که عشق عاشق دیوانه بر ملا باشد
نه نیکوست من از دست جور رقیبان — مرا بتن همه جامه چون قبا باشد
هر آنکسی که جدا کرد از منت امید — چه من بمیرد ز فراق تو مبتلا باشد
نیافت قدر نصیبی کسی ز هجر تو حیف
از آنکه گوهر لطف دیده کم بها باشد

شاها فلک همیشه در فرمان باد — فرمانت روان بعالم امکان باد

تا مهر

تا مهر و ماه هست زینت ده فلک — در فر و تو تاج زینت دوران باد
تو ظل الهی و الهی دایم — ظلت بسر مملکت ایران باد
گر هست جنیبت کش خورشید و قمر — پیوسته جنیبت کش تو شاهان باد
سلطنت تو شده دوای درد ایران — امید که هم دوا هندوستان باد
تا لولوی تر زگریه میبارد ابر — در عهد تو خشکیده لبان خندان باد
تا روز قیام شمع بزمت هر شب — از ماه وشان و سیم اندامان باد
از تیغ چو ابروی تو شاها دل خصم — آشفته تر از طره مه رویان باد
تا هست نکات شعر نصیبی در دهر
عمر تو چو آن بدهر جاویدان باد

شب جدائی آن ماه مهربان آمد — سیاه روزی ما را ببین چسان آمد
اگر چه در دیر من ولی دمی نیابت بود — ندانم آنکه چه دیدان به بر طبیبان آمد
ز اشک بر خنک نشیند خاک طینت من گل — صبو بدوش چه آن با صبوحیان آمد
توان بپوید نهان در زخم دل اما — مرا مثال قلم زخم بر زبان آمد
هر جای که تو جسم کسی بمی رسد — چه بر غریب نوازان این مکان آمد
بگاه نامه نوشتن قلم چو مضمون دید — زبان گشته دل فریاد و بر فغان آمد
ز جور یار نصیبی بگفتم که چنال
دگر بگوی که کارم بجان استخوان آمد

مرا دل در بر از هجرت چنان ای دلربا لرزد   که سنبل‌های زلف از دم باد صبا لرزد
مبادا آن خیالت و همین لرزد بدان گونه   که دست عابد از خوف خدا گاه دعا لرزد
دلم از فرقتت لرزد مه محمل نشین من   بدان گونه که اندر گردن ناقه درا لرزد
مرا لرزد چنان دل در بر اندر نزد تو یارا   که شخص مجرمی را نزد سلطان دو پا لرزد
چنان کز غنا بیگانگان لرزیده در کویت   که عکس آن ز بیگانه بدان سان آشنا لرزد
به جنگ نار هجرت مرغ دل لرزد به آهنگی   که اندر خنک پازنه عندلیب بینوا لرزد
بدان گونه که لرزد پیره مردان را سر از رعشه
نصیبی را ز دستت ای جوان دل بی خطا لرزد

روزگاری صبر کردم بر وعید روز عید   وه چه روزی کان بود در دهر از سالی مزید
آن عزیزم در مبارک باد این روز عزیز   تا لبم بر لب رسانید جان من بر لب رسید
دارم امیدی که جانان ترسا و ترسالم ز ناگه   با غم امروزی چه هر روز دگر زان ناامید
چشم مستش فتنه آفاق یار است در   وصل رویش با به هجران مرا باشد کلید
سرو را تا کرد شد پای اندر گل فرو   در کنار جوی تا آن سرو بالا قد کشید
دوش شد در حجله مغرب عروس مشرقی   تا که روی آن دو هفته ماه ما در بام دید
نامه از خون دل اینجا نصیبی کرده است
چون کند چون ره ندارد سوی کوی آن برید

سر ز راه صحبت برنگیرم مرا گر سر رود   دل ز مهرت برنگیرم گر از آن زر برود

گوهر اشکم ز بس صافست سلطان طلبیک   از قصر افتد ... تا دامن محشر رود
ما و من چون مهر از منظر برون نهای روی   تا که بر هر هفت کشور پرتو انوار رود
شد سیاه جری ز قطرات خون اشک دیده‌ام   گنبد نیلی فلک چون برگ نیلوفر رود
نیست یکدم گرچه‌ای ساز ندر تا با جدا   از زبانم توبه گر از تو یکی بر در رود
دوش آمد ماه من بنشست در بر با تمام   می نگفتم درد دل ترسیدم آن دیگر رود
ساقی سیمین بدن بشنید کاز زینت کسی
چون نصیبی با لب خشک و بچشم تر رود

هر آنکه خاک کوی تو کلعذار شود   اگر عزیز جهانی بود که خوار شود
قرار بخشش دل عاشقی عجب دارم   که هر کسی که ترا دید بیقرار شود
من آن نیم که گشتم با رمنت از دو تان   بر غم دو چشم اگر آنکه بخت یار شود
مگو مرا که مشو واله رخسم زانزو   که واله تو نه هر کس باختیار شود
ز قید عشق رهایی نمی‌تواند جست   دلی که بند سر زلف تابدار شود
ز هجر روی تو روزم شبست و میترسم   که ماه وعده‌ات امسال همچو پار شود
ز خون دیده بصورت نگار نگارم
دگر نصیبی اگر دور از آن نگار شود

نسیم صبح بدل الحال از گلزار می آید   عبیرآلوده زین سان یا ز کوی یار می آید
نه در جا جیب غنچه می‌شکند دلیل آن است بر خود   بلا را بین که بر من از در و دیوار می آید

گر نشسته در کنج تهمت مست منع از روان گوئی   خورده می و پیمانه از خانه خمار می آید
مکن رقیبی ز کویم آمدی دیگر سبب چیست   که هر روز ز کوی بت عاشق صد بار می آید

نصیبی حسن دین خویش را تعمیر کن زانرو
که بهر غارت دین آن بت طرار می آید

هر کسی را دل در آن ناقه محمل نشد   ماند از یاران بیجا در راه و در منزل نشد
آن دو هفته ماه طالع گشت دوش از بام   وصل ممکن گشت اما کام دل حاصل نشد
دلبران دیدیم کامد در دلبری بودند فرد   لیک دل جز آن دل آرا بر کسی مایل نشد
جان فدا آن کس که خدمت کرد از جان و دل   در طریقت بی روا از امر شه کامل نشد
دل تماشا می شد دلبر از اغیار دور   آنچه دلبر خواست آن شد مراد دل نشد
بی حجابست جواب از چه مینایی عشق   غیر مجنون بر در لیلی کسی سایل نشد
عشق را گو شنیدیات یکی غولی از جنون   تا لب نامدی کسی را این سخن باور نشد
در عرب بسیار بودی کودکان بی پدر   لیک یک همچون نبی زان فرقه حاصل نشد

تا نشد فایق نصیبی در نفس خویش را
در بر مردود و مقبول جهان مقبل نشد

چشم تو ساحر ابروی تو نون ان یکاد   آن لب تو ان کلا ز سحر تب بنیاد باد
مرغ دلم بحلقه ترکان اسیر شد   شب بهانه چشم شوخ تو تا بال و پر گشاد
صاحب خم روی تو و بهجت فتنه ریزان   سوختم بجان نکبت و در غم دل نهاد

از نیابی

از نیابی تا نشست قد فتنه تا بخواست   از جای تا بخواست قیامت بپا فتاد
بی روی چشم و قد و لب جانفزای تو   بر زهر مهره نرگس و سرو و شکر مباد
شادی کجاست تا که توئی در جهان غمین   غم نیست در دلی چو توئی در زمانه شاد

بر من جفا و جور تو هر گاه کم شود
بر تو وفا عشق نصیبی شود زیاد

دل از من دلبران گر بر گرفتند   دلم را بس چرا از بر گرفتند
همین با شنیدند این سحر آفرینان   دل از هوس معنبر گرفتند
معلق شاهدان در چتر بازی   پر طاوس زرین بر گرفتند
چو شیرین در میان بزم خسرو   گرو با لعبت از شکر گرفتند
عرق اختر صفت از روی چو صبح   برقص شام ماه و خور گرفتند
خجل کردند از خود مهر و مه را   بتان از چهره تا معجر گرفتند

نصیبی آن بتان که دل ترانند
دف از ناهید خنیاگر گرفتند

بی روی تو اشکم ز بصر می آید   از بحر صدف لولو تر می آید
نی نی قطرات اشک یاقوت صفت   از خون دل و لخت جگر می آید
از معدن چشم تو گهر کان بیچ   بر دامن من لعل و گهر می آید
[illegible]   [illegible] هر طرف اشکم [illegible] می آید

جزو ۲۷

چون قافلهٔ اشکم ز تو اتر از صین   پیوسته ز پشت همدگر می آید

چون کودک شیرخواره پا نگرفته   از دیده دبیرون گشته بسر می آید

چون شمع ز هجر قد شمعت [illegible]

بر چهره نصیبی جو شرر می آید

دور از دیار یار چو من هیچکس مباد   ور باید از دیار ز آن یکنفس مباد

محرم غم مرغ دل شده از روی چون گلش   یارب که هیچ مرغ اسیر قفس مباد

من آنکه آرزوی وصل روی تو   صید تو [illegible] کس مباد

کو دست غیر از سر کویت [illegible]   باد القای گل چمن [illegible] خس مباد

جانا برس بداد دل عاشق [illegible]   در خطه که غیر خدا دادرس مباد

خوب است عشق بازی جانان بشرط آنکه   عاشق گذارد دل [illegible] بوالهوس مباد

گر چون دل نصیبی زار است در خروش

هر کاروان عشق صدای جرس مباد

باده اندر ساغر م اندم اگر همدم کنند   [illegible]

کی ز نا سوری تو اندر و به بهبودی نهند   دست غیر از زخم تیر [illegible]

بیشتر از روز محشر سر ز خاک آدم برون   گر بخاک من کند [illegible] عیسی دم [illegible]

یک جهان جمعیت جانها پریشان [illegible]   گر پریشان [illegible] زلف [illegible]

انچه دست من کند با پیرهن از عشق آن   [illegible]

اشتنا

[illegible]

غم کسار از جفائی تو نصیبی تا بکی   [illegible] محروم [illegible]

[illegible] در درد و غم [illegible]

سیل سرشک قلزم [illegible]   همچون حباب [illegible] یک لحظه کار من

بهر فروش مردمک از حجره بصر   [illegible] اندر کنار من

بس لاله ها که رسته ز اشکم [illegible]   [illegible] نو بهار من

یک [illegible] هم ز دل [illegible]   [illegible] اشکبار من

غرقم به بحر عشق تو از ساحلم غریب   [illegible]

شد [illegible] تا مل سرشک من   [illegible]

کو [illegible] نصیبی از غم هجر تو در جهان

بر عاشقان زاشک بود افتخار من

یاد روزی که سر کوی توام مسکن بود   دیده [illegible] دیدار توام روشن بود

[illegible] زلف [illegible]   سر کوی [illegible] مسکن بود

[illegible] جون غنچه تو   طرف دامان [illegible] از خون جگر گلشن بود

[illegible]   این گمانم [illegible] که [illegible] دشمن بود

[illegible]   [illegible] بود

[illegible]   در ره عشق تو فرهاد کجا چون [illegible] بود

[illegible] نصیبی [illegible]   [illegible] بود

برفت بچمن یار گلعذار امشب | چو من بسی بود عاشقان هزار امشب

سفید روز ز روی تو خال مشکین است | سیاه بست ز چشم تو سنگسار امشب

براه عشق تو خیلم بجای پروانگی | بیا ببین سر کوی تو اشکبار امشب

بخدمتت نتوانم باختیار رسید | از آنکه بر در تو صاحب اختیار امشب

ز خسروان جهان ای نگار شیرین لب | نشسته در سر کوی تو خاکسار امشب

مرا چه عرضه بخدمت رسم که در خدمت | ترا ستاده چو مملوک شهریار امشب

کجا بچشم نصیبی نماید آن [illegible]

که در تجسس آن [illegible] تو لطف است

گره ز طره تو عقده دل یار نمود | کل بچمان باد سحر غنچه طناز نمود

بلبل جان چو گل روی تو گلشن دید | ز آشیان بال بزد بهم پرواز نمود

یاد آن شب که بهم بود بسر تا دم صبح | بود [illegible] نخوابیدیم راز نمود

من که بیم خبر عشق آن صنم سیمین تن | [illegible] دمساز نمود

از ره مهر نبود آن نظر بلا برین کرد | [illegible] غلط انداز نمود

دشمنان دوست [illegible] | [illegible] کینه که آغاز نمود

از نصیبی بشنو عشق تو [illegible]

همچو [illegible] بگرفتار تو شهباز نمود

اگر باهل وفا هست سر جفا باشد | چه لازم است کسی را که با وفا باشد

چو کوه

چو کوه سر کشتم از تیغ غمزه معشوق | که این نتیجه محبت عشاق باشد

نکو بود ز جهان تا بوفا اگر که بود | [illegible] دهر چو سیمرغ و کیمیا باشد

بیا [illegible] حرف مدعی جانا | که حرف آن همه ای شوخ بد ادا باشد

بگفتمت که بیا بوسه [illegible] جان ده | هزار جان [illegible] کام من روا باشد

هزار درد [illegible] | اگر ز وصل تو ما را [illegible] دوا باشد

بترس زانکه نصیبی [illegible] فرقت تو

[illegible] کفش [illegible] خدا باشد

نه همین یار دلبری داند | [illegible] و ستمگری داند

تر ز عاشق [illegible] | چشم مخمور آن پری داند

نیست آگاه از ره اسلام | آنکه آیین کافری داند

نه همین آن [illegible] | معجزه [illegible] ساحری داند

دل چو [illegible] | لایق [illegible] ساغری داند

[illegible] تاج نهاد | رسم و آداب سروری داند

ای نصیبی نه هر که [illegible]

طبع او فن شاعری داند

وعده وصل تو [illegible] و فردا بگذرد | [illegible] دالی چه شبها بگذرد

[illegible] | [illegible] که شبها [illegible] به تنها بگذرد

ما و من تا کی ز خواب خوش همی آید ملال — نی شبی بی روی تو یک باره بر ما کی زند
دلبرا گویی بمن کین صبر بنگو تا بکی — گفت تا عمر و جوانی هر دو یکجا بگذرد
ای نصیبی گر سر و پا خواهی اندر عاشقی
نیست ممکن عاشق اول از سر و پا بگذرد

مرغی که شبی بر تو پت بامت ماند — تا حشر اسیر قید دامت ماند
کویی که رسیده است بسر ما بر گرد — دور از تو کسی که جا سلامت ماند
از فرط غم این سفر چنان میدانم — دیدار من و تو بر قیامت ماند
دوشینه که نزد یار هجران تو رفت — بر خاک چکیده نیست و قامت ماند
دانم که نصیبی از شکایت [illegible]
در طعنهٔ خلق با ندامت ماند

دل میطپد اندر برم گویا که یارم میرسد — یا بیکی از نزدیک آن دور از دیارم میرسد
ساقی بساط خرمی گسترد کین دم ز در — بار غم و میخانهٔ من مست خمارم میرسد
ای پاسبان از در مران بهر خدا یکدم مرا — کاین دم ز ایوان میرود فرمان یارم میرسد
یک چند طبیبانیست غم از مردنم در راه عشق — آن دلبر عیسی نفس گر بر مزارم میرسد
صد شکر چو ساقی مرا کز لطف بی پایان او — طی شد رقیب و دی ز لب یار و بهارم میرسد
از تو نصیبی الضیم که نالد از جور و جفا
زانرو که این جور و جفا از دوست کارم میرسد

انچه

١٨٤

انچه از هجر رفته برمن رسید — دوستانی که بر من از دم محن رسید
نامه‌ات آن رسیمانی تو و کمان — در ته جیب بر کف بجیب تن رسید
شاد گشتم آنچنان از نامه‌ات — گوئیا مکتوبم از موطن رسید
چشم گویم آن سواد خط هجرت — جان از تن رفته‌ام بر تن رسید
بلبل طبعم بقانون نوا — صبح گاهی بود بر گلشن رسید
ای خجسته بهر کیم از مسبس تو — شادمانی بر من که شیون رسید
عز فتانی نصیبی بس که هر
ریخت یک دو قطره بر دامن رسید

صد شکر که از هجر تو افتاده چمن خشک — در [illegible] آن گل چهره کم از خار چمن شد
گفتی که دم نزع ببالین تو آیم — بشتاب که بی روی تو روح ز بدن شد
زد خط خطا بر ورق طاعت [illegible] — بر یاد جمال تو هر آنکس بختن شد
با موعظه هرگز نشود جانب مسجد — آنرا که از ل گوشه میخانه وطن شد
آن صحن چمن را که بدی نغمه سرایان — آسمی که بر آنم ز ازل ختم سخن شد
گم گشته ره کعبه و بتخانه نصیبی
تا پیر خرابات از این دیر کهن شد

شوخ غزال حشمم من همچو غزال میرود — رفت و ز نقش دلم طرفه زحال میرود
عمر گران بهای من بی رخ [illegible] — [illegible] میرود

تا که گردیده بمن آن مه دو هفته نهان	روز بی من چه هفته و شام چه سال میرود

بی رخ تو بسر آریم اگر زبعد رفتنت	شام فراق میرسد روز وصال میرود

دانهٔ خال عارضت دید چو مرغ روح من	بال گشاده بهر آن دانهٔ خال میرود

مقدم خود بکلبهام [illegible] زمین مقدمت	عیش و نشاط میرسد رنج و ملال میرود

نامه رخوشحال تو هم سان نصیبی از قلم

بر سر کوی آن صنم تا که شمال میرود

گیرم که تصویر جهت نقاش زیبا میکشد	کی محو حسن نازنین او سرو رعنا میکشد

گر بار دیگر آن صنم ظاهر کند رو خوب اش	ذرات آمو سی صفت بر طور سینا میکشد

آمد دل مجروح من در کوی گیری که حد	یا کمان ابرو تای تیر بالا میکشد

در جلوه آری خویش را ای بت اگر یار دگر	عشقت ز کعبه حاج را سوی کلیسا میکشد

گر گوشت چشمی دگر مجنون ان [illegible]	در عشق تو بائی طلب از کوی لیلا میکشد

با شکر باده تو چو زاهد شیخ در منبر بگو	با پیر دیر آن آشنا [illegible] که صهبا میکشد

از فوارد عشق آن ترسا نصیبی آیینه

منصور سانم عاقبت بر دار عقبا میکشد

نی همین جان و دل من حضرت مایل شده	ای بسا مایل رخسار تو جان و دل رفته

یا یکی آورد از حور و قصور جنت	هر که را زم تو ای حور لقا منزل شده

از خدا وصل تو میخواست دل ناکام	وقت کام دل از وصل تو ام حاصل شده

روز

۱۸۵

[illegible] چو عقل [illegible] گردید [illegible]	[illegible] که فرخ آمد [illegible]

بجز تو خاست ز سیلاب اشکم بنیاد	که از آن کس نتواند [illegible]

در سر کوی تو چون سرو ز سیلاب اشک	تا بر آلودی مرا پای فرو در گل شده

محترم گشت بکوی تو نصیبی صد شکر

قابل خدمت خود [illegible] تا قابل شده

کلک قدرت گر مثال آن صنم خواهد کشید	دفتر ایجاد را یکجا قلم خواهد کشید

عاقبت از موج اشک من بجا دیر و حرم	کهنه اوراق فلک مجموع نم خواهد کشید

نامی از شادی من ماند همین چون بکیمیا	بر سر هم لشکر [illegible] کونه غم خواهد کشید

یک تنی از عاشقان باقی نماند در جهان	آن ستمگر مست گر تیغ ستم خواهد کشید

کاش رام کس نگردد آن بت نامحرم	رام شد بر هر که دست از ندم خواهد کشید

کشتنم تا کی کشد دل درد تیر هجر گفت	تا کمان ابروان اهل ست خم خواهد کشید

کم جفا کن ای جفا جو بر دل پر خون من	کز جفا دل از سر کویت قدم خواهد کشید

نازنین من مکن با مدعی آغاز ناز	ز آنکه گر نازت کشد بسیار کم خواهد کشید

وا شود آن مه چو گل بر روی هر خار و خسی	گر مرا بیند چو غنچه در هم خواهد کشید

بیدم گر بر گشته سرو چمانم از چمن	خجلت از قدش دگر سر وا رم خواهد کشید

چنگ را از چنگ زهره میتوان در فلک	کاه عشرت مالو ای زیر و بم خواهد کشید

گر بود مهر [illegible] نصیبی [illegible]	[illegible] ساز کویت لاجرم خواهد کشید

۱۸۶

صبا بگیرم خواند بدین نازک میان باید | ولیکن رهزن خنکی کی توان بر آن دهان باید
بپای خم خراب افتاده دوم دم در خرابات عشق | بلی آرام مرغ عرشی اندر آشیان باید
دلم را فکر زده دو دوش آرام جستی در زیر زلف عشق | بلی جان در خرابه کنج مفلس را مکان باید
هزاران خون ناحق میکند از کاوش غمزه | اگر زو هست نه از تیر قره ابروکمان باید
قدش را سرو اگر بیند زخجلت چون نگون گردد | رخش گل بیند از رشک زنگ زعفران باید
کشیده جذبه مجنون بصحرا ناقه لیلی | ولیکن صفت آنرا میان کاروان باید

نصیبی تقویت روح من اندر نغمه اش را کن
ز گل رخساره و باده چون ارغوان باید

سواد طره زلفت ز مشک ترماند | نه بلکه مشک ز زلف تو سیم بر ماند
بماه روی تو خواندم ولی غلط خواندم | که ماه بر رخ تو نازنین بسر ماند
زنی بسنگم و کوئی زکوی من برخیز | کجا بمرغ گرفتار بال و پر ماند
کجا روا است بنزمت رقیب محرم و یار | بیا نمک و ناله چو حلقه بیرون نشسته در ماند
مرا ز وصل تو محروم هر که کردم امید | چو من زر د بدر بان خویش در ماند
شدیم پیر و ز سر عشق شد ز دست خیال | رود اگر چه ز سر نغمه درد سر ماند

مژده نصیبی تو وعده فردا کی
در این حسرت آن رغبت زنده تا سحر ماند

بتو فا کسی با وفادار جفاکاری کشد | گر جفاکاری کند ترک وفاداری کنید

زدرد دین و دلم آن جسر طرار تو | شکستن سر نیاکان کرد طراری کند
شد با از دام زلفت مرغ دل از بهر کسی | بی گل روی تو یاد از کان گرفتاری کند
ای بمحمل نشینم ناقه بر رغبت مران | کار نیست و ما مانده دل همچون جرس زاری کند

ای نصیبی سیمین یار شد دشمنی دشمنان
بخت بر گردد ز هر کس یار اغیاری کند

گر فراقت بجز از جفا نکند | لیک همچون تو ترک ما نکند
مانده ام عشقوی بس نمانده آن | رفتی و رفتنت جفا نکند
بر شرف یار صحبت تو شرف | عمر بر سیم دگر وفا نکند
هست دردی مرا که در عالم | خبر ملاقات تو دوا نکند
هیچ بیگانه همین ز هجر | چون تو بی رحم آشنا نکند
ابتدای وصال و این دوری | هیچکس این ابتدا نکند
گردیم کم بوادی عشقت | هادی این هیچ رهنما نکند
طول دریای فرقت آرا طی | این تن زار باشنا نکند
فرقت حسرت وجود ترم | گرد زنان آن که آشنا نکند
به نصیبی نصیب گردی تو | گر فراق رخت خدا نکند
بی سبب از یار دوش از آمدن آخر ز غم گرد | یاد گرفته آن پری راهی در سینه گرد
آن که هجران آن بالا قامت زارم نمود | آنچه با سرو سهی در بوستان نهایت کرد

میکند اندر زبانی مایه جان را تلف
هرکه نقش آن بت شیرین شمایل بر نکرد

با وجود مدعی کردم نگه سویش چنانکه
جای در سینه پیکانش چو تیر اندر بنه کرد

تیغ اعدار النصیبی خارسان بیرون نمود
تاکه چون گلبن به صحن گلستانش ریشه کرد

ندیدانی چه روزم بر سر آمد
شب هجر تو ای مه تا سحر آمد

بیادت دوش آه و آتشینم
بگردون رفت و بر چشم تر آمد

کجائی ماه در تیب زلف پرچین
شکستی تو که بوی عنبر آمد

ز مژگان ترک چشم مستت ای شوخ
بقتل من دگر با خنجر آمد

چو رفتی رفت روح از پیکر من
بیا کز مقدمت جان در بر آمد

بکام تلخ من شیرین تر آن شوخ
نگه زو همچو قند و شکر آمد

سحر آن ماه رو هر هفت کرده
چو مهر خاوری از در درآمد

بایثار قدوم آن روان بخش
هوا بر لب روان از پیکر آمد

اگر دیروز رفت آن مه نصیبی
بحمد الله که امشب دیگر آمد

گر آن مه رشک از محمل برآید
سحر مهر از افق مشکل برآید

مزن بر حلقه آن زلف شانه
که ترسم نالها از دل برآید

بس از مردن بخاکم گر نهی پای
بگل حسرت مرا از گل برآید

فغان

فغان ای شاه حسن از جور چرخت
ز سرو لاله‌ات دو تیغ من چه آید

اقامت کرد در کوی تو هر کس
مگر با مرگ از آن منزل برآید

کجا تخم جفا بدهد وفا بار
هر آنچه کشتی آن حاصل برآید

مگو بی مهری آن مه نصیبی
که کین از صحبت باطل برآید

بگذر کویت شنیدم صدای آشنائی میرسد
زآشنائی باز بر گوشم صدائی میرسد

میتوان چاره دردم بسر بردم چندین طبیب
کز وصالش عاقبت دائم دوائی میرسد

سر بصحرائی جنون از عشق آن لیلی نهم
کم شوم یا آنکه آخر رهنمائی میرسد

ساقیا امشب بگردان دور دیگر جام زانکه
بزم ما را شمع جمال مه لقائی میرسد

عشق میگوید که از پایش سر و جان بر مدار
بر منتهی حیران آن کجا دست گدائی میرسد

این سخن بشنو ز من پای طلب مگذار پیش
حلقه بر در زن صدا آخر بجائی میرسد

گردها از کوی آن دلبر بکاخ حسن ها
بینوائی چون نصیبی بر نوائی میرسد

دل من گر شکنج زلف عنبر بشکند
قیمت مشک و بهای عود و عنبر بشکند

آنکه خوبان کجا باشد روا دربان تو
بر درت از خیل عشاق تو ما سر بشکند

گر صنوبر قامت من در چمن آرد گذار
از خجالت قد سرو شوخ کشمر بشکند

دور دوران نو خم ظلم از آن گشتی بحر تباه
مهر را در بزم چرخ چارم مجمر بشکند

گر زند دم مهر تمامی نه روی ماه وش | رونق تصویر صنع کلک آذر بشکند
سخت میترسد دلم از سستی عهد بتان | عهد بندد هر که اول زود آخر بشکند

در چمن چون بلبل نالان نصیبی روز و شب
خار هجران بیتو گل در دیده تر بشکند

غم هجرت چنان بر ما خوش آید | که بر مجنون غم لیلا خوش آید
بهر بزمی حکایت میکنند از ما | ز جام و ساغر و صهبا خوش آید
حدیث دوستی با دوستداران | بکنج خلوت و تنها خوش آید
بسودایت کرم دیوانه خوانند | مرا بسر از این سودا خوش آید
خوش آید قصه تو بر زبان آری | بر وامق قصهٔ عذرا خوش آید
گلشن صبح بر مست غزلخوان | نوائی بلبل شیدا خوش آید

نصیبی را بلا بر جان محزون
از آن شوخ بلابالا خوش آید

هر آنکه بر رخ تو شوخ سیم بر نگرد | کجا دگر برخ شمس یا قمر نگرد
هر آنکه دید در آئینه جمال تو روی | بغیر روی تو جانا که بر دگر نگرد
به بیند از همه خوبان روزگار نظر | هر آنکسیکه بدو تیغ بکنیظ … نگرد
کسیکه بر سر زلف تو دست وصل رساند | … دو زلف دگر بشک تر نگرد
خدای را مرو … دیده | چو حلقه چند برو … زرشت در نگرد

بهای بهای

بهای بهایی در آه هر آنکسی که مرا | نجنت لکی لب و بر شک چشم تر نگرد

…نکوی بسر نصیبی زپای من بردار
…کی ای عاشق مجنون بپا و سر نگرد

ز دیده دور چه آن سرو مه لقا افتاد | دلم ز رنگ حنا دیده را بپا افتاد
از مس ناله ز فریاد و آه کردیم | ز من چه طوطی شکر شکن جدا افتاد
چه شد سوار گل اندام من بمحمل تاخ | هزار … تصیبش … افتاد
دوباره قرعه مهجوری نوای فراق | بیام عاشق بی نام و بی نوا افتاد
بعاشقان همگی بود در مقام وفا | بمن رسید چه آن شوخ بی وفا افتاد
اثر نکرد بر او ناله های من تا آنکه | زبان در دست من زار از دعا افتاد

ز هجر آن بت نامهربان نصیبی کار
مرا بدست دعای خدا خدا افتاد

شب آمد و دلبرم نیامد | دلبر شب غم بر سرم نیامد
از هجر طبیب بی مروت | جان دادم و بر سرم نیامد
بر دفع سپاه غم ز شادی | عمریست که لشکرم نیامد
یکباره چو بخت شوم آن شوخ | رفت از در و دیگرم نیامد
در وادی عشق دلربایان | ره گم شد و … سرم نیامد
ما هیست که در بهار الفت | از مهر شب اخترم نیامد

یکی گمان ز فتنه آن صنم نصیبی بی مدعی از در برم نیاید
چه شد با من اگر آن ماه رو در مهر و کین باشد که رسم دلبران گاه چنان گه این چنین باشد
دلم پر ز پیر شد دایم بگرد لشکر عشق بلای دایم بکس ینزن بگرد آنکس ین باشد
به تیر غمزه گشته مردمی را مردم چشمش بر آن شوخ کمان ابرو هزاران آفرین باشد
بکش امیدی دست از سر آن طره پرچین که کیچ چینی از آن طره خراج ملک چین باشد
مرا ایمان و دین حاصل شده بود گر آن بتم همدم اگر نبود مرا همدم کجا ایمان و دین باشد
بوصلم شاد کن ترسم نه بینم دیگرت زانرو که خصم و دشمنی چون هجر و مرگم در کمین باشد
کشد جور و جفای نازنینان نصیبی زانکه
کرا بس جور و جفا از نازنینان نازنین باشد

بر طاق ابروی صنمی دل نماز کرد کز نیک اختری عاشق خود بی نیاز کرد
با آن همه غلام که محمود داشت عشق او را خرید مفت غلام ایاز کرد
گر تا ده عمر باد نسیم صبا که دست در شب نیز زلف آن بت رعنا دراز کرد
قانون چارگاه و نشاپور و اصفهان عشاق دید ترک عراق و حجاز کرد
صیاد کی بدام چنین کبکی آورد کز ناب خرام صید دل شاهباز کرد
تا زهره دید مشتری خویشتن مرا در لحظه باز آن در دکان ناز کرد
افسانه شد نصیبی نادان ز عشق خام
در نرگسی مخور که افشای راز کرد

دی

ای ماه دارا ز تو لی نام خرم آباد وی کام عاشقان ز تو ناکام خرم آباد
آب حیات میخورد کی خضر که می خورد از چشمه گلستان ما جام خرم آباد
این مه بود درخشان یا که جمال یوسف یا ماه گشت طالع از بام خرم آباد
شادی بجان فزاید اندوه ز دل زداید کی صبح و شام شیراز چون شام خرم آباد
از ناله های زارم از هجر آن دل آرا هر صبح و شام نبود آرام خرم آباد
هر کشوری بعهدی معمور گشته از تو معمور گشته این عهد ایام خرم آباد
همچون تو مرغ زیرک بسیار ای نصیبی
با هر دو پا فتاده در دام خرم آباد

آن طایفه کو عاشق رخساره بت استند بیمار رخشان تا که دگر بت پرستند
هشیار نشوند از لب میگون تو عشیده آنانکه مست از می ای عشق تو استند
میها بجوانان خرابم چه حریفان کانها همه مست می دستت ز استند
از عشق تو هم جنح است نه از باده مینا ذرات جهان واله و شیدا ای چه استند
آنها که می از خمخانه وحدت بچشیدند از مستی این ما و منی ها نه برستند
کرم که گرفته هر که تنهایی و لیکن سروان چمن در بر بالای تو پستند
در حسن کسی مثل تو هرگز نبود در همه عالم که منکر حسن تو نگو بند که هستند
بر خاستی از جای تو تا می چه طناز
از خوبان جهان حمله بیک جای نشستند

حمد علام الغیوب نهد سر بعبودیت
باد لیر خود چون که همه دست بستند

ای لطف تو ابروت جن و ملک اندر سجود … کشته اندر پیش قدرت خم فلک اندر سجود
کوز میدان رضایت میبرد آنکس که غنچه … در مقام راستی کج چون کجک اندر سجود
ذات تو مستغنی است از سجده پاک همچو من … زانکه حیران من بر در تباشند کلب اندر سجود
گر تماشای یار دیدار عکس بر سوی رویند … از سما یکجای اشیا تا سمک اندر سجود
تا ز عشاقان رسید محبوب تو خیر البشر … بهر تعظیمش رسید نخل فدک اندر سجود
هر گروه از عاشقان تو بر شک … ظاهر و پنهان بر رفته یک بیک اندر سجود

حمد و شکر تو نصیبی همچو خیل مقربان
در شناسایی تو نموده شک اندر سجود

طریق دلبری آموختم شوخ آن پری دانم … نه هر شوخ چو رشیشی طریق دلبری داند
نه هر کس شد ملک حسن شاه دلبران چون تو … حقوق بندگان رسم غریب پروری داند
لب لعل تو میداند طریق معجز ای ساحر … نه هر کس کشت ساحر معجز پیغمبری داند
نه هر یک شهسوار حسن دل کعبه آرد … ره و رسم سپاهی چون تو در غارتگری داند
نه هر کس راز کعب آواز چنگ و دف رباید دل … به بزم نغمه سنجان شیوه خنیاگری دارد
نه هر نقاش در صورت گری چهره خوبان … بصفحه خامه آن صنع کلک آذری داند
نه هر کس ای نصیبی چنین شعری را هم یا … مدلولان فصاحت طرز شعر و عنصری داند

کی

کسی بجای وفا با کسی جفا نکند … اگر جفا بکند سزا از ازل وفا نکند
مجو دوای من از غیر ای طبیب از آنکه … بغیر تو کسی این درد دوا نکند
شب وصال چه ترسانم ز روز فراق … امید هست که این روز را خدا نکند
بمن هر آنچه تو یکباره آشنا کردی … هزار مرتبه بیگانه با جفا نکند
بهر رشته زلفت جان ز من بها خواهی … کیست آنکه براه تو سر فدا نکند
برای غارت جان شد بخیل عشاق … کسی نیست آنکه ترا بیند و دعا نکند

بلای جان جهانی خدا نصیبی را
نصیب هست اعیم جز این بلا نکند

چه شد ماه امشب بگردون نیاید … گرت مهر بیند به بیرون نیاید
مژه همچو خارم نشیند بدیده … بچشم گرت روی گلگون نیاید
بسر دستم از دم نشکر چه دیدی … بسری تو هرگز از آن خون نیاید
علاجی که وصل تو بر درد هجران … نماید ز دست فلاطون نیاید
ندانم چه مار سیه زلف سیاهت … که بر خاک شخصی با فسون نیاید
رسیده است نیشتر بر اعصاب لیلی … چه سان خون ز رگهای مجنون نیاید

نصیبی برادجان بلادی ندانی
که نزد طلب کار مدیون نیاید

تا که چون غنچه ترا تنگ دهان خواهد بود … تا بتا ای گل همه جا غنچه در زبان خواهد بود

[illegible] / کار روانی [illegible] با تو روا نخواهد بود

از چمن قد تو گلشن ای سرو روان [illegible] / که میان تو و ما [illegible] میان خواهد بود

طرح [illegible] مجلس اغیار مکش / که یقین [illegible] خواهد بود

یار باشد همدانی [illegible] هیچ مدان / یار با [illegible] هیچ مدان کی همدان خواهد بود

تا که دیده [illegible] و ابرو [illegible] / مرغ دل [illegible] این تیر و کمان خواهد

ای نصیبی دل آن شوخ [illegible] بیجا
مهربان با من بی نام و نشان خواهد بود

دلم در فکر یار لوند باشد / به فکر گلعذار لوند باشد

خوشا مرغی که آنرا آشیانی / مقرر در دیار لوند باشد

نمود دین و دل تاراج تاراج / از آن کان شهسوار لوند باشد

گلی در گلشن کشمیر دیدم / که گفتم آن ز خار لوند باشد

قرار دل نمی‌باشد به موطن / کز آن دل بیقرار لوند باشد

چو من کس قدر آن گل را نداند / هزاران کز هزار لوند باشد

خداوندا در این عشق نصیبی
چه شد در دیار لوند باشد

قسم بر مصحف روی [illegible] / نصیبی کز خلافت [illegible] باشد

[illegible]

[illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / هر آنکس [illegible] باشد

[illegible] / [illegible] باشد

تبسم از لب لعل تو مروارید بنماید / [illegible] جای مروارید [illegible] صدف باشد

چه خونریز است چشم مست [illegible] مژگان / که در فرمان هر یک تیر اندازان دو صف باشد

دل من [illegible] این [illegible] اندر گوشه [illegible] / حنا است این و یا خون شهیدانت به کف باشد

کمان ابروی ترکش [illegible] / که هر جا دل بود [illegible] تیر [illegible] هدف باشد

هر آنکس زندگانی کرد بی بالای بالای تو
اگر خضر است یا آن زندگی عمرش تلف باشد

سرشک دیده ام از هجر یار لرزد و ریزد / چنانکه ژاله ز گل بیقرار لرزد و ریزد

[illegible] / که از حیا عرق [illegible] لرزد و ریزد

دل [illegible] ز جور تو و جفای تو [illegible] / [illegible] لرزد و ریزد

[illegible] جام می [illegible] / که می ز جام به دست خمار لرزد و ریزد

[illegible] نصیبی [illegible]
که خون ز تیغ [illegible] لرزد و ریزد

[illegible] / [illegible]

گفتمش یا رب ... [illegible] | بی تو ظلم شد ... روی وفا همچنین گرد
گفتمش وصل تو کی [illegible] خواهم | در زمان دست نگارین ... عاشقی گرد
گفتمش درد من از هجر رخ تو طبیب | بیش این درد ز وصل تو دوا همچنین گرد
دیدمش روی برده و بسته بر رخساره نقاب | گفتمش پرده برکش تا روی نما همچنین گرد

دید آن شوخ نصیبی چه تر با اغیار
رفت همچنین چو آن کرد بجا همچنین گرد

هر که شد راست بر قیام و قعود | روی بر کوی تو نمود سجود
گر نبد شوق حب بر عشق تو | کس ز [illegible] عدم خاک سجود
بر تمنای طرف کوی تو بود | ... نبود تمام عالم ...
سر ز امر تو پیچد ار عاشق | همچو ابلیس میشود مردود
نیست یک شمه ز وصف تو شد | انچه در مکه و مدینه فرود
گر نبد حب دعوی تو لازم | از رحم طفل کی شدی مولود
چون پسندی تو لیلی مجنون | در ره عشق تو شود مفقود
در حریم تو هر کسی ره یافت | گشت مسعود عاقبت محمود

خود نصیبی شمار از عشاق
گر تو اش پس بود همین مقصود

هر آن سری که بپای تو پا نیاز نشد | بسر دری نرسد چونکه سرفراز نشد

مهابت ... [illegible] | گر ... [illegible] ... شد
ز شوق شد صورت نجابت محمود | هزار ... [illegible] ... شد
گل ... دامان و جیب پر کردم | ولیک شقه دل غنچه گونه باز نشد
بکوی پیر مغان گرچه آستین برزد | که دست ماده کشان خبری ... نشد
هزار بار برآمدیم ز امتحان ازدر | ندیدم که یکی بار گشت راز نشد

بیافت راه حقیقت نصیبی آنگونه
نشد
که بار دیگرتش میل بر مجاز نشد

ای کافر بیدادگر از ظلم و جفا چند | از دست تو پس ... بسوی خدا ...
نی عاشقی اندر همه کشور ز تو شادان | نی طالبی اندر همه عالم ز تو خورسند
لعل لب انگیزد ز خوبان ملاحت | برده ... شکر ز تبسم گروز قند
تا کی که زد تلخ بمن ای لب تو ... | از بهر خدا خنده کن ای شوخ شکرخند
کی بجهد ... ز دام جدائی | آن مرغ دلی را که کند زلف تو در بند
تن نیست که در دست تو نیست چو آتش | دل نیست که در روی غم تو نیست چو الوند

گویی تو نصیبی که در این ملک غریبم
غربت بنمود هیچ ... بهر خردمند

چو غنچه تنگدل کشته ز هجر گلعذار خود | بود ... سزای باغبان از خار خار خود
جای ... فراکنی ... | ... الست ... خود

خیالت ... لذت ... زنده | که تر دیدار خود باشد کسی امید دیدار خود

... ز اختیار ... بگویت دیار را | کنار ... کویت گرم بر اختیار خود

بود عمری بامید وصالت ... خوبان | تسلی میدهم بیجا دل امیدوار خود

مرا ... بحرف دشمنان از بزم خود ... | ولیکن از دوستان خالی ... یکدم کنار خود

... گر شوی ... دود دل ... نصیبی تو

... صد باره در نزد نکویان اعتبار خود

دردی که کسش دوا ندارد | آنراست که آشنا ندارد

در کشور حسن پادشاهست | زان ... گدا ندارد

دارد ... چشم آن شوخ | اما نظری بما ندارد

... آنکه ... | ماند ... بقا ندارد

... برود ز دست ... | ... راه پا ندارد

گفتم که ز مدعی حذر کن | گفتی که مدعا ندارد

... نصیبی | یار تو مگر وفا ندارد

کسی که مست تو گردید جام جم دارد | هر آنکه شاد تو شد در جهان چه غم دارد

مکن نوای صنما ... خود | که هر که بت پرستد ... صنم دارد

برای آنکه ... خط ... | مدام ... درگاه تو قلم دارد

ز لطف محرم خلوت سرای یار ... | مرا ... احتشام دارد

مهجوران

مهجوران ز کعبه ... | گر بت پرست گاه ... حرم دارد

... | ... ایا کرم دارد

نصیبی ... [illegible] ... تار ...

براه پای تو چشم ... دارد

چشمم ز هجر روی ... دور شد | یعنی که بی تو نور از آن رفت و کور شد

تقصیر از تو ... عشق | بر من هر آنچه شد ز دل ناصبور شد

گویی که از تو شکوه بر غیر کرده‌ام | حاشا که شکوه‌ام همه اندر حضور شد

... عشق و کسادی حسن ... | از من ز عجز ... غرور شد

بر من ... ذره مهر جمالت آن | گر بر تو ... اصحاب ... شد

... | ... ماه ... شد

گوید نصیبی ارچه ز عشق ... شعر

اما ز هجر ... مشهور شد

گر قاصدی که نامه ز هندوستان برد | از من ... فارس ... برد

یعقوب ... | این پیرهن کسی بسوی کنعانیان برد

با صد زبان عجز و نیاز از زبان من | عرض دعای من ... برد

آنان که ناتوان شده فرقت ... | این نامه ... کسی ... برد

... | ... پیغام من ... آن مهربان کرد

آمد اجل ز منزل گران جان تن / کی این خبر برآن بی‌آرام جان برد
کو عندلیب تا قفس آزاده زمن / این نغمه با فغان بسوی گلستان برد
باد شمال کو که دمی از ره کرم / راز نهفته‌ام بسر همرهان برد
از زندگی و مردنم آگه چه نیست کس / خرم من آنکسی که خوش خبر بکسان برد
بهر خدا کسیکه تواند بمحرمان / این نامه را نهانی نامحرمان برد

گو هدهدی نصیبی آواره کز کرم
این نامه را بجانب کرمانشهان برد

معشوقه ز رخ پرده برافکند و نهان شد / بی پرده همیشش باعث عشق دگران شد
با غیر کسی یار به بیند نرهد جان / از بهر خدا راست بگوئید توان شد
یک بوسه گرفتم ز لب کان حلاوت / این بود که تا حشر براز شور جهان شد
جان در تن و اندر پی جانانه دویدن / باشد غلط این میرسد آنکس که ز جان شد
یکدفعه بدزدی بجانش بگرستم / آن شهرت دزدی من هیچ عیان شد
چشمم بره وعده شب تا بسحر گشت / گفتی که بیا روز قیامت زمیان شد

پیری که کهن افسوس نصیبی که چو صنعان
مایل دل تو بر رخ آن تازه جوان شد

مستی که ز باده دو نشین کند درد / سحرگه ز رقصش ز می متوالان گرد
خوشا بر حال آن رندی که دارد / می و معشوق در بر بوسه برد

بدور

بدور عشرت فتحعلی شاه / بده ساقی می و این دور بگرد
تو همچون ماه در دور خسروی / چو مهر آسمان اندر جهان فرد
مرا دل گرم از مهر تو باشد / ترا با من دل ای نامهربان سرد
به بستان چون قدت تا رسته سبزی / بگلشن چون رخت شگفته یک ورد

رقیبان دردش از دست تو باده
بجور تو خنده نصیبی درد و غم خورد

ساقی دوران اگر جامی دهد / آنهم نی بر می آشامی دهد
گردش افلاک بعد از قرنها / گر دهد کامی بخود کامی دهد
آتش حسرت بسوزد پخته‌ها / تا مراد خاطر خامی دهد
تلخ سازد شکرین گفتار من / زندگیم تا که دشنامی دهد
عمر عاشق بسر آید از فراق / تا بوصل آن یار پیغامی دهد
وصل را هجری دهد دور فلک / کانچنان هر روز را شامی دهد

چون نصیبی بهره می‌باید ز عمر
هر کسی دل بر دل آرامی دهد

اگر آن شوخ مرا مونس و دمساز آید / جان از تن شده بیرون بجسد باز آید
اگر این شعر چو شکر ز نی شیراز رود / شکر از مصر دگر سوی شیراز آید
اندر خم زلف تو نمائی تو اگر دانه خال / هر کجا مرغ دلی هست به پرواز آید

شهسواری که مرا دل بخم زلف ربود   جان به یغما بردار باز دگر باز آید
خشمگین بود که از من نگهی باز برد   وای از آن وقت که با غمزه و بیداد آید
عجبی نیست که از ناله مطرب جستم   سرکوی تو که از لی آواز آید

گر نصیبی نبود عیسی مریم از دم
لیک از شعر روان تحسین وی اعجاز آید

خدا مرا تو بیگانه آشنا نکند   اگر کند بفراق تو مبتلا نکند
تو گر جدائی من روزی از خدا خواهی   امید هست که آن روز را خدا نکند
چه مدعاست که با مدعی نشوی همدم   که مدعی سخن ترک مدعا نکند
کسی بود که به بیند سخنی ترا ای   تمام روز برو تیو مرحبا نکند
ز کشتنم مکن ای شوخ دلربا پروا   که کشته تیغ تو دست دعا نکند
کسی نماند ز عاشق که پیرهن بر تن   ز دست ظلم تو ای سنگدل قبا نکند

هزار حرف نصیبی بگوید از هجران
ولی ز وصل تو یک نکته بر ملا نکند

صباح پیر مغانم چنین بداد نوید   که فصل دی بگذشت و موسم ربیع رسید
مکن ز باده گلگون به موسمی توبه   که گل شکفت شکوفه رسید و غنچه دمید
بیا بطرف چمن با سرو دو تیل مست   بزن پیاله که گل جامه صبا بدرید
ملا دو رطل گران باده در کش باده فروش   که باید عمر ری از صد هزار سال مزید

گفتی

کسی که عشق شراب عاشقست ای صوفی   که حرف شیشه چو کی صاف در پیاله شنید
بیا و باده گلگون بنوش و غصه مخور   که محتسب بر جام آشتیم بداده نوید

تو چه عیب نصیبی مرنج یوسف را
ازل که بود خریدار و عاقبت که خرید

تا دور جام و باده و ساقی بمن رسید   روحم ز راح تلخ تو گفتی بتن رسید
از طرف باغ روشنک زر بچون چمن   یک اربعین نشسته که بر انجمن رسید
همچون کبوتران حرم بار بانشاط   لب بر لبم نهاد و دهن بر دهن رسید
لیلی بدانکه از من مجنون گذشت تا که   شیرین به بیستون به بر کوهکن رسید
این بوی مشک بود دماغم نمود تر   یا طیب عطر زلف غزال ختن رسید
روشن بگشت دیده من از نسیم صبح   گویا ز مصر بوی لذ آن پیرهن رسید

منت خدای را که نصیبی پس از فراق
دستش بگردن بت سیمین عذار رسید

پرتوی از روی تو گر سر زند   رونق خورشید بهم برزند
دم ز حلاوت نتواند زدمی   بهر فیس لب لعل تو شکر زند
چشم تو لب باده کند قتل عام   وای بر آن لحظه که ساغر زند
چو طرف سر جوان کشم ای سپهر   بر نظر من فتره نشتر زند
[illegible]   [illegible]

هر که بیرون آید از این بند و دام   در سر کوی تو بسم پر زنند
چند نصیبی بر این و آن   داد ز دست تو ستمگر زنند

مسلمانان امان از دست لعلش   که بردن جور او بگذشت از حد
مرا مقصود کوی تو دیدن   تو بنمایی مرا از دو مقصد
تو ای سر حلقه شوخان کشمر   نگهدارت خدا از دیده بد
بنا گوش تو همچون صبح ابیض   پریشان کاکلت چون شام اسود
به بحر عشق تو از جذبه شوق   مرا کشتی بساحل آمد [illegible]
ز دست فتنه اغیار ای یار   بکویت کشته ما را راه باشد
نصیبی جان بکف استاده بیشت   نیاز آن مکن ای نازنین رد

یار با خود دلبری می آورد   جان فدا بیش نو بری می آورد
ای مسلمانان بهره یا من   ماه سیما کافری می آورد
هر پری روی نمی زاید پری   هر صدف یک گوهری می آورد
زاهدان هر سبحه و من بر کنشت   هر کسی زو بر دری می آورد
ساقی دوران بهشت [illegible] خمار   هر یکی را ساغری می آورد
کس [illegible] ز جور [illegible]   می پرست [illegible] دردسری می آورد

یار آید

یار آید ای نصیبی همچو آب   رنگ با خود خرمی می آورد

قامت بسکه قیامت نمود   رفت خلقی بی تعظیم قیامت بقعود
چشم جادوی تو صیاد ارباب نیاز   طاق ابروی تو محراب بر اصحاب سجود
هر لبی از تو بحصار بجز من خندان   هر دلی از تو ز عشاق بجز من خشنود
وعده های تو همه گشت خلافش ظاهر   دلبرا این نبود شیوه ارباب عهود
هر کرا مهر تو ای ماه بود آن زاهست   کوکب بخت سعیدش نجم طالع مسعود
قصد بر دیدن حوران بهشتی نکنند   هر که از دیدن دیدار تو یابد مقصود
چون نصیبی غزل از بهر تو ای شوخ غزال   هر کسی گفت ز میدان سخن گوی ربود

اندر نظرم غیر تو منظور نباشد   منظور نظر زانکه بجز نور نباشد
تو مردمک چشمی و بر دیده من با   بگذار که بر هم زدنی دور نباشد
خوانم پریت همچو تو حاشا که بود حور   کی هست پری همچو تو گر حور نباشد
سروی تو اگر سرو چو تو نیست کشیده   ماهی تو اگر مه چو تو مستور نباشد
ای با وصل تو صحبت بمزاج همه عشاق   یک تن بود از هجر تو مهجور نباشد
ملکی که نباشی تو در آن ای شه خوبان   ویرانه بجز آتش تو که معمور نباشد
هر چیز که خواهی ز نصیبی طلب [illegible]   کز جان طلبی نیست که مقدور نباشد

بیا تا دلبران [illegible] کردند | دلم را چون جفا پامال کردند
کمان ابرو و چشمان تیر مژگان | تنم بر صورت غربال کردند
کمر بر قتل من بستند شوخان | ندانم از چه رو اهمال کردند
بوصل وعدهٔ امسال دادند | تخلف لیک چون هر سال کردند
بتان پرده گی با مهربانی | به پیشم یک بار ارسال کردند
بدی با گر ز شوخان دیدم اول | ولیکن آخرم خوشحال کردند
دلم را صید خود بی دانه و دام | چو صیادان ز زلف و خال کردند
الف بودی قدم شوخان مکتب | ز هجرانش مثال دال کردند

وفاداران نصیبی چونکه دیدند
مرا با شد جفا آمال کردند

خوش است گر مهم امشب بسر نخوانده بیاید | سحر چه سود که جانم بلب رسانده بیاید
ز تیر غمزهٔ آن تهسوار جان نسپارم | اگر که بر سر نعشم فرس دوانده بیاید
کجاست زارع الفت که بار تخم محبت | صبا بدلبر من گو که گر فشانده بیاید
نمانده طاقت و مرگم نمیدهد مهلت | که بار دیگرم آمد ز عمر رانده بیاید
ز بهر آمدن آن پای شوخ خوابیده لقدی | بگو تو یک بار آن جان من نشانده بیاید

چو شد بجذبهٔ عشق حقیقی تو نصیبی
که هیئت آن بت بدخوی ما کشانده بیاید

مرزو

سزاوار [illegible] پسندند | که چین در طرهٔ مشکین پسندند
ز کفر مر پر مسلمانان چو خالی | که عشاقان آن ایمان و دین پسندند
بمهر مهوشانم شهره در شهر | دل سنگین مهوشان بین کین پسندند
اگر در هجر تو فرهاد گشتم | چه شد هر فرقه شیرین پسندند
ز خونم پنجه رنگین کن که عشاق | تماشا پنجه رنگین پسندند
ز کیش بت پرستی نیز تمام | که بت‌ها جمله این آیین پسندند

از این شادم حریفان من که خوبان
نصیبی را دل غمگین پسندند

ز بس بادم اگر پهلو تنم بر خاک می‌افتد | بدان سان برگ خشک از لاله صید خاک می‌افتد
ضعیفم کرده هجر آتشین رویی بدان گونه | که اندر روی آب از باد چون خاشاک می‌افتد
دلم چون لعل افتاده است بر دامن که گویی | بلی بر دامن از اشک از دیدهٔ نمناک می‌افتد
چه سودایی بسر دارد نمیدانم سرم آخر | که هر هفته بزیر تیغ آن دلاک می‌افتد
بعیقه معتکف در کنج بر نشته دیگر | بدان گونه که اندر خم نتاج تاک می‌افتد
ز قتل عاشقانش نیست باکی دلبر رعنا | بلی هر جا نکو رویی بود بی باک می‌افتد

نصیبی هر کجا دیدم کسی را دلبری باشد
برای بردن ایمان و دین چالاک می‌افتد

اگر خواهید زن انشیم جان نرود | چاره نیست که گویند بجانان نرود

بی تو هر غمی که بود در دل [illegible] پریشان — [illegible] تو بیجا [illegible] بر دل ما [illegible]

ساقیا ما مست از مستی و مغروری دوش — گر چه پیمانه شکست اندر سر [illegible] نزود

قامتش را بلند سرو چه خوانی ای زاهد — گر همه سرو چنان است به بستان نزود

[illegible] کی از پی قتل من زار بی‌حجت — هیچ کافر ز پی قتل مسلمان نزود

گر لب و عارض آن بلبل نالان بیند — سوی غنچه و گل سوی گلستان نزود

راست گویم تو به از بیم مخالف ز درت

گر نصیبی برود جز بصفاهان نزود

دلم کرد دلبران غمگین پسندند — ازان شادم که آنان این پسندند

نمی‌دانم که مه رویان سراسر — ز جای مهربانی کین پسندند

همین ای خسرو و فرهاد و شاپور — ز شیرین شیوه شیرین پسندند

عجب دارم که منکرهای رویت — ترا بینند و حور العین پسندند

دهند دست جمله سر خط غلامی — کسانی کو خط مشکین پسندند

اگر قد و رخت بینند زهاد — کجا سرو و کجا نسرین پسندند

مکن منع نصیبی زاهد از کفر

که در اسلام این آیین پسندند

دلبر شیرین لب من گر شکر ریزی کند — طبع ترک اهل محبوبان تیز تیزی کند

بشکند آذر سری بر ناخن برقص — پاره از انگشت پاکر رنگ آمیزی کند

[illegible] خوبان هر کسی [illegible] — ای [illegible] رسالت هر کسی [illegible]

کمیت عشاقان [illegible] در دهر — تیغ ناز یار هر که یکدمی [illegible] تیزی کند

ای [illegible] صالت روی نی چشم مشتاق خون — دیده‌ام چند از فراقت خون دل ریزی کند

دلبر خونریز من از غمزه چشمان مست — زاهدا قتل تو گر از [illegible] ریزی کند

یک غزال وحشی دارم که چون دست نسیم — بچه شانه زد زلفش مشک تر بیزی کند

چهره آتش چون مهر عالم گیر شد بر سحر

عارضش چون شمع در شب آتش انگیزی کند

طی کند در یک دقیقه از زمین تا نه سپهر — توسن فکر نصیبی که سبک خیزی کند

بی رو تو باز ناله دل تن گله دارد — دل هم ز غمت از بصر من گله دارد

دارم گله ای غنچه لب از سردی مهرت — زان سان که ز دی بلبل گلزار چمن گله دارد

تا دست من از دامن وصل تو جدا است — از دست تو ای دوست خرد من گله دارد

اشکم چه بباید گلی میکند از چشم — آری گهر و لعل ز معدن گله دارد

ظلم تو تجدید نگر رفته است جهان را — کافر چمن از ظلم تو سوسن گله دارد

قمری چو من ای سرو چمن دور ز قدت — پیوسته از این طوق بگردن گله دارد

ای دوست مرنج ار که گله کرد نصیبی

کاز دوست کله دوست نه دشمن گله دارد

[illegible]

بنه [illegible] من [illegible] قدم [illegible] نخواهد — که صد لیلی شده مجنون نخواهد

بود [illegible] چو گلشن [illegible] — به بینش [illegible] شاهد

نماید گل ز خجلت کمتر از خار — نبرد با عارض گلگون شاهد

چه میشد گر کنم در برج الفت — شبی در روزی شدی [illegible] شاهد

به پنهان خاطرم در جمع عشاق — [illegible] زلف حسن افزون شاهد

بدیر و کعبه میجویند وصلش — که این رمزیست بر مضمون شاهد

نصیبی غیر زهر هجر کی خورد

ز کاس وصل از معجون شاهد

هوس [illegible] ز سر چو آن شاهد ز دست میبرد — افکندم ز پا غمش نگه ز دست میبرد

نیست شراب خانها مسکن شیخ و پارسا — در حرم شریف آن باده پرست میبرد

ره تو دهد به هر کسی بو الهوسی به بزم خود — هر که به ماه مهربان عهد بر بست میبرد

بر سر [illegible] عشق او هر چه رود خوشم از آنکه — کاین همه سرنوشته از روز الست میبرد

از در خود مران مرا می نه میایم از روم — طوطی از قفس همان لحظه که رست میبرد

رو بسوی دگر مرا یا مکن ز کوی خود — آب بسمت دیگری ره چو شکست میبرد

حرف مزن نصیبیا گر به زنخ لطیف زان

باز بدست نایدت آنچه ز شصت میبرد

گویی که دلم از تو دل آرا گله دارد — دارد اگر آن خون شده بیجا گله دارد

در کیش مسلمانی و آیین شریعت — کافر بود آنکس ز تو ترسا گله دارد

دوشینه

دوشینه [illegible] چو [illegible] رود چشم — امروز ز تو [illegible] گله [illegible]

بر سر [illegible] قد [illegible] — هر جا که رسد زان قد و بالا گله دارد

زاهم [illegible] زلف [illegible] — زان دوست [illegible] زلف [illegible] گله دارد

یغما دل و جان نرگس [illegible] — یغما شده زان نرگس شهلا گله دارد

ای مه ز جفای تو که بیهوده وفایی

خلقی چو نصیبی ز تو یکجا گله دارد

شکسته بس بعارض طره از هر طرف احمد — رخش بر چشم می آید چو ماه پر کلف احمد

چنان در آسمان حسن میتابد ز زیبایی — که بر خورشید دارد ماه رویش صد شرف احمد

ز دست ترک چشمش کی خلاصی میتوان جستن — که بهر قتلم از مژگان کشیده چار صف احمد

گرفته اوج حسنش آنچنان کاندر فلک خوانم — بخیل قدسیان زهره [illegible] چنگ و دف احمد

بنازم مظهر حسنی که از بهر تماشایش — همه استاده میگویند جان و دل بکف احمد

بحرف مدعی از بزم ما کوته مکن پا را — که آنرا مدعایی هست و الی لا تخف احمد

بهایی این غزل را بر نصیبی [illegible]

که گوهر سفته بر مدح جمالت نه خزف احمد

بر من جفا فراق تو ای [illegible] آشنا نکرد — ای آشنا فراق تو بر من جفا نکرد

میخواستی هلاک نصیبی ز هجر خویش — لیکن نصیب وصل شد آخر خدا نکرد

ایا چه مظهری که ظهور جمال تو — هر کس که دید وصف بغیر از دعا نکرد

بی مهری تو هیچ جا یک زمان نکرد   با من نموده مهر تو دو سال ها نکرد

عاشق کشی است شیوه خوبان ملک حسن   اما جفا کسی چو تو ای مه وفا نکرد

در دور رقیب پرورت را الیحمان   بر هر کسی که عرض نمودم دوا نکرد

نگذشت یک شبی که سرشک دو دیده ام

طوفان نوح را ز فراغت بپا نکرد

پریشان طره مشکین عابد   شده زیب رخ رنگین عابد

مرا آواره تا جبین نماید   مجعد کاکل پر چین عابد

ز هم من کفر بر اسلام ترجیح   که چون میباشد این آیین عابد

از این شادم دلی از عاشقانست   که باشد در جهان غمگین عابد

بهر دینی که هم سوگند لوح است   چه میباشد ندانم دین عابد

الهی صورت خوبان نبیند   بعمر خویشتن بد بین عابد

نباشد با کسی غیر از نصیبی

ز جای مهربانی کین عابد

نی از تو دلم ای مه بخشش گله دارد   از بازی این چرخ ملعب گله دارد

دارم گله ای گل ز فراقت ز گلستان   زان گونه که اطفال ز مکتب گله دارد

پروانه صفت سوزدم از شمع جمالت   پروانه بود میسوزد از تب گله دارد

ای ماه ز بی مهری تو دل ببر من   هرگز ننموده گله امشب گله دارد

بوسی ز لبت خواستم [illegible] بگو [illegible]   [illegible] گله دارد

[illegible] ز در خویش غلامان و [illegible]   آنکس که پرستست [illegible] گله دارد

حاشا که کند از تو نصیبی گله ای مه

از تیرگی [illegible] تو کوکب گله دارد

تیری که بر سینه مرا از غمزه آن دلبر زند   قربان شصت و دست آن گردم اگر تا پر زند

فیروز بخت آن عاشقی کز یار اندر خلوتی   که بوسه گیرد از لبش گاهی ساغر زند

گر خاک گردم در رهش شادم که تا یوم النشور   گز خاک من اندر رهش گلهای حسرت سر زند

از بس روان خون دلم از دیده میباشد ز غم   فرصت کجا مژگان بهم یک لحظه چشم تر زند

بی عارض آن غنچه لب گر بر چمن رو آورم   اندر تفرج خار گل بر دیده ام نشتر زند

آن مهوش گل پیرهن شب تا سحر گر اندیشه [illegible]   از شوق آن دل در برم چون مرغ بسمل پر زند

حرفی نصیبی آن صنم با من نزد در بجد دلم

آری چه طفلی زیرک است استاد او گر زند

چو رویت صورتی امکان ندارد   اگر دارد چو صورت جان ندارد

بر پیش چشم شهلا تو نرگس   بود چشمی ولی مژگان ندارد

تمنا گاه کین و گاه مهرست   بجز من دارد آن و این ندارد

غلط گفتم قد سرو را سرو بستان   که سروی چون قدش بستان ندارد

طبیبم دید و گفتا درد هجران   بجز مردن دگر درمان ندارد

خطا گفتم غلط باغ چه ریحان | که چون آن زلف و خط و ریحان ندارد

نصیبی عشق را وادی چه وادیست
که هر چه طی کنی پایان ندارد

روئی نکوتر از مه تابان نمیشود | اما که ماه چون رخ جانان نمیشود
طوطی گرفتم اینکه سخن گو بود چه سود | شکر شکن چو شیوه غزلخوان نمیشود
درد دهجر چاره طبیبان عشق را | وصل است و غیر وصل بدرمان نمیشود
گرم که سرو هست به بالا چو قد یار | اما چو یار سرو خرامان نمی شود
در خوان نهاده شیره جان من زبان چه سود | کان مهر شیست آمده مهمان نمیشود
گوئی که ترک جان بنما یا که ترک من | این میشود میسر من آن نمی شود
خواهی چو من رقیب بکویش فدا شوی | هر جا به پای قابل قربان نمیشود
در مجمعی که وصف تو گویند عاشقان | آن جمع تا بحشر پریشان نمی شود

بر زلف و خط یار نصیبی گلستان
یک مو شبیه سنبل و ریحان نمیشود

صورتگری که روی ترا پاره میکشد | چون میرسد بقد تو نظاره میکشد
جانا بهر چه پا بمیان هجر عاشقت | از جان خویش دست بیکباره میکشد
چون نرگس تو مست بهر لحظه از مژه | خنجر بکشتن من بیچاره میکشد
من میکشم ز دست رقیبان کوی تو | آنها که هر سحر سر خونخواره میکشد

می رنجم [illegible] | کاتش [illegible] میکشد
بر پای برج قصر تو ای ماه هر شبم | تا صبح مهر و کوکب سیاره میکشد

دادی زمام عقل نصیبی بدست عشق
افسوس کان ترا بکجا کاره میکشد

صورتگری که روی تو نادیده میکشد | چون میرسد بزلف تو ژولیده میکشد
نادیده صورت تو بتعریف خاک پات | بیگانه آشنا شده بر دیده میکشد
کی جان برم ز دستش اگر بخیال برگ | در کشتنم چو تیغ ز رنجیده میکشد
نازم نگاه عشق که اول فروغ وضح | باقی جان ز جسم تیر رسیده میکشد

لذت یافته نصیبی زلبان هر کسی
بر دوش بار هجر نسنجیده میکشد

چو تو سرو در چمن بالا ندارد | اگر گوید دارد یا ندارد
بهر کس مهربانی دارد آن ماه | ولیکن ذره با ما ندارد
گزند از کفر منعم آن مسلمان | که همچون تو بتی ترسا ندارد
حرام آرد گر دو می را زاهد شهر | خبر از لذت صهبا ندارد
پر و بالم بگلی صیاد بشکست | که از خون ریختن پروا ندارد
بوصلم وعده داد امروز و فردا | خبر از هجر تا فردا ندارد
بیا زار [illegible] ز دنیا آن نصیبی | بجز عشقت سر سودا ندارد

دل داده ام بمهر جفا پیشه یار هند
کامروز همچو آن نبود در دیار هند

خوبان غنچه لب که بتمکین دلخند
باشند کم ز خار بر گلعذار هند

در پیش هر کسی غم دل را توان نهفت
الا بنزد آنکه بود غمگسار هند

هر کس که شد عزیز بنزد تو ای عزیز
در چشم خلق کی شود آن شخص خار هند

افکند سیل بحر سرشکم ز هجر تو
ای گل لبان خار و خس در کنار هند

تا خاک در کهت بکنم گل ز آب چشم
کی سوزدم نسیم فراقت ز نار هند

از خون عاشقان شهید خدنگ ناز
بر کف نگار بسته نصیبی نگار هند

مرا دل در بر از هجر تو ای دلبر چنان لرزد
که اندر گردن ناقه جرس در کاروان لرزد

چو نی کز باد لرزد در نیستان جسم زار من
ز نوک تیر مژگان تو ای ابرو کمان لرزد

ز بار فرقت نخل قدم لرزد بدان گونه
که شاخ نازکی از تندی آسیب دوران لرزد

ز تیر غمزه ات مرغ دلم در بر طپیدن زان سان
که در جسم گنجشکان ز دست کودکان لرزد

ز دست ظلم و بیداد تو لرزد رشته جانم
چنان کز پنجه شانه سر زلف بتان لرزد

شدم بر نوجوانی عاشق اندر موسم پیری
که از جور و جفای آن دل پیر و جوان لرزد

چه سان پیرو آرم با این ضعف جان ز دست او
که از دست جفای او دل شیر ژیان لرزد

همی اندر گذشت امروز دیدم که از عشق
چو ناقوس کلیسا صف کرمان نشان لرزد

نصیبی گفته شعری که اندر وصف حسن تو
دل هر دوست تمام نکته سنج نکته دان لرزد

خداداد ملک حیدر آبادی
که در روی زمین همچون او ندیدم شاد

ز بس شورم ز شیرین طلعتان او
چنان شوری که بر سر داشت فرهاد

قیامت قامتان کز قد فرازند
چو من از پای افتند سرو آزاد

بیک دل بار صد دلبر چه سازم
ز دست دلبران فریاد فریاد

چه گویم غیر درس عشق ما را
نداده از ازل استاد استاد

بنازم دست آن معمار قابل
که ملک حسن را اینجا ده بنیاد

نصیبی رحمت حق مادری را
که اندر دلبری شوخی چنین زاد

امان که گویت ای بت من آرزو کنند
کی بر قصور خلد ز کوی تو رو کنند

بر گلستان خرام تو ای سرو من که خلق
گل افکنند و غنچه بگل تو لو کنند

گفتی که نام من تو بر دیگران مبر
مردم گران بغیر از آن گفتگو کنند

کم کن جفا و جور بعشاق زانکه نیست
آن صبر خلق را که بجور تو خو کنند

کو شکر جمال تو کان با تو ماه را
ای مهر یک دقیقه بهم روبرو کنند

گفتی که کشتم ترا و نکشتی مگر بدهر
از نیکوان خطاست که کار نکو کنند

خون تو ریخت گر نصیبی نگار تو
غم نیست بیخ دقیقه بتان ار وضو کنند

[illegible]

زهره را بر خود نباید مشتری … دین ما بر صفحه دست دل نوید
چار کالمان راست میخواندان نگار … با نوا عشاق بار این سرود
لی و معشوق نبود در عدم … زنده یک ذره ز ذرات وجود
بسته بازار عاشقان دلبران … تا بهم دکان محبوبی گشود
خلق اندر سجده رو بنهاده اند … هر کی باشی تو این جا در سجود
بی جمال تو نصیبی در جهان … دست یکی داشت از لود و نبود

گلست از شیره جان آفریدند … مه و مهر درخشان آفریدند
رخت دیدند و از یک پرتو آن … یا از آنجبوان آفریدند
ز مهر عارضت یک ذره بردند … از آن صد ماه کنعان آفریدند
ترا دیدند در دنیا پس آنکه … بعقبی حور و غلمان آفریدند
ز یاقوت لبت رنگی گرفتند … عقیق و لعل و مرجان آفریدند
وزید از خط مشکین تو بویی … از آن بو مشک و ریحان آفریدند

پی گوی دل زار نصیبی
سر زلف تو چوگان آفریدند

نباشی گر تو دلبر در برابر هند … بود چون جسم بی جان گر تو ز هند
تو طاقی ای صنم در دلربایی … چنان کز نیست جفت در بر هند

توئی از قد موزون سرو بستان … توئی از چشم مفتون چه بهند
اگر دست تو بر دستم بیفتد … بجلی پاکشم از معبد هند
شوم تا کی به بحر فکر غواص … که در خوبی تو هستی گوهر هند
سحابی به بگیر از روی برقع … که تا بید خور برون از خاور هند

نصیبی منیست راضی ای شه حسن
لب بر یتو نهند شش افسر هند

از دیدن رخت بدلم آرزو نماند … تا خوانده ایم بر برد کرم گفتگو نماند
از بس جواب منع زد زبان شنیده ام … بر در گهت برود کرم آبرو نماند
اندر فغان و ناله بمانند بندلی … از فرقت بجز که آهم در گلو نماند
بس می بیاد روی چو ماهت کشیده دوش … یک قطره در دو صد مراد صبو نماند
از آسیای هجر تو در جسم استخوان … بندی نگشته نرم مرا تند خو نماند
دیدند راست تا بهمین قامت جهان … از رشک خم نگشته یکی سرو جو نماند

ای بادشاه حسن نصیبی بکو تو
اندر گفتش به غیر زبند کدو نماند

اگر برقع ز رخ آن ماه وش یک شب بر اندازد … بگرد دامن صبح چون قرص مهر از رشک بگدازد
بیک حمله صف عشاق بگشتن نیز هم … اگر آن شهسوار حسن بر میدان فرس تازد
چه پیمانی تعلیم نجه با مهرویی خود … که یکر چند بدان روی چو ماهت کار من سازد

برامش همدمان بس یار دم حالیا [illegible] | [illegible] شد جمال [illegible]
دل ز غلطیدن شد مکن بزم از افغان در زارم | ستم کردانی رحمی کر بر بیداد میسازد
ز اجماع بیاید بجز شاهان مات میکردد | ز دیر عشق گر شطرنج با آن ماه رخ بازد

مران از در نصیبی را که کردی منفعل آیدم
که هر شوخی بپیش خود علاقم تو بنوازد

سر شوریدم ز سودای تو باشد | مرا از دل [illegible]ـهائی تو باشد
بدوشم بی تو سربار است ای شوخ | اگر نه خاک در پای تو باشد
بگردون همسر با آن خوبرویی | مه من کی چو سیمای تو باشد
بپوشیدم ز خوبان جمله کی چشم | که تا در آن همین جای تو باشد
اگرچه چشم نرگس هست شهلا | نه همچون چشم شهلای تو باشد
چو بلبل ای گل از عشق تو زاهد | بگلشن مست و شیدای تو باشد

ز رسوائی نصیبی را ملامت
مکن بگذار رسوائی تو باشد

بهر بازار سودای تو باشد | بهر سر شور و غوغای تو باشد
بملک عشق ای لیلی چو مجنون | خوشا آنکس که رسوای تو باشد
بیا لا سروی اما سرو بستان | کج راست سرو [illegible] بالای تو باشد
مه من مهر [illegible] با آن نور رو چو تو | کجا رو شمس چو سیمای تو باشد

بدان

همه جا بی نور ز دیده مردم کم شدا | کنم با اشک تا جای تو باشد
نمی آن مرغم که طوق کردن من | سر زلف چلیپای تو باشد
متاع جسم و نقد جان عاشق | همه بهر یغمای تو باشد
تویی آن بت که واعظ را مصلا | چو ترسایان کلیسای تو باشد
ملک اندر فلک با شمس خورشید | همین اندر تماشای تو باشد
بکش با تیغ و بکشد آدم نگار | بقتلم گر تمنای تو باشد

ز جام عشق در گلشن چو بلبل
نصیبی مست و شیدای تو باشد

ای شکر خندت لب شیرینی چو قند | تلخکام از گریه ام یک لب بخند
در چمن نارسته سروی چون قدت | دلکش و موزون و رعنا و بلند
ابرو و مژگان و چشم و زلف تست | چون کمان و تیر و بادام و کمند
ای طبیبم جز ز عناب لبت | از دوا نفعی نه بیند دردمند
ماه من بر گو ز بیمهری تو | چون کنم با کوکب بخت نژند
جان شد بند گر بنالم من ز تو | گر ببیری همچو نی بندم ز بند
گر پسندی کشتنم اینک بکش | لیک بی تقصیر باشد ناپسند
غیر من بی بهره ام از لطف تو | از جنابت هست خلقی بهره مند
عاقبت دیدی بیاد وصل تو | بسته زنجیر نصیبی دردمند

گر ز غم آن مه نامهربان تنها رود
ایمنی پیدا کجا باشد که در دنبالش از تنها رود

گر صبا در پای بدبختان زند قلم حسن
بی بصر پا سر بکوی آن نه جای یار رود

همچو من در دام پیچید بال و پر آن مرغ را
کاز برای دانه صیاد پی بیهوده رود

وعده وصلم بفردا میدهد امروز باز
تا نکه دانند عمر من بر باد تا فردا رود

کاش خط بالاتر رود در پیش آن قد رقیب
تا نگردد سرنگون فواره چون بالا رود

گم شده دل را سراغی پیش دلبر کرده ام
آری آری دلربا هر جا که دل آنجا رود

جز تو گر عشق رخش دیوانه مانند ما
ای نصیبی کس بمیداند چها بر ما رود

روی خورشید گرفتم که منور باشد
کی منور چو تو شب ای مه کشمیر باشد

سوزن عیسی مریم نتوان کرد رفو
چاک این سینه که تا دامن محشر باشد

ساقیم گفت که خم راست سخنهای نکو
کان سخنها همگی در دل ساغر باشد

دلم از باده پرستی بود آینه صاف
که بهر گوشه آن عکس سکندر باشد

گر بطاعات نشوی غره تو ای زاهد شهر
کینه من ز عبادات تو بهتر باشد

منع مجنون مکن از عشق جمال لیلی
تو کجا آگاهیست از جلوه دیگر باشد

منکر باده نصیبی ببلاد اسلام
بطریق من و آیین تو کافر باشد

قوم سیکه ز عشق لب میگون تو مستند
در میکده ز آن روی بهمین باده پرستند

امروز

امروز دلا تو ز ازل افسرده عشاق
از دل کمر طوف سر کوی تو بستند

بنشین که ز برخاستنت فتنه بپا خواست
هر خیز که اندر شکن آن زلف تو بستند

پیمان شکنی راستم اینه به آنانک
از مملکت عهد و وفای تو بخستند

عشاق بمردند ز عشق تو اگر چه
از دست فراق تو ستم کار برستند

یک جلوه نمودی همه عشاق بیغیرت
تا خورده می از جام صراحی بشکستند

مرگ است نصیبی ز عشقبان زندگی به
گر عشق تو بر درگه دلدار فرستند

قربان آن بتی که بعهدش وفا کند
آنچه برای خویش پسندد بما کند

شوخی که کیمیا بودش در نظر چو خاک
ایا چه میشود که ما کیمیا کند

عاشق همان کسست که اندر طریق عشق
بر ماه چهره دلبر خود جان فدا کند

از چشم پر ز سحر تو معجز عیان بود
زاهد کجاست تا که ترا ابینوا کند

انکار نور مهر کند کور سود چیست
بر دیده اش مسیح اگر توتیا کند

ای رند باز سابحابت امام شهر
هر چه کند بصومعه بهر ریا کند

از دیر بر حرم چو نصیبی نهاد رو
عشقش بطوف کعبه کویت ندا کند

مطرب و می نقل و چنگ در رود و عود
بی گل رویت ندارد هیچ سود

گل ز دور دیدی میش اندر باغ نیست
بلبلان را چیست این بانگ و سرود

نغمه

گر نه از بهر شناسایی یار / بود کی آمد کسی اندر وجود
مغز جانم سوخت مانند کلیم / تا که بر طور دلم عکسی نمود
هر که در میدان او سر گوی کرد / گوی از میدان عشاقان ربود
آمدندی صوفی و زاهد بوجد / آن صنم تا پرده از عارض گشود
تا نصیبی باده عشقش کشید
چون صبو بر پای خم شد در سجود

گر از طلب نشینم ار خاک در شود / زین در نمی‌روم اگرم جان بدر شود
بنیاد صبر را ببرد سیل اشک من / گر از فراق روی توام دیده تر شود
جان میدهم به بوسه تو ای شمع روی نازکم / پروانه را ندیده کسی شب سحر شود
شیرین لبان بهجر توام کرده تلخ کام / بس شکر میکنیم که نه از این بتر شود
زان میبرم ز بزم برون جام باده را / ترسم که از خمار ترا درد سر شود
از دست رفته دل بسر کار عشق تو / دست و دلم کجای بکار دگر شود
کوکب فشان شوم چو نصیبی ز چشم تر
گر آن مه دو هفته مرا از نظر شود

مشک دیدم زلف پر چین توام آمد بیاد / عارض گل روی نسرین توام آمد بیاد
طوطی شکر شکن دیدم چو بلبل نزد گو / لعل گوهربار شیرین توام آمد بیاد
خواستم دل را دهم بر دلبری بهتر ز تو / بیوفا از عهد دیرین توام آمد بیاد

ادلوم

رو نمودم از حرم بر کعبه آتش زیبا صنم / تا طریق مذهب و دین توام آمد بیاد
دوش مست تا دیدم خیال عاشق و نازی بسی / مهربانی خود و کین توام آمد بیاد
با قدح تا نهادم پای در گلزار زهد / ای نگار کافری آیین توام آمد بیاد
وقت شادی سر نمودم چون نصیبی نالها
تا دل پر شور غمگین توام آمد بیاد

بی پرده گر آن ماه روزی سر از منظر زند / کی مهر از خجلت دگر از طرف خاور سر زند
بدست باشد آنقدر آن سیم تن گر ساغری / بر سر نرفته دور دوری مجلس هم دیگر زند
خون دل خود میخورم گر آن صنم با مدعی / یک لحظه‌ای بی مدعا که جام و که ساغر زند
با آن بت شیرین سخن گر یک لحظه در خلوت شدم / تنهاهی اندر انجمن بینم رقیبی در زند
با من جفا زین بیشتر منما توای بیدادگر / ترسم که آهم در سحر آتش بخشک و تر زند
تیری ز شست ناز تو ... ای ابرو کمان / از گوشه قربان تو بر دل مرا تا پر زند
منما تو ای گل پیرهن گیر و نصیبی از ستم
دست طلب از دامنت بر دامن دیگر زند

لیلیا از دیدن رویت ز بر دل میرود / دل همین لیلی نه از من مجنون ز عاقل میرود
چون غبار اندر سر راهت نشستم روز و شب / شاید آید آید و چون عمر غافل میرود
مردم و نقش جمالت هست در پیش نظر / می ببینم آنکه آن کی از مقابل میرود
بیش از عشاق بردم ره بکوی آن صنم / آری آری راست رو در کوی منزل میرود

ساربان آهسته میران ناقه لیلی از آنکه — کاروانی دل همراه محمل میرود
نشکند گر دره طرار ... از این سفر — پای دل همراه آن اندر سلاسل میرود
ای نصیبی عشق را مگذار یاد مرحله
بر نگردد هر کسی در این مراحل میرود

از هجر شیرین چاشنی داد فرهاد — من این رخ توای سرو آزاد
افسرده تو کی دیده راحت — غمدیده تو کی شود شاد
اگر نباشد از حال زارم — عمر نیست باشیم در دوام میباد
در هجر روی تو ای ستمگر — نی صبر کاری سازد نه فریاد
کردی خرابم از هجر یارا — از وصل رو بنمای آباد
بردوش خیانا از فرقت تو — سیل سرشکم از جای بنیاد
شد خاک راهت اندر نصیبی — آن هم ز هجران داد تو بر باد

کی دیده بتواند بمن از گریه غمخوارگی کند — کی نالهای زار من از من خبرداری کند
بس معجز از اشعار من دیده است و ایمان ناورد — با سحر کردن ساحری کو تا من یاری کند
ای کاش گوی عشق من رخ چون خود دینی نشود — تا هر چه آن آزار من کردست آزاری کند
یا آنکه همکاری چو خود اندر دکان دلبری — بیند نشسته روبرو خلال در کار کند
از حال بیماری چو من از هجر خود آگه شود — هر گاه بهر دلبری چون خویشتن بیماری کند
کو دلبری سیاه کز تا خون کند او را جگر — چون دیده مادیده تر آن مردم آزاری کند

کی

گویی نصیبی یار او گوید نصیحت ناصحا
گوش ار کند آن ماه رو یکره صد زاری کند

ز جای اشک از چشم ز هجرت یار خون آید — چنان گر کید در روز دگر جانم برون آید
چه مجوالی مرا بر در که مانع هست دربانم — کسی را کز در تو دربان نمانیست چون آید
مخوان افسانه خوان دیگر مرا و افسانه باطل — که با مجنون ... گفتم کی با افسون آید
نصیحت را چه سود ای ناصح ... — نیاید گرچه لیلی ... خیمه شب بیرون آید
غم جان مرا هر که کسی از هجر تو سنجد — که چون آن فرهاد در افغان خسرو ...
نصیبی ... شهید عشق خود کن لاله روی من
که از لطف تو در محشر به روی لاله گون آید

خواهم سری ز عشقش بر باد رفته باشد — خوش نیست دلی که آه چشم از یاد رفته باشد
دل سوز دم نصیبی در دشت عشق کارا — پیکان ز زخم مانده صیاد رفته باشد
مرگی از این بتر نیست فرهاد اگر شیرین — شاد آید و ز مرگش ناشاد رفته باشد
دوش از مرد و هفته بر وعده که بیایم — شاید ز من بگوییش فریاد رفته باشد
ساقی خراب بنما از جرعه وجودم — تا که ز بزم وصلت آباد رفته باشد
بر ... جفا شعار آیی مرا تو روزی — کاز سیل اشک چشمم بنیاد رفته باشد
منمای با نصیبی ظلم اینقدر نگار از تو
... داد گستر یا داد رفته باشد

خارها از رحم کن آن گلبدن میپرورد | غیر را با جان و دل از رشک من میپرورد
گر به بیند قد و روی آن بت سیمین بدن | باغبان کی سرو و آن نی در چمن میپرورد
بس عجب از دوست دارم دشمن جی خوار را | بهر رنج من تغافل خویشتن میپرورد
شمع رخسار تو چون پروانه بهر سوختن | همچو من عشاق را در انجمن میپرورد
پرورد هجر رخت ما را بدان سان مرده را | جسم اندر خاک یکچندی کفن میپرورد
نافه آهو بیاد چین زلف آن صنم | از خطا کی بصحرای ختن میپرورد
خامی عشق نصیبی بین که از تنخواه باز
عمر ضایع میکند زاغ و زغن میپرورد

چه پرسی که حال دلت چون بود | زوال مپرس کز دست تو خون بود
بیاد تو سیلاب اشکم ز چشم | بعمان روان همچو سیحون بود
مبینم کم ای ماه نامهربان | کثرت عاشق از ذره افزون بود
ترا لیلی آنکس که یکبار دید | چو قیس خرد مست مجنون بود
بکاخ دلم هر چه غم هست نه | که وسعت در و همچو هامون بود
بیاد گل روییت از خون دل | مرا روز و شب چهره گلگون بود
نصیبی بود سالها بر درش
چو حلقه نگاهم ز بیرون بود

کی ابر چو چشم تری داشته باشد | کی برق چو آهم شرری داشته باشد

در دهر [illegible] | گر یار ز زخم جگر خسته خبری داشته باشد
خواندم قد موزون ترا سرو ولیکن | کی سرو چنین قد و تمیزی داشته باشد
خرد در سر کویت گشت دل و پری را | گر مرغ دلم بال و پری داشته باشد
چشم بره تست شب و روز چه آنکس | کز خانه برون نو سفری داشته باشد
در چار سوی عشق جمال تو ز سودا | خالی نشود هر که سری داشته باشد
گر در سر کوی تو بیاد سحری خاک
گر همچو نصیبی گذری داشته باشد

در چمن گل تا ز تیغ خزان برباد شد | کار بلبل از ترنم ناله و فریاد شد
چشم شوخ دلبرم از غمزه در انجمن | همچو من دلباخته عشاق را جلاد شد
بر دل این رحم و سخت یار تا سیری نکرد | گر چه نرم از آه و افغانم دل فولاد شد
از فراق دلبر شکر لب شیرین زبان | آخر آشفتگی فرق چون سر فرهاد شد
بسکه بار غم دلم از فرقت دلبر کشید | قطره قطره خون شد و از دیده ناشاد شد
تخم الفت آنچه اندر راه جانان کاشتم | از دم سرد رقیبان جمله کی برباد شد
جان نصیبی در غلامی بر کف جانان سپرد | تا که جان بسپرد در جانان ز غم آزاد شد

شاد باش ای دل که فردا دلربا خوبت کند | بلب شکر گرم و ستور از دیده بیرون کند
لیلی نامهربان از هجر روی ما چو [illegible] | دائم ای دل عاقبت چون قیس مجنونت کند

عشق رویی که گذری بر سر ما افتاده است
کرده اسلامم بانگ غمزه به سر رحمت کند

وانگه آن تا که ببستی به زندی رو و بلجوی سخن
ساغری می در ده بکش تا که فلک کوفت کند

باز خیالی که دم از یاری تو طایر زند
اگر از خود با سخن بترسم که مطعون کند

چون میسر نیست وصل روی آن زیبا صنم
شادم ایدل گر که هجر یار محزونت کند

مار داری بر روی دوش از پیچان کند
چون نصیبی خواهم افسونگر افسونت کند

زخار هجرت تو دل دری آن سیم رخسار شد
بلی هر سیم بر را دل زخار بخت تر باشد

بیا ای جان من کز فرقت رویت جان بر من
ز شهر جسم امشب با فغان عزم سفر باشد

بیاد روز عهد و شام پیمانت مرا دایم
چو آتش آه و لب خشکیده چون ابر دیده تر باشد

مرا گویی که گودی عاقبت خیری ای ستمدیده
ازین ترسم که روز از روز و شب از شب بتر باشد

روان خون دلم بیرون ریخته با اشک از دیده
کنون از هجر تو جریان خونابه جگر باشد

بگفتی راندمت باز آمدی جانا نمیدانی
بر اندن کی مگس دور از سر خوان شکر باشد

کشیده خامه قدرت نصیبی صورتی زان سان
که بر هر نقش بینم صورت آن خوبتر باشد

چو زلفت خم به خم زنجیر بود
به دل دوری چو نازت تیر نبود

مرو بر چیده دامن از مزارم
که خاکم خار دامنگیر نبود

دل سخت تو لشکر نگیرد ز ترحم
فغانم را الفتی تا تاثیر نبود

پریشان

چو بی سامان بگیرد زلف کران
بجز زنجیر دیگر تدبیر نبود

بر او مطلب بر او دادن است لیکن
بجز بیشت قدرت تقریر نبود

بجز بیرون چو ابروی کج تو
بگویم راستی شمشیر نبود

نصیبی را مکش از هجر رویت
که آنرا جز فغان تقصیر نبود

خراب یاد وصال تو کی شود آباد
غمین هجر و جمال تو کی بود دلشاد

چه دید روی ترا ماه بدر گشت هلال
چه دید قد ترا سرو چو ز پا افتاد

چه منظری که بدیدن نمیتوان جست
چه صورتی که بمردن نمیرود از یاد

نگشت نرم زافغان من دل تو مگر
مگر که دل به سر بخت گشته چو فولاد

چه غم بیم بماند بخجست دگران
کرم کنی ز غلامی خویشتن آزاد

بمن مگو که چرا اینقدر کنی شیون
بمن مگو که چرا اینقدر کنی فریاد

چه بیمت نکنی رحم زان کنم ناله
چه نالم ار نکنی گوش زان کنم فریاد

بپرس حال نصیبی ز خادمان درت
که از فراق تو آن بی نوا بسان جان داد

نسیم خاک من آن شوخ پریزاد آمد
یاد شیرین لب بر تربت فرهاد آمد

دیده تا دید بر عارض آن سرو قیام
حالتی داد به دل رو که بفریاد آمد

نمی‌دانم که چه رو داد بر آن عهدگسل
که دگر از من و از حال منش یاد آمد

شد فرو سرو و بگل تا کمر از خجلت
تا چمان سوی چمن آن قد شمشاد آمد

جان شیرین بفدا لیش چه شیرین کرد مرا
فرقتش زار نموده دست ز استاد آمد

چه مبارک سحری بود که آن بدر منیر
در بر و می من دلباخته کشاد آمد

هر کسی کرد نصیبی بغلامیش اقرار
در همه ملت و هر مذهبی آزاد آمد

سری کو کار عشق بی سودایی نبود
بکوی دوستش کی جایی نبود

تمتع کی برد از حسن جانان
کسی کش دیدهٔ بینایی نبود

چه پابستست صیاد دم پر و بال
بقدر یک جوم پروایی نبود

نیم مجنون چه پرسی گوئی ز لیلی
که تنگ دل را دو لیلی جای نبود

بقید هجر دورم از وصالش
ز دست آید چه آنرا پایی نبود

بتان دلربا باشند بسیار
ولی چون یار من یکتایی نبود

ز عشق آن بمانند نصیبی
کسی اندر جهان رسوایی نبود

باج روی تو با چین ارزد
چینی از زلف تو بر چین ارزد

جان فرهاد برغم خسرو
بر فدا کردن شیرین ارزد

بوسهات راست بها جان گوئی
بچنین من بیشتر از این ارزد

باد جو قند بر آن لب گشتند
نه فلک را به بساطین ارزد

در رضای تو بهشت ز رضاهی
صورت [illegible] هوا عشق از دین ارزد

بر نفسی بیتو سحر بر دین
کی با آن صحبت دیرین ارزد

ای نصیبی که بر نظمت ترا
در بهار رشتهٔ پروین ارزد

باز بر گوشم صدای آشنایی میرسد
آشنا بر گوش من آواز پایی میرسد

آن بلا بالا صنم امروز شد مهمان من
دوش بر من خواب دیدم بلایی میرسد

شادمانم من از این دردیکه دارم از طبیب
زانکه دانم بر من از آن هم دوایی میرسد

ممکن ی باشد سر و کارم فتاده بر دری
کاندر آن در بی نوا با زانوایی میرسد

بهر لیلی گر نهادم سر بصحرای جنون
بینوای فرزانه آخر رهنمایی میرسد

پادشاه حسنی و از حال من آگه نئی
هر کجا شاهیست بر حال گدایی میرسد

ای نصیبی از طریقی راه کن دارم بهر بیش
میروم آخر یقین دارم بجایی میرسد

دل شده دو سه روزی که ز دستت گله دارد
دانی ز چه چون عهد شکستت گله دارد

ای مردمک دیده من سیل سرشکم
از ساحری دیده مستت گله دارد

بی شمع جمال تو مرا جام مجلس
از لعل لب باده پرستت گله دارد

جان در تن من سلسلهٔ زلف تو جوید
دل در برم از ناوک شستت گله دارد

در عالم از عهد نصیبی چه شکستی
[illegible] ز دوست که از روز الستت گله دارد

برضیا بر نسیم چه باید آمد / دل و دستم دگر بکار آمد
آمد آن شوخ و بیقراری دل / در برم باز برقرار آمد
وعده شب نمود آمد صبح / بر سر شام انتظار آمد
رشک گلزار خلد شد بزمم / تا بر آن سرو گلعذار آمد
بفدائیش گر برم دم مرگ / یار با چشم اشکبار آمد
همچو فرهاد جان شیرین دوش / بر لبم صد هزار بار آمد
در برم مرغ دل طپید گویا / دلبرم باز بر شکار آمد
در رهش چون غبار گشتم / بر سرم تا که آن سوار آمد
ای نصیبی بگو جای که یار / مست با شیشه عقار آمد

غم تو هر که ندارد بدهر نبود شاد / خراب تو نبود دل اگر مباد آباد
بدیدن از رخ تو دیده کی شود قانع / بروزگار فراوان نبیروی از یاد
بر تنگی لب تو من ندیده ام غنچه / بسختی دل تو من ندیده ام فولاد
بغیر کینه عاشق بنا شدت در دل / مگر نخوانده بگوش تو حرف مهر استاد
زبسکه اشک فرو ریخت چشم من چون شمع / بسوختم بشدم خاک و خاک شد بر باد
اگر بکار غلامی تو بینی آیم / ز مرحمت بفروختم تو یا بکن آزاد
ترا اگر ز نصیبی فلک جدا ننمود
قسم بجان تو نارست نبوده است آزاد

[illegible]

غم تو هر که ندارد بدهر نبود شاد
خراب تو نبود دل اگر مباد آباد

[illegible]

بر طلعت من وعده بشد او و نیامد / هیچ کس برفتم که از او باد و نیامد
در بسته در من حلقه صفت دوش الی الصبح / فریاد زدم یار بفریاد نیامد
این مرگ دگر بود که در دامن کهسار / شیرین بسر مردن فرهاد نیامد
اندر ره آن خاک شدم زیر کویش / از بهر خبر گیری من باد نیامد
زخمی زده از غمزه ابرو بمن آن شوخ / زان گونه که از خنجر فولاد نیامد
کافر بت من پرده کش قیصر روم است / بر من نظرش گاه به بغداد نیامد
شد خانه صبرم ز سرشک مژه ویران / افسوس مرا ریشه و بنیاد نیامد
گفتا که بیایم بکشم از تغافلت / آن شوخ بیاید خود و جلاد نیامد
افتاده سر و کار نصیبی بنگاری
کز درگه آن جز دل ناشاد نیامد

جان بیک قالب من و جانانه ما امشب بود / رونقی این کالبد کاشانه ما امشب بود
ایکه از شمع جمالت خلوت دل روشن است / سوختن مانند پروانه مرا امشب بود
ساقیا گر در شکردم مستی مکن / مستی از رخسار تو میخانه ما امشب بود
دوش بر من می نهادم زاهد سجاده را / رهن هشتن سبحه صد دانه ما امشب بود
انچنان آنچنان مر که بنمایم شراب / ساقیا دیوانگی دیوانه ما امشب بود
بی به بی ده لب ام از دست میخواهی مرا / جان من بگذار تو پیمانه ما امشب بود
ای نصیبی گر به این اندازه ساقی می دهد / نوبت دیوانگی فرزانه ما امشب بود

سیر روی جان ... [illegible] ... این بود | تا بمن ... [illegible] ... این بود
هیچکس دعوی وفاداری بزدعوی کرد | هیچ ... [illegible] ... کس ... وفا ... این بود
... [illegible] ... دکر اینجا ... | زانکه مزد عیب ... عاری چون ... این بود
زاهد اکفتی چرا بر آن صنم بردم سجود | تو چه میدانی طریق پارسایی این بود
کفتیم با یک نکاهی دل برایم ار کفت | دلبرا نازافزون دلربایی این بود
میں روبت میکشد سجاده زاهد بآب | ... جانا مرد محتاجی ربایی این بود

چند کویی ای نصیبی راضیم ... زمن
... چون صبح ... رضای این بود

مرغ دل را طمع خال تو بر دام افکند | با همه ... آن طمع خام افکند
یار از عشق چو بلبل بشود ... ساقی | تا که بر آیینه عکس رخ گل فام افکند
مست میشود ... کردش چشم ساقی | ... ازان لحظه که بر دور می جام افکند
از فلک مهر ... دیدن ماه رخ یار | آنقدر ... بیاید که خود از بام افکند
یار میخواست که اغیار براندازد در | عاقبت قرعه بنام من ناکام افکند
سالها بود که فرصت ... صحبت | عاقبت نام من از صفحه ایام افکند

ای نصیبی سر ... جان چه ... امروز
وعده وصل مهم ... بشام افکند

نشود آنکه ترا ... مایل نشود | همچو من مایل آن شکل و شمایل نشود

صفحه

صفحه روی تو ... [illegible] ... | کار ... [illegible] ...
زیر ... [illegible] ... | که برادر ... نسیم تو جمال نشود
خون دل از ... بیاید از چشم | چه شود ... تو خون دل نشود
روز چون پرده نشینی تو در آید خورشید | ورنه بر ماه شب از شرم مقابل نشود
زلف تو سلسله پای دل عشاق است | خرم آن دل که جز آتش سلسل نشود

ای نصیبی چه تو مجنون به آن لیلی ...
عاقل آنکه بر آن قوم و قبایل نشود

یار اکر کویی که بر حال حزین نالان رسد | خود اکر بیمار ... به بیماران رسد
کر کرفتار ... آن ... | از کجا کویی که بر حال کرفتاران رسد
یک دمی ... خدا را در سر بالین من | تا که این دشوار جان جانان بآسان رسد
درد من از ... کوی از طبیبان ... علاج | آن علاج درد من باشد ز تو درمان رسد
ظلم و بیداد تو عالمگیر کشته آنچنانکه | کاه کاهی هم من ... رسد
آفتاب روی خود را از چو من ... | زانکه تاب مهر بر معموره و ویران رسد

جان شیرین دادم ...
کاه باشد ای نصیبی بر سرم جانان رسد

شکایت ها ... | نمیدانم کدا کویم ... خوبتر باشد
... | هر ... تیر غمزه کارکر باشد

بی این درد در عالم چه باشد وحشت تنهایی را   نایی که بر روی چون عروس گل فروبسته باشد
چگونه دل نگردد خون که یار از سوی ما   نظر رحمت کند و دوش جایی دگر باشد
نگو او میان چه ببیند یکمهر از وفا عاری   گرا جویم بگو با صبح همه او هم جفا باشد
خوش آن بخیه که همچون شانه آید بر سر زلفش   خوش آن دستی که چون قلاب آید در کمر باشد
با این جور و جفایی او نگردد دل گریزانش
نصیبی را بدید گر چه چشم آن نظر باشد

کسی گوید که مه همچو روی تو باشد   که گوید که سنبل چو موی تو باشد
همه ماهیان آب گردد ز رشکت   هر ساله این خاک کوی تو باشد
ز ناف غزالان بود مشک لیکن   نه چون طرهٔ مشکبوی تو باشد
سفر پیش دارم مکن ناله جانا   دلم هر کجا هست سوی تو باشد
تو سر دی بچشم نه پا که بچشم   گر این آب شور است جوی تو باشد
چه مینا بود کز دهت صاف زان سالی   که باده عیان از گلوی تو باشد
نصیبی بجان تو سوگند جانا
گرفتار الطاف و خوی تو باشد

هر که با نقش رخت نرد محبت بازد   خویش در ششدر عشق تو چو مهره اندازد
خوبرویان بهمه حسن و مهر بود   که مقابل چو شود زود ز هم بگدازد
نه چنان است که یک غمزه کند غارت دل   چه شود گر که با تعلیم دل من تازد

همه عشاق نظر دارند چنین میسازم   که گمان جهان از بد خوی بد میسازد
دل من زمین برده نگاری که بدل بردن خلق   بر دل برده خون کرده چی برد آزد
ما همین مهر فلک را شمارد ذره   باچه من عاشق بیقیدی که جا بسازد
یکی از خاک نشینان تو نصیبی محبوب
تا که چون گرد به هر سر سر فخر اندازد

کو دلی تا که ترا بر هدف تیر شود   خوش بر آنکس که ز تیر تو ز جان سیر شود
هست صید حرم اندر بر عشاق جهان   آن غزالی که ترا صید به نخجیر شود
گر بدین ابرو و مژگان بخرامی به شکار   ای بسا صید غزال نگهت تیر شود
بردی از گردش چشمی دل و دستم از کار   دست و دل گر که دگر از دل تدبیر شود
هر که بیند رخ زیبای ترا همچون من   خشک در جای خود از عشق چو تصویر شود
آنکه بالای تو در گاه خرامش بیند   گوید الله که این سرو روان پیر شود
چه شود گر دل ویرانهٔ من ای معمار   تا حیات است ز دیدار تو تعمیر شود
زندگانی دو عالم بود آن عاشق را   که ترا از دل و جان طعمهٔ شمشیر شود
قیمت بوس لبت را ز نصیبی جان گیر
گر نگیری قسم تو که دلگیر شود

همین لب چشم مستش ناز دارد   مژه چون چنگل شهباز دارد
دلم مشکن که افغان می نوازد   چه شیشه بشکنند آواز دارد

مرا افتاده شد [illegible] زیر کی   لب لعلت [illegible] دارد
خوشست از عاشق و معشوقه با او   سر شب تا سحر که راز دارد
ز عشق [illegible] انداز شهپر و بازار   مرا [illegible] نماز صبح باز دارد
بگفتم دل هنوز سرنجوان حیست   همیکه بر فلک پرواز دارد
نصیبی عشق تو ای پرده کی توخ
نه در انجام از آغاز دارد

انکه از عشقش هزاران عاشق فرزانه مرد   عاقبت از عشق روی شاهدی دیوانه مرد
انکه وادی آشنایان جان برای وصل او   جان شیرین داد از هجری بیگانه مرد
انکه در مسجد بی زهد میکردش دعا   از برای میفروشی رفت در میخانه مرد
انکه بی پیمانی خوش عهد وفاداران گذشت   از غم شوخی جفاکاری بیک پیمانه مرد
انکه بس جانهای شیرین در رهاو شد فدا   جان تلخی داد از یادکی جانانه مرد
انکه خاک تقدسش بد سجده گاه مسلمین   تا شد او زنار کردن سبحه صد دانه مرد
انکه سوز عشق او بس چون نصیبی را گداخت
خویش را از شمع رویش سوخت چون پروانه مرد

بکوی راست مت من چه اتفاق افتاد   مرا از کج روی تو راه بر وثاق افتاد
هر آنچه هجر مبین کرده بود رفت از یاد   مرا چه دیده بدلداران و شتاق افتاد
چه روی داده که با بین یار با اغیار   میان آن نفاق که بود چنین اتفاق افتاد

بکردم

بکردم انکه چو شمشیر جوهری بخورد   ز موی سینش انچه حلقه بسیم ساق افتاد
ز بزم تاکه برون رفت ساقی سرمست   میکشان جهان با تنک الفراق افتاد
چنانکه گاه ز با کاه میکند لگا   کشیده جذبه عشقم چه اشتیاق افتاد
نفاق بود نصیبی ز هجر آن بت تام
خدا از این زفلک را بهم شقاق افتاد

شمع رخساری مرا پروانه کرد   سوخت پا تا سر مرا پروا نکرد
یک زدشمن ها نکردی دوستان   انچه با جانم غم جانانه کرد
زاهد واعظ چه دیدی میفروش   روی از مسجد سوی میخانه کرد
حبت معموری چه مهر او مرا   جا و منزل در دل ویرانه کرد
ترک تقوی صوفی اندر صومعه   از کف ساقی بیک پیمانه کرد
مولوی زنار بهر هندوی   انچه صنعان سبحه صد دانه کرد
ای نصیبی دلبر جانی مرا
هوشیار از لوبه مستانه کرد

دل بقیسا از من آرام شد   چه شوخ رمیده من رام شد
خوشا خال و رخ دل عاشق [illegible]   چه آن مهر وشش بر لب بام شد
نگفته [illegible] ره بدید   گر در پای آن زلف و دام شد
گرفتم چه لوسی ز لعل لبش   پر از شیره جان مرا کام شد

پس از سالها بنده کی بر در تن | همین در تکلم بود خوش تمام شد

من از عشق آن بیخود و آن چه گرن | ز رنگ تا سحر از یکی جام شد

نصیبی نکونام نکس نبود

دگر از عشق آن شوخ بدنام شد

خطی لعبه ز دوران خط ریحان آمد | خط نه فرمان بود و از خسرو خوبان آمد

ناصبر بود آنکه بخدمت رسید از ایران | پاکه پیراهن یوسف سوی کنعان آمد

درد دل بود دل من بود ز هجران طبیب | وعده وصل رخش بر همه درمان آمد

خرد فدای جان که ز مکتوب بت عهد شکن | باز جمعیت احوال پریشان آمد

دور خط پیمانه می داد مرا ساقی باز | جان فدا ایش که دگر بر سر مهمان آمد

دی ز فیض قدم دلبر عیسی نفسم | بر تن خسته افسرده دلان جان آمد

تا که آن پرده شد آن غنچه لب بچهره

صد هزاران چو نصیبش غزلخوان آمد

تا که جان باشد جفای گلرخان باید کشید | زهر خار و نشتر باغبان باید کشید

ایکه گویی باختم جان تا که بوسیدم لبش | هر که میوه بشکند این ترجمان باید کشید

ایدل از بیداد اغیار بود یا کوی یار | عشق در غم رنج و اندوه تا توان باید کشید

دل مرنج از حرف دلبر کز وصالت آرزو | تلخی گفتار آن شیرین زبان باید کشید

می نمیدانم چرا عشاق از عشق جهان | جور هر بیگانه تا مهربان باید کشید

ایدل

ایدل خود شیرین بهر حرف شود انفعال انجان و دل | درد و زخم تیر آن ابرو کمان باید کشید

بی نصیبی از برای سبزه کان ملک هند

محنت و رنج غم هندوستان باید کشید

یارم از همسایگی شد خانه ام ویران بود | هر که او همسایه شد ویرانش آبادان بود

جان فدایی آنکه روانش که چون گوهر کج | تازه کردی عهد را با من ز نو پیمان بود

دست دادی خنده با او جام جم آمده جسم | گرد چون اطفار بر رفتن مرا گریان بود

واد ما نزد دلم ز اندر رفتن آن شوخ بود | جان فدایی آنکه از نازکی بر درمان بود

تا که پا از کلبه ام بیرون نهاد آن سروقد | همچنین که بینیم آن بی سر و سامان بود

ریخت بر رویم دل غیر از دل من صد هزار | تا که از غنچه بعارض زلف را افغان بود

تاکه آن گوهر شد از دست نصیبی رایگان

لولوی اشک از فراق روی آن مرجان بود

روی گل دیدم و زان غنچه لبم یاد آمد | همچو بلبل دل شوریده بفریاد آمد

سیل خون دلم از دیده بهم راهی اشک | داخل شط شده بر بصره ز بغداد آمد

تا که در طرف چمن سرو سهی را دیدم | باز بر خاطر من آن قد شمشاد آمد

بیستون بی رخ آن دلبر شیرین کاشت | دیدم و یاد مرا ناله فرهاد آمد

دی مرا بخت … بلا غم بسیار | بودم از آن گفته استاد مرا یاد آمد

بغلامی نعره زد … ایر آن سرخ | چون … کنیش غلامان همی آزاد آمد

نود بیری که

صف خوبان چو برشکست نصیبی بهم [illegible]
تا که بر منزلم آن شوخ پریزاد آمد

تا از رخ باغ خط ریحان سر زد / ایام نشاط حلقه بر در زد
گفت که رسیده باز ایام بهار / باید پس از این بباغ رفت و ساغر زد
ای همچو [illegible] ز بوی لاله و گل / این مژده مرا ز دیگران خوشتر زد
ساقی سر [illegible] بگشاد ز [illegible] جام / کو عمر که جام [illegible] دیگر زد
در طرف چمن بساط می بر پا کن / کز گوشه باغ [illegible] زد
کمتر ز عنادل چمن نتوان بود / کو عمر که جام [illegible] دیگر زد
در خانه بیدلی نصیبی زنبید
گه جام و گهی پیاله که ساغر زد

[illegible] شیرین تیشه اندر پنجه فرهاد شد / بیستون کندن نه از تدبیر آن استاد شد
هر کسی نوشید آب تشنگی عشق را / عاقبت همچون غبار خاک ره بر باد شد
یار از یاری تو بگذشت با حرف رقیب / [illegible] آه و فغان و ناله و فریاد شد
این دل ویران ز معماری [illegible] / چند روزی شد که مانند حرم آباد شد
دور گردون را همین تا [illegible] / غم کند بنیاد آن کس را که یکدم شاد شد
آن قدر عشاق [illegible] گرد آن معشوق / با وجود آن همه یاری [illegible] از یاد شد
ای نصیبی آن هوایی [illegible] فلک / عاقبت پابند دام [illegible] صیاد شد

[illegible]

ساقیا جامی [illegible] / گو [illegible] روی جانان تازه و خرم بود
قطره بر خاک ساقی [illegible] / زانکه [illegible] قبضه خاک از طینت آدم بود
نقد دل صرف [illegible] / مرغ دل در دام زلفی پرخم اندر خم بود
[illegible] دیده باشد دور از دیدار یار / شادمانی آن دلی کو ز معشوقه [illegible] بود
[illegible] / کار من از عشق چون زلف بتان درهم بود
[illegible] / شهر را یک گوشه شادی گوشه ماتم بود
حرف ناز معشوقه آن شیرین [illegible] / زخم از جانانه آن بهتر که بی مرهم بود
سالها بی هجر [illegible] / گر میسر وصل جانان بر کسی یکدم بود
چند میگویی نصیبی دل [illegible] زان صنم
هیچ آن بسیار [illegible] و لیکن کم بود

کجا [illegible] / [illegible] دلبران [illegible] ماند
[illegible] / صراحی گردنم [illegible] سنگ و سبو ماند
یقین [illegible] / بمیرم تا بمحشر بر دلم این آرزو ماند
قبول [illegible] / که از [illegible] آن [illegible] ماند
بخود گفتم [illegible] / که می بینم زبانم در دهان از گفتگو ماند
بیاد سرو بالا [illegible] / ز دوران [illegible] خون دل بر روی چو [illegible]
[illegible] / [illegible] ماند

[illegible]

دردم از دست نصیبی خبر درمان نکند	آنچه وصل تو کند دیده رقیبان نکند
خبر عشق غم بکند عهد بغرد امشب	شوخ بی‌عهد و جفاپیشه پیمان نکند
[illegible] بکند دمی د[illegible] تا که روان	اشک بر دامن از دیده [illegible] نکند
سر پیمان من آن ماه خسیسی بکند ارد	تا که خون دلم از دیده بدامان نکند
خاطر جمع من آن روز پریشان گردد	که سر زلف بر خساره پریشان نکند
نیستم لایق قربانی آن شوخ یقین	که کشد تیغ مرا بیند و قربان نکند

عاشق آنست نصیبی که ببازد جان را
نبود آنکه چنین کار نمایان نکند

امشب ار لب پرده آن مه ز تن از منظر زند	مهر از خجلت کجا از طرف خاور سر زند
باد دین هر مسلمانی که بیند روی او	همچو طراران نگاه چشم آن کافر زند
افکند هر تیر نازی آن کمان ابرو مرا	بر دل چون لاله داغم الاتا بر زند
تا بی‌مستان نسقی چنگ زده هوشیار	هر کسی همراه آن یک مجلسی ساغر زند
هر کسی بر مصحف رویش قسم ناحق خورد	بر کمر از القین همچون خسارش تر زند
الصبا از من بگو مشاطه آن شوخ را	دامن خرگاه حسنش را ببالاتر زند

ای نصیبی عرض کن بر آن مه نامهربان
که دمی برقع ببالا از رخ انور زند

عشق تو روزی که تعلیم من ایجاد کرد	مهربان یار فراق تو من ناشاد کرد

آنچه گر بودی تو رحق با خبر دوستی مرا	مهر روی تو با غم تسلیم دل آگاه کرد
بر و چون [illegible] سکند [illegible] من عشق تو	اشک هجرانت مرا بنیاد دل بنیاد کرد
بخت بد بین تا مرا نمود آن صیاد صید	گرد سر گردانیم از لاغری آزاد کرد
دل مرا اندر کلیسای بدن ناقوس وار	ای صنم افسوس نشنیدی که چون فریاد کرد
آنچه بر حرف رقیبان کردی ای [illegible]	نی بکس نمرود و نی فرعون و نی شداد کرد

ای نصیبی از عشق و عشقبازی بد همه
آنچه از روز ازل تعلیم من استاد کرد

مهی که منفعل از حسن آفتاب نمود	بغمزه دل آباد من خراب نمود
بیک کرشمه چو صیاد مرغ دلها را	اسیر طره پر دام و پیچ و تاب نمود
ببزم غیر چه آن شوخ آتشین رخسار	کشید باده ز غیرت دلم کباب نمود
چو شاه بیت بدیوان حسن ابروش	بدید هر که ز عشاق انتخاب نمود
روان ز دیده من خون دل الصفحه رو	بیاد قامت سرو روان چو سیل آب نمود
ز بحر لؤلؤ گهر آه اشتبنم دوش	گرفت موج پرند و عیان حباب نمود

هزار بحر نصیبی ز مستیان از شعر
تمام وصف رخش در دو صد کتاب نمود

در یم عشق تو بس لنگر جان افتاد	کشتی صبر من از رشک بگرداب افتاد
سالها غوص نمودم بیم عشق [illegible]	تا که در دست من این گوهر نایاب افتاد

بر رخش [illegible] جلوه زر و زن نمی‌بود … دوش گفتی تو مگر تابش مهتاب افتاد
سیم تن یار بر غیر چو بگرفت قرار … بیقراری بدلم همچو سیماب افتاد
مدعا بود مرا مدعی آمد از نظر … ابتدا شد که خدا را که ز بیتاب افتاد
دل خونین من افکند خود از قد مشق … تا سر زلف بر جبین وی از تاب افتاد
روزها بر در دکان تو قصاب بسر … ای بسا دل که ز قناره بقلاب افتاد
ساقیا دور تو کردم چه بمی ریخته … که چنین فتنه بیک جام تو در خواب افتاد
ای نصیبی چه شد بچه بنقیاد زمی … پهلوانان چو رستم ز می بیتاب فتاد

سحر که بی نقاب آن ماه رو تا ز منظر زد … هر آنکس دید تا خود گفت خورشید از افق سر زد
نگویم کج قد و بالای یار از راستی طعنه … بشمشاد و صنوبر سرو و کاج و نخل و عرعر زد
بدل تیر نظر از شست غمزه آن کمان ابرو … مرا از گوشه قربان دست او آن یار بر زد
شبی بر کلبه من ذره بی قدر یار آمد … تو گفتی بر که بر بیت الشرف سر مهر انور زد
ز هجران گشته بودم زرد و [illegible] … که آن مه در دوم تن عم بیاید حلقه بر در زد
ز مستی پیش من افتاد همچون خرمن نسرین … چه باید کرد دوش آن ماه دو هفته بگریه ساغر زد
نصیبی ریخت بس خون بکیده دل بر خاک از زلفش … چه بر شانه بنجه پر پیچ و خم آن سنبل تر زد

تاجر عشق نظر سود و زیان را نکند … ترک سودا بتو و مهر بتان را نکند

[illegible] بیتابی دل چون لاله [illegible] … زنگ روی گل از غنچه [illegible] نکند
مژه و ابرو آن یکی بکشند عاشق را … عشوه است زه اگر آن تیر و کمان را نکند
عاشق آنست اگر سر رود از جانان … آشکارا بکسی راز نهان را نکند
جان شیرین دهد آنکس که بخسرو حسن … که بکه حرف زدن ضبط زبان را نکند
بگمان همه نیکم چه بری ظن بدم … که مظنه بیقین کار گمان را نکند
پا باندازه بکش زانکه نصیبی شه حسن … عزل از منصب خود قاعده دان را نکند

بسکه در مرحله عشق تو گم قافله شد … پس از این قافله نتواند از آن مرحله شد
سرکشی میکند و رام نمیگردد باز … توسن عشق چه در مرتع هجرت یله شد
مهربانی سوابق همه را داده ز دل … دوش آن ماه بسر منزل من با گله شد
مهر را با مه رویش چو مقابل کردم … در بر صفحه رویش ورقی باطله شد
یار بی پرده میم ای تو چون خنجر زند … که روان از حوصله بلبل شد خورا دن
از لعبتی شده آن شوخ که از مینا جام … ز آتشین آب حرام خم گی حامله شد
عقده ها بود ز هجر لب تو در دل نی … کام خشکیده فغان کرد چه بی حوصله شد
تار جانش چه شد از ضعف فراق تو عیان … تار طنبور ز مضراب پر از غلغله شد
بس نصیبی بسر کوی تو آمد شب و روز … پای صبر تن چو دل چرخ پر از آبله شد

گر کند درد را دوا باشد — مطلب دل همه روا باشد
پای بوسش بیت مرنج از من — آدمی جایز الخطا باشد
بر کنار از حریف مدعی گشتم — که همین حرف مدعا باشد
بدی دلبران خوب بود هر — نیست جز این که بیوفا باشد
عاقبت خیر باشد آن عاشق — کز ازل در رهت فدا باشد
ترک جانان مکو مرا ناصح — که چه سان تن ز جان جدا باشد
ز من آن آشناست بیگانه — کی به بیگانه آشنا باشد
میکشی چون نصیبی عاشق — که دگر دوری روا باشد

شبه گردون خیال آفتاب مهوشان آید — رخی افروخته از تاب می آتش فشان آید
الهی سروری [illegible] سیمین موی — مرا گر کلبه از طرف چمن دامن کشان آید
بیا پرسیدن احوال من کاز ذره ام کمتر — [illegible] سیمایم ز راه کهکشان آید
برای غارت آرام درویشی چو من آن شه — سپاه غمزه همراه [illegible] فروشان آید
طبیب عاشقان از جان فدا کار راه دلداری — ببالین من بیمار بی نام و نشان آید
شب شادی جام می سحر کردید و شد روز قیامت — در روز فراق یار روز غم [illegible] آید
چه سان سر از کمند آن نصیبی میتوان پیچید
[illegible] تاب از زلف مشکین تا که بگشودی نشان آید

روز و شب ای بهم اند ختنش را نگرید — ظلمت روز بهم ساختنش [illegible]

باسگ کویش مرا می‌افکند چون کبک خود — ایستاده دور و میخندد و تماشا میکند

شعلهٔ شمع رخش سوزد اگر پروانه را — عالمی را آن صنوبر قد چه پروا میکند

هست بالایش بلای جان زار عاشقان — گر کند جلوه بلا را آن دو بالا میکند

نرگس مست مخمورت چو عاشق صف کشند — تیر مژگان با تن تنها به تنها میکند

مینماید وعده و بر وعده ننماید وفا — این بتر کز خلف وعده عذر پیدا میکند

گر نخواهد شهسوار حسن از یک گردنی — غارت جان و دلم از چشم شهلا میکند

خود مشو در بزم عاشق ساقی آن دلبر ولیک — عاشقان را خون بجای می به مینا میکند

ای نصیبی گر نخواهی قتل خیل عاشقان
کار تیغ ظلم چشم آن زیبا میکند

هر دل که ترا طره سلاسل نبود — بهتر چو جگر خون شود آن دل نبود

بس نقش بدیع دیده ام در عالم — شوخی چو تو در شکل و شمایل نبود

بهتر که فتد ز دوش سر فتوی عشق — دستی که بگردنت حمایل نبود

چشم تو به یک غمزه کرم کشت چه شد — در مذهب ما ناز تو قاتل نبود

این سنگ دلم که کند بن ظلم ولیک — برگرده خویشتن هیچ قابل نبود

گفتم که ترا ز عاشقانم گفتا — من بسلیم و عقل تو زایل نبود

کافر ز فراق تو نصیبی ای بت
باید نشود اگر که جاهل نبود

عشوه ساقی حسن کاری انگور کرد — نار چشم [illegible] بی باده مخمور کرد

کرد بر من عشق روی آن مه نامهربان — آنچه عکس نور با موسی بکوه طور کرد

کلبه ام بیت الشرف امروز زان خورشید بود — کانچنانم دوش منزل ماه من از نور کرد

خاستم بر خود کنم آن مه لقا را آشنا — همچو بیگانه مرا تا دید از خود دور کرد

هر کجا ویرانه دید آن شه اقلیم حسن — خیر دل ویران من مجموع را معمور کرد

عشق آن لیلی لقا ایم همچو مجنون عاقبت — از رخ زرد و سرشک سرخ من مشهور کرد

ای بیضی هیچ کافر با مسلمانی نکرد
آنچه دلبر با من بیچاره مهجور کرد

غمزه ات خون میکند دل ناز تو جان میبرد — فتنه چشم پر از سحر تو ایمان میبرد

از تراوت الصنوبر قد لب سکر تو — آب از یاقوت رنگ از لعل و جان میبرد

سعدن سر صفاهانست [illegible] — خاک راه [illegible] بر اهل صفاهان میبرد

چند باید از علاج درد ما جوی طبیب — درد مند هجر تو از وصل درمان میبرد

دانه خال سیاه روی گندم گون تو — ای بسا آدم بدام زلف بیجان میبرد

شهسوار حسن هند هر که بیندان بای لاله — ای بسا سرها چو گو از زلف چوگان میبرد

بیضی صبر کوی کن ز هجران آن صنم
این جفا ای نانه با آب فراوان میبرد

محرم نامحرمان محرومم از دیدار کرد — ترک یارم عاقبت بر خواهش اغیار کرد

بار مار زد یک

[illegible] گند دوری زمن — آشنایم [illegible] یکبار کرد

دوش اندر مجمع اغیار آن نامهربان — بهر من تعظیم کرد اما [illegible] لاچار کرد

بهر قتلم آمد اما تیغ کین اندر غلاف — می ندانم چه آمد کشت کان خونخوار کرد

مست بودم جا میان ساقی سیمین بدن — تا ابد برافتاد بر من وادی [illegible] کرد

اندر [illegible] شهر ما من بکوی کشته است — آن ستم پیشه ازان رفتارها بسیار کرد

با بیضی کرد هجر روی آن زیبا صنم
آنچه آتش با نی پوسیده نیزار کرد

تازه امروز کرد یار کهن یادم کرد — جان فدا [illegible] آتش که ز دل برد غم و دم شاد کرد

مدتی بود که در [illegible] بودم از هجر — آمد از وصل رخ خویشتن آبادم کرد

[illegible] غم آن [illegible] شیرین حرکات — با یکی غمزه [illegible] ز دل فرهادم کرد

سالها بود که بودم [illegible] اسیر — می ندانم چه [illegible] دید که آزادم کرد

روزها شیون من آن مه تابان نشنید — [illegible] سوخت دلش [illegible] فریادم کرد

داد من داد چو آمد بسر من [illegible] — آنچه میخواست دلش باز ز بیدادم خبر کرد

هر جفا که [illegible] کرد بیضی آن شوخ
بر من آنها همگی کعفه استادم کرد

ای که خالق بر جنابت از عالم [illegible] — چون روا داری نماید درد ما [illegible] دست برد

یا استفاده یا برای مردم بر در بحوان — ای امیر [illegible] تا [illegible] کرد

در جراحت دل تسکین نخاکی برآرکن بحسن کام   غم آن بجان عاشق با آنکه آنجا نخاک سپرد
گر غلام خاندانت و غریبی جان دهد   کیست بر اولاد آن کو بدکه آن بیچاره مرد
یا علی باشد بزرگ از هر که باشد جز نبی   هر بزرگی که پرورد مانند من بی یار خرد
پاک باید درد من از لطف خود کردن دوا   پاک باید نام من از صفحه عالم سترد
ساقی کوثر تو و جان رسول هاشمی
درد من درمان نما از صاف باشد یا که درد
ایکه هستی در صفات نیک و ذات پاک فرد   گلشن ایجاد را باشی تو از خساره ورد
یا علی این درد کیست دارد شفای هر مریض   بس بد و رنج بار عصیان یا آید بدرد
گر بود عاصی چه شد مهر توام در دل بود   پیش مهرت میرود بر باد این عصیان چو گرد
ای مسیحا خادم از بهر خدا بر من شفا   لطف فرما دست این افتاده از پا برکرد
در جهانی با چنین وسعت ز درد و درد با   شد شده رم در رهی کار خستگی چون پر گرد
گشته ام سرگرم رفتن زین جهان باب نجات   دل مرا از زندگانی گشته ای مولای سرد
یا شفا ده یا به پیش خود نصیبی را بخوان
زانکه نبود یک طبیبی چون تو در آفاق فرد
سحر چو باد صبا بوی گل ز باغ آورد   مرا در جام می ناب بر دماغ آرد
ز روی ماه تو روشن بود شب تارم   چه لازم است بمجلس کسی چراغ آرد
بده بچاک گریبان تو راه دست رقیب   که بر جگر شده فشرده ز دست داغ آرد

بکار بنفشه ای کان تیغ نقد جان آورم   اگر ز باده دمی سر بمن چراغ آرد
نمایم ای به سر ست شب مست هشیار   بیزم ساقی اگر ساغری ایاغ آرد
غزالها برهاند نگاه صید از خود   بپاره های جگر رهبری براغ آرد
چو شد رسول بعهد شه سلیمان شان   مرا چو هدهد بلقیس بیت بلاغ آرد
چه طالع است نصیبی مهم لطرح رقیب
کهیم و رعد و منع و گاه داغ آرد
ز فرقت تو دل زار من خراب شد   ندانم عاقبت کار من چه خواهد شد
بغیر آنکه دهم جان در اولین منزل   بهجر آخرم ای یار من چه خواهد شد
بباغ وصل تو گل گر چو بلبلم خوانی   اگر رقیب شود خار من چه خواهد شد
منی که بار غمت میکشم اگر بکشی   فراق خویش تو سر یار من چه خواهد شد
بغیر آنکه شود روز من ز هجر رخت   سیاه تر ز شب تار من چه خواهد شد
اگر که نسبت تازی کنی درگه خود   دهی تو شاه مرا عار من چه خواهد شد
اثر نکرد تو گفتیش ترک کن اغیار   بر از خواندن اشعار من چه خواهد شد
بگویمم که بر من شکوه از رقیب بیار   بگو مرا که با اغیار تن چه خواهد شد
اگر که مست نصیبی کند ترا امشب
بگو که بر دل هشیار من چه خواهد شد
از دو هاتف شهدان شیرین زبانم میچکید   خون ز تیر ناز شست آن ابرو کمانم میچکید

همچو ژاله قطره خوی هنگام خرام / از رخ گلبرگ آن سرو روانم میچکد

گر زند جا نامه افتد در رگ نیشتر / مغز جان بجای خون از استخوانم میچکد

نی ز زخم تیغ آن بیدادگر دارم فغان / خون دل از زخم حرف دیگرانم میچکد

از برای آب یابی ره روان چشم / باز رشک از دیده ها پیوسته جانم میچکد

لب بلب من سوده گریه سر زد چشمه لب / اشک از چشمش ز هجران دمادم میچکد

چون ز درد دل نهم بر آن در هنگام راز / شهد شکر از لب طوطی بیانم می چکد

چون توان برگو نیوای دو بالک نشینم / خون بها از نوک تیغ دشمنانم میچکد

پیر گردیدم نصیبی خون دل دایم هنوز
از دو دیده از غم آن نوجوانم میچکد

امشب ای در حسن رویت جلوه دیگر کند / جلوه شب بین من از هر شبی بهتر کند

تیر ناز چشم مستت ای کمان ابروی من / کار در جان و دل عاشق الا تا پر کند

پرتوی از ماه رویت گر بتابد ای صنم / عالمی را همچو خورشید فلک انور کند

ماه من گر پرده برگیری ز عارض از جمال / حسن تو حلقه بگوش چار مین اخضر کند

تکیه بنشینی ای مه گر نشینی هر کرا در بزم می / جان شیرین را بجای باده در ساغر کند

وقت آن شد لوح را دعوی ز اشک خون من / از غمت مانند نه اوراق گردون تر کند

رویت از خورشید بود پس چرا آیی ز تیغ / خیره از انوار چشم هر تماشا گر کند

یا بدارای دل پر خون من از اضطراب / بر من مضطر نظر گر یکره از منظر کند

نی نماید

نی نماید آتش سوزنده با خارت گل / آنچه هجران تو با جان من مضطر کند

گر بریدی بر نصیبی از تو پیغام آورد / جان ندارد رتبت بدیده بر پیغام آور کند

همین نه پیش شمع عارضت پروانه میسوزد
هر آنکس دید شمع رویت ایجانانه میسوزد

لب ساغر رسد گر بر لبت از رشک در مجلس / مثال کاسه مشعل دل پیمانه میسوزد

ز سوز هجر تو ای آتشین رخسار چون هندو / ز خیل عاشقانت عاقل و دیوانه میسوزد

تو آتش پاره ای هر هوشیاری در کنارت بنشیند / نخورده باده وصل تو مستانه میسوزد

چو آتش عارض افروزی اگر کلبه ام نگره / دلم خرم شود هر چند عکست خانه میسوزد

جفاها میکنی و نیستی واقف ز احوالم / که بر حالم دل دیوانه و فرزانه میسوزد

ز بس نالد نصیبی آشنا از فرقت رویت
بر احوالش دل هر دشمن و بیگانه میسوزد

نی همینم این خوبان عتابت میکشید / گردش چشمان مست نیم خوابت میکشید

بیم قتلم بود از هیبت نه دانستم مرا / کین ز بیداد و جفای بیحسابت میکشید

ماه من برقع بر افکن از رخ چون آفتاب / رفتن خورشید در زیر سحابت میکشید

مضطرب کردی بعکس می پیاله من در بزم غیر / زانکه اندر بزم غیرم اضطرابت میکشید

اولم دادی تو دل را جای در زنجیر زلف / آخر از چه طره پر پیچ و تابت میکشید

دور از جان تو جانان گر ز جام دست غیر / باده نوشی زهر ریزد در شرابت میکشید

بس نبات بر تیغ دلهای چو من عشاق را | مست بیخود چون شهیدی در دو دست میکشد

بر بقا یارا چه گیری پرده از عارض مرا | پرتو تیغ رخ چون آفتاب میکشد

نصیبی خانمان آباد بس کن این جفا
عاقبت پیکان آه آن خرابت میکشد

جز می و مطرب و معشوقه غم از دل نرود | هر که زانیست یکی زین سه بتر دل نرود

ناقه کش نیست در این قافله هر که لیلی | هیچ دیوانه و عاقل پی محمل نرود

این سیه چشم ز سلمی شده هر که خالی | هیچکس جانب این قوم قبایل نرود

منکه دیوانه ام ای زاهد ناصح عاقل | نیست آنکس که بخم زلف سلاسل نرود

ای نصیبی که بر دلی بره عشق بتان
مدتی تا ز پی مرشد کامل نرود

دوش عکس تو چو بر جام می ناب افتاد | ذره سان از نظرم صورت مهتاب افتاد

ناخدا کشتی سیر چو وصال تو نشد | کشتی صبر ز بحر تو بگرداب افتاد

هر کس اندر کهت ای شاه نکویان ز رخ | در بدر حلقه صفت در پس هر باب افتاد

دوش از بزم چو رفتی بت سیم اندامم | مطرب دل به برم بی تو چو سیماب افتاد

تا که تابید رخت مهر صفت بر عشایر | جان بر تن چو سر زلفت به پیچ و تاب افتاد

صورت آنچه تو کردید دبت سیلی حور | کار تار دل من بی تو به مضراب افتاد

گوییا بخت نصیبی شده امشب بیدار | کامد آن ماه به بزم من و بیدار افتاد

ایضا

آفتاب از رخ گر پرده را آن سرو قد بالا زند | از نور خورشید فلک خیمه بدامان صحرا زند

ای لولو ناسفته ام با این نکته طرفی نگر | اشک حباب چشم من پهلو به دریا ها زند

مشکینه موی زلف او هر گه فرو ریزد برو | در این بنا شد گفتگو را شب یلدا زند

گر شمع رخ در انجمن افروزد آن سرو چمن | بر پرتو من پروانه سان خود هر کسی پروا زند

آن مرغ وحشی را گر کنم با دانه رام خویشتن | با من اگر می یک نفس از ساغر و مینا زند

زاهد چو روی آن صنم بیند ز ایمان بگذرد | شوریده بنیاد دست و دل بر آخر ترسا زند

گر چشم مست ماه من چو نصیبی غمزه ده
خورشید سان بر عالمی چو دیگر تنها زند

کیست آنکه یکیک بوی آن جان ندهد | جان بدشوار دهد بر دل و غنچه سان ندهد

طره اسلام بکیش من عاشق این است | کافر است آنکه رخش بیند و ایمان ندهد

غیر مردن چه توان کرد بگو شیدمرا | بدهد درد طبیب من و درمان ندهد

دل من جمع نگردد ز پریشانی حال | اگر آن تاب سر زلف پریشان ندهد

روز و شب گریه بود کار من گم شده دل | بوسه گر من آن از لب خندان ندهد

نور رخساره بسپارد بکف ظلمت زلف | بر لبم لب ننهد لعل بمرجان ندهد

ای نصیبی بکنم عهد دهم جان اربار
بر کف الفت من رشته پیمان ندهد

مقتنع ماه من بر بزم یا خورشید می آید | بجنبکش چنگ با خنده یار یا ناهید می آید

دُر دهن تنگ نبود کار من گشته دل — بوسه گر بحسن آن از لب خندان دهد
گو در عذاره مکر سنبل کف ظلمت زلفت — بر لبم از لب دهد لعل بمرجان دهد
ای غیبی بکنم عهد و هم جان اریار — بر کف الفت من رشته پیمان دهد

بطوف کعبه کویت پیاپی بهر قربانی — تا ای قبله عشاق هر کس دید می آید
مگو جانا که این کشته چه باشد در کویم — کسی کاوازه حسن ترا شنید می آید
بگریه عرض کن از بهر قتل من تیغ آن گلها — اگر اندر جوابت غنچه سان خندید می آید
بگفته ماز می آیم بگردن بندیش اندازم — پریشان زلف ما هر که بتهم تابید می آید
برای کشتن من چونکه باز دوش خندیدستا — ز مروارید گر عنابها خایید می آید
مرا خونریز قاتل ای غیبی بر سر تیغ شم
اگر بشنید مرگم را ز غم نالید می آید

جلوه امشب ماه من از هر کسی با هر کند — یا همین بر چشم من آن جلوه دیگر کند
ابروی پیوسته و مژگان آن بر قتل من — کار تیغ آبدار و تیزی خنجر کند
نارس سحر چشم مستش مردگان هجر را — کار اعجاز دم عیسی پیغمبر کند
زلف شب رنگ اربگیرد از رخ مانند صبح — عارضش خورشید آسا عالمی انور کند
عاشقان خفتند اندر جای خود تصویر سان — نرگس بیمار را از ناله هر که تر کند
گوشه چشمی نمیدانم بخورشید فلک — گر نظر بر حسب گاهی آن عاشقان بر در کند

خویش را

خویش را بر دانه سان ... شوم از انجمن — تا اگر ... لبت ... کند
زاهد و عابد زپا افتند همچون عاشقان — چشم مست فتنه جویش غمزه گر سر کند
هر کسی دیده است بالای بلا رفتار او — وصف کی از سرو قد خط کشتر کند
بر تن من آتش دوزخ شود یکجا حرام — گر چو دل حور بهشتی جام را در بر کند
نزد الفت چون غیبی هر که با آن شوخ باخت
گعبتین ناز شش از یک گردش ششدر کند

نگاه آشنا گر بر من آن نا آشنا دارد — بنا شد از وفا این کرم دیدم جفا دارد
بروی مسکنند مدعی تا دلبر بنشاندم — که از این فتنه انگیزی چه باطن مدعا دارد
فدای آن صنم جانم که از رفتار ان شادم — بر تعجیل از پی چشم بگذرد در دو بر قفا دارد
بهای بوسه جان خواهد اگر جانان فدای او — نه بهر جان بود بوس خریدار از ما دارد
نداده ماه را ایام چون تو لیک چشم تو — زجای ناز و غمزه بس نگاه فتنه زا دارد
بیکر بی مثال امیه زر شک غیب عالم — که دست نارسای ابر آن زلف رسا دارد
مکن زین بیشتر ظلم و ستم یار غیبی را
نمیدانی که هر مظلوم هم آخر خدا دارد

مرا در ملک غربت چون وطن بر یاد می آید — ز فریاد دلم افلاک بر فریاد می آید
چو خواهم پای از اندازه عادت نهم بیرون — بخاطر ورز نام سیلی استاد می آید
فلک در خرمن من همچو دهقانان کم مایه — نمایند ... که بینید باد می آید

هم جان نزار بی تو که جانان بسرم آید — که با دل الم عرض هنر خنجر کف فولادی آید
غم یار روز بازم از ره رسم وفاداری — برای پرسش جان حزین دل ناشادی می‌آید
پی پی چه ریم سیلاب اشک آید از وطن — بعمان روز و شب با دجله بغدادی می‌آید

گرفته زنگ غم دل نصیبی چون گشته ناله
کجا جوهر برون بی صیقل از فولادی می‌آید

انکه با جان و دلم ناوک پیکان بکند — غمزه چشم تو از سوزن مژگان بکند
ناز ابروی تو با پیچ و سینه من کرده همه — پنجه ماهی آنچه بگریبان بکند
ای بسا سر که فتد کوی صفت در میدان — نه سوار است اگر عزم بجولان بکند
عشق معشوق بدل عاشق شیدا ز کجا — میتواند بدل از غیر تو پنهان بکند
چه شود آن بت خونریز خدایا که مرا — طوف کویش بدهد فرصت و قربان بکند
هر کس روی و لب و خط و بناگوش تو دید — کی دگر سیر گل و غنچه و ریحان بکند

ای نصیبی چه کند ناله بر آن سنگین دل
ظرب چکش چه توان با دل سندان بکند

صف مژگانش ار بهم افتد — فتنه از هند در عجم افتد
گر نشیند بزم می در تخت — جام باده ز دست جم افتد
سرو قد راست گر کند آن شوخ — بر قد نه سپهر خم افتد
گر کشد تیغ ناز را ز نیام — عالمی در بحار دم افتد

بتر نازش

تیر ناز تو چون کند روا از دل — سیخ چون شاخ تقیم افتد
در سرای سپنج تا محشر — چون تو محبوب شوخ کم افتد
راست فرما چه سکینه اغیار — گر به پیش تو محترم افتد
گر کشم آه در که تحریر — آتش اندر نی قلم افتد

چه شود عرض چون نصیبی را
بر قبول تو از کرم افتد

حرفی از ناز تو انجم زمن سر نزند — تا دمی کاتش هجر تو بمن در نزند
خون دل را ز عوض باده بجامش بادا — هرکه بر طاق دو ابروی تو ساغر نزند
همت آسیه کز سردی وی جان ببرد — آنکه بر شمع تو پروانه صفت پر نزند
آدمی نیست هر آنکس که ببیند رخ تو — دامن اندر ره عشقت بکمر بر نزند
هیچکس بعد چه عاشق گشت نشیده بود — دست بر دامن عشق تو ستمگر نزند
ناز کن تا تو امروز که در کشور عشق — دم بجز عشق تو درویش و توانگر نزند

کشتم رشک نصیبی چو زنم اغیار
چشمکی گر بمن آن دلبر کشمر نزند

دولت گر آمد به بزمم آفتاب آید دگر — بعد آن مه آفتابی از حجاب آید دگر
سبزگان هند یادم در وطن آید بگریه یاد — ظاهرا شیرین ماهم کوهکن آید بیاد
بلبلان گلشن ایران بیا ای طوطیان — تا شنیدم ناله زاغ و زغن آید بیاد

[illegible]

دانه دادم می‌تو دیدم بهر صید مرغ دل
خال مشکین زلف آن مشکین رسن آمد بیاد

نرگس بیمار را دیدم چو جنگ زن بیاغ
از غزالان سیه چشم ختن آمد بیاد

کام من شد تلخ چون از میوه‌ها خوبان بهند
بازم آن محبوبهٔ شیرین سخن آمد بیاد

در خزان عمر همچون بلبل دور از چمن
ناله سر کردم چو آن گل پیرهن آمد بیاد

بس عقیق از خون دل چشم نخعی ریخته
بازم از لعل بدخشان دیدهٔ یمن آمد بیاد

جمال یار من امشب تماشای دگر دارد
دیار دل ز سیل دیده‌ام امشب خبر دارد

ز چاک سینهٔ من دست سوی سینه می‌آید
بلی تخم که عشق افشاند آخر این ثمر دارد

بگفتم دوش آیینه را که برقع برفکن از رخ
بگفتا شام هجران صبر کن کاین شب سحر دارد

رقیب امروز مستغنی مرا اندر نظر آید
از آن در دانه را گفته بپیدا دل خبر دارد

تعجب می‌کنند اغیار از پروردن یارم
مگو از من غلامی شاه خوبان خوبتر دارد

نگردد تلخ کامم از هجوم این مگس طبعان
که محبوب شکر ریزم دکانی پر شکر دارد

نمی‌دانم چه گفته دوش ماه من نخعی را
که امروز آن چو من شور شوری آسا سر دارد

فصل هجر جانان رفت موسم وصال آمد
یاد رفتهٔ دلبر باز در خیال آمد

پای کوب و دست افشان تا که گشت جانانه
عاشقان شیدا را جمله وجد و حال آمد

رفت گر شب و روزی آن مه دو هفته ما
از برم کنون رفت در تمام سال آمد

بر

گل رسید از گلشن عاشقان بگشن را
همچو بلبل شیدا وقت قیل و قال آمد

با وجود گلرخان در چمن می‌گلگون
پیش ازین حرام ار بود این زمان حلال آمد

آمدند مهرویان هر یکی ز رنگ بهتر
لیک کس چو زان این رو در خیال آمد

آفتاب رویش را بدر تا نخعی دید
منفعل ز خود گردید بر فلک هلال آمد

تشکل من امشب بسر وعده ما یار آید
بر سر وعده نه هر شوخ وفادار آید

ای صبا لطف نما کو به طبیب دل من
چه شود بر سر من بیکس و بیمار آید

مست از گردش چشمش بنماید اغیار
بر سر منزل من چابک و هشیار آید

گر که مستوجب کشتن شده‌ام بهر خدا
کو بی قتل من آن کافر خونخوار آید

مدتی شد که گرفتارم و گویی که مثال
بجز از ناله چه از مرغ گرفتار آید

ستم از طعنهٔ افغان مکن ای سنگین دل
بجز از زاری چه دگر کو ز دل زار آید

میخورم غم ز فراق رخ آن رشک پری
بغلط بر سرم آن دلبر غمخوار آید

حسرت و ادا سم از این شکر چو فرهاد ز غم
جان شیرین بلبم دور ز دیدار آید

طوطی قید قفس گشته نخعی در هند
نغز گوی خوان بوطن باز شکر بار آید

ای آنکه قادری بکنی آنچه بود بود
ما را زبان ز خویشتن از حساب سود

دارم امید از کرم بی‌نهایتت
ای آنکه از هزار و یکیست تا یک دو دو

بما طواف مکه نصیبم بکن خویش ... باقی نمانده عمر کرم کن ز لطف زود
اندر مدینه بر سر قبری مرا رسان ... کاید بکام حضرت تو بهران فرود
زایر مرا القیبر علی ساز و آل او ... معدوم تا نگشته مرا قالب وجود
از معصیت سیاه بود نامه دگفم ... قادر توی سفید کنی تیره از کبود
بما اجابت عرض من رو سیاه را ... بر حق آنکه قابل حیدر زجار لود
خوش آن دمی که بنده کنه کار را فتند ... بر مکه معظمه خانه است ورود

خواهند خلقیم به نصیبی چسان روا است
بنود نصیبیم ببرم سر بدرت سجود

سواد خط نکو سر به لصر باشد ... ندیده که ز خط صفحه خوبتر باشد
ندانی از چه بود جزب خط ریحانی ... ازان بود که چو خط توای لسبر باشد
ازان جهت شده منسوخ خط نسخ بدهر ... که خط نسخ دمیده خط دگر باشد
چه خط ثلث بود ثلثی از خط خوبان ... ازان جهت ز تمامی خطوط بسر باشد
خط شکسته نماید درستان از رو ... که چون خط رخ تو طفل نی بدر باشد
خط رقاع که در صفحه هست پیچیده ... چو خط عارض نشوخان نشو نشر باشد
بر این سیاق که خط سر زده بعارض تو ... خط سیاق بدفتر خطوط زر باشد
چه ابروت کشیده چه سین نستعلیق ... بفوق صفحه از آن زدی در نظر باشد
چه هندسست بلون خط لب یاقوت ... مهندسان هر زان شیوه بهره ور باشد

جز از

چو زلف یار نصفحه بکش خط طغرا ... که همچو خط خسیجر حمله بر تر باشد

چه وصف خط قلم سکنی نصیبی تو
که خط روی بتان کاتبش دگر باشد

خالقا از حضرتت دارم امید ... گر شفیعم سازی از رحمت سعید
قادرت دانم از آنکه همچو من ... هیچ آیه ای پیدا آوردی پدید
آنکه رحمن و رحیمی نامه ... من سیه رو را ز رحمت کن سفید
چون به بینم رحمتت با جرم خویش ... رحمتت باشد ز جرم من فرید
حکم با من بنده نما از کرم ... نیکه از زدی عدالت ای وحید
نی لعفبا اندر این دنیا بکش ... انتقام از من اگر خواهی کشید
گر سزاوارم بنار از معصیت ... می بسوزد هر که نخلی بر برید
توبه کردم از معاصی های خویش ... ده لعفو خویشش در هر دم نوید

من نصیبی را ز روی مرحمت
بر در حمدت زبان بنمالید

به تیر نازنم آن ابرو کمان زد ... مریا شصت آن نیکو نشان زد
مراد بکاروان عشق دل بود ... که آن صیاد که بر کاروان زد
مهی وقت نو سر و قدم ... که بر آن عشق چون باد خزان زد
بمن بودی عتاب آن ز حرفش ... اگرچه آن صنم با دیگران زد

بخاکستر بدمژگان آتشین رو | شراری بر دل خانمان زد
زند مژگان بهم گر چشم مستش | جهانی را بهم آن میتوان زد

نفیسی چون نسیم صبحگاهی
شبیخون بر بساط گلستان زد

در سر کوی تو بت پای بدامانی چند | پاره از دست تو بنموده گریبانی چند
مکش از شانه پریشان تو سر زلف دو تا | که ز دل جمع در او گشته پریشانی چند
در سر کوی تو کز قدر بود چون کعبه | طایفا شده در آن مرحله قربانی چند
یک دلی دارم و آن هم شده از نادانی | عاشق و دلشده بر شوخ ادادانی چند

از نفیسی بت وحشی چه گریزانی تو
که بر او رام شده شوخ غزلخوانی چند

فغانم همچو بلبل دور از آن گلپیرهن باشد | دلم چون غنچه بی خار جفایش در چمن باشد
مثال تیشه غمها بر سر خسرو از آن گیرد | مباد از شکرین لب دلبر شیرین سخن باشد
به آتش پاره دل داده ام کز نور سر کویش | که خاکستر نشین بس عاشقانی بی کفن باشد
بسان فاخته بر سرو قدی گشته مایل | که زلف آن چو سنبل عارضش به از سمن باشد
بگوید جان دهم گر بس ببیند بر کوی یارا | مرا بیم از رقیبانش بود در زمین سخن باشد
رسن بازی ببیند از گشتم گر بر وی شی وحشی | که آن رو گیسو مشکین آن یک رسن باشد
نفیسی را هندستان بگل باد رفته در کوی | که هر که غرق گردد اندر آن پر از وطن باشد

ابلی

هر کسی خواهان بت تر سا دلم مایل نشد | مایل آن شد دلم کآن بت به من مایل نشد
بس فغان کردم چو بلبل غنچه دل گشت گل | غیر خار هجر وصل آن مرا حاصل نشد
عارضش چون آینه بگرفتی غبار | این عجب کان صفحه از آن مشک خط باطل نشد
ناصحا منع مکن از عشق شاهان شهر | هر کسی عاشق نشد بر شاهدی کامل نشد
مهر آن مه بر دلم نقش است از روز صفر | گر برید از جسم رفته مهر آن زایل نشد
چند ای ناصح دهی پندم که باشد بدر | هر که شد دیوانه بر لیلی دگر عاقل نشد

همچو خورشید از نفیسی را بود بیت الشرف
جز در آن مه گهی دارد بر آن منزل نشد

در چمن راست قد سرو چمان انگیزید | خنده بسته دهان غنچه لب انگیزید
حرکات و سکنات قد و قامت بینید | شهد و شیرینی گفتار دو زبان انگیزید
مژه برگشته و ابروی بهم پیوسته | صاحب اسلحه و تیر و کمان انگیزید
هر چه بینم به نظر یک سر موی ناید | از میانش بمیان هیچ میانی نگرید
وه ببیدم شیوه حالات و غماشش بینید | بی پر و بال عشوه ببیاد نهان بینید نگرید
یار بخشید در این دور زر من می نگرفت | گردش چرخ فلک دور جهان انگیزید
جانم آمد بلب و بر لبم آن لب نرسید | شیخ بنموده نبش الفت یاران بنگرید
تا رود بود تنم از جلوه آن ماه بخت | پود تا رش همانند کتان انگیزید
رقص آن شوخ که دارید که از شوق مرا | جان بلب آمده رقص کنان انگیزید

همچو آن شوخ نصیبی بحریفان گوید
نیست در بزم کسی چون [illegible] گرید

بطرف باغ صراحی بجام خنده و گرید | چو رعد و ابر بهاران مدام خنده و گرید
قلم ز ناوک نازبتی کمان ابرو | چو رگ ز نشتر فصاد دعام خنده و گرید
الا صباح چو عشاق وصل دیده ز فرقت | ز هجر ماه رخش شمع شام خنده و گرید
چو آفتاب بدین سر زند ز سطر سر | چه لمز افق فلک نیلفام خنده و گرید

نصیبی است ز نزدیک و دوری بت شوخ
بدان صفت که ز گردون غمام خنده و گرید

بحر

ببر بحضرت یار ای صبا ز ما کاغذ | بیفکنش چو سر من بخاک پا کاغذ
چه خوبتر بود از این بحکمت عشاقان | که آشنا نبود به آشنا کاغذ
ز تو مسکینی از چه جواب خط مرا | مگر که نیست بملک تو مطلقا کاغذ
چو ترک یار مودی بکفته اغیار | بجان من که مکن ترک بیوفا کاغذ
بمحرمان حریم توانیه خوبان | سپرده‌ام که دهند دست جدا جدا کاغذ
بنان من بقلم تا رسید ننوشتم | بغیر مدح تو من دانم و خدا کاغذ

بمدعی ننمایی اگر نصیبی تو
نویسم آنچه مراهست مدعا کاغذ

لز

[illegible] ستم از [illegible] برین ساقی / دست بر [illegible]

دمی بکف تیغ بر از خون زدن نگذاشت / کشته بیچاره وان کار خونخوار دگر

ای طبیبا بجز از لعل مسیحا دم تو / نکند چاره بدرد من بیچاره دگر

دوش جای من اگر ساقی مه چهره بداد / که بمستی کند از غمزه به اغیار دگر

بگسلی گر سر پیوند نصیبی از آن

کی بیابی تو چه آن یار وفادار دگر

خبر شور عشقت بر سرم افتاده سودایی دگر / کار ما بغیر وصل تو نبود مداوایی دگر

گویی چو به رویش کنم امشب فضایی بزم تو / ترسم خلاف آن کنی با من چه تنهایی دگر

بهتر که نابینا بود چشمی که یک چشمک زدن / جز روی تو هر که کند جانا تماشایی دگر

از تیر مژگان مردمک زد با کمان ابروان / بر دل مرا از گوشه چشمان شهلایی دگر

از فرقت لیلی وشی مجنون عالم گشته ام / ایا چه آید بر سرم از عشق لیلایی دگر

زاهد مرا گویی بشو هشیار مستی تا بکی / هشیارم از این باده من مستم ز صهبایی دگر

دامان وصلش گر بکف آید پس از عمری مرا / حاشا که بگذارد دمی سر بر کف پایی دگر

با این چنین بیگانه مشکل توان شد آشنا / کز من بود جان پیش او آن آشنا [illegible] جایی دگر

بیرون نصیبی پا بنه از عالم فرزانگی

چون عالم دیوانگی دارد تماشایی دگر

اگر بر دلبرت نیست ز آفاق نظر / ول ز من بر سخن مدعیان باز مگیر

ای زه حسن ... داتی ... | بنده ... که باشم ... تو اسیر
دانه و دام ... ذره ... | هیچ ... نکند اندر خود ... فقیر
بوسه ده ... جان به بهایش ... | گرچه جان ... متاع تو ... حقیر
کمتر از ذره نماید نظر ... | در بر مهر جمال تو ... منیر
لیلا از خم زلفین تو مجنون شده‌ام | مپسند این که ... آن بگسستم زنجیر

گر بخوابا ز تو یکی بوس نصیبی گرفت
عفو کن عفو که خود خاسته عذر تقصیر

ای گل شکر گویت زگلستان بهتر | درگاه تو سر و قد ز بستان بهتر
شهد لبت انگبین و شیرین سخنان | در کام من از شیره صد جان بهتر
این سبزه که سر زده است بر گرد لبت | از سنبل سنبل و ریحان بهتر
رویت مه و ماه روی تو به از مهر | چشمت بود از نرگس فتان بهتر
ای دلبر تیغ کمان ز تیر غمزه‌ات | در کیش تو کافر بچه قربان بهتر
ای فیض ... جمال چشم مست در هر دور | ساقی که دهد باده غزلخوان بهتر

بمهر تو ای ماه نصیبی باشد
چون زلف ... تو پریشان بهتر

بتوفیق یزدان بامداد داور | ... سخندانی ...
بقد سرو بستان بموی سنبل تر | برخ ماه ... لب ...

... که تو بیدلان ... است | با ... به بزم ... تو ...

بیکی نظر شدم واله جمال نظر | هزار جان من ... ز جمال نظر
خیال جان بفدا گر دهش نظر دارم | ندانم آنکه چه باشد در این خیال نظر
نظر چه سان ز جمال نظر توانم بست | منی که گشته‌ام از هجر پا میلیل نظر
فراق رویش اگر جان کند از دم بسلت | شود میسر من گر دمی وصال نظر
دلم بآتش شوقش فتاده همچو سپند | بدان صفت برخ لاله رنگ خال نظر
کشید تیغ جفا و مرا هلاک نمود | چه دید تا که شده خون من حلال نظر

چه میشود به نصیبی نظر کند نظری
گر از یکی نظر از دل رود ملال نظر

نباشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر | که گردد بعد من آن یار همدم همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای ... بپرسد | جنون عشق جانان ز الجالم عالم دیگر
بر ... اندر عشق جانان ... | مگو خبر من ... محرم محرم دیگر
... داغ ... | ... مرا ...
از این ... نکرد زخم من ... جانا | که زخم قلب عاشق را ... هم مرهم دیگر
نگار ... خم زلف پریشان حال ... | که اندازی بر آن زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی جز غم ... و جفا و ظلم ...
... یار ... دیگر

ای سخن یاد تعریف دهان تو خیال است بسیر
سر تعریف دهان تو جان تو خیال است بسیر

خضر کی میل لب چشمهٔ حیوان کردی
دیدی ار چاه زنخدان تو خیال است بسیر

گوییا سر زده مهر سر و مه عالم آرا
از بناگوش و گریبان تو خیال است بسیر

قیمت گوهر غلطان و عقیق یمنی
بشکسته لب و دندان تو خیال است بسیر

نقد بنده داست به تبریز ز شیرینی شور
روز و شب پستهٔ خندان تو خیال است بسیر

شورش شهر دل زار نصیبی فتنه است
فتنه کردن چشمان تو خیال است بسیر

نمودی تلخ کامم ای شیرین تر آخر
مرا بگذاشتی اندر حذر کردی سفر آخر

چو دل اندر برم بودی چرا گر بود تابی یاری
که از جسم فگارم همچو جان رفتی بدر آخر

به یکبارم فکندی از نظر اندر که رفتن
ترحم بر لب خشکم نیامد چشم تر آخر

دلا مو غم مکن غم ما را جانا جدایی تو
تخطی از جنابت گاه گاهی با نظر آخر

گشودم تا بروی چشم بپوشیدی ز من عارض
چو نور مردمک رفتی برونم از نظر آخر

پریشان خاطر چینی نمودی ای نگاران جانا
که چین افتند بر کاکل چو صورت در بدر آخر

نصیبی شاد از وصل حضورت بود نارفتی
زهجرانت بزد دست تالم را بسر آخر

مرا شوری چنان افتاده بر سر
که بر دو استم از شور محشر

اگر چه [illegible] ز عشاق
زهر [illegible] نام [illegible]

نشانی ز [illegible] صنم [illegible]
اگر [illegible] چشم [illegible]

مجو [illegible] نام و ننگ زاهد
قلم زن بر جهان و [illegible]

خط بطلان بکش بر لوح هستی
بشو اوراق این نه جلد دفتر

بر جد عشق بنمانند کار سیلی
ولی اندر تنده کی بی عشق [illegible]

[illegible] عشق را باید بریدن
نصیبی این سخن گوید مکرر

دل ربوده از کفم خال دل آرایی غدیر
من نمی‌دانم چه باشد با منش رایی غدیر

سر به پیش افکنده از خجلت بدامان گرفت
نرگس بیمار پیش چشم شهلایی غدیر

مهر رخشان در فلک با آن همه نور و ضیا
بر کسوف افتد چه بیند ماه سیمای غدیر

یوسف مصری نبودی که چه [illegible] نبود
آن بتان حسن [illegible] همتای غدیر

ماه کنعان گرچه تابان است لیکن [illegible] کلف
هست اندر پیش رویش بدر [illegible] غدیر

سرو سیمین [illegible] است لیکن چون کمان
[illegible] بالای غدیر

عاقبت دانم که گردد نصیبی در جهان
همچو مجنون شهرهٔ آفاق در سودای غدیر

بااین خوبان عجب دارم که در شهر فرنگستان آخر
فرنگی زاده شد فتنه آخر زمان آخر

همین دلبر بود کاختر شناسان یک یک گفتند
[illegible] ز خبر [illegible] از زمین گردد عیان آخر

[illegible]
اگر خواهد کند [illegible] امتحان آخر

بیا زاهد سوی میخانه و کارم شانه | که آمد گر نقص آن باده خندد در دل کافر

چه زاکی الله زمین که بیت از راه داد آدمی | روانم را بهم بر درد آن موی سر زدن آخر

از این تهوری که اندر سر ما است میدانم | زعشق آن شوم بر سر رسوای نشان آخر

اگر در مذهب عیسی بود بت نخستین رعنا

نصیبی را شود واجب پرستیدن بتان آخر

در این دیار مرا جز تو نیست یار دگر | بجز تو یار مرا نیست در دیار دگر

گمان مبر که مرا لحظه بود شب و روز | بغیر یاد تو ای ماه روی کار دگر

ز دست یار دگر دامن تو نگسستم | ندیستم ار بگیفت دامن تو یار دگر

هزار بار زخونم نگار اگر بندی | بود محال که بستم میل بر نگار دگر

زخار خار جفا یتو نازم ار چه هزار | دلم کشید رونه هم سوی گلعذار دگر

بحرف غیر مکش دل زمن اگر چه بود | باختیار دل این لی باختیار دگر

ضعیف صید تو باشد نصیبی ای صیاد

مکن رها سگ خود را تو از شکار دگر

غزلی که در آن هر مصرع چشم دارد

دلبری کاز بریک چشم نگرده گست گذر | کرده حیران مردمک چشم مرا جا به بصر

آنکه چشم زلی دیدن آن گشت سفید | دیدن چشم سیه کرده شده افسونگر

چشم در خواب به بیند گر امشب را | تا که بر فتنه خفته دگر دش چشم بصر

بود را صحبت آن شوخ سیاه چشم زبان | ادو لقب بخیزید خشک لب و چشم تر

ای که

... فرق خم زلف تو شده خم چو کمان

قامت سرو نصیبی که بدی راست چو تیر

غنچه بود این بشکفت وقت سحر | یا ز سر برگرفت کلاه معجر

ماه بود این برون شد از مطلع | یا که خورشید سر زد از خاور

لیلی است این نشسته در محمل | یا که شیرین ستاده بر منظر

شد بکس اندام جلوه گر ز وثاق | یا که سلما برون شد از چادر

یوسف است این ز چاه کنعان شد | یا زلیخا بمصر شد اندر

این غزال رمیده است ز رم | یا که شهباز از آشیان زد پر

کام شیرین شد نصیبی را

بنکتم گر غلط بود شکر

کردم ای میخانه و می خانه در این شهر | دردا که نه می هست و نه میخانه در این شهر

بهتر که نهم روی به بتخانه در این شهر | در بتکده دارد چه بتم خانه در این شهر

دیگر بچه امید در این شهر توان ماند | چون نیست می و مطرب و جانانه در این شهر

چون نیست نه در این شهر پری روی مرا هست | زان روشده قومی همه دیوانه در این شهر

پروانه صفت که عاشق شمع رخت آمد | از سوختن خویش چو پروانه در این شهر

مانند نصیبی شده کند هر که ز خوبان | گیرد ز کف عشق دو پیمانه در این شهر

عاقل نشناسنده نصیبی چو در این ملک | دیوانه شو تا شوی فرزانه در این شهر

آنم [illegible] یار و دیار زار و فقرا | که [illegible] [illegible]
چه نام یار و دیار آدم بگردد خاک | زبان بکام من تا بکام در گفتار
بغیر یار و دیار از نظر کنم روزی | بدیگری مژه گردد بدیده ام مسمار
نموده دست الم چاک جیب و دامانم | فکنده لجه غم همچو خس مرا بکنار
نه مونسی که بگویم به او غم هجران | نه محرمی که کنم درد خود براو اظهار
شده یقین من از هجر یار [illegible] | بر [illegible] غم [illegible] کند ازم آخر کار

نصیبی از غم [illegible] یار و دیار کردون
هرانچه بر سرت آید [illegible]

من بودم و یک سبحه و سجاده در این شهر | انهم بگرو رفت [illegible] باده در این شهر
سرو چمن حسن چه برخواست بپایش | چون سایه کسی نیست نیفتاده در این شهر
هر شوخ بیک غمزه از من ببرد دل | کویی تو مگر انکه پری زاده در این شهر
جز مهر و وفایی که ندارند بتانش | هر چیز که خواهی بود آماده در این شهر
بر دیده و دل [illegible] ره بسته است تو کویی | کردیم نظر بس برخ ساده در این شهر
مشکین سر زلف تو پری از خم و حلقه | در پای دلم سلسله بنهاده در این شهر

بودست نصیبی ولی آنهم بنگاهی
هر سیم بر سنگ دلی داده در این شهر

ای صبا عرض کن [illegible] جانانه تیز | بر کشتگان غمش اول [illegible] کنجفانه تیز

بی تا سر همه عضوم بنگارش شده چشم

[illegible] ز مهر چو یک گوشه چشمی بنمود | بتماشای بتی فلک چشم گشود از هر
پای تا سر همه عضوم بنگارش شد چشم | تا بمنظور مرا چشم [illegible] ز منظر

ای نصیبی تو ز نیکو نه بتان چشم مپوش
کر بود چشم بسوی تو و دل جای دگر

انکه عمری به سفر بود بیامد بحذر | بخت برگشته من شکر که برگشت دگر
تو نهالی که ببستان محبت کشتم | سالها شد که بخونابه دل دادی ثمر
انکه یک چشم زدن خواستمش ببینم باز | کرده چون مردم تنگ دیده برا دیده مقر
طایری کو نشدی رام بمن با دانه | سایه دولتم افکند هماسان بر سر
نظرش غیر من امروز نباشد باکس | انکه بود بمن از من و یاری من قطع نظر
دوش آن شوخ مراد عده امروز بداد | شد الحمد که کرد دیده مسلمان کافر

خاک پای تو جلا داد نصیبی را چشم
زنگ بزداید از آیینه بلی خاکستر

دوش تسم ز بزم آن ماه شد نام بیالین [illegible] | امروز لی آن زنده ام این بخت جالی را نگر
در پهلوی اغیار دی تا لج براو کردم نظر | بر خواستی [illegible] ایهام دالی را نگر
از غمزه [illegible] تیری مرا تا پر بدل [illegible] جا | این چابکی را بنگر این شیخ کمانی را نگر
طوطی بیا بر گلستان از شیوه عشق [illegible] | از بلبلان نغمه خوان شیرین زبانی را نگر
[illegible] | [illegible] شادی زتن این جان فشانی را نگر

دیشب من آن ماه رو کردم جهان ... گفتگو | آمد دو هر کس گفت او راز نهانی زانکه
آن دلربا با هیچکس حرفی نگوید بی غرض | در کوی او باشد هوس اقا فلانی زانکه
آن مه سوی چمن بی ما نشد خندان چو گل | نشناخت خرم در چمن این یا فلانی زانکه
از خسرو و شیرین مگو بهر که نصیبی عاشقی
مجنون اول رابه مین لیلایی تابانی زانکه

از پرتو جمال تو ای ماه خوبچهر | افکنده داغ حسرت بر رخ ... مهر
افسون لعل و فتنه چشم سیاه تو | منسوخ کرده به شیوه اعجاز و رسم سحر
گردون و اختر بر من در جفا و کین | از من گسسته تا تو نه ای مهر و فای مهر
هر شب ز هجر روی تو ام ماه تیره آه | بگذشته است از سپر نیلگون سپهر
تا کی نصیبی از غم اغیار و هجر یار
خوناب دل روان گشتی از دیدگان بجهر

ای لعبه سروقد لب لعل و بر رخ بدر منیر | کس ندیدم چو تو در گشتن عشاق دلیر
لب شکر طره شکین و سر زلف دوتا | تا که پیچید بدماغ دل و جان بوی عبیر
کوتهی از غم روی تو نگردید فکار | کو دلی بر سر زلف تو نگردید اسیر
هر که بر صورت تو کرد نظر و دیوار | خشک گردید بدان سان که بماند تصویر
از سر جور به جفا چو نکوتر ... | از ره مهر و وفا دست من زار بگیر
با تو خواهم ... هم شرح غم ... | کام ... [illegible]

از فراق

ای طبیب کرم ... بیمار ... | ... تیز
ساقیا دور غم فرقت جانان در است | تا که ایل دوزدن اتر ... پیمانه تیز
لطف قیل باد صبا مرحمت ایت مرحبح | شرح درد غمی یار صفا یانه تیز
ای نسیم سحری کنج قفسدن بیر ایل | بلبلین نغمه سنی طرف گلستانه تیز
سوسن آزاده دسن ایرانه منی آزادم | سر خط بند نغم اول خط ریحانه تیز
باغبان فاخته ... سنی تاریخ چون | قید هجرانده داخی سرو خرامانه تیز
الصبا آصف تک مهر او زندن بیر یول | عرض قاریخه نی اول تخت سلیمانه تیز
چوق پریشانم و رنجور صنم تاره چون | سر شوریده منی بیر یول داخی سامانه تیز
ای صبا گشتی هجراندن بحر غمدن | سن اول حق خدایه ... تیز
پاسبان چند تغافل منم ... سنگ | در دو درویش لری حضرت سلطانه تیز
ای غنچه سنک یاری که سرو ولد یوم ایل
اول نصیبی غزلن مست غزلخوانه تیز

ندیدم چو تو سنگین دل ... شوخ ستمگر | نه در دین مسلمانی نه اندر مذهب کافر
فکندی زلف عنبرگین بروی آتشین لیکن | ندیده کس نسوزد عود اندر آتشین مجمر
نمیدانم چه سوزی هست اندر آتش عشقت | که میسوزد چو شمع جسم و پیدا نیست از دود
چه حقو چند نالم از سر شب تا سحر چون | ... پاسبان بر در
... عشقت ... | که من ... [illegible]

چو توای شوخ همه سیما بخوبی در دل آرایی نبوده چو خوب در خلق زشته سر در کشمر

نکتش ساز نصیبی و بر او کاهی نظر بنما

توای سرو سهی بالا وای منظور خوش منظر

ای غلام چشم مستت عاشقان هوشیار کرده ظاهر ز زلف و عارضت لیل و نهار

قومی از شیرینیت افکنده در آفاق شور جمعی اندر جست و جوی تو نهان و آشکار

جز کجی دلبر دت نبود طریق راستی بر طریق راستی شو این طریق کج گذار

ایکه در بازار عشقت نیست نفعی جز زیان چون مرا دل سرد کردی بگری بازآر

روز و شام هجر تو چون هفته میگردد تمام ماه موعود وصالت سال میگردد چو چار

دلبرا جانا بجز نام تو ام نبود سخن مهربان ماها بجز کین منت نبود شعار

خبر نصیبی هر کرا بینم بود در خدمتت

غیر آن بیچاره مضطر که دورست از توبا

ای خطت از خط ریحان خوبتر نقطه خال از خطت مرغوب تر

تا چو یوسف دور گشتی از برم دیده ام شد بی تو چون یعقوب تر

هر کسی طالب به محبوبی ولیست از تو ای محبوب من مطلوب تر

بی رخت معمورهٔ اقلیم دل گشته از مخروب ها مخروب تر

گفتمت ماه خجل گشتم که هست مهر رخسارت از آن محبوب تر

در قیام قامت آشوبهاست گر خرامی میشود آشوب تر

کرد

کرد خدمت [illegible] نصیبی [illegible]

در متش نفزود دور شد مغضوب تر

پرده ز رخ بر گرفت چون مه من شام تار صبح عیان شد از آن طلعت خورشید وار

گیر صراحی و جام تا که بگلشن شویم زانکه حرام است می لیک بی ای گلعذار

داد و خوش از آن دمی کاو رسد بر وصل نصف شبی در بغل صبح گهی در کنار

جانب بستان خرام تا که بپا بوسیت خم شود چون کمان سرو لب جویبار

در سر کوی تو نیست جای ز بس مدعی گرد شده بی حساب جمع شده بیشمار

این همه خوبی نیست بی تو بسودای کس این دل دیوانه نیست جز تو بکس خواستگار

بعد نصیبی بگفت از شعر انجکس

نظم چنین با نظام شعر چنین آبدار

داده ام دل که گرفتم ز تو بر یار دگر جا نشد که دهم دل بتو من بار دگر

به علاقه تو ای عهد گسل دل گردید هدف ناوک مژگان کماندار دگر

بجز از آنکه ز دیده بفشانم کوکب نبودم بی مه رو تو صنم کار دگر

دو دکان ملاحت بگشا تا بکنم نقد جان را بعنت صرف ببازار دگر

کردم دل [illegible] تمنای رقیب دادمش از عوض باد نخواهد دگر

گر نصیبی ز مداوای من خسته بکن [illegible] و کار تراهست بر بیمار دگر

صید [illegible] باغیار ز شیرین سخنی تا که بینی تو مرا مسکنی اظهار دگر

اولت بود و گر شرط و در کر پیمانی
آخرت هست چو بر شیوهٔ تو گفتار دگر

هر خبر را که تو دادی به نصیبی از وصل
کهنه گردیده بده تازه دلم اخبار دگر

ساقیا برگیر بده جام دگر
دور دیگر است و ایام دگر

از لب شیرین تو دشنام تلخ
نیست بر من گویی دشنام دگر

تا بناکامی گرفتم از تو دل
داده‌ام آنرا بجز ناکام دگر

قسم از خواهی مگو بر من دهد
از زبانت غیر پیغام دگر

تا ز سنگ بیوفاییت پرید
مرغ دل بنشست در بام دگر

غیر کیش بت پرستیدن بدهر
کافرم گر هست اسلام دگر

نام تو از صفحهٔ دل گشت محو
تا شدم آگاه از نام دگر

شاد بودم از کنایه گفتنت
لطف فرما گوی ابهام دگر

دانهٔ مغفان بر نصیبی ریخته است
رو بنه این دام بر بام دگر

مرا هر شب بیاد تو بود ای ماه سیمین بر
فغان هر دم ز سینهٔ غم [illegible] خون دل ساغر

جفای دلبر سنگین دل نامهربان کم گیر
که دارم مرغ دل [illegible]

ز مخموری و مخموری تو با من [illegible]
نمکدان کاری [illegible]

[illegible] کن از ابرو [illegible]
چو مرغ بسمل [illegible]

ز خوبان

ز خوبان [illegible] عاشق این گونه کی رسوا
نه در دین مسلمانیست این در مذهب کافر

تو ای خلوت نشین تا چند اندر راه پیک تو
بدوزم دیدهٔ امید همچون حلقهٔ در بر در

نصیبی را قسم دیگر بود در کوی او هر گه
بجز از سجده نگذارم بخاک آستانش سر

شور [illegible] در عشقم بشهر
غلغله از شهر باقلیم و دهر

خون دل از جای بر شکم ز غم
گشته بر رخسار دو جوی [illegible]

هر که بدی لایق هر چیز یافت
ما بجز از عشق نجستیم بهر

گفتم و نشنید بگوش حبیب
مطلب دل که بجفا که بجهر

زهر ز دست تو بود شهد ناب
شهد دهد گر دگرم هست زهر

جای نماند ز پی آشتی
کرده ز بن دوست بدان گونه قهر

با تو بود دیگری اندر سخن
میکشی از چه نصیبی تو قهر

تا مست رو چو شدم ای هوشیار یار
در نزد گلرخان شده‌ام از خمار خار

بردی ز روی روشنت از آفتاب تاب
ای ماه پاس ذرهٔ خود ز اقتدار دار

باد صباح داد دل دوستان ستان
از گلرخی که کرده مرا چون هزار زار

خوش آن دلی که زلف تو اش شد مدام دام
در دام زلف تو بود آن که هوشیار وار

خون [illegible] تا چکید ز گلاب آب
[illegible] رویت از [illegible] در گلعذار عار

دوشین غزال لعبت تاتار از خوبان [illegible] | [illegible] مشکین چو زلف تو [illegible]

بس کن نصیبی از غم آن گل سرود رود

از نغمه و نوای تو شد شرمسار سار

صبحدم قهقهٔ کبک دری از کهسار | بشنیدم تو بگفتی که بود خنده یار

دیدم افروخته رخ لاله چو لیلی در باغ | لیک بر دل بدریش داغ لیلی مجنون وار

طره سنبل طرار بژولیده بهم | چشم نرگس می گلفام [illegible] خمار

مخمل سبز شده فرش بدامانه کوه | ساقیا لاله قدح سازد می ناب بیار

یک دو روز دگر بود صحن چمن خانه چین | از گل و غنچه سیراب پر از نقش و نگار

ساقیا دور تو کردم دو سه روزی می ده | عمر کو عمر که بینیم دگر فصل بهار

تکیه بر عمر نصیبی بکند صاحب هوش

نشنو امروز [illegible] هرگز کار

گرچه بود زخم تیغ ناز تو مرهم پذیر | راضیم بر زخم نازت نازکن عرضم پذیر

رخ متاب از من رسیده آه دل از فیل غم | کار پیاده مات کردی شاه جوانان [illegible]

سرخی روی تو بود در میان گلرخان | عاشقی چون [illegible]

در زبردستی بکن رحمی نکردی زیردست | می نباید بود در عاشق [illegible]

هست بودم [illegible] لبت [illegible] | چون [illegible]

[illegible] لب لعل لبت | [illegible]

تکیه [illegible] دارم بر جور رقیب [illegible] | [illegible]

جان طلب کردی [illegible] جان [illegible] | دل گرفتی از برم [illegible]

نصیبی بر شهنشاهان نمی آرد فرود

ای غنی از حسن در کوی تو مسکین شد فقیر

بیا یاران وطن گر زندگی باشد رسم دیگر | برم نام سفر استغفر الله این قسم دیگر

بر ویرانه نگذارم قدم تا سر بتن باشد | نخوانند از خوبان زمانه هر قسم دیگر

نرانم بر زبان تا زنده باشم از سفر حرفی | بخط مصحف روی بتان ما قسم دیگر

ز طرف گشت و گلگشت چمن بستم نظر یکجا | که به از گل بود اندر وطن خار [illegible] دیگر

شباب تو جوانی چون سبل گشت بر پیری | ز تن رفته توانائی چه لذت زین [illegible] دیگر

بسوی وطن پای در دامن کشم چون قطب بنشینم | بود [illegible] فلک بیهوده گردی ها بسم دیگر

نصیبی بر وطن گر باز آیم گردی ز لطف حق

نگویم بعد ازین من از سفر هرگز قسم دیگر

خمیده قامت موزون و دیده [illegible] | [illegible] جسم [illegible] بیافت [illegible] فتور

نگاه دور [illegible] | کنون بعهد کهولت نشسته ام [illegible] دور

[illegible] روی [illegible] از چهار طرف | دلی که بود ز عشق [illegible] معمور

[illegible] طاقت رفتن پای [illegible] | [illegible] دست [illegible] از کار [illegible] از زور

[illegible] | [illegible]

مرا که عشق تو [illegible] جان یاران [illegible] / [illegible]
مرا که غصه هجران بحزن مرا که [illegible] / ز صحبت عقلایم نموده طبع نفور
که [illegible] زند پهلوی [illegible] گر یابد / برون نهی حالک [illegible] ز ضعف بچشم مور
ز ضعف تن رگم از زیر پوست ننماید / چنانکه تار نماید ز چهره طنبور

چه لذتی برد از عمر بعد در عالم
نصیبی آنکه در آفاق پیر گردد و کور

اگر که عاشق بگل رخ تو باشد [illegible] / ظلمی و موافق نی از لذت [illegible] ناز
پیش از این بود اختیار من بدست دل کنون / تا که بردی دل ز دستم گشته‌ام بی اختیار
ماه پاره دلبرا از هر یکی باشد ندیم / جان من چندی ندامت را بیا بر من گذار
نوجوانا رحم کن بر خود [illegible] ترس از آه من / کاتش آهم نسوزد خرمن [illegible] تر از یک شرار
دستگیری کن تو بر افتاده مانند من / گر که میخواهی بجانی در جوانی پایدار
از لب میگون تو یک بوسه بگرفتم بخواب / شرمسارم من از آن شب تا که برود شمار

تا که شد سودای عشقت نصیبی در جهان
پیش خوبان بماند تو بی اعتبار

ساقیا رفت و بیامد دی و هنگام بهار / موسم گل شده جامی می گلرنگ بیار
فرصتی کن بدمی عمر که در سال دگر / مست چون نرگس [illegible] از [illegible]
همچو نرگس بود [illegible] بیدار خشک / دیده را [illegible] شد [illegible] تا [illegible]

جانیم [illegible] فرصت آنم ندهد / گر کنم [illegible] کار [illegible]
مرغ دل در رهم آمد [illegible] / خسرو دست من امروز دگر شد بشکار
فکر حال من افگار بکن ای ساقی / که چو من خشک لبی نیست بی باده فکار

گر لب جام و لب یار بنوشم ساقی
چون نصیبی بکنم موسم گل کوی چه کار

شمایل تو ام از دیده کرد یکسو دور / چو نرگس بیمار شود بی نور
ز [illegible] مهر تو کو ماه من که بگرد زراست / مست [illegible] دور [illegible] مغرور
به دوستی تو ما دوستان شدند دشمن / که نیست مهر و وفا تو ما من چه ضرور
بگیر پرده ز رخ گر تجلی [illegible] / فند لعالم ایجاد آتشی چون طور
نموده است خیال عشق تو مرا مخمور / که نا نموده بکس جام باده انگور
بوصل یک شبه‌ای گر رسیدم راضی / اگر بخاطر من هجر می نمود خطور
ز هجر تو بدهد جان نصیبی ای جانان / بشرط آنکه بنگرش کنی ز مهر عبور

کرده رویت نور تاراج از قمر / زیب داد لبستاند آن باج از قمر
بر زیارت گر بیاید ای صنم / بر کلیسا [illegible] دلم خارج از قمر
تا بیفکن پرتوی [illegible] خوبان من / نور را بنموده اخراج از قمر
تیغ ابروی تو گر صیقل کند / زیب [illegible] تاج از قمر

حسن او شاهی ست شاهزاده / گر شبیت را آمده تاج از قمر
دلبری دارم که در میدان حسن / عشوهٔ او می‌برد تاج از قمر

ای نصیبی بحر اقلیم از صفا
باشد سخن پیوسته امواج از قمر

خوب است سر اگر بگذاری بپای یار / ورنه یکیست بار چه بر دوش یا که دار
عاشق کسیست جان بسپارد بپای دوست / صابر کسیست صبر کند بر جفای یار
گر راضی بکشتن من بیگنه بکش / زانرو که بود رضای دل من رضای یار
بر دیده ام اگر خلد از شست یار تیر / از دیدن من است نه آنکه خطای یار
باشد حرام بی رخ جانان چه زندگی / زان جان کنم صباح و مسا از برای یار
دیوانه توام چه شدم دور از تو سخت / بیگانه از خودم چه شدم آشنای یار

[illegible] گشته نصیبی دل فکار
[illegible] افتاده چه اندر قفای یار

من از دل دل فغانش از تو دلبر / تره از اشک و اشک از دیده تر
ز بس دارد لب لعلت حلاوت / شود نی در لبت شیرین چو شکر
نه ماهی بوده چون رویت به نخشب / نه سروی راست چون قدت بکشمر
رقیب ار در رهت بگذشت از مال / من از دل مرحله بگذشتم از سر
نه چون لعل تو بود نفس عیسی اعجاز / نه چون چشم تو مویی [illegible]

همچو مرغ حرم صیاد مشکن / بدام هجر زین گونه مرا بر
نظر از گوشهٔ چشمی خدا را / ببین از مهربانی کن زمنظر
همچو چون نامه انشا تمام / شود همراه دلسوزم کبوتر

چه نالی زیر تیغ آن نصیبی
که کی آید مسلمانی ز کافر

جمع کرده گر از اغیار اندر گرد یار / عیب ننماییست که گل را هست در پهلوی خار
چند میگویی که مهر آن کنم بیرون ز دل / نیست باور هست در این کار ره اختیار
گر پی آن سرکشی تنها بخواهم رفت خود / خاک عالم بر سر من کو مرا آن اعتماد
چون نسیم صبحدم یکره بسوی من خرام / خاک گشتم بر سر ره هستم من براه انتظار
رفته آرام و شکیب و طاقت و صبر و سکون / چشمم مانده است از هجر تو هم اشکبار
زنده گانی‌ها نمایم بعد مرگ اندر جهان / گر نماید آن مسیحا دم بخاک من گذار

یار میداند نصیبی عاشق او بی مثال
که بداند گر بداند بس مرا این افتخار

هر که بیند روی تو یکبار / چون ذره بیند خورشید انوار
کی دیده دیده چون تو خوبی / خوبان اگرچه دیده است بسیار
در مصر خوبی گر پا گذاری / دیگر بناید یوسف ببازار
خورشید بیند گر روی ماهت / کی رخ نماید دیگر ز کهسار

رو بنمی چه جاست بنمای برمن   تا طوطی دل آید بگفتار
گویی نگویم از عشق رویت   عاشق چه گونه گوید ز اسرار
از عشق رویتو ای برهمن   سبحه بگردن کردیم زنار
چون تو ندیدم باشد نگاری   از غمزه خونریز از طره طرار
می خواست دلبر از تو **نصیبی**
برهمن باده بگذار دستار

کشور دل از غم دلدار شد زیر و زبر   قاصدی کو تا از این بسیار برد آنجا خبر
از فراق آن بت طناز اندر سینه ام   دل شد خون این زمان نوبت رسید بر جگر
چند میگویی مکن افغان مکن فکری بکار   خبر فغان بی روی گل بلبل کند کار دگر
از میانش در میان چیزی نبینم جز حیات   خوانم اورا سرو باشد سرو را ظاهر کمر
صورتی دارد که بنمود از پریزادان جواد   حاش لله طلعتی زینسان اگر خوانم بشر
راستی این است گفتی کوهکن پرویز را   یک حلاوت همچو شیرینی بود اندر شکر
ای **نصیبی** چند بر من گویی از زشتی یار
هر کرا دل خواست میباشد ز خوبان خوبتر

شور یوسف بود افتاده ببازار دگر   یا که بی پرده ببازار شده بار دگر
نافه مشک بر زلف تو شد روز سیاه   یا که با مشک رود جانب تاتار دگر

[illegible] بیاد

بیاد لعل شیرین شکرریزت   دلم چون لاله از خون [illegible]
بگفتم از لبت ده بوسه گفت   کند گرمی ز شیرینی بپرهیز
شده سوز دیده آن شکرین لب   همه شیرین لبان شهر تبریز
قیامت کن بیا از قد و قامت   تویی فتنه بیا از خواب برخیز
بشیرین میل دل هرگز نکرد   دو ابرو دیده است از لب پرویز
دو گیسو تو باشد مار ضحاک   دو ابرویت بخونریزیست چنگیز
نصیبی آتشی از آتش عشق
بدلسوزی ندیدم هیچگه تیز

ای مهوش نازنین گراز   نبود چو تو شوخ شهر شیراز
عاشق بتو لی شدم ز انجام   عشق تو مرا بود ز آغاز
ماها شبیم ز مهر تا صبح   از راه وفای باش دمساز
گویی که به پیک گو مطالب   گفتن نتوان بدیگران راز
سرتا قدمی عجین عشوه   پا تا بسری سرشته از ناز
گر عشوه و غمزه دلبران راست   لیکن چو تو یک ندیده غماز
نصیبی بگذار بگلبه
یکره قدم و کنش سرافراز

این دل غمزده را شاد نکردی هرگز   غیر ویرانیش آباد نکردی هرگز

[illegible]

داد ها بر تو نمودم من درویش الینه / کوش بر من تو ز بیداد نکردی هرگز

بهر غمخواری عشاق نگفت بهبود / انچه تعلیم تو استاد نکردی هرگز

خسرو جمله شیرین سخنان از من / یاد یکره تو ز فرهاد نکردی هرگز

پیر کردی تو جوانا که غلامی چون من / که گرم نیز ز تو آزاد نکردی هرگز

ایسه چارده عمریست که نالم ز فراق / یک شبم گوش بفریاد نکردی هرگز

ایکه با غمزه بری از دل عاشق بنیاد / غمزه با من ز چه بنیاد نکردی هرگز

من بدرد تو تو یکره نشدی مرهم درمان / من بیاد تو توام یاد نکردی هرگز

صبحدم نکهتی از بهر نصیبی جانا
از سر زلف تو با باد نکردی هرگز

تا ز چشم تو بود حاجت ارباب نیاز / چه شود گر که بر آیی تو بچهره براز

نه بپای پی دلم از کوری کوته نظران / دامی از دست خود از سلسله زلف دراز

شادزی بردیم از دل غم هجران با تو خوش / وصل رو تو میسر بمن ای بنده نواز

دوش آئینه زبر فت غضب آلوده / از رو تو ستی آمد بسرم امشب باز

غمزه است کشت مرا ای بت شیرین حرکات / جذبه عشق کشیدی بسرم بهر نیاز

ساقی اندیشی دو شیشه طبع انداخت کرنا / تا که نوشید نگفت انچه بدل بود زین راز

ای نصیبی سر خورشید نظر ناز آنکه
بحقیقت برسانید مرا عشق مجاز

قبله

قبله من بهمه کس بر ارباب نیاز / غیر محراب دو ابروت کسی نیست نماز

نفکند زحمت نواهای عشاق / شور در ملک صفاهان کی با نبرد و حجاز

طایر جان نکند جز بسر شمع رخت / همچو پروانه پی سوختن خود پرواز

زر مهرم بود ای ماه دو هفته خالص / همچو خورشید چه حاجت بری آن را بگداز

چند گویی که مجازیست ترا با من عشق / بحقیقت نتوان بر دلی از عشق مجاز

غیر خاری ز تو گلچهره ندیدم هرگز / غلط است آنکه بگویند نشیب است و فراز

سوزم از آتش غیرت چه بود با اغیار
یار گوید تو نصیبی که بیا بی سوز بساز

ای درت کعبه صفت قبله که اهل نیاز / دامن یار که جاه ترا عرش طراز

شور افکنده اندر عرب و ترک و عجم / از ملاحت بجهان همچو عراقین و حجاز

طلعت مهر جمال تو جهان ساز تشبیب / هست چون پایه قد تو فلک را بفراز

کشته ظلم ازلی کار دل خود بیچاره / چاره ساز دو جهان چاره بیچاره بساز

خاک من بنده نخالی که بگرد و تسبیح / ساز مخلوط و نگین ختم رسل از پی اعجاز

هست امید دهم جان بولای تو و آل / نیست باکم ز معاصی چو تو ای جرم گداز

کمترین بنده نصیبی ثناخوان ترا
بر در رحمت از بنده بخوان و بنواز

از آن زنجیر زلف عنبر آمیز / کشیدی آخرم دل سوی تبریز

چو بردی دل ز دست من بتیغ ناز | ز دام حلقهٔ زلف دل آویز
بود از گردش چشمان مستت | مرا جام از شراب شوق لبریز
تویی ای ماه رو آشوب شهری | بقدی سرو و چشمی فتنه انگیز
بس آنکه گشتن ز مهر سربلندی | بسر هم بر زنشته خاک آویز
بشیرینی کجا شد شهره شیرین | اگر دیدی ترا فرهاد و پرویز

نصیبی با مرادان هر شب از کویت
بترس از آه آن پیر سحرخیز

شود فیروز روزت ای مه نوروز | چو نوروزت بود هر روز فیروز
خبر و خندیدم ای مه وعده دادی | ز شادی مشکل این شب تا کنم روز
بشام تیره بختان صبح صادق | چو مهر ای ماه رخ رخساره افروز
ز هجرت جسم افگار است رنجور | ز وصلت جان زار شاد است امروز
نبود آید فتنه تاکی ز هجرت | ز تن تاب و ز چشم آب و دل سوز
جفا و جور را قطع نظر کن | ره و رسم وفا و مهر آموز

نصیبی با لب خشک از لب بحر
براه وصل جانان چشم تر دوز

فکندی از رخت ای ماه تا نقاب امروز | ز شرم کرد نهان روی آفتاب امروز
ز هجر روی تو دیشب گریستم آنقدر | که روی جمله جهان را گرفت آب امروز

بجان

جهان بچشم سیاهی شد از طوفان | که گشته در سر وضع چرخ حباب امروز
بقاء ما چو خوش این نواحی سیری | که از جفا تو ام خانمان خراب امروز
خدنگ غمزهٔ آن شوخ دلربا بگذشت | مرا ز سینهٔ جان بی ز عقاب امروز
بترس از آه سحر باز و دور غرور مکن | مکن جفا تو ازین بیش بی حجاب امروز

فتاده است نصیبی چو لجهٔ سیماب
ز درد دوری رویت در اضطراب امروز

از عشق تو ای نگارم امروز | بر دیدهٔ خلق خوارم امروز
ای گل چه هزار از فراقت | شد ناله یکی هزارم امروز
بر وعده نیامدی بوقت گفتی | در وعده انتظارم امروز
ای شوخ چو دیده ست بره دو کش | از کف شده اختیارم امروز
رفتی و ز رفتن تو رفته است | از دست تمام کارم امروز
سیماب وش ای قرار جانم | بی روی تو بیقرارم امروز
چون شام ز فرقت تو ای ماه | تیره شده روزگارم امروز

مردم چو نصیبی از غم تو
بگذار بسر مزارم امروز

ای ندانسته بجز رسم دل آزاری هنوز | طفلی و دور است از تو شیوهٔ یاری هنوز
میل خمخانه نمی توان در مجلس اغیار رنگ | کودکی جانا ندانی مستی و هشیاری هنوز

[illegible] هنوز

از فراقت بعد عمری هر که آید شود
از فراق من چه غمهای تو و بیداری هنوز

بسکه نالیدم ز هجرت ناله کی چون هزار
دارم از آن ناله‌ها می زار این خواری هنوز

چون کند از بالین من جانا با آسانی برون
جان ز تن بیرون رود و از آن ... هنوز

از نصیبی دل برای دلبری اعتیاد
زانکه آگه نیستی از رسم دلداری هنوز

شبی با ماه رویی گر شود روز
بود بهتر ز روز عید نوروز

بود روشن چو صبح وصل شامی
که باشد همدمت ماه دل افروز

گرت شب یار جا دارد به پهلو
بود آن شب ترا تا صبح فیروز

کمان ابرو بتم با غمزه دارد
ز مژگان تیرها و چشم دلدوز

بود وصل نکویان قوت دل
ولی هجرانشان باشد جگرسوز

مرا مکن تو ای صیاد لا قید
چو بر دام آمدت مرغی نوآموز

نصیبی را بود عمری که در هند
نگشته بازیچ افلاک در دوز

تو کودکی و ترا می کشیت زود هنوز
تو آن نیی و نشستی با بانگ چنگ و عود هنوز

تو ای نگار دل آرا نیاوری باشیت
بر این جمال نکو سر مکش فزود هنوز

مرو به مجمع رندان که می ندانی تو
دهی تمیز ز هم جام و حسود هنوز

اگر تو

[illegible] هنوز

چه شانی بطوعت چنین جلوه گر شدی ...
تو که قیام ندانستی از قعود هنوز

بجوز ... تو ابلیس اگر چه آدم را
بدید ... من ... سجده هنوز

از آن زمان که شکستی تو عهد از هجرت
روز و زر دیده من اشک همچو رود هنوز

شبی بخانه من زلف خود زدی شانه
ز نفحه است از آن بوی مشک و عود هنوز

مرم ز من که مرا بود عشق تو در سر
در آن زمان که به عشق کسی نبود هنوز

نشد نصیبی بیچاره دلشکسته ...
در انتظار رهش دیده‌ات کبود هنوز

بتا بدیع ... از روی آفتاب امروز
ز رخ تا بر شکستی زلف بر تاب و نقاب امروز

نکرده هیچ معشوقی بعاشق این جفا عمری
که تو بر من نمودی ای ستمگر بی حساب امروز

شود چون لاله جانم داغ دارد در ز خون انگل
که خالی باشد از مهر جفایت چون حباب امروز

ندانم آتش مهر و محبت را چه تأثیر است
کز آن یک ذره آتش در سینه‌ام دل را کباب امروز

چه کردی در جهم باده تو ای ساقی که از جامی
کز آن می تا بشام مخمورم کردی خراب امروز

چه روی بینم خیانه بر گوتت که عرض دو ستار آلو
ز لعل روح بخشت خود نیکو نیی جواب امروز

شکستی پشت صبر و طاقت جان نصیبی را
شکستی تا که هیچ طره پرپیچ و تاب امروز

ای ز تو عشاق را گردن فراز
وی ز تو امید طالب ...

ابروت محراب اصحاب سجود   قامتت مطلوب ارباب نیاز
آنچه من آن روز دیدم گشت   دی خوش آن شامی که بشکفتیم راز
دیده ست گر خسروای شیرین دهن   دادی از شکر لبت را امتیاز
ای غزال من غزلهای ترا   ثبت اندر سینه کردم چون بیاز
مهر تو اینگاه باشد در دلم   کانچنان محمود را مهر ایاز

عاشقی همچون نصیبی نیست
از حقیقت در حقیقی و مجاز

ای طلعه روز چهره برافکن نقاب باز   تا در نقاب روی کند آفتاب باز
فصل بهار آمده الغنچه لب بیا   اندر چمن که فصل گلست و شراب باز
ای آتشین عذار شد از سوز فرقتت   مرغ دلم ببر چو سمندر کباب باز
پیر از سر ز شوق جوانی بسر فتاد   شوری دگر ز عشق چو عهد شباب باز
دلبر ترا اسیر بود ای دل دگر ز چیست   سیماب سان بسینه ترا اضطراب باز
خوابیده فتنه در همه اقصای روزگار   تا چشم پر ز فتنه تو شد بخواب باز
جانا ز هجر روی تو از جسم زار شد   صبر و قرار و طاقت و آرام و تاب باز
آباد بود خانهٔ صبرم بوصل تو   اینهم ز دست هجر تو گشته خراب باز

بنیاد زندگی نصیبی ز سیل اشک
شد از جفا و جور تو یکجا خراب باز

بیا نشستی در من مجلسم منور ساز   دماغ جان دل زار را معطر ساز
فروز شمع جمال و مرا چو پروانه   بسوز چو عود مرا جان و جسم مجمر ساز
مس وجود من از یک نگاه کرم   که از گداز بود مس غش خلاصه لیس زر ساز
خرام سرو چمان در چمن بیک جلوه   بلون بید موله تو قد عرعر ساز
تو آفتابی و مطلع بآفتاب برست   صباح غرفه ایوان بزم منظر ساز
بهار آمده تسبیح را ز دست گذار   بچنگ بربط و سنطور و نار ساغر ساز

نصیبی ار که بود طبع او رقیب نواز
بزین
ستم تو به بیداد و جور دلبر ساز

بدلم آورده ام مرغی نوآموز   که می باشد نوای آن غم اندوز
چو ذره آیدم خورشید در چشم   نمایم گر که با آن مه شبی روز
شبم با شمع رویش لیلت القدر   بود روزم ز رویش عید نوروز
نماید با هم امشب مهر با ای   چو طالع شد نجوم بخت فیروز
مثال شمع اندر بزم امشب   تویی با مهر و ماه عالم افروز
روا زاهد بود اندر چه گیتی   بدوی خوب کویی دیده بردوز

نصیبی یار را آور بمجلس
بسی پروانه را زان شمع رو سوز

اگر ز هستی لقد در دمنا ز   در حقیقت ز سرو گل نه مجاز

نکردی جستجوی [illegible] یا که قمر   شد بر دو دیده چشم نرگس باز
دل چه رنجی ز حرف شاهد شوخ   لازم روی خوب باشد ناز
بی گل روی و سرو قدت ماند   بلبل از نغمه قمری از پرواز
ای غبار قدوم یار بیا   دیده بنموده در پی‌ات باز
لب یاقوتی تو قوت دل   طاق ابروت قبله گاه نماز
وصل در هجر باشدش امید   تا بدارد نصیبی از تو نیاز

ول

نه هر چشم شهلای راهست ناز   نه هر شوخ زیبای راهست ناز
نگاه چمیدن چو تو سرو قد   نه هر قد رعنای راهست ناز
بلای ز بالا تو بر عاشقان   نه هر سرو بالای راهست ناز
گرفتم که خورشید همتای تست   کجا چون تو یکتای راهست ناز
بود نازنین دلربا هر کرا   نه چون تو دل آرای راهست ناز
بده کر همه مخش باشدمن   ز تو چون تو دعوی راهست ناز

نصیبی بدیدم بسی شاهدان
بهر جا خود آرای راهست ناز

ستیزه چو صنما با مخالفان بستیز   تو خون همچو من زار بیگناه مریز
ز ساغری سر من شهر پر کن از شرب   ز جلوه مست من فتنه با بیا انگیز

زبهر شهد لب کام خویشتن منما تلخ   بخاک در بر دونان تو آبروی مریز
به هر شورش ایام لمحه بنشین   ز خواب فتنه آفاق لحظه برخیز
چو برده دلم از بر ز بازی اول   برای بردن جان بازی دگر انگیز
بگفتمش که یکی بوسه ده جوابم گفت   مکن ز کری شیرینی لبم پرهیز
چو میل طبع مگس خصلتان بشیرینی است   شکر لعل ترت بیشتر از این آمیز
مبند دل تو بر این پیر زال شیرین لب   که کشته بیشتر چو فرهاد زار بس پرویز

شهی که شام و سحر آب آتشین نوشد
مثال باد نصیبی ز خاک آن بگریز

ساقیا ده مرا شراب امروز   دلم از آن نما کباب امروز
دوره تا بگردست بر ددر   ساقیا از شراب ناب امروز
کوثر و سلسبیل یعنی می   گفت ساقی بخور بیاب امروز
ز دو چو قانون به پرده مطرب دی   که بر قصند شیخ و شاب امروز
ابر شد ساقیا بیزم بیار   ساغری همچو آفتاب امروز
گوش مستنطر را بمال و مکن   کردن تار را اطناب امروز
موسم گل برفت و مل هر دو   ساخت باید با گلاب امروز
سر فکن از شراب اهشیار   تا که ماند بجای آب امروز
گل آتشین فروز تا بلبل   بشنود چنگ یا رباب امروز

بتکده باد یارب آباد این   که بود ده مرا خراب امروز

ای نصیبی بپیچ سر از یار
گر نماید بتو عتاب امروز

بی طاق ابروت نتوان در حرم نماز   کردن از آنکه هست بعشاق این جواز

هم آتش کس مشو تو درین منزل غریب   تا ساز کار دهر بود با کسی بساز

نازم به پیر بتکده گشتن بباب بتکده   از اوست صبح و شام چو با تنگنای باز

ساقی اجازتی که ز عصیان تمام   تن را بخم مثال فلاطون کنم گداز

دریا کجا بحبس شود از دهان تنگ   زر را چو نصیبی ار که فتند در دهان گاز

بهر طواف کعبه کو بتو لصنم   طی کرده ام عراق عجم را الا حجاز

عشق مجاز چو که حقیقت رسد ترا   بردند عاشقان بحقیقت پی از مجاز

شاهی و عشق هر دو نسازد بهم دگر   محمود را چه بهره بجز خدمت ایاز

پا تا بسر نصیبی بیچاره چشم شد
دوش آن مهش چو کرد نگاهی ز چشم باز

کشتی وجود ما بدجله می انداز   پس آتش جام جم در باغ که انداز

ساقی تو درین دوره از یکقدح باده   برگرد بلا حباب اعدا تو برین انداز

در کوی تو ام رسی از من که کجایی تو   یا گوئیست اگر شود تخصیص پی انداز

آواز دل افغانی از زنگ برپا کن   با یار کف همت در دیر بنگ و طبل انداز

گویی اگر از رازم پر غیر نصیبی تو
در چاه فرو کن سر اندر لب بی انداز

ای آتش تیز چون شعله برخیز   چون شعله برخیز ای آتش تیز

تا خود بسوزند پروانه طلبان   ای طبع عالی زین کار بگریز

قد تو سرو زلف تو سنبل   چشم تو ساحر لعلت شکرریز

ای لوب تشنه عیدی بود نو   در شهد لعلش چون شیر آمیز

مطرب کجایی تا یک نغمه سر کن   شاهد فدایت شوری برانگیز

اگر بیایی پر کن بسی می   بر خاک یاران یک قطره می ریز

گویی نصیبی مسکر بردیم
تا کی طبیبا بیمار و پرهیز

دلا ز فرقت موطن چو شمع سوز و گداز   ولی شکوه چو شعله زبان مساز دراز

بر عیش شاهد شیرین گل کشیده هزار   بنغمهای مقامات پهلوی آواز

بکیش ما عاشق شیدا کسی بود معشوق   که زنده مرده ولی ساز دار کرشمه و ناز

بیا که پیر خرابات را نخواهی دید   بغیر عالم فانی و روز کار دراز

ز خدمت در خطا بر سیم چه در بر غیر   تو مخبری ز سر انجام کارم از آغاز

اگر غلام تو ام حق بندگی دانم   هزار بار اگر رانیم بیایم باز

نمی شود اگر جلوه پر تو حسنت   کجا فریفته محمود میشدی بایاز

دلا ز فرقت موطن چو شمع سوز و گداز
ولی شکوه چو شعله زبان دراز مکن

بخونش دیده و صحن کره دادی دل / چو از [illegible] لعلش [illegible]

شراب خواره کیست گر دهد دم ساقی
وگرنه کی تو نصیبی شدی محرم راز

غمزه تو نما تو از ابروی همچون تیغ تیز / خون من در عید قربان بهر قربانی بریز
ششدر از بازی گردون گشته‌ام در ملک هند / لیک شادی هرچه می‌بینم دلا دو هر گریز
یار من اغیار را از یار نشناسد هنوز / چون نگار آن طفلست طفلان از امینان تمیز
ای گل بنیاد من خواهی چرا در عهد خویشتن / خار کرده هر کجا عشاق نیستند عزیز
گشته‌ام ای ابرو در خاکساری درت / نی خریداریم همچون ابلهیان ای ستیز
با کسی دارم تکلم هرچه میگویم از او / بر سوال من جواب ار بود گویی چه چیز

ای نصیبی گشته‌ام موجود در عصری که هست
صاحب عزت در او هر جا که گویی است چیز

همچو پروانه بشمع رخت در پرواز / که در آنجا نتوان پر بگشاید شهباز
امشب هر که نشوم معتکف میکده من / ساقیم روز برخ کی نماید در باز
جنس مرغوب بهر ملک خریدار است / انچه نه مانده دکان بود آنرا ارزان
خشک تا چند پسندی تو مرا ای گلرو / چون نیم یک دو دمی من ای شکرین لب بنواز
کس چه داند که من عاشق رخسار توام / آه من اشک بصر فاش نکرد ار راز
قصه هجر نگویم بتو گویم دقتی / تیغ ابروی تو با غمزه بکرده دمساز

دلا چه باشد

دل چه بست بکنم یار چنگ کوبیت طمع / هرچه با سر در [illegible]
شاه من بنده نوازی نه چنین میباشد / روز تاریخ به بین قصه محمود و ایاز
فارغ البال اگر هست تمنای شهی / انچه داری تو نصیبی همگی را بسپاز

وله

باده و یار بود محرم راز / چنگ و سنطور و مغنی و ساز
گر سر زلف تو بر دست رسد / نگذارم ز کف از عمر دراز
با کنه رفتم اگر از در تو / آمدم تو به کنان اینک باز
گر عیاری نبود نقد مرا / ز آتش تر بدو جایش گداز
چون صراحی وهم از خنده چو جان / بکنند گریه بمن مست و نماز
ساز و برگ تو چه از دست رود / بالی دمی تو بقانون مساز

ای نصیبی تو چو محمود بنه
سر خود بر سر سودای ایاز

ساقی نسیم صبح بیامد بپای خیز / شبنم صفت بساغر غنچه شراب ریز
دکان گل گشای تو در چارسوی باغ / بازار روح گرم کن از راه و رنگ تیز
بی رنج دست کی بدهد گنج وصل یار / قدر نشین نیست همچو عروسان بی جهیز
شیرین لبا بشیوه فرهاد در عراق / بهر تو رو نهاده من [illegible] چه چیز
من جان گرفته‌ام بکف اغیار بیم و زر / مغرور حسن یک بهری [illegible] تمیز

خوارم اگر بچشم خلایق نموده ... جانا بجان تو که بچشم منی عزیز

با غمزه زد دست نصیبی لبود سر

ابروی پر ز چو هر تو همچو تیغ تیز

چه لذتیست که از دور دلبر طناز ... کند بکار تو عشوه گهی گاهی ناز

اشاره ها کند از ابروان همچو کمان ... کرشمه ها کند از چشمهای افسون ساز

گهی چو شام کند زلف مشک سا ظاهر ... گهی چو صبح کند تکمه گریبان باز

بدست وسر کند اظهار طلب رخوه اهش ... ز روی و سری کند وعده های دور و دراز

فکنده جلوه کند طره های آن طرار ... نشسته غمزه کند فتنه های آن غماز

ز جنبش لب سکوت آن تو سکوت ... به پهلوت نشسته [illegible] سخن پرداز

کنایه دان دادن هم دقت از اسرار ... بخوش آدای وحیله گری لبود ممتاز

ترا زهر رسه کوی ها این لبود همدم ... تا زهر همه کوی ها این لبود دمساز

بدامنش نرسد دست تو نصیبی چون

بدیدن رخ ماهست لبوند کاه دلساز

بنازی دل زمن بردان شکر ریز ... چنان شیرین که از فرهاد و پرویز

قیامت شد بیا الفتنه بنشین ... جهان امن شد ای آشوب برخیز

ز جای بازرسه آیم بگو بیت ... مرا حاجت چه بر گلگون و شبدیز

بکن منعم طبیب از عشق خوبان ... کزین بیمار نتوان کرد پرهیز

۵۸ دل

امیدوارم از تو خدایا هو دیده ... کامم دل از تو بلی به که ده

مده دل بر خط و خال غزالان ... بیا و حبشی شو الصبا و بر تیز

لبود چون مار نقشین ساده رویان ... تو بر آن زهر شکرها میامیز

بآب چشم من رحم نیامد ... بیادم داد خاک آن آتش تیز

سمندی کو لبود رهوار در راه ... به پهلو که به بیند نیش مهمیز

بیا و ساقی و دوشین نصیبی :

مرا جام دل از خون گشته لبریز

قیامت قامتا از جای برخیز ... ازان قامت قیامت را برانگیز

نسیم آسا شتابای آب رفتار ... بجانم آتشی بر تن بزن تیز

شکر افشانیت بشنید جاشا ... بشیرین عشق مسور زبید پرویز

حلاوت از لبت بس بیشتر اود ... بسودی هند با شوخ تبریز

خدایا کر همه از بهر قتلم ... لبودای نازنین بکره در آویز

مده ساغر مراد ز بزم اغیار ... که جام دل ز خون کرد دیده لبریز

مشنو یار انصیحت از نصیبی

بیا از صحبت اغیار پرهیز

طفلی و آیین طنازی نمیدانی هنوز ... از رموز عشق و جز یاری نمیدانی هنوز

از لبت بوی لبن آید چه سیا یکجو ... شرط راز و رسم دمسازی نمیدانی هنوز

شهسوار حسنی واکه ز میدان نیستی ... بر چه راهی اسب میتازی نمیدانی هنوز

۷۸

یار با اغیار راه هر دو تو سپید بام … زان جهت جانا که غمازی سیدانی هنوز

رسم معشوقی فنون دلبری تحقیق نیستی … تا بمن جانا بپردازی بسید لمام هنوز

حرف نیک و بد نیدانا تو اشیرین سخن … راستی قانون آوازی سیدانی هنوز

بوسه ده بر نصیبی کن سرافرازم خودت

گرچه این سرافرازی سیدانی هنوز

من بلبلم ای گل بخروشم انداز … از پرده زن در حلقه بگوشم انداز

تنگ کردن جشم ست در کارم کن … در پای خم باده فروشم انداز

برگردن من ست دبنفکن از لطف … با زغم هجر باز دوشم انداز

فریاد و فغان من فلک باز داشت … زین ناله بپا جای سروشم انداز

پیمانه عهد و جام پیمان پر کن … بر من بده از ناله خموشم انداز

مطرب بدم چنگ زن از چنگ و رباب … ساقی سر خم گشا ز جوشم انداز

دستم بدر جام می بگیر ای ساقی … در پای نگار باده کوشم انداز

از کنج لب لعل شکر بار تلخ … یک بوسه بده ز عقل و هوشم انداز

برکار غلامی از نصیبی ناید

ای بچه عرب به بیش بخشم انداز

سالها مهر توای ماه بود ز نشب و روز … هفته شد بدم مرد نم و زنده ام هنوز

شمع رخسار برافروز چو پروانه مرا … گر دلت سرد بگردید ه زکر میم بسوز

گرد از عشق

سرو رعنا ست قد رعنای است تو جلوه بکن … آفتابست رخ ماه تو عالم افروز

تلخ کامم ز فراق لب شیرین تو من … خنک آنکس که دهد جان به رهت فصل تموز

غمزه کن عشوه که باشد همگی عاشق کش … ناز کن ناز که باشد همه شیر دلروز

برسیدم بوصال ست بمهر و وفا … کوکب طالع من بود چه آیت فیروز

همچو فرهاد ز هجران تو شیرین مپسند … که کشد عاقبتم گردش این چرخ عجوز

بوسه سیری ندهد زمن جان طلبی … بجز از لعل و لم نقد نباشد بکنوز

عمرها دانه فشاندم چو نصیبی کردم

تا که این آهوی وحشی نشد دست آموز

چون سپردم بر تو کار ای کارساز … کن مرا از هر چه دانی بی نیاز

بسته ام در ها بروی خود ز جرم … بر رخم آنها ز رحمت ساز باز

هر سری باشد رضای حضرتت … بنده را راهی بران از لطف ساز

هر چه میخواهی تمین در دهر کن … تا که در عقبی بگردم سرافراز

بنده را پرور که از محمود ها … بنده پرور دل نیاید پر ایاز

سیر کن چشم مرا از مهر و دهر … خوان بخوان خویشتم بینی باز

گشته ام دل سردار اقلیم هند … بر عراق افکن مرا یا در حجاز

محو کن از دل مرا هر دلبری

عاشقم بنای برخود با تمام

محو را

ردیف سین مهمله

پادشاها حال زار بنده را یکره بپرس　　از من درویش از بهر خدای شه بپرس

باعث اشک کواکب وار را از چشم من　　از سر مهر و وفا یکره بیا ای مه بپرس

این عجوز دهر باشد لی زلیخا العزیز　　ای مرا یعقوب یوسف را بیا از چه بپرس

گر نه بینی گریه ام را از عذر ایماه رو　　مهرهای کن شبی زین نیلگون خرگه بپرس

خارها دارم بدل را ز دوری روی تو گل　　با عنا زاعندلیب آسای با چه چه بپرس

بهر اختیار قد دوست جان بر لب دارم مدام　　این سخن از محرمان خود که و بیگه بپرس

یکره احوال یقینی را ز غیر از حسرت خود

سیم هم سوگندت ای محبوب بر اله بپرس

حال زار من دیریجی آن یار بپرس　　از جفا کردن آن شوخ جفاکار بپرس

درد بیمار و احوال پریشانم بین　　بی رخ ماه طبیب از من بیمار بپرس

عندلیب چمن از مرغ گرفتار قفس　　از تر و تازگی گلشن و گلزار بپرس

نکهت‌های دلم را که بدام است اسیر　　از خم و شکن آن طره طرار بپرس

دست بر دست بیا زار به بند شاهد گل　　از دل تنگ من و غنچه پر خار بپرس

کام جان خشک و زبان لنگ بود از گفتار　　حالتی روی دهد در که دیدار بپرس

غمزه‌ات خون دل از دیده فرو ریخته است

ای یقینی دمی از آن بت خونخوار بپرس

ملون شده پس چون دم طاوس　　ز گل زد شاخه بر سر تاج کاوس

بدور انداز جام باده جانان　　که بر عاشق ابلهی انگه سالوس

چو تو شوخ فرنگی نیست نبود　　بغمزه‌ها ز ادکان در خطه روس

دگرها میل رخ تو بیست دارند　　من سجاده دارم میل پابوس

نکن کاری که بر خیزم ز راست　　غبار است که خواهی جز زد افسوس

گذشتم بهر تو از دین و ایمان　　نهادم در ره تو ننگ و ناموس

فغانم نشنوی این است مشکل　　که خلقی بشنود آن از صد کوس

بدست فرقتت گم گشته در نجد　　به بحر عشق تو غرقم تقاموس

یقینی آنکه یارش دید با غیر

تحمل کرد آن مرد است دیوس

یار مسجودی دلا تا کی دگر یک یار بس　　[illegible]

[illegible]

گر خدا جویی چه مسجودی تو حاج در سجده را　　[illegible]

گر ملامت کرده میخواهی نکویی از نهان　　مست [illegible] بی باده ابتیار بس

پیر ما گوید که اقرار است شرط بندگی　　ما شکوه کرده ام من اولین اقرار بس

چون لقای در کوی جانا تا بحیات زدور　　ماند در دار فنا کوچ ما انجار بس

از برای فرصت خالی نقش طالع یار را　　خسته چون سنگ ملامت بلی اغیار بس

بلبلی اندر تکلم طوطی اندر سخن　　ای غنچه پر تو از انگلزار بس

چو بی دلی که بگویم گذشته آه و نفس / فغان که می نرسد بر فغان و دادم کس
خدایا مت ترسا بغم گردش چرخ / در انجرانه بی بام و در بدادم رس
بیا بکش ز میان تیغ و از آن خونریز / مراست کشته شدن در رهٔ تو شوخ هوس
چه شد که لیلی من با خبر نشد از من / بکاروان همه شب بد فغان من چو جرس
در این قفس چه بود سیم تو صباح / بود ترانه من در چمن نه آنکه قفس
بگویم که ز بر قدم بر من شتاب ای شوخ / بود ترا که نمرده بخیزد ز ردی نهد مگس

شنیده بار فغان تو هر نفس شب و روز
نصیبی آه و فغان تا بکی نمائی بس

جان فدای تو بود ای کس ناکس هر کس / نیست فریادرسی جز تو بفریاد برس
رنجه بنمای قدم بر سر من ای سرور / که فراق تو طلب پای نهادت نفس
همچو عشاق حقیقی صنم ای زیبا / آمدن بر سر کوی تو مرا هست هوس
در ره عشق تو گم گشته ام یا کم بخت / بی منزل بر گم شده از بانگ جرس
ای نسیم سحری کوی بر غان چمن / که هم آواز شما هست به قید قفس
من همای ملکوتم بر زاهد خشک / نیست بر اوج هما جای بجولان مگس

پیر را چو ست شد دوش بساقی بیله
ای نصیبی همزدی گفت او کردون رس

ای دل زار حال یار برس / حال خانهٔ یارت بحال زار و نیز برس

مهر ار مهر کم کند تنگ شب / از جفاهای بی دو نکار برس
سرخ از خون عاشقان باشد / از نگار کف نگار برس
یار کوی در انتظارم دوش / چون گذشت ز انتظار برس
درک بنما ز چهره احوالم / از دل زار بی قرار برس
پرسیم چیست کار تو ای من / دل ز دستم شده نگار برس
عوض اشک خون دل آید / سبب از چشم اشکبار برس
ای طبیبا نمی توان شنوی / درد ما را یکی از هزار برس

ار رخ زرد بین حال مرا
از نصیبی دل فکار برس

سرو اندام تی در چمنی ما را بس / شمع رخساره بهر انجمنی ما را بس
سایه سان در قدم بید همراه تن / آفتی می بود و نای زنی ما را بس
ملک خسرو نشناسم بجوی دیار تن / صحبت دلبر شیرین سخنی ما را بس
جلوه گر حسن ز هر گوشه چشم است ولیک / بجبین همچو تو حسینی ما را بس
کور گشتند و ندیدند رخش چون یعقوب / یوسفی بالقلیل از تنی ما را بس
ساقیا جام سیم ده که چو سرو و لاله / لب جوی و کنار چمنی ما را بس
قد تو سرو بهر چه دل اختیبی کو نیست / رو تیو شمع بهر انجمنی ما را بس
مرغ جان گفت نصیبی چو برون شد ز قفس / قید بر طره مشکین رسنی ما را بس

بوسی از آن چشمه حیوان شکر ریزیم بس / خنده غنچه دهانت گل نو خیزیم بس

رند و عاشق و پریچهره و دلی خوش چه کات / همچو شیرین بت خسرو پرویزیم بس

از کف ساعد سیمین تو ساقی تا بحشر / قسم بر تو که یک ساغر لبریزیم بس

سبزه صفحه هندم چو کنی وصف برو / شرح شکر لبی از خط تبریزیم بس

آتشین چهره پی ریختن خون چو شود / شرری زآتش افروخته تیزیم بس

بر سر خویش ببادی چو صبا خاک زنت / گر دهد مرگ امانم بت من بزیم بس

مرغ دل گفت نصیبی که پی دانه خال
دامی از تار سر زلف دل آویزیم بس

ایکه بر کف باد زن داری بدنبال مگس / جز مکیدن از نبات نیست آیا کار مگس

عاشقانرا ای از کویت چه راندی بی سخن / باز می آیند باشد حال ایشان حال مگس

با تنک ظرفی مگس بر خوان نهاده عنکبوت / میهمان در خوان تو نادیده یک بال مگس

با ضعیفان ای قوی بازی مدار سخت گیر / رحمت حق میشود زحمت ز ریک حال مگس

بیشه چون آرد هجوم از پای پیلان افکند / بیحواسی رخ دهد بر بحر از قال مگس

ای همای اوج دانش استخوانی بس ترا / از چه طیران میکنی از بهر اسهال مگس

ای نصیبی کام میخواهی گر شیرین ز شهد
بیش و نوش این هر دو میباشد ز افعال مگس

بیا تا بنالیم ای همنفس / که باد چمن راست آخر نفس

ل

٢٥٤

من آن شیر بیشه عشق [illegible] / فکنده [illegible]

تو چون خود لغز یاد آوردیم / بیا تا کی رهم هم لغز باد رس

بصید مگس عنکبوتت باز / ولی همت باز است کم از مگس

بود هر گرا دل بر این و بر آن / مرا مهر ماهی بدل است و بس

مکن منعم از ناله ای ساربان / که محمل نشین راست نالان جرس

مگس از سر خوان حلوا مران / که خیزد اگر باز آید به بس

بهشتی مر النقد جان برده ر / چه گیرد ز مفلس پس از این عسس

دل از دام زلفش بر آرم اگر
نصیبی دگر دل نه بدهم بکس

کار خانه نصیبی

فقط
بیا بیا تو با جا کر منی دگر [illegible]
کفالت دارم ز نصیبی [illegible]
اگر تو لا نخاهد داگر منی کر
با تو نیم خود [illegible]
علم را تو بسم [illegible]

یار دور از وصل خود از من غم هجران مپرس — آب چون دیده مرا زان آتش سوزان مپرس

دوری روی تو دردی هست بی درمان و بس — ای طبیب من بیا از درد بی درمان مپرس

مهر انگار اگر خواهی تو بینی روی یار — نکته گفتم دگر از آن مه تابان مپرس

تندی و تیزی تیر غمزه آن شوخ را — از لب زخم دل من پرس از پیکان مپرس

کس نیارد راه یا در بزم آن سلطان حسن — پرس گر خواهی روی از من تو از دربان مپرس

خواهی از جانان بپرسی چون ز نزد ای پسر — از دل من پرس همه مطلب تو از جانان مپرس

ای نصیبی هر کجا خوبیست باشد بیوفا
بیش ازین از من بیا بشنو تو خوبان مپرس

شمه شرح غمت از دل افگار بپرس — بی تو حال دلم از دیده خونبار بپرس

درد مهجوری زندان چه ز من می‌پرسی — در بن زلف ز دلهای گرفتار بپرس

ای رخ حسن فدای سرت از محرم‌ها — حال زار من محروم تو یکبار بپرس

بی دوا درد مرا اگر طبیبی ز کرم — یکره از لعل دُرِ ریز شکربار بپرس

گر تو خواهی که برد دل بیچاره رسی — لطف کن حال من ای یار ز اغیار بپرس

از فراق رخ ماهت چه که بر من نگذشت — تا یکی گر که هی گوش ز بسیار بپرس

بجز از ظلم فراق تو نصیبی نگذشت
اندرین بزم تو از مست ز هشیار بپرس

تا بکی باشم به مسجد همچو مرغ اندر قفس — زاهدا آنچه کنم میخانه را نصیبی هوس

ناتوی بیلیست کویا کسی در قافله   چون تو شتم میرسد مجنون صفت بانگ جرس

اشک چشم سیل بلا شد از هجر تو   کشتی بود از قطره کمتر پیش این رود ارس

داوری با من تو ای بیداد کر تاکی کنی   می نترسی برم دادت نیزد داد رس

چند با تلخی جوابم گویی ای شیرین سخن   کر لبخ غار شکر خیزد دگر آید مگس

زندگی بی روی تو بادا حرامم در جهان   غافل از حال تو ای گل کر بگردم یک نفس

چون نخوشم می نصیبی با سرود و رود زانکه
محتسب در بزم من ساقی شد و مطرب عسس

یارب مباد دور ز یار و دیار کس   ور باد از دیار مباد از یار کس

هیچ دیده بهر چو من دور از دیار یار   اندر غمت بغربت بی غمکسار کس

نادیده از فراق دیار جمال یار   یک دیده چو دیده من شکبار کس

در شهر غربت از غم روی دیار و یار   دوران ندیده همچو من خار و زار کس

باشد غریب در همه ملکی ولیک نیست   دور از دیار و یار چو من بیقرار کس

از یار و از دیار کجا دور میکند   همچون من شکسته دلی روزگار کس

تا چند غم خوری تو نصیبی غریب را
باشد ز لطف لم یزلی هست و چار کس

چو رشید یکدل لعلت رقیب کرده هوس   که کار ز روی شکر بسکستیدم ام مگس

بسوز آتش هجر تو تا کی بنالم   که یک نفس نزد زند آتش اندر ان قفس

سوال گر کنند آن دلبرم بجعد گوش   گره زند بکلویم که جواب نفس

بسوی صومعه زاهد چه خوانیم بیجا   که من بدهر سر کوی یار دانم و بس

مرا بگوی تو وا غلط خدا شناسی کن   نیست نسیم اگر غیر یار باشد کس

بهر که داد ببردم نبود بیدادم   چه نیست دادرسی غیر تو بداد رس

نمای روی چو آیینه نصیبی زانکه
ز روی آینه گویاست طوطیان قفس

هوای چیدن گل باشدت ز خار بترس   ز باغبان و فغان هزار زار بترس

فریب خال خوری دام زلف نادیده   تو مرغ زیرکی از زلف تابدار بترس

مکن بحلقه زلف سیاه یار انگشت   کیتی بمار چو بازی ز زهر مار بترس

بهر دیار که عاشق کشند خوبانش   امان نیست زمین بر تو زان دیار بترس

خوش نیابت شام شنیدن کی از کف معشوق   ولی بحر تو زد در دسر خمار بترس

بپیش مست شوی گر ز باده تر دامن   مدار باک ولیکن ز هوشیار بترس

ز هجر یار نصیبی منال در صد سال
ولی ز وعده یک لحظه انتظار بترس

بر وصال تو رسیدن نفسی ما را بس   گر میسر نشود آن هوسی ما را بس

غنچه گل کشت و گل اوراق شد از باد صبا   چون ز گل مانده بجا خار و خسی ما را بس

گر چو طوطی شده ام شهره بشیرین سخنی   از عمارات جهان یک قفسی ما را بس

از جفا و ستم دلبر بیدادگری | داد ها دارم و یک دادرسی یار بس
از صنوبر قد و نسرین بدنان عالم | همچو تو سرو قد تازه بری یار بس
دید مجنون که بمحمل شده لیلی در نجد | گفت با ناقه که وجه جرسی یار بس

راز ها هست نصیبی میان من و یار
که یکی از آن شنود گرچه کسی یار بس

پرسنگ ز رشک خلق تیغ نزنید
هر کو صف کرده تو نا شد

طفلی که در سر چهار وزارتی نخجب
زر زیب ارب وانا قنده
که هنوز تو حلا کی
بر دار سر را زغم زرد رنگ
فوز فراق یار

این کتاب از ملا صفدر کربلائی حاجی محمد
بیمن

همین خواهم که من قربان جان خویشم از عشق تیغ نازنینش | ز بس قربانیم از پا و از سر زیست وادی نیش
ز خجلت میشود بید موله دارد رعشه | چو من سرو چمن بیند چنان کز قد رعنایش
شنیدم کز امیر شهر است آن کوی جلوه | شده مجنون صفت تشنه افزایان همچو تیغ ابرویش
شهید غمزهٔ یارم تا دامن محشر | بکار یکدمی نایدم صد چون مسیحایش

چو سود از زخم نصیبی یار من کز پرده ننمازد
که غیر از جو نه دارد هیچکس چشم تماشایش

از کرمهای پیر باده فروش | کلبه ام منزل قمر شد دوش
زود از سر مرو از آنکه زند | می بخم لعبد ار بعینی جوش
بجز درستی بیک زبان خامه | دو زبان دارد و لبود خاموش
روی زیبای را به قبح چه کار | کعبه ساده کینه راست نقوش
هجر کرده ضعیفم آن گونه | که فغانم نمیرسد بر گوش
سجده جایز طاق ابرو دلبر | نیست جایز قسم مصحف روش

هوشمند زمانه آن خوانند
تا نصیبی زباده شد مدهوش

حباب را که طی فنا ماند ز برقع راز رخسارش | کز تیر بیم همچنان بینیم من دگر بارش
فغان آهسته کن ای دل که در خواب است آن دلبر | از آن ترسم که از افغان کند از خواب بیدارش
بگو بیکبار سر از در مهر جهان تابم | عیان رخسار ننماید که می بینند اغیارش

حذف

اگر از عشق ... بر بیقدم زیر بگذارد — هزاران همچو یوسف میشود از جان خریداران
من آن تا یچون کریم متاع حسن قیمت — که از مهر سوخر ید این تمامی کریم بادا رخ
اگر رشته از نقطه دایم بحرف مدعی لکن — زرشته از مقابل یکدقیقه نقش در دار خ

نصیبی عاشق بیچاره عمر جاودان باید
چو منصور ار کشند آنزا از مشو و بر دار خ

ای دل از عشق و خرد مجنون صفت زایل مباش — غیر حسن روی لیلی بر کسی مایل مباش
انجمن دیگر ز مهر روی تا ای مه زنده ام — از من دلخسته ات در یکنفس غافل مباش
نو جوانی جان من بنید چو من پیری شو — مهر روز و ماه شام و شمع هر مجلس مباش
نخل نو خیزی کشی سر از بهوس سر دن ز باغ — شهد ریزه هر مذاق تلخ از حاصل مباش
باش ای لیلی بجز مجنون تو بر هر کس نگو — غیب کنده ره ناقه کم تنها تو در محمل مباش
ز آب و تاب حسن هر دم لجه بر پا مکن — در پی ویران این کاخ مشت گل مباش

ای نگار سنگدل غیر از نصیبی روز و شب
مونس هر کس بهر منزل بحرف دل مباش

چو ماه چهارده ناشسته رویش — ز سنبل تاب برده تار مویش
لب لعلش اگر شکر شکن نیست — چرا لبس هست شیرین گفتگویش
مرا کابیده زان سان هجران غنچ — که اندر خاک بردم آرزویش
دماغ قدسیان و زان گردد معطر — رساند باد اگر زکوی بویش

دهیت

وصیت بر شما یاران و یاران — بسی اندر دل سینه ...
که از قتالم نشوید کاین نماند — بخون در شستیم جامه وجود خویش

نصیبی را چنان از خویش رانده
که دیگر رو نمی آرد بسوی خویش

ای کاش که این بسر بدیده بدر تش — تا منع ز عاشق نماید دگرش
ای باد صبا بسرو قد تش نگذر — ترسم شکنی ز نازکی پا کمرش
طفلست و یتیم پروری هست ثواب — کر همچو پدر تنگ بگیری ببرش
منعم کند از عشق رخ مه رویان — آنکس که ز شور عشق نبود خبرش
ناکرده حج از طرف حرم بر گردد — ای قبله چو افتد بتو زاهد نظرش
بر منکر رویت چه نمایم اوصاف — کان کور بود گر چه ببیند بصرش

گر پیش نصیبی آیی ای ماه نسبی
اول بنهد بخاک پای تو سرش

مرغ روح من که نالان بدام فیض بخش — از قفس خواهد شدن از بهر بام فیض بخش
کام دل اینست جان سازم فدای مقدمش — اندرین صورت ندانم چیست کام فیض بخش
جان بلب آمد مرا دادی تا پیامی بشنود — از رسولی کو مرا دادی پیام فیض بخش
میکند دیوانه من چه ندانم از چه رو است — ظاهر از من گشته چرخ انتقام فیض بخش
می ندانم چیکرد از غمزه با من گاه وصل — کین دل ناکام گردیده رام فیض بخش

ای صبا گر بگذری بر گلشن جانان بگو | از من بلبل هزاران حمد و پیغام [illegible] بخش

گفتمش چون بگذرد گفت ای نصیبی بگذرد

صبح در شام من بیاید صبح در شام فیض بخش

حریفی را که بد میخانه جایش | بتسبیح رشته بسپردم بر خدایش

ندانم ساکن مسجد چه دیدی | بجز لوئی ریا از بوریایش

مبادا واعظ منبر ز راحت | برد با آن جو گندم نمایش

مشو غافل ز حال رسمی زاهد | که افسون است در زیر ردایش

امامت از امام جمعه تا چند | که نبود استجابت در دعایش

ادای دین از قاضی چه جویی | که خون خوردن بود دایم ادایش

نصیبی سبحه آنکس دور افکند

که زنار ازل بجانب بیز بست

نشستم تنها بکنج محنت ز هجر روی تو شوخ مهوش | بسینه [illegible] دل فکارم پریشان زلفت بود مشوش

ز کیش داری بدست تیغ [illegible] بسی دیدم [illegible] | کمان ابرو ز دور آوردی تیر مژگان بکش ز ترکش

غلط نگفتم رخ ترا گل خطا بخواندم قد ترا سرو | [illegible] چو قد تو [illegible] دلکش

[illegible] ز مهر [illegible] ز قهر از در | ز پا فتادم [illegible] آید [illegible] کش

[illegible] عشق [illegible] زمانه [illegible] | [illegible] خیزد ز خاک [illegible]

[illegible] | [illegible] آتش

بل

[illegible] عشقم [illegible] کس [illegible] نصیبی | جانا [illegible] عشق تو [illegible]

گفتم بکن ای یار ز اغیار فراموش | گفتا که کنی از من افکار فراموش

دیگر نه که دل داده ام ای شوخ که کردی | امسال ز من یا نه تو چون یار فراموش

با اینهمه شیرین سخنی ای شه خوبان | جز نام تو ام شده همه گفتار فراموش

جانا من جان تو که از جمله نکویان | کردم ز برای تو بیکبار فراموش

کاریکه فراموشی عشاق در آن است | منما مکن ای شوخ در آن کار فراموش

مرغ دل من صید نمودی و نمودی | یکباره از آن مرغ گرفتار فراموش

میگفت نصیبی چه به بیند بتو گوید

درد دل خود دید و شد اظهار فراموش

چون ماه من بجلوه در آید بگلشن وقتش | از مهر یک بصد [illegible] آید بگلشن وقتش

آنکه نصیبی بدید قیامت ز قامتش | بالاش چون بلا که آید بگلشن وقتش

تا دید قد و قامت موزون آن جوان | سرو چمن ز پای در آید بگلشن وقتش

بر حرف [illegible] اگر [illegible] روز | بلبل بدعوی تبسم ز [illegible] آید بگلشن وقتش

[illegible] جلوه در [illegible] لطفت | سلطان حسن کی خبر آید بگلشن وقتش

دل خون شد و ز دیده روان گشته معدن | خون جگر ز دیده در آید بگلشن وقتش

گر [illegible] دل ز دست نصیبی [illegible] دل | [illegible] بیشتر آید بگلشن وقتش

نیست غمم گر ز شمع غم یاری یار خویش ... شاد دمان انجمن بعالم ... یاری خویش

ترک من ستمگار بیگانه نباشد همچو من ... آشنا باشد آن تا آنکه کاری با خویشتن

همچنان ز اغیار بهر یار پیش خارها ... دارد اندر دل هر آنکس کو غمخواری یار خویشتن

ناصحا گویی که دل از مهر آن مه بر بگیر ... این تو گویی میشود دل اختیاری با خویشتن

یار را گویی ز من اغیار گیرد عاقبت ... کی گذارم فرصت بوس و کناری با خویشتن

مدعی را دوش بیرون یار از کویش نمود ... کی بگویی آن رود در ننگ و عاری خویشتن

با همه اغیار دشمن سازد با خویش دوست

که نصیبی بیش آن دلبر گذاری با خویشتن

بسیندار مهر روی زیبایش ... سر نهد همچو مه در پایش

نفسی از دلم برون نرود ... دلبریرا که دیده بد جایش

دست از دامنش نمیگیرم ... متکه گشتم ز عشق رسوایش

بنماید بیا قیامت را ... راستی قد سرو رعنایش

شمع روشنی بسان پروانه ... سوزد عشاق و نیست پروایش

دیده ام شکرین لبی چو مگس ... نیست خالی سرم ز غوغایش

گر ز من سر آن بگشته دلستی ... سر من هست کرم سودایش

دیدن زاهد رخش نمود ز شوق ... زان بود نیست چشم بینایش

بید چون سایه افگند بر سر ... بنشسته ... پایش

۲۶۰

تحمل ... بر زمین آفگند ... بالایش

بوسه ده گفت جان بدهم ... که جز این نیست دل تمنایش

کام جوید نصیبی از لب یار

که جز او نیست مال دنیایش

کجا بخجر زمین ز نده بود آن مهربان مهوش ... چه میداند شناور سوز جان تشخص در آتش

سمند عشق را نتوان عنان پیچید بر هر سو ... مگر چابک سوار دل سوار سازد و رام آن سرکش

چو زر در بوته ام آن صیرفی بگداخت از فرقت ... رواج ملک حسنم ساخت چون دیدی مرا بی غش

مرا بودی غمی چون میتوان نشسته اندر دل ... که چون فرهاد از هجرم گذشت آن شوخ شیرین و ش

تعجب کو نشسته گیران آن بت ابرو کمان من ... زند از غمزه کاری تیرها چون ناوک آرش

ز غرفه حوریان بی اختیار افتند در پایش ... خرامد گر بجنت این صنم زین سان بکش و فش

نصیبی جان سپردن در فراق یار باشد به

فدا جان کردن اندر پیش جانان هست کاری خوش

خیال من همین سر بر مرا باشد ز سودایش ... ندانستم که در هر ملک باشد شور و غوغایش

پرستم آن بت طناز را از جان و دل زانرو ... که بکشودی زبان اول بنالم از غم عشق عیسایش

گشتم یک گردنی سر از بر دور فلک بالا ... اگر دستم رسد یکره گذارم روی بر پایش

نبی را ها شتم زاهد که بودندی بعهد خود ... محمد در حرم جو یا عیسی در کلیسایش

نه زلفش تا کرد دست تو گل بخبه نشانه ... هزاران دل بخاک افتاد از زلف چلیپایش

پریشان چو زلف آن صنم کرد دل جمعی — بشانه هم زند از حلقه زنجیر سودایش

نگار رخی برده از کف شکیبا دلم ما که هر قومی
نصیبی دارد از دل و از جان بی تابیش

این نقطه موهوم بود یا که دهانش — کم نام مهم این بجهان یا که میانش

بیگانه ز دام وسوسه غیر نمودش — شد دوست جز آنکس که بود دشمن جانش

شد کالبدم خاک نشستم بر هش بس — دیدم شبی آن ماه ولی یاد کرانش

گل گر ز چمن جانب مجلس بخرامد — ما امید من اینست برد باد خزانش

هر کس که مثال رخ آن شوخ ببیند — تا حشر چو تصویر بگردد نگرانش

در مذهب عشاق بود کفر بعاشق — جز نام تو حرفی که بیاید بزبانش

دور از تو نصیبی بجز از خون دل خویش
اینست کزو کاه و بود این گذرانش

نگارا که بر گردن بود صد خون فرمادن — سزد بالله اگر بر خویش از حسن خداداد

خرامد گر بطرف باغ و بستان آن صنوبر قد — بگردد خم پی بوسیدن پایش سرو و شمشاد

کمان ابروی کار تیر غمزه خون چکید او را — بجز عاشق کشی تعلیم ننموده است استاد

خراب افتاده ام اندر سر کوی ولی خوشم — خدا هر خرابیم همیشه دارد آباد

بگفتا در سر کویم ترا قربان کنم فردا — نمی دانم بستی گفت این یا رفت از یاد

ز بیداد و جفایی آن ستمگر بسم از آن ترسم — دهم گر از تنگ طاق صبر از جای بنیاد

از رضی

[illegible] از مجموعه [illegible]

گفتم ای نرگس کم از چشم تو بود چشم تو نی
زین سخن بشکند که بدهم اللسان ای باد و دن

اشک چشم عاشقان سرخ شنید ای از حیث تا
خون دل باشد که از گرمی عشق آید بجوش

مینخورد تنها بلبل از بهر گل اندر بوستان
چون ببیند روی او بشکفته میگردد خموش

هر کسی را یار بر دارد بمی افتد ز کس
هر کسی با عشق سازد دست باید عقل و هوش

مولوی بینم برت کاهنشین چون کاس رباب
سینه ات با آتشی چون چنگ آید در خروش

از ندامت فارغی بر کوی بیجای بیا
پند رندان خراباتی بیا جاده بگوش

بد نصیبی مرده اندر زندگانی لیک او
زنده گر دیدی دگر لی نفخ سور از یک سروش

آن یوسفی که از دل جان دو دو دار اتش
هر جا که میرود بخدا میسپارمش

سر چهره هر است که سر مست می خورند
از عشقش هر کسی چو بمجلس در آرمش

پروانه سان ز عشق بسوز ندا ای بزم
چون شمع گر به بزم نشینی بیارمش

آن دلبری که برده دلم گر فتد بدست
از جان عزیز تر ببر خود بدارمش

بنشینی ار چو دل ببر خود رقیب را
از جای اشک خون دل از دیده بارمش

دستت بیار تا که بتریم ز خون دل
همچون نگار از مژه نقشی نگارمش

گر دامنش بدست نصیبی مرا فتد
تا گاه مرگ کی دگر از کف گذارمش

بهر کس بنگرد از گوشهٔ فسون چشم جادو بینش — عبادتخانهٔ دل دید در محراب ابروش
بگردد کاکل یوسف فرازش بس که زلف افشان — به یعقوب آورد باد صبا بوی گیسویش
مخالف را الف تا کرد شد شاهنشه خوبان — عجم را چون عرب کردی مسخر خال هندویش
بجا ای نسیم صبح گر گیرد نقابش را — شود چون ماه در این جهان از پرتو رویش
هزاران جان شده خاک ره جولانگه حسنش — هزاران دل بود در قید دام چین گیسویش
اسیر آن شکر گفتارم از شیرینی حرفش — غلام آن فرشته خلقتم از خوبی خویش

بگوی یار واعظ کوی از جنت چه شد بهتر است
نصیبی را بهشت جاودان باشد سر کویش

تو زلف فکنده بر سر دوش — من نعل سواری تو در گوش
ده مژده که نجم نشین فلاطون — آب عنب آمده است بر جوش
زد عشق تو آتشی بجانم — کز آب بصر نگشت خاموش
آنکه خدمت از کهر ندانند — بر او تو متاع عیش مفروش
بردی یکی گشت ده برقع — گویند که ماه دیده شد دوش
جز تو نبود دگر درین شهر — ماهی که بود هلال ابرو وش

هر حرف نصیبی است بندی
ده گوش و مثال چنگ مخروش

جوان مهوش زرین قبا پوش — طلوع صبح داد و دنیا کو شو

بامید

نخیمید زاهدان قد دعات — کنند محراب طاعت طاق ابروش
بود بس فتنه‌ها در چشم مستش — قیامت می‌نماید از بر و دوش
مرا ساقی بمی حاجت نباشد — که آن شوخ از خرام کرده مدهوش
بجلوه در چمن گل داد بر باد — بنغمه بلبلانه اگر د خاموش
بدست افتد تماشا نیکو که کریا — بازاران بشنو از من سمیت مفروش

نصیبی را بدی دل سر درین قوم
ز مهر گرم آن مه پاره زد جوش

نقد عاشق بود از بوته ادل مغشوش — جبه اهل ریا هست سزا ر آتش
مستی و بیخودی از باده چه بینی صوفی — زنکی جرعه شود عارف ساقی سرخوش
روز میخواره سعید است اگر نیست در بزم — لب شود ساقی ما باده دهد آن مهوش
سیکند چشم تو ای خسته ز ابرو و مژه — نکند تیر زره دوز و کمان ابرش
دور ارا دوست شود افسر شاهی بر باد — صاحب افسر شود آنکس که نهد سر بدرش

در دو عالم بخدا جان ازل می یابی
ای نصیبی چو دل هر که نشینی بیرش

ایکه از لطف تو هر کس شده این ایام خوش — تا که مرغ دل که در زلف بود در دام خوش
عید روزه هست امشب ای مه بر بام آی — تا شود هر کس ببیند ابروت بر بام خوش
تا نهادم در ره عشق تو هستم روز و شب — ننگ و نام عاشقان بر جان ننگ و نام خوش

۱۲۱

حرف زن با من که هستم آن یگانه زمن … گر بود آن حرف بامن کی بهم روشنا مجوش

دور تو کردم بدور افکن زه افکنده غم … دست من از ساغری گیر کن از یک جام نوش

ماه من تا مهربانی با نصیبی میکنی

آن بود از فیض الطاف تو صبح و شام خوش

ای گرفتار زلف تو زهاد دو کشتیش … بی سر زلف تو دل راز دود کار بریش

شوخ شکرلب شیرین سخن من چه تو دید … نمکی گر که بپاشی نکبابِ دل ریش

آشنا تا بسگان سر کوی تو شدیم … اهمعن یکسان بیرمن همه بیگانه زخویش

انچه در بارهٔ من بر تو بگفتست رقیب … نتوان ربط بهم دادکی رابستریش

در خرابات نصیبی چه خرابی جوی

روی بر خانهٔ خمار بنه بی تشویش

بنه جانا مرا بر لب لب نوش … که تا سازم جودی از خود فراموش

ربوده صبر و آرام از دل من … سر زلف تو ای سیمین بناگوش

دهد گر پای بوسیت مرادست … فلک را سر کشم یک گردن از دوش

سعادت مندان پیراهنی است … که تنگت چون قبا دارد در آغوش

تو سروی ماه من از قد و قامت … ندیده هیچکس سرو قباپوش

لب میگون تو هر کس که بوسید … بشد سرمست دین بیچاره مدهوش

زجای اشک خون دل زدیده … نصیبی راز بیداد رقیبت جوش

هرچه زقسمت رسید خیر بود طریق صبر و … سینه مسوز از گوش وکن پیش خلق دهد خبر که خموش

انچه یابی از ذوق مطرب ترا باشد کتاب … انچه گیری از کف ساقی گو از بهشت نوش

خلد آسمان سیری ساکن بکن زخوار خلق … جان سختی سیدای با خلق بابختی نکوش

جنگ ساز باشد چو دیش از آنکه خوش آید بیار … یار را چون خوش بیاید چنگ بر دل زن خموش

چون تجلی خواست بنماید جمال یار من … پرده از رخسار افکند و از من برد هوش

رنج گر بینی زجای رست آخر اصبر کن … نیش گر بینی زجای نوش تا عذر دل خموش

می نمی گوید نصیبی راز دل با هرکسی

جز نکه هر گوشی نه لایق هست بر بانک سروش

زاهد شنو زمن هنر مدعی میوش … زان روم هنر شناس او راست چشم و گوش

بگذر ز مدعی اگرت مدعا می … آمد بهار یاد دف بر بط پیاله نوش

در فصل گل عزیزتری نیست از سبو … چون بر زمین خود مکشنده شنو بدوش

چون وجد حال زاهد و عابد ندیدی … جامیم وار اقاضی دیگر طلب سبز دوش

شد وقت آن نجم بکنم خون خم دکر … ترسم برود دلم بسر آید چو می بجوش

ای آنکه عندلیب مقامات بهلوی … از تو فرا گرفته شد گل بشو خموش

لطوی بزیر لب سخنی گفت جام را

در کشش نگرد غیر نصیبی تیز هوش

دلم مقید زلف تو است کافر کیش … ندانمش که در آن وقت آن چه آید بیش

بقربت حضرت سلطان چه غمزده ای مرد
باشتی چو تو تر دیگ فکر کن آهسته

نکشته تخم وفا در زمین یک دل تو
چه حاصلست بجز حسرت ز حاصل خویش

برای کشت چو قارون بسی ترنج بخور
که باج گاه نداده است بستهی درویش

علاج زخم دل خود چسان توانی کرد
که گاه مرهمی از تو ندیده یک دل ریش

ترا که دست نشانیست دیگر زخمهایت
بزن بکشتی وجود و دار مان این نیش

نصیبی این سخن از پیر میفروش بگو
کمی خویش بجو تا نشوی زهر کس بیش

هاتف غیب دوش بگفتا بگوش
گوش دمی دار ببانگ سروش

هر دو جهان میشود آزاد آنکه
کرده ز جان بندگی میفروش

آنکه سیه نامه ز عصیان تراست
رند صفت باده گلگون بنوش

عشق چه باشد چو تو گویا شود
نیست روا خویشتن ای دل خموش

مرد شود دولت گر زکار
می کشش ار تو کرم دل آوری بجوش

عیب رقیبان چه بگویی بیار
آینه ای زانکه بود عیب پوش

بر رگ دل ناخنی آهسته زن
چنگ صفت بعد نصیبی خموش

مرغی که بوده برج ز افلاک مسکنش
این خاکدان کجاست سزاوار نشیمنش

باشد اگر چه [illegible] ساقی بزم می
هر کج که راستی [illegible] تو [illegible]

دهقان

دهقان سالخورده تو در مزرع امل
تخم خبیث داده اگرچه بر افگنش

دل نیست ای بت ابرو کمان من
باشد هدف به تیر تو تمکین بر ریش

جانم فدای ساقی میخانه که هست
صافی می کشیده هم از رای روشنش

سازم رها کجا اگرم قطع می کنند
باز دگر بچنگ بیارم چو دامنش

آلوده خرقه است نصیبی ز می مکن
آلوده تو به تهمت تقوای چون منش

بشنو ز پیر دیر جوان این سخن بهوش
از بهر می هر آنچه دهد دست میفروش

فصل گلست مل بچمن همچو دیگ بجوش
این چند همچو غنچه سر بسته گیر گوش

آلوده خرقه ات بود از می به از ریا
زنار جامه به بود از شیخ پشمینه پوش

لعل لبت بباده بیالا نه از دروغ
زاهد چونی سرای سخن در نه تو خموش

این دلق ازرق را ز بر خود برون بکن
رندان صفت تو ساده شو بگذر از نقوش

خم باکشیده ایم نشد کرم عفو ما
ای آسمان ظرف از چه ز کم حوصله بجوش

از کار خود چو دف دو سه سیلی بروی زن
بر حال خویش چنگ صفت یکزمان خروش

دستار سبز کبر و عزت ز سر گذار
بار زیاد مادمی را فکن ز دوش

دستار کن ورد اچو نصیبی بنه کنار
مدهوش بر خودی خودی بس بیا بهوش

می همسر به عشق تو شد بی تشویش
زانکه کمر ندید قطاع طریق از دور دیش

انکه واماند و از بیخبری از قافله پس / بیخبر اندست دل این جمع و در چنبر پیچ زمین
باکمی های عبادت بپیر میخانه / زاهد از تو یکی جرعه بکرد دیدم مستش
منم هم چند بپرسی که خود بپیدری / هست اسلام ترا ایمان بتی کافر کیش
نیش انیستی ای عقرب سعد در زیر / از چه با نیش خراشی دل من خسته ریش
قمرت هست بعقرب ز در شکرگه سعر / بنمایم زندم چشم تو از مژگان نیش

بدرما چند بکری به نصیبی زاهد
هر کسی خوب ترا از خلق بداند بد خویش

دیده یست هر که رخ بدر تو خواندی قمرش / من بخورشید بخواندم چو بدیدم قمرش
سر چو منظور مرا زین منظر زیبای زد / عکس افتاد چو خورشید بهر بام و درش
دل رود از بر هر کس که ببیند رخ او / بیدل است آنکه بدید آن و نشد دل زبرش
آنکه عشاق بجویند و نه بینند آنرا / می نه بیند کسی امروز ز من خوبترش
اینکه منظور بود روی تو بر خاص و عوام / بشنو از من منما غیر به اهل نظرش
جان نثار قدمش سازم از دل در دم / بر من زار اگر پیک رساند خبرش
کم عالم همه بگرفته ام ای منت طبع / که یکی سوی کم از شانه نشانی زبرش
بر رهش خاک شدم خاک من ای ذره غبار / گشت تا بر سر آن یار فتادی گذرش

بر نصیبی بنما صورت باطنی را
آگهی از رخ خوبان چه بودی بصرش

دیدنی نیست انکه دیدارش / من ز جان کشته ام طلبکارش
معجز است آنچه میکند بر خلق / گردش چشمهای سحارش
دامنش را زکف رها نکنم / دیده ام بیند ار دگر بارش
تیغ غمزه بدست مردم چشم / گر ببیند کی رود به بیکارش
تاب حرفش چون من نیاوردم / عجزم آورد سوی زنهارش
خون بس عاشقان ز غمزه بریخت / مردم مست چشم خونخوارش
آنکه با من سخن نگفت از ننگ / عار ناید ز حرف اغیارش
ای عزیزا ببیع خوبان / گو نصیبی بود خریدارش

دانه خال و دام زلف نهاد
تا شود مرغ دل گرفتارش

از بخت بخواب رفته دارم تشویش / بیدار کند مست من از کرده خویش
میزن بدلم ز گوشه قربانت / تیری ز کمان ابروان کافر کیش
از مهر تو مه چارده شب / شد بیش فراق وصل تو از دل ریش
مشنو سخنان دشمنان کاذب / از طعنه دوستان صادق اندیش
شیرین سخنا شکرفشانم مست هم / شکر تو کنم که هستم از عالم بیش
ای شوخ با غنیا چه می پردازی / شه راست ترحم همه دم با درویش
شیرین لبم از شعر نصیبی میخوان / اندر رگ جان عشقبازان نیشی

[illegible]

سری که خشت در دوست باشش / سزا بود که بفتراک افگند زپیش
چه پرسیم تو ز دین و بد اهل سائی زاهد / چکار عاشق جانانه است با دینش
بگفت منشی لبش کان نگار زهره جبین / قرین ماه تمام است شب بالینش
زجام لعل لبش جرعه چو نوشیدم / نبود تلخی اندر شراب شیرینش
نگین آن نبود یک سر جوم بر وا / که مهر محض بود با لب الضنم نگینش
نه از حناست که بسته نگار اندر کف / زخون من بود آن دست و پنجه رنگینش

زمن شنو تو بیا بگذر از مسلمانی
اگر که کفر نضیبی است یار آئینش

دل داده بودم بر مهی ما مهربان بستاند مش / بر شوخ شیرین خسرو کی از رشک آن یا تمد مش
هر قدر خندیدی بر آن انگلرخ غنچه دهنش / با سرو قدی در چمن زان بیشتر گریاند مش
آن بت کر راندیم ز در چون یار گشتیم باز گر / آمد چو دل با زنم سیر خون کردم و تا خواند مش
دیشب بیان مردمی دادم دو جای بیچه به نی / از دیده مروارید تر بر خاک پا افشاند مش
دل در سر زلف دو تا گر دیده بود مبتلا / امروز نباز باد صبا زان دام که برهاند مش

از من نضیبی را بگو گوید بیار تند خو
دارم بدل دردی از او کس در دوا در ماند مش

زنه جرعه ساغر میفروش / بسر بنرم ز عشق آمد بجوش
بگفتم بده بوسه از لبت / گزیدی لب خویش و گفتا خموش

لمی

مغنی چه بر چنگ آورد چنگ / بیار رود چون نایم اندر خروش
فکندم بگوشش جو ره یافتم / چه در حلقه بند گیسش بگوش
دلم را بدام محبت کشید / سر زلف را تا فکندی بدوش

بگفت سر سودم بپایش نثار
زتن تاب رفتش زسر عقل و هوش

مژه خونریز و غمزه جانستان و ناز عاشق کشش / یکی را زین سه بر کارم نما و کن مراد لحوش
از آن روز که بوسیدم لب میگون تو ساقی / خبر از خود ندارم هیچ مجنون گم ام بیهش
بجستم از میانت یک سر موی بسی گردم / چه نیز قامت از نه نظر شام سحرگاهش
دلم خون شد بهرا جگر نوبت رسید اکنون / بخون کرد دیدن از بحر رنج چون ماه نور بر خش

نضیبی ترک خونریز مست کو نید بسیر بنما
به پیش خنجر نازم ولی کشتن باشد در روش

ایکه گوئی مرا ز ناله خموش / دم مکیب پر آتش است و دارد جوش
گفتمت بارها و نشنیدی / دفعه حرف من بگیر بگوش
بهمه کس چو آفتاب متاب / روز نامحرمان عشق بپوش
شدی افسانه از رقیب بد امر / خود چه گیری بخواب چون خرگوش
هر دمی در کنار بوالهوسی / هر شبی در وثاق باده فروش
دوش آمد مرا ز عالم غیب / ای پری چهره این نداد سروش

من از دوست بس از دو رنج بدم
رنجش بجفت آورد از یکبار دوم

کای نصیبی رزنانک گل بگذر
باش قانع بگلستان از بوش

فلک بکره بدست من فتد مرکه کریباش   تمام چاک بمانند قبا تا خاک دامانش
کرالکها لبسان انکشت خود از دیده اشک ریزم   بزیر پا بمالم عارض خورشید رخشانش
نی خار عطارد را بناخن بشکنم یک یک   ز هفت اورنگ مینایی کشم بر زیر کیوانش
بهم حسبس بیاید در فلک با آنهمه دانش   ادب با چوب بنمایم چو طفلان دبستانش
بتار چنگ بندم سخت دست زهره را افسوس   قمر را آنچنان کاهم که سازم شکل چوگانش
تن بهرام را ز آنجا که از افلاک اندازم   تمام سینه از خنجر شال کورد پستانش
که هرجا یک عزیزی دید خوارش کرد گردون   بر آن خاری سپردی ای جهت سوی زندانش
کسی را که بردارد غلط از خاک دور او   چه می آید شود معمور سازد باز ویرانش

کند گر شادمان دوران نصیبی آدمی را او
بزیر بار غم درهم گشته مانند حیوانش

ای دلبر نازنین غلامش   حسن تو نمود عشق من فاش
از دست تو جان بردن بم جوان   دل بر تو نهادمی بسنگ کاش
گر روی تو ماه خواند اغیار   خورشید ندیده است خفاش
خود روی گلی انان نگارا   مایل دل تو بود یاد باش
بر نای خویش گر نخواهی   اندر سر عهد خویش میباش

اندرکن

اندر کف مردمک دو ابروت   تیغی است که در کف قزلباش
ماهی حرکات تست زیبا   سروی سکنات تست چماش

بر کار غلامی ار نصیبی
ناید بشمار یک زفراش

نوبهار است و می بود در جوش   آنچه داری برای باده فروش
دختر رز نشسته بی پرده   تو در این عهد نه زیر پرده مپوش
غم منحوانه همچو   در صفت او نشد دوش بدوش
می ز مینا چه رو نهد در جام   هست ذکرش تمام نوشا نوش
خم پر از باده است و خاموشست   تو ز تنگ ساغری بجوش و خروش
میزند چنگ چنگ بر رگ دل   مطربا گو بعند لبیب خموش
می نه بیند جمال هشیاری   از می لعلت آنکه شد مدهوش
بخت بیدار و یار سرخوش خواب   تا دل صبح در برم بد دوش

ای نصیبی چه حلقه بند ترا
بشنود هرکه گشته بر گوش

ردیف صاد مهمله

بحضرت تو گذشته مرا ز حد اخلاص   ندانی این بخوبان مرا چرا اخلاص
ز محرمان در دولت تو سلطانست   هر آنکسی که بود بس با تو بی وفا اخلاص

قسم بجان عزیزت مرا بود سالی | ز روی مهر بود با تو مرتقا اخلاص
دلم ز میل باغیار کرد و بیگانه | با آشنا بود من یار آشنا اخلاص
بدل تو فکر مکن کز زبان بگویم این | بخدمت تو مرا هست از زبان اخلاص
قدیم مخلصم و فرض طاعتت دانم | بخدمت تو مرا امتیاز ز یا اخلاص

نفیسی از همه عشاق بیشتر دارد
ز دل بخاک قدم تو دلربا اخلاص

خوبروی بر تو دارد اختصاص | اختصاص خوبروی است خاص
سید هر عتاب تو قوت بدل | هر دوای را بود دیگر خواص
چند سوزانیم از هجران خویش | هر زری لایق نباشد بر خلاص
سر طلب کن تا دهم بر تیغ تو | همچو عامان نیستم مشتاق خاص
امتحان ناکرده ام بر نفس خود | مینمایم قیاس و هم قصاص
جان من بر لب بود از هجر تو | روی بنما و مرا بنما خلاص

البته خوبان نه عدلست این کنی
دیگری قاتل نفیسی را قصاص

بی لیاقت نتوان برد گهر خاص الخاص | عام هافهم کجا درک کند رتبه خاص
خون من ریز که باشم بشهادت لایق | شاهدی نیست در این باب به تیغی قصاص
چنگ بجر تو گریبان هر آنکس بگرفت | تا بوصلت نرسد کی بتوان گشت خلاص

شهره

شهره از عشق تو ای ماه شدیم چون خورشید | کانچنان شهره نشد ذره بعالم رقاص
چون من از عشق تو ذره بهوای خورشید | چون سپندیم که اندر سر آتش رقاص
چه هر مطبوع بطبع تو بود هنر اوست | گر همه نقد و زر کامل سکوک رصاص

هر چه موجود ز مخلوق نفیسی اشیاست
لیک اشیا همه را نیست چو هم قدر و خواص

بیتو مرا نیست جان از غم هجران خلاص | کاش غم هجر تو بستاند مرا از جان خلاص
هر که بدوران تست گشته ز هجران خلاص | لیک من از هجر تو گشته ز دوران خلاص
من شده در بحر غم غرق ز بی لطفیت | گشته ز لطف تو غیر از غم طوفان خلاص
از غم عشق تو نیست ای بت کافر منش | در همه روی زمین هیچ مسلمان خلاص
صید کمند تست زند بیهده این دست و پا | کس که اسیر تو گشت کی شود آسان خلاص
رفت چه غم در رهت دین من ای جان من | هر که ترا یافت گشت از غم ایمان خلاص

گرچه نصیبی سپرد از غم هجر تو جان
از غم هجر تواش لیک نشد جان خلاص

ایکه کرده عاشقان از غمزه ات تیغ قصاص | کن بهای غنچه مرا هم ای پری پیکر قصاص
خون ها یا به بوسه ده در زمان زندگی | تا نجویم کس ترا نماید ای دلبر قصاص
گر دلش خشم سیه مست تو ساز و تیکه | عاشق صادق شهید مسلم کافر قصاص
گرچه در کشت دهقان گله آهو کند | میشود هر جا که باشد آهو لاغر قصاص
عاشقی را کشته است از عاشقان | شاه حسنی عدل میشود گر کنی دیگر قصاص
گر رقیبی کشته ام من شاه خوبان هیچکس | از برای روبهی ننموده شیر نر قصاص

ای نصیبی هر چه گویم من که عاشق نیستم
می نماید آخرم از هجر چشم تر قصاص

برای رقص بخسیند دا گر زجار قاص | بنزم چرخ سوم اوفتند زیار قاص

شنیده ستم که

ایکه کرده عاشقان را غمزه

به بزم مرغ نکف زهره چنگ گفت که هست / به هیچ ملک چو آن ماه دلربا رقاص
کجا شنیده کسی یار دلربا خونریز / کجا بدیده کسی سرو سیم ساق رقاص
مراست همچو زبیگانه ور نه یک لحظه / نکنم بجود ز درش یار آشنا رقاص
به پیش من نکشودی چو غنچه لب از هم / به بزم غیر شده شوخ بیوفا رقاص
تمیده است نصیبی بصفحه عالم
مثال آن بت طناز خوش ادا رقاص

مکن ای شاه مرا بیجهت و جرم قصاص / که مستوجب قصاص است اگر زند دخاص
به بر و نیک تو هر کس که نباشد قانع / کی شود در بر تو محرم و زخاص الخاص
شمع رخسار نما تا که چو پروانه ز شوق / بگذارم زیر نعل و غش خود بخلاص
آنچه مژگان کج دلبر و تو بنماید / راستی کرده کجا تیر و کمان میقاص
زدی ای عشق بشود که فکنی یک نظری / بر من عاشق دلسوخته کم زرصاص
از پی آمدن بزم می و مطرب تو / دلم از سینه بخیزد همه دم چون رقاص
راز عشق تو نصیبی نتواند گفتن
ای خواص همه خاصان لعوام و بخواص

ای گرفتار تو عوام خواص / از تو نامی بدهر نام خواص
در بر عام دهر تا محشر / از تو با قیمت احترام خواص
چشم عام است بر کف کرمت / سحر و شام ای کرام خواص

سوز اول بمن آن یار عارض / نهفت آخر بری کرد او عارض
ز نجم پروانه سان خود را بشمع عشق / نماید گر بمن یکبار عارض
بگرد و دشت تا روز قیامت / گر بیند بی کسی هشیار عارض
دو پاره کرد زانی طور سینا / تجلی کرده با انوار عارض
طلوع صبح شد گویند عشاق / نماید گر بشام تار عارض
چه سان از ظاهر مه حسنش / ز زیر زلف مشکین یار عارض
ربوده دل ز سرو آن سهی قد داده / چو سرو خوش قد و گلنار عارض
بهر یاری ببینم حسن دیگر / دهد جلوه اگر صد بار عارض
نصیبی هیچ آن کم دیده در دهر
اگر چه دیده آن بسیار عارض

عاشقان عرش و عشاق ان ارض / طاعتت را چه میدانند فرض
دلبران دانند اندیشی کرد / خون عاشق ریختن را عین فرض
بوسه داد کر بهایش جان بود / همچنین هم نقد مینماند بقرض
عشق را کشور ندانم تا کجاست / زانکه بی طولش کسی داند نه عرض
نزد شاه حسن یارای زبان
ای نصیبی نیست تا داد و عرض

رسد از وصل تو بر من خزان فیض / که بیند چشم از رخسار جان فیض

مکن قمری ز سرو انیقدر تعریف / که آن زانیست چون قد بتان فیض
بود فیض گل اما رخ یار / رساند از زمین تا آسمان فیض
لب و مطرب می و معشوق بخشند / بدل اندر لب آب روان فیض
کرت در پیش آید تنگی بخت / برو تا یابی از پیر مغان فیض
فراقی میکنند از امردان خط / گروهی میبرند از مهوشان فیض
عجب نبود صنعتش از فیض صانع
نصیبی میبرد زاین و آن فیض

عاشقی گر شود از فرقت دلدار مریض / نکند دیگر از وصل دگر یار مریض
چون پسندی تو طبیب همه بیماران / که بگفتند به طبیب دگری کار مریض
بجز از وصل رخ یار مکش رنج طبیب / نخواهد شدن از شربت دینار مریض
یار میاید اگر پیش در سر بالین دم نزع / شود گنگ زبان از پی گفتار مریض
بی غم دوست بود زنده اگر جان ببرد / باشد اندر سر بالین اگرش یار مریض
هست مانند شهیدان چه ز موطن باشد / گر غبار شکیبش مونس و غمخوار مریض
مروت هست نیز ز عرفا چون صحت / چون پرستار بود یار وفادار مریض
یار میاید اگرش در سر بالین نکند / اشک حسرت دود از دیده خونبار مریض
نکند تا نفسی هست یا فسرده تنش / دل ز مهر رخ دلدار بیکبار مریض
ای نصیبی نفتد روز قیامت از پا / گر زند دست بدامان [illegible] تا کار مریض

[illegible]

سر زد از صفحه رخت تا خط / خط خوبان تمام گشت غلط
جاری از چشمه دو چشمم شد / چشم من بی رخ تو دجله و شط
هر دو دست بزیر گریه [illegible] / خال مشکین و [illegible] نقط
صفحه صورت بود مصحف / هست زانسان [illegible] آب سینه [illegible]
ای نصیبی دگر که گوید شعر
گر نگوئی بر این سیاق و نمط

بنویسم چه بر تو یار خطوط / سر زد از آه پر شرار خطوط
ننویسی جواب چون بنویسم / چیست با چشم اشکبار خطوط
کرده ای وفا دگر ز چه رو / ترک اصحاب همچو یار خطوط
مدتی شد که دیده بر راهم / می نیاید از آن دیار خطوط
مهمانی که ای فدای تو من / عاشقت راست اعتبار خطوط
از تو ای ماه [illegible] / کحل چشم [illegible] تو [illegible] خطوط
میکند بر نصیبی عشق تو زا[illegible]
بیشتر یکی ز صد هزار خطوط

بکش آنچه خواهی تو خود توسط / که جز او کسند هر که باشد غلط
بگفتند گرش غزال شعر [illegible] / نکته کی نیز بر این نمط

شمارند خود را چو من این و آن — نه هر جوی را چشمهٔ آن نکته خط
شدم از زمان صوفی صاف بین — که از بحر دل شد عیان نیک خط
گل ساده بازار رو شد چه دید — ببرگ گل لب رقم سبز خط
کند لشکری مال تاراج یار — چه داند که در ره شود خر سقط
بود استخوانم پر از زخم لب — بر دلش زده نوخطان خامه قط
بکن امتحانم بیا بین ای صنم — بتر جان دهم من ببوسی فقط

نصیبی بود خط برروی یار
بمصحف ریا از سیاهی نقط

صفحه

صفحهٔ رخسار تو از خال و خط — مصحفی باشد مزین از نقط
نور ظاهر از نیاکوشت بود — کانچنان در انجیل [illegible]
رودها از چشمهٔ چشمم بجاست — از فراق عارضت مانند شط
ز آشنا بیگانه گردیدن خطاست — آشنایی با توهم کردن غلط
با منی گاهی بمهر و گه بکین — شادم از این نسبت حد وسط
نیستی قابل بکش خود بار عشق — زانکه شد زین بار ناقابل سقط

چون نصیبی جان من در مدح تو
کرده مدحت هر کسی بر این نمط

گر قاصدی ز من سپرد بر دیار خط — از لطف در دیار رساند بیار خط
اندر جواب زان بت مشکینه موی من — بر من بیاورد خطی مشکبار خط
از آن طبیب نسخهٔ درمان درد من — گر آورد ز دل کنمش جان نثار خط
قاصد خدا را لکوا را نوشته ام — در عرض یک دو ماه شده سه چهار خط
پسند چشم من برده بیاب کوی تو — زین بیشتر کشد بت من انتظار خط
سوزد ز نوک خامه آتش فشان من — بی نور شمع روی تو پروانه وار خط

اندر جواب خط نصیبی نگار من
پنهان نویس گر نشود آشکار خط

بگرد صفحهٔ روی تو نماید بالسان خط — که نماید بسم الله در سر لوح قرآن خط

بخط

ترا آن نگونه نماید بگرد لب خط مشکین
که از ریحان عیان باشد بگرد آجیوان خط

حرام فضلا نمیکرد و حلال کس اگر بود
میان این قرآن و دین و آیین سلمان خط

نکن اندر نوشتن کوتهی ای سیکین کامل
که مشهور جهان اقلیم عالم گرده ریحان خط

نه خوب انکس بود زانکه بود در صورتش تن خود
بیند آنی که باشد خوبی رخسار خوبان خط

نصیبی شعر را کیرم که گوئی جمله جان برور
فرامو شت شود هر کس نسازد بشت دیوان خط

روان خون یحی ز منقار بط
بیا غرکن ساقیا همچو شط

سهایلی کند خط بطلان بکش
کمین بنده خویشتن را بخط

مملکت نماند کس از ظلم تو
اگر همت عدل تو بر این نمط

بو دم باخلاص هر چند مستی
بخدمت ترا لو دیکیا غلط

ز عین غیر عنک بر بیند حروف
نه بی عین عینک بیاید نقط

خرک را به طنبور آهسته راح
که بار گران خر نماید سقط

نصیبی تو بگذر ز اوج و حضیض
که خیر الامور است حد وسط

شدم ز بانک نی و نای نخیان محظوظ
که عاشقی شود از وصل دوستان محظوظ

خوشا مجال حریفی که روز و شب باشد
ز وصل دلبر و از راح ارغوان محظوظ

دلم گرفته چنان از مغان حجاز
نمیشود مگر از اهل اصفهان محظوظ

غم از هجوم بتو آورد ز هر جانب
نشو بباغ بهمراه گلرخان محظوظ

چه دولتیست که باشی ز دلبران خورسند
چو نعمتیست که گردی ز دوستان محظوظ

تو عاشق تا که شوی خضر درجهان باید
کجا شوی دمی از عمر جاودان محظوظ

نه هر که شعر نصیبی بگفت محظوظ است
بود بقدر ادراک شعردان محظوظ

ترا ز چشم بدان خوب رو خدا حافظ
خدا ز دیده بدای نکو ترا حافظ

چه بی وجود شمردی بلای جان ما را
بود وجود ترا حق ز هر بلا حافظ

شدم بکوی تو از عشق مبتلای فراق
کجا روا است نباشی بمبتلا حافظ

مگو که پاس تو بیگانگان شب دارند
ترا نکوست که باشد ز آشنا حافظ

محافظت بکن این دل که بر ذاتی شوخ
چنانکه گاه گلی راست کهربا حافظ

وفای پیشه بکن با من ایجفا پیشه
که بر غلام وفا پیشه شد وفا حافظ

همین نه مدح تو گوید نصیبی از اشعار
صباح و شام از او باشدت دعا حافظ

معنی حرف کرد مفهوم از تلفظ … زان سان که علم هر کس معلوم از تلفظ
شیرینی کلام منشی بصفحه افتد … باشد اگر که باشد مرقوم از تلفظ
اندر جواب افصح ایجاد حرف سازد … معنی حرف کرد معدوم از تلفظ
نبود امام هر کس گوید که من امام … اصحاب بیشنا معصوم از تلفظ
هر کس تمیز بود از عدل همچو کسری … ظالم ز حرف پیداست مظلوم از تلفظ
نی ساحر است یارم کرده است آن نگارم … محروم نخود ز عشوه محکوم از تلفظ
خورشید سان بیضبی دانی که از چه او شد
مشهور دهر یکجا مخدوم از تلفظ

روی تو صنم ز چشم بد بین محفوظ … از چشم بد سپهر پر کین محفوظ
از باد خزان مرگ باشد یا رب … این روی ز گل نازک رنگین محفوظ
تا نام ز شهر چین و ماچین باشد … باشد ز صبات زلف پر چین محفوظ
روی چو مهت دلبر خود رای بود … از آفت چشم شور و خود بین محفوظ
روی گلت ای سرو قد غنچه دهن … پیوسته بود ز دست گل چین محفوظ
خواهد ز خدا ترا بود دل دایم … از تلخی دهر لعل شیرین محفوظ
ای مایه جان ترا بیضبی خواهد
دارد بجهانت آل یسین محفوظ

ولّه

بال و پر سوزد به بیند هر شبی پروانه شمع … لیک از پروانه سوزی میکشید پروانه شمع
چادر مهتاب را ایمه مکن امشب بساط … بزم را با معنی صورت بود جانانه شمع
راه وجه را درک ننماید بتاریکی شب … آنکه ماه مهربانی باشدش در خانه شمع
تیره دل زاهد چه میباشی شب اندر مدرسه … تا سحر روشن شود جام اندر میخانه شمع
همچو لاله داغ ننماید دل از عشق تو گل … گر نهی تنها شبی اندر بر دیوانه شمع
پر تری بر من بچکین ایمه نامهربان … آتشی پروانه سانم زان تو بر کاشانه شمع
خاک مست بر باد میرفتی اگر ساقی نبود … زآب آتشناک کردیم بیک پیمانه شمع
از سر سجاده بر پا نشو نشستی در سبزه زار … ره من حی اختم چو بهرت بجه صد دانه شمع
طالب روی تو می باشد بیضبی مادمست
هر شبی اندر وثاق خویشتن افسانه شمع

بود ماه روی تو مهر مطلع … که طالع شود آن بدینسان مشعشع
بدان سان که خورشید از ابر تیره … نماید جمال تو از زیر برقع
تو در روی گلشن تو سرو بستان … تو لوزی بدیده تو شمعی بمجمع
بگیرند بر رهن پیمانه مے … نه تسبیح زاهد نه دلق مرقع
بلندست قدرت چه تقریر سازم … که قدر تو از نه سپهر است ارفع
بروی تو ماه است جام شکسته … بفرق تو مهر است تاج مرصع

ستده منتخب ابر و آن نضیبی

بدیوان خوبی مثال دو مصرع

چه مطهری که نماید رخت بهر انواع — کنند کسب زر و تیو سپهر و ماه شعاع

بود ز پرتو شمع رخ تو رخشنده — هر انچه چهره فروزد ز منظر ابداع

بعقد فتحعلی شه که چار بین فلکست — هزار زهره ستاده بپا برای سماع

بنوش ساغر می نغمه سرود بشنو — زحادثات جهان مبطل است و داو صناع

دو روزه هستیش چو نبود بدهر عمر عزیز — بخلق از چه کنی بهر ملک و جاه نزاع

بشنو ز نغمه چنگ و رباب ای شکر — چه می اگر که چه تلخ است شکفته مشاع

نضیبی از همه قوم این شنیدم من

هر انکه هست سخی در زمانه هست شجاع

منم بطبع از آرزو تو بی تحلیق مطاع — ولیک چه سود ندارم بخد بست اوضاع

بهمسران درت رشک می برم ورنه — بهیچکس نکنم بهر مال و جاه نزاع

بحال زندگیم مرده بس از انکه بدهر — کنم تمرکس از حضرت تو دهر وداع

شراب ناب بده ساقیا که در دم صبح — تباه شدم بسر از مستی شبانه صداع

بهر بندری که بود تاجران اهل دول — نضیبی از تو که برسد این قلیل متاع

بجز که بیردی بیر سفید ریش گیتی — بکار دیگرت نیست در زمانه انتفاع

بشعر تو چه ترنم کند دبیر فلک — بجای زهره نضیبی زحل شود بسماع

بچو ناپدید

بفکن ز عارض چنگ سوی برقع　　که در غزل خوبیست روی تو مطلع
نماروی امروز امید که باشد　　کم از ذره پیش تو مهر مشعشع
چه کردی تو اغیار بر کرد کویش　　که خالی ز غیر است این بزم مجمع
ز لعل لب و در دندانت ای مه　　شده مهر روی تو نیکو مرصع
بگفتی دهم بوسه و جانش چه داری　　چه دارم بجز جان و دلقی مرقع
رخت مهر گویم از آنست روشن　　قدت سرو خوانم از آنست ارفع

ز غم بود ناشاد ازان نصیبی
که دادی بهم ربط این بکی مصرع

می بری دل ز من بهر انواع　　تو گر از غمزه است و گر ز سماع
جام دوشم دوش داده امروز　　جام دیگر بده بدفع صداع
گر بکوی تو بشکنند م سر　　حاشه لله کنم جدال و نزاع
آمدم آی بر سر بالین　　که کنم با تو ماه چهره وداع
نیست خورشید اگر رخ بدرت　　پس چو خورشید تن ازچه است شعاع
روی تو شام عشق راست صباح　　وصل تو درد هجر راست تقاع

چون نصیبی ز جان هر آنکه گذشت
در ره عشق اوست مرد شجاع

بلبلان را ای گل رویت نباشد فراغ — بزم دل را پرتو روی افکنی زرد چون چراغ

لاله روی ترا همی قبله خود داشتم — خانه دل را سیه همچون حرم ممتاز داغ

از ازل عشقم نموده طالب دیدار تو — دل ندارد میل گشت و سیر راغ و باغ

سنگ تیره از فراغت انجم [illegible] — با دلی چون لاله کرده لعل اندر طرف باغ

ای گل دو بیتی این قانون خود دیگر بجه — نغمه بلبل شماری بانگ ناهنجار زاغ

سرو قد بخرام همچون کبک و بنگر در چمن — وقت یاران شاخه دارد جام بر کف ایاغ

ای نصیبی زلف آنکه که ز روی چو گل
سرکشی ها میکند از بیکه باشد تردماغ

در بر رنگ جمال تو گل تازه بباغ — آنچنان جلوه کند بلبل قمر نور چراغ

در چمن قد تو چون سرو کنار لب جوی — در صبوحی رزم تو چون بنفشه بزیر بر راغ

نشئه از لب تو دیده ام اندر جی نیست — بارها بوده مرا لب بلب جام ایاغ

زنگ غم آمد گر برم نام ترا در بر غیر — زان محبت یار گردم ز گشت نام سراغ

بی قد سرو تو چون بید قدم گشته دو تا — بی گل روی تو چون لاله بدل دارم داغ

چند گوئی بزنم دسته گل بر دستار — بی ترنی دلم بوده غنچه دهانم [illegible] داغ

صید بنموده بمانند نصیبی شهباز
نرگس مست تو با حیله تر دشتی چو کلاغ

گشت معشوق زاغ گل در باغ — جای بلبل بباغ داد [illegible] داغ

زین طربنیم چو غنچه شد دل تنگ — زین رسومم چو لاله جان شد داغ

دفع آن هم مگر شود از صورت — رفع این غم مگر شود ز ایاغ

کرده ام دل بطره آن گم — زکه جویم از آن بگوی سراغ

سر و کاری بباده تا مرا نیست — گر شود روی آن بیزم چراغ

تیره شد طرف گلستان چو گرفت — جای طوطی سبز لو بش کلاغ

بهر بوسیدن گلش بچمن
ای نصیبی نه دل بود نه دماغ

بریز ساقی گلچهره می ز خم بر ایاغ — که موسم لب گشت آمد و تفرج باغ

چه نعمتیست می ولی ایا تی طناز — میسر ار بشود در چمن بشرط فراغ

خوش آنکه فصل بهاران بدامن کهسار — زباده تر بود وقت صبح و شام کام و دماغ

ربوده گوی نشاط آن حریف از میدان — که در کف و بغلش شیشه پری است براغ

کجاست مرد خدائی درین ورع آباد — که راه میکده بدهد بمن غریب سراغ

مگر زباده تهی گشته ساغر الباقی — که نیست در دل جام و پیاله نور چراغ

بتا بگو به نصیبی رود بمیخانه
برای باده که آنست صاحب البلاغ

دهید قرده به پروانگان دور چراغ — که گشت موسم گلگشت باغ و جام ایاغ

[illegible]

بیاد قهقهٔ کبک خوش خرام دمنی	صباح و شام بفریاد و سوز چون کلاغ

به بلبلان چمن گو نسیم فصل بهار	که گشته غنچه و گل جلوه گر بباغ

ز خاک فصل بهار این دل است می بینی	نه لاله است که خونین دریده و پر داغ

سیاه خیمه نشینان بعادت لیلی	بپای خیمه چو لاله نموده اندر راغ

ز کوی آن بت گلچهره دوش بگذشتم	الا صباح مرا پر ز عطر بود دماغ

ز دم رسیده غزالم ز فرط نارمی	کاز او مرا بنود دم بتیت هیچ سراغ

بیا که گوشه نشینم بپای خم دایم	اگر بدهد بهره دهد دست عمر من بفراغ

هزار حیف نصیبی برنگ آمیزی
خزان بباغ در آید بعادت صباغ

ای برده روشنی رخت نور از چراغ	روشن جهان ز روی تو چون طور از چراغ

نقصی تو نیست زاهد اگر پرتو منکر ید	روشن نه دیده خانه شبها کور از چراغ

بیرون مرو ز خانه من تیره روز انکه	هر خانه است روشن و معمور از چراغ

امشب ز رخ بگیر مه من نقاب را	خورشید صبح کی شده مستور از چراغ

روشن بگشت چشم من از روی ماه تو	روشن چنانکه شد شب دیجور از چراغ

نوری بشمع نیست بر روی ماه تو	روشن تر است روی تو ای حور از چراغ

نزدیک من بیا تو نصیبی که گفته اند
پروانه نیستی به نشینی دور از چراغ

عاشق نباشد

عاشق نباشد آنکه کند از تو جان دریغ	جان را که میکنند ز تو جانان جهان دریغ

با من بگوی گر اهه دشنام است تو	از من مکن سخن چه بشیرین زبان دریغ

با من مکن بحرف رقیبان خود پسند	پیکان ناز دلبر ابرو کمان دریغ

بر من سراغی از سر کویت بیا بده	تا من ز کوی تو نام و نشان دریغ

اندر جوار درگه خود جای ده مرا	از من مکن تو منصب یک پاسبان دریغ

جانا خدای را ز من مبتلا مکن	یک بوسه ز لعل لب آن دهان دریغ

ای باغبان مکن ز نصیبی خدا برا
یک چشم دیدن گل این گلستان دریغ

شمع رویت است لازم نیست در مجلس چراغ	بوسه است مستم کند چه حاجت بجام ایاغ

سنبل و گل غنچه و سرو نرگس با قد است	هر کجا هستی تو ای بلبل آنجاست باغ

با سخنهای که بو از عهد بشکستن دهد	لاله رو تا چند سازی این دل صد چاک داغ

در دل کم گشته پرسیدم ز نرگس روز و شب	در خم زلف تو داد آن دای صنم آخر اسراغ

سرخی از بیم بت گلنارم گشته از گلهای ...	کانجنان فصل بهاران از شقایق طرف راغ

گوشی از وصفم غزلخوان گر گفته یا شی ...غزل	بی حضورت ای غزال من کجا باشد دماغ

از در خود چون نصیبی را مران از بهر غیر
جای بلبل را بده کبک خرامان زاغ

استم نیست احتیاج چراغ
کانجنان روزنی رواج چراغ

همچو پروانه جان بدل بسوزد
چون که انگشت بود زجاج چراغ

تا که مجلس فروز شد دلبر
گشت قندیل دل زجاج چراغ

طلبی وصلش ار چو پروانه
چو بود غیر شعله باج چراغ

لب به خنده و رقیب چون مقراض
گر بگیری گز تو تاج چراغ

بسته لم تا صباح راه نسیم
که مبادا کند علاج چراغ

شاد شمری نصیبی دور تو
لوز مالی تو از خراج چراغ

اگر رویت مهر و مه را شد چراغ
مهر و مه انداز بر جام ایاغ

بیشتر از انجم روی فلک
در دل من هست از سوز تو داغ

جز ببوی برگ گل نتوان نوشت
نازکی طبعت ای نازک دماغ

بی جهت رانی مرا از باغ خویش
جای چون بلبلی بخشی بزاغ

لاله همچون دل من داغ دار
نیست انچه رسته در کهسار و راغ

باغبان را یک گلی ای غنچه لب
نیست بشکفته گلی در چار باغ

از نصیبی یار را گو ای صبا
درد دل نبود رسالت جز بلاغ

بر سبزه ماهتاب صفت یکشبی بباغ
مستانه فتاده بودیم بودی کلم چراغ

سوسن زبان کشیده بغنچه چو عندلیب
لاله نموده جام ز بهر سر ایاغ

باد سحر وزید ز خواب خمار من
برخاستم چو غنچه بشکفته تر دماغ

بلبل صفت بناله شدم از فراق یار
با انکه داشتم بچمن بهر جهت فراغ

یک سحر ز حال نصیبی بگو بیار
باسخی رسول دمیت ترا غیر از بلاغ

ردیف فا

تیغ دو ابرو تو دمی هست در غلاف
زانرو که با کسی دل شوخ تو نیست صاف

نبود تنی ز خلق که نبود برنج تو
نبود کسی بدهر که ز ظلمت بود معاف

هجر تو آب ساز دبرق و در و نهد بدشت
یکدم نهد اگر بسر دوش کوه قاف

نی اعتبار در دوستیت ای بد منشی
قول تو کذب جمله و عهدت همه خلاف

نادیده کس بروی جهان چون تو بیوفا
کوهی وفای دارم ابهم بود گزاف

آن منتی به سر پیری عمر یابی
در عهد استواری خود لب نزن تو لاف

خواهی ز غیر کار نصیبی نیاید ست هیچ
همچون پرنده بالشکسته بود بپای باف

زند کر بایزند کانزا بهم صفت
دیرانما ببفتیند تیغ از کف

دو شد خوبان جوان خواسته خود را
رسد که باد بر تنندی زرفت

شب سرم ساخته چون تیر طراز کوت   بکوشم حلقه ها زان آ چون دف
نه هر زاهد ز ذات اوست مخبر   نه هر عارف بحسن او اعرف
نبودی آیه ای وصف رویش   چه پیر ما نخوانده خواند مصحف
ز هجر تو زان جانان بساحل   فتاد از لطف این نیلوفری کف

نصیبی مهر جانان جو که در حشر
نخواهد نامرادت شد نشر از لطف

مرنج ماه زند کز همسری تو لاف   که مهر روی تو بگرفته قاف تا تا قاف
چو سوسن ار که بود صد زبان مرا بگل   کجا توان بکنم زبان و بو تیو اوصاف
اگر بهار ز رود فتادوی آید   من آن نیم که گشتم درد تا که باشد صاف
فقیه مدرسه دی سا غری کشید و بگفت   که غیر باده بر اسرار نیست کس کشاف
چگونه بار بمنزل برد ز راه خطر   هر آنکسی که شد از حج بادشاه معاف
تمام قلب بر آید بری جود مخزن   عیار نقد طاعت به بنیاد حراف

جمال گر ننماید بما اگر پوشد
چه جای حرف نصیبی که باشد آن الطاف

مرا راه امید بسته شد تا که بمن زند هر طرف   ردی بمو دل مرا برد ز شحنه النجف
همچو منی که نامه تیره شد از گنه بهند   گر طلبد زهی کرم ور بر سم زهی شرف
می نزدم ز درگهش گر برد سرم ز تن   می نهم هم بزندگی حلقه پاسبان ز کف

که

بر روی چون قمر بود این زلف کالف   گفتم غلط قمر بود این شمس در شرف
بهتر ز زندۀ گیست کز ابر دوست بگذرد   عمری که هست کاش بر دوی شود تلف
گوئی که جان بر بند نکویان ز غمزه   صرفت اگر که رفت بود ای زهی شرف
صف بسته عاشقان همه بر دور الصنم   خوبان ز مژه کشیده با طراف دیده صف
گوئی که باختی دل و دین را بیک نگاه   بر زاهدان مگو که نمودند دل هدف
باری بود مرا که بحق نکو بیش   فرموده عقل کل ... ما عرف

سازم نصیبی از که خلاف رضوی دوق
زین پس بخوان مراد بگو بوریا خلف

چه خوش گفتی مرا آن نکته دان حرف   نسنجیده میاور بر زبان حرف
سخنداران با سخندانان للال بالال   بگو بد همزبان با همزبان حرف
دو صد توبه دگر کار مهربانی   بگویم با تو من نامهربان حرف
بگفتم بوسه گفتی که مشکل   نه قصدم بوسه بد بد امتحان حرف
عبث رنجیدی از من دوش ای مه   که جز مهرت نبودی در میان حرف
ز حرف دشمنان دشمن شود دوست   مگو بر دوستان از دشمنان حرف

نصیبی دوستانرا هست همراز
مزن از راز خود با دوستان حرف

آن پری یکبار نگارا آشنا شد حیف حیف   بیجهت در شیشه آن را باز جا شد حیف حیف

آنکه بد اندر وفاداری بشهر روزگار
بیوفا شد بیوفا شد بیوفا شد حیف حیف

جامهٔ ناموس آن شد چاک بی ناموس تا
مدعی را حاصل از آن آمد عاشق شد حیف حیف

دلبری کو کس نبردی جز بنام نیک آن نبرد
عاقبت بدنامی آن بر بلا شد حیف حیف

آنکه روی بس را مکر دوران بخود ندید
کام هر ناکام از وصلش روان شد حیف حیف

آنکه درد کس بجگر دید از لعلش دوا
نیش اغیار را دار الشفا شد حیف حیف

آنکه کس را جای حرف بد نبد در باره‌اش
حال مطعون همه شاه و گدا شد حیف حیف

آنکه یک لحظه جدا از ما نمی‌شد عاقبت
دوست شد با دشمن و دشمن بجا شد حیف حیف

آنکه جز اندر دل من منزل دیگر نداشت
دیدی آخر هر کسی را دل ربا شد حیف حیف

ای نصیبی تا بریدان شوخ دست دوستی
ساخت با اغیار و بد نامیش پیدا شد حیف حیف

ماهی که بودی مهر را درگاه آن بیت الشرف
از دود آه عاشقان گردیده رویش پر کلف

زآبای سبعه در جهان وز امهات اربعه
تا ورده اندر دلبری مثل تو فرزندی خلف

با چشم مستت خود بگو ای ترک بی پروا که تا
کاز هر قلم از چه رو صف بسته مژگان هر طرف

یکره صلا ای صنم بنگر بحال زار من
کاز فرقت از کار شد از بس دم عمرم تلف

گیرم که گیرد مدعی در را از محبوبت تر
کی همسر لولو شود در بیع بی قیمت خزف

سرچشمهٔ حیوان بود کنج لب ای خضر من
مپسند در این بادیه از تشنگی گردم تلف

ای شوخ کیان اندر جهان غیر از نصیبی هیچکس
ننموده اندر سینه دل بر ناوک نازت هدف

همکنده تو تا برخ ای گلعذار زلف
افزوده است حسن ترا یک بر هزار زلف

بس دل که برزمین بشود با جمال خویش
افشاندی از بهانه بر رخسار یار زلف

بی روی تو قرار نگیرد دلم چنین
زان سان که از نسیم نگیرد قرار زلف

جمعی چو من شکسته پریشان در این سخن
کاز جمله نغمهاست نکو تا بیار زلف

خسته بهار زروی تو غزالم انگه که هست
در رنگ و بوی نافهٔ مشک تتار زلف

قد تو سرو گلشن و بر برگ نسترن
روی تو نور صبح بود شام تار زلف

از ماه روی یار نصیبی شب وصال
بشنو بگاه بوسه ز من بر مدار زلف

دانی که چیست روی تر از شکنج زلف
خوابیده مار هست ببالای گنج زلف

هر شب بچشم آیدم ای مه ز روی تو
چون هاله گرد ماه چهار و دو پنج زلف

روی ترا بسرخی بسبه حجاب است
کاز نازشد است آلت و اسباب غنج زلف

ای دل حسد ببر تو بزلف و جمال یار
کاز صد مه حیاست دمادم برنج زلف

چون خامهٔ بنان مصور نگشته است
از روی سرخ یار بلون سرنج زلف

بازم بعاشقی که ز میدان حسن تو
ننموده دست برد بگوی ترنج زلف

خواهی نصیبی از که بری لی بحسن یار
باریک شو چو موی بشو نکته سنج زلف

گلگونه دار دو عارضت از گل بخجالت بشکفت
پیش دندان و لبت یاقوت و گوهر چون خزف

خزف

صورتی را نسخه بستان که گلزار رنگ و بوی
رونق و زیب طراوت خوبان عالم گرفت

غنچه لب یار از دو ابروی ز باغ وصل تو
بس همین تنها مرا باشد گل حسرت بکف

گوشه گیری تا بکی همچون کمان ابروان
فتنه چشم تو از مژگان بهر سو بسته صف

تا بکی در پرده پی پرده شو چون آفتاب
ماه را نبود ضیایی تا بود اندر کلف

تیر ناز و غمزه در ترکش ترا هر قدر هست
بر من افکن ای کمان ابرو که دل کردم هدف

لیلیا از هجر تو مجنون صفت دائم یقین
عاقبت گردد نصیبی پس کند افغان تلف

ای ز محبت تو اقالیم دل ضعیف
بویه خارخانت و ضعیف است هم شریف

برده دو سر هر آنکه بتو نرد عشق باخت
یکرنگ آن بود که بگردد ز ناحریف

گرم که گل لطیف بود همچو طبع تو
اما چو طبع تو ز کجا گل بود ظریف

جانا کجا بود مثال تو ای نازنین عزیز
گل کی بود چو عارضت ای غنچه لب لطیف

لیلی بقا ز هجر جمال چو مهر تو
چون ماه نو بگشته تن زار من نحیف

خواهم نهفته تنها که بخیام در نهفت
من بنده را بکن زنده ز مرحمت لطیف

زارم العراق که به نصیبی تو گوشه
کان گوشه ام بهست ز طایف هم از قطیف

نی هست همین خرقه ملک شوق مصحف
باشد بتمامی خلایق مصحف

هر آیه از نکویی عارض تو
دیدم که با او بود مطابق مصحف

دیدم چه خم و پیچ سر زلف ترا
معلوم شد مرا حقایق مصحف

سوگند بخیر عاشقان میخوردند
بی روت نبود چو آیت مصحف

مشاطه مکن فتنه رخ زیبایش
زینت ندهد حرف بلوح مصحف

آوازهٔ حسن او گرفته زمان را
بگرفته ز غرب تا مشارق مصحف

هر حرف و نقطه بود چو خال رخ یار
دیدم چه نصیبی بد قایق مصحف

گویند که زنده اند او تا داد ز عشق
مرگ است برای کشته ایجاد از عشق

دست سیمتن ز پای می اندازند
اندر سر هر کسی که افتاد از عشق

که سینه بسنگ زد که بردارد کوه
که سنگ زنان بسینه فرهاد از عشق

در عین نشاط وصل جانان نبود
جز انده و غم دمی دلی شاد از عشق

یعقوب نه از فرقت یوسف شد کور
بر سیل سرشک دیده بر داد از عشق

مجنون نه بیاد قد لیلی بود خوش
آزاد نبود سرو آزاد از عشق

در دهر کسی ندیده جز ویرانه
یک خانه دل که باشد آباد ز عشق

هر کس که در آن طریق بگذاشت قدم
از دشت جنون بکنده بنیاد ز عشق

بشنو ز نصیبی سخن سنج که گفت
فریاد از عشق و داد و فریاد از عشق

توای نگار خیالی بحسن و خوی طاق
که نیست جفت تو شوخی بصفحه آفاق

شود چوبای قیامت بصفحهٔ دنیا   تو قامت ار بنمایی بزمرهٔ عشاق
بوصل روی تو مشتاقم ای بت ترسا   چنانکه تشنه لبی آب را بپر شتاق
بزیر بار فراق تو ای گرفتارم   که ناکشیده دمی در زمانه بار فراق
تو با من عهد بستی که نشکنی پیوند   تو با من عهد نمودی که نگسلی میثاق
مخالفان ترا راستی چه قانون است   که راز عشق تو گویند در حجاز و عراق

چه میشود که بتی تا بصبح بنشینی
تو با نصیبی ایا ماه رو بصدر وثاق

چنانم بر رویت ای شوخ شایق   که شایق برخسار عذرای وامق
مشو یار هر ناموافق تو جانا   که هر ناموافق نگردد موافق
شد از ذهن تو چاکریهای پیشین   شد از یاد تو بندگیهای سابق
که بشکستیم عهدهای گذشته   که بگسستیم رشتههای علایق
گر اکشتی ای شوخ خونریز دیگر   که در خون بود بیچاره ات تا مرافق
شدم عاشق روی بی رحم شوخی   که بر جرم خودی آن نگردید عاشق

مشو یار اغیار گر عشق ورزیت
نصیبی علایق برید از خلایق

مجنون بزمانه گشت شیدا از عشق   بر چار فلک رفت مسیحا از عشق
از عشق نشد حامله مریم بی جفت   افسانه دهر گشت لیلا از عشق

لوح و قلم و کرسی و عرش اعظم   بی چوب و طناب گشته برپا از عشق
مشهور چو خورشید چهارم فلکند   در روی جهان وامق و عذرا از عشق
بعد از ارنی چو لن ترانی بشنید   موسی بشدی بطور سینا از عشق
موجود چه خواست جلوه بدهد خود را   ایجاد نمود جمله اشیا از عشق
از آتش وصل گرم بود ابراهیم   زان سان که چو خار دیده گلها از عشق
برگشته کمانش چو نبی بی ببرد   آنرا که بود دیده بینا از عشق
بی عشق اگر بخاک امروز روم   آیم بیرون ز خاک فردا از عشق

ای وای نصیبی من و وای از آنکه
بی عشق شدم بدهر رسوا از عشق

بحرف تو ای ماه مهر و علایق   گسستم شکستم زنجیر خلایق
چه شد جان من عهدهای گسسته   چه شد ماه من مهرهای سوابق
دل داغ دارم شده چاک و پر خون   ز بیداد هجر تو همچون شقایق
گناهم بگو تا بجفا چو گشته   بطومار عشاق نامم لواحق
نگشت این غم چون زمین گر شدی کی   شدی با کسی ناموافق موافق
تو ماهی چو خفاش من بر تو مایل   تو مهری چو حربای من بر تو شایق

بجشنم نصیبی قدم نه تو سروی
که آن جوی پر آب گردد حدایق

ای تجلی در جهان گردیده فاش چون تو خوبی کم بیفتد اتفاق

قد سروت زینت باغ و چمن شمع رویت رونق بزم و وثاق

ماه مهر رویت گر ببیند شبی صبحدم افتد ز خجلت در محاق

در کهت دار الشفای هر مریض خلد باشد طایفانت را رواق

آنکه نقد جان نیفشاند ترا شد یقینم بوده عاشق بی صداق

هر کرا عشق تو نبود از ازل نه ز هفت آبا و چار ام است عاق

ای نصیبی منکر محبوب تو
هر کسی کو هست باشد زن طلاق

با مهر عارض تو تا جست دل علایق یکسر علایق خود ببرید از خلایق

شد جلوه گر بگلشن گل همچو روی عذرا تا ابر اشک سر کرد مانند چشم وامق

ساقی بیار باده در باغ وقت باران چون نیست کس بجز می این فصل را موافق

با آنکه کرد با من هر شب خلاف وعده امشب در آمد از در مانند صبح صادق

جانرا بخاک پایش کردم نثار در دم چیزی نداشتم چون غیر جان بلایق

دست از ستم بداری گر غمی من تو یاری بر هیچ جو نکاری هر که شوی تو عاشق

از جور کی نصیبی برگردد از تو دلبر
برگردد از تو آنکس جانا بود منافق

چه شد ماه من مهربانی ز سابق
چه رو داد از من بریدی علایق

تو معشوقه تا که کار تو نمود به همچون خودی گشته بلکه عاشق

ترا جلوه ای نموده است واله که از جلوه است واله خلایق

کسی تا که عاشق نگردد چه داند که از هجر عذرا است چون حال وامق

بشوخی مرا طبع گردیده مایل که با من بود طبع آن ناموافق

بدانسان که بلبل بگل سرو قد بود من چنانم بروی تو شایق

نصیبی اگر روی آن ماه خواهی
به بینی نظر کن بمهر مشارق

چهره بر مه روی و دارم عاشقم دانند خلق عاقلم عاقل ولی دیوانه ام خوانند خلق

می ندانم چه کردستم که اندر کوی دوست بیشتر گر پای بگذارم مرا رانند خلق

در دستی او شده همچون عمل از پیچ و من ورنه بد نبود کسی در دهر خوبانند خلق

نیست عاشق مدعی از چیست بر من نخواد بر تری از عشق باشد ورنه یکسانند خلق

چند می بالی که اندر بزم جانانی رقیب کاندر آنجا چون جهان یکجای مهمانند خلق

جان من از جمع رندان بیا بیرون برو زانکه زنده در جهان تا هست از جانند خلق

می ندانم چه بیابد بهای دیدنت
جان نصیبی بعد از این بر تو نشانند خلق

زلیخا پاره تا کف ساخت از عشق عزیز خود بچه انداخت از عشق

بهر دو بی ستون فرهاد بی کس بشیرین جان شیرین باخت از عشق

ز خوبان قبا یلی قیس مجنون ‌ ‌ بلیلی از همه برد راحت از عشق
الا آنسات شد منه بوجور رشید ‌ ‌ تن خود شب بشب بگداخت از عشق
چو آن عاقل بنید اندر قبا بل ‌ ‌ سگ معشوقه را بنواخت از عشق
به تخت آوردن بلقیس آصف ‌ ‌ نبود او را ز منبر تاخت از عشق
نضیبی دوش اندر بزم یاران
بجز معشوقه کس نشناخت از عشق

متاع عشق اگر بی بهاست اندر سوق ‌ ‌ چه باک عاشق بشنید اگه بیخرد معشوق
ز سینه ساز برون این دلی که بی رحم است ‌ ‌ که سنگ بند ز مخزن برون بهی صندوق
قسم بجان تو جانا که بیتو از سر جان ‌ ‌ شدم نه لعب توان گفت حرف من بیصدوق
نشان ز هستی این کالبد نمی ماند ‌ ‌ اگر که چند دگر بگذرد باین معشوق
سواد شام ز رخسار بهتر از دم صبح ‌ ‌ بکن ز هم بسر تخته کرم مفروق
سرشک دیده ام از سر گذشت دور از تو ‌ ‌ چه آگهی تو که در ساحلی ز من مغروق
نضیبی از سخن حاجیان درگه دوست
ز بس گرفته تنش شعله ها شده مدقوق
چگونه شکر تو خالق توان کند مخلوق ‌ ‌ زبان شکر رساند اگر که بر عیوق
بنقطه کل ما قدرت تو داد وجود ‌ ‌ بنودی آنکه تو ایجاد گشتی مرزوق
هر آن متاع که جز طاعت رضای تو است ‌ ‌ کساد در همه بازار باشد و هر سوق
مولی

[illegible]

مونس جان غمزدم گشته ... ‌ ‌ همنشین ناله دل داغ ... فراق
همچو من صاحب وفا گرچه ترا بسیار هست ‌ ‌ لیک چون تو بیوفا افتد کسی کم اتفاق
روضه رضوان نبود دستی بمن در گاه خویش ‌ ‌ کلبه احزان من بنموده بیخود و تاق
راست گویان حجازی گفته عشاق ترا ‌ ‌ نیست قانون وفا در ترک و تاجیک و عراق
جنت کو گفته خورشید است یا ماه تمام ‌ ‌ نیست اندر خوبرویی همچو تو کس در آفاق
گفتم خوانم شبی در بر ترا جان بری ‌ ‌ جان من منمای بر من بیهوا تکلیف شاق
ای نضیبی گر که خواهانی تو وصل یار را
مدتی باید نشستی در کوی او بار فراق
ببرگ گل نوشتست ... توصیق ‌ ‌ حرام می بود اما برای مردم احمق
کتاب گل نشده تا که از خزان ورق ‌ ‌ بیا تو غنچه دهن نوش کن شراب مروق
هر آن مسایل مشکل که حل نکرده فقیهش ‌ ‌ ببین ز نکته دو سه پیمانه می گشت محقق
بیا ز قی صوفی بر رشت راح مطهر ‌ ‌ که آن بصفای دل و بعیش عقل آمده الحق
از آن دمی که شدم مست باده وحدت ‌ ‌ بدور مرکز خاکم مثال چرخ معلق
چو دست من سبیل بیاض کرد میتا ‌ ‌ چهار مرتبه سازم عروس فهر مطلق
بگرد کشف اسرارها بن ساقی
نضیبی این نبود غیر از عنایت مطلق
من آن نیم که کنم توبه از شراب مروق ‌ ‌ که عاقلان نکنند این بغیر مردم احمق

زمستوانی حور بالا آنچنان هموزوم | که نیز تو است الا تا بخت طالع سلق
بیا که از تو عمامه باز سر زاهد | سر بریده برون کن ز زیر خرقه اندق
مست احرام حرم می خورم نه مال یتیم | مخور تو خون یتیمان بفتوی ناحق
پی فریب مسلمان و کافران دیگر | مکن تو سبحه و زنار را بهم ملحق
بزم شاه شجاعان دلیر آمده جفا | ببزم ساقی رندان و کمیل آمده مطلق

هوست تخت نصیبی نشست زانکه نسازد
نه فکر تاج مکلل نه کسب زین مغرق

بوقت لاله و گل در چمن شراب حیق | اگر که دست دهد با تبی زهی توفیق
خراب نشئه دو بالا کنند اگر تو بخ | بگشت گشت بهر ابی رفیق تحقیق
بجام باده زنند موج در کف ساقی | بیار دست در یای بجوز غرق اما
رفاقت از یکی همچو باده خواران کن | که خود خراب بخواهد مدام همکه رفیق
من آن نیم که پی چشم سوزنان بروم | تنم ز ضعف بشود گرکه همچو موی دقیق
بنظم و نثر بوم سعدی و نیم سالوس | بعهد و قول نیم صادق و نیم صدیق

امید هست که جمعیتش مباد نصیب
نصیبی آنکه میان دو کس کند تفریق

ای بخوبی و خوبرویی طاق | طاق ابروت قبله عشاق
مهر بالی تو بجا ایماه | شهرها پر بوده در آفاق

مهر خوبان همه باشد کلیق | حسن محبوب من بود خلاق
عهد و پیمان دلبران شکست | یار من هست در سر میثاق
عاشق ما بود بما معشوق | ما بالطاف او همه مشتاق
نان خود میخوری ز سفره تو | میهمان چون خدا بود رزاق
سبحه را رهن گیر و جامی ده | ساقی ماه روی و سیمین ساق
ای مدرس بباغ شو سرست | گو گشاده است برگ گل اوراق

در جوانی نصیبی از یک جام
داده این پیره زال را سه طلاق

گرت که میل دل افتد بروزگار رفیق | مثال منبجه بنود کسی رفیق شفیق
بعذر گرده چه زیبد اگر بنفشه نیع | بروی عارض گاهی سرشک همچو عقیق
بجاه غبغب تو پی ببرد یوسف مصر | بقعر جاه رسید از فکرهای دقیق
کجای بتوبه از می اگر کنند سرشت | منی که عالم آنم کنم گهی تصدیق
براه عشق تو بخوف میرود عاشق | چه بیم بند زد و رو ز نیست قاطعان طریق
حیات همچو متاع فروش عاریه است | من این سخن بنمودم ز تاجران تحقیق
نکشت زنم دل بحسب تو جا کم گس | ز لخته لخته خون زدیده ز منت رفیق
جز آنکه باده کشم کار دیگری نکنم | دهد خدای مرا بعد از این اگر توفیق
مشغول تو بیند نصیبی درین دوره عمر | بفصل گل بنزی سحر بخیز شراب رحیق

ای که خورشید صبح اندر شرق / شمه جلوه در لطف چون برق
دستم از کار رفت و پنجه ز کف / بس ز هجر رخت زدم بر فرق
زلف تو مغرب و رخت خورشید / کو بر آید همه به رخ از شرق
سر کشد گر شراره آهم / برق افتد از آن شرر بر برق
ای نصیبی ز آتشین رویی
او فتاده به جسم و جانم حرق

هیچ دردی در جهان نبود بمانند فراق / سهل باشد گر بیفتد وصل یا هم اتفاق
زخم تیر نازت ای ابرو کمان با جان خوش / مرهم از دیگر طلب کردن بود بسیار شاق
با تن تنها ز تنها بردهام کاری ز پیش / با وجود اتفاق فرقه اهل نفاق
تا خلف باشم بورزم گر خلاف حکم تو / عاقبت خیری نبینم از دو صاحب عاق
خاکساری باشدت ای سیه جان [illegible] / جانسپاری باشدش از دیدنت دل اشتیاق
هیچ تاثیری نکردی بر دل بیرحم دوست / آه من با آنکه کردی موم سان سنگ سماق
پای بر چشم نصیبی نه که میباشد ترا
حلقه چشمش رکاب رخانه چشمش وثاق

هست انا غاز بی انجام عشق / پخته کان دانند این فن خام عشق
لذت هجران بود شیرین ز وصل / بهتر از عهد شباب ایام عشق
روز نوروز است با آن روز شبی / تیره چون ظلمات اندر شام عشق

کام

کام هر چیزی بیاید انتها / تا دم مردن بجسته از کام عشق
عارفان از وجد رحالی روده / بشنود ار گوش شان پیغام عشق
می نداده معنی از صورت تمیز / خاص کی گردند پیر کو عام عشق
باعث نیکی نام عارفان / این بود گشتند پس بدنام عشق
خاک کرمانشاه از گرمی فکند / آتشی بر آب هفت اندام عشق
شد نصیبی پیر اندر عهد دوست
می ندیدی یک دمی آرام عشق

ردیف کاف

دوش از هجر تو جانم بغناک / دیده ام ابر صفت بد نمناک
سوز داغ غم تنهایی تو / لاله سان دل بسرم کردی چاک
ریختم اشک چو کوکب آنقدر / بی رخ ماه تو شد گل همه خاک
آتشین دوش مرا آمد بسحر / اشک هجران ز رخم کردی پاک
از خیال تو مرا دیشب خواب / می نبرده ز رخم کن ادراک
حیف است اذیت بجز بی درد آه / منهم از عشق کسی باشم تا ک
عاشق همچو نصیبی ز فراق
کی روا هست کشتی ای بیباک
نیم ز ناوک غمزه و ابروی تو بلاک / هلاک غمزه تو چون شدم ندارم باک

بنا عمارت عالی ... کند ... — چو عاقبت کشی از قصر جا به تیره مغاک

خوش آن دمی که بیاید ز درد ... — خوش آن سری که بر از عشق سر زند از

حرام نیست شراب ار ز مستحقست — بکار خیر حرام است گر کنی امساک

بهر سرای که محرم شدی ترا ای آه — نمای دیده و درد و دل خودت را پاک

بنوش باده گلگون کنون که سال نوست — ز مردن شده یکی باغ و طارم تاک

چو لاله باد نصیبی ز پای تا سر خون
دلی که لاله صفت داغدار نبود و چاک

هر چه نزدیک تر شدم بتو شوی دور تر — چون شوم دور تر نزدیک من آیی به جنگ

سروری ز میانت بمیان نیست ترا — جلوه کن بدر آور دل سوخته ز تنگ

بنده بر در شهم بنده خود کرده حساب — که چو من بنده هزاران بودش ای بر در و تک

ای عشق دخالی رند تو زاهد الوقت — هست ظاهر چه رسد نقد دو تا را بمحک

شکوه من بود از کوکب برج خویش — نیست کاری من امروز برفتار فلک

کیستی چیستی ای مظهر ذات معشوق — که شده ورد ترا نام گرامی بملک

ای نصیبی دل مجروح تو کی به گردد
در همه هند که هر سبزه کور است نمک

ختم است بتو دلبری ای دلبر چالاک — بر دوست نخفتند نظری خیر نظر پاک

مردان بسر کوی تو جاوید حیات است — هر که گذر افتد غلطت بر سر آن خاک

این ... تو ... پاک ... — کش ... هند ...

بر سرو دری دهر رسد شاه سوارا — هر سر که ترا ... فتراک

دل شب ز رخ تو بود امروز چو خورشید — گر دیده ملک زاده زمین کرده افلاک

ای باعث آبادی این خطه ویران — یکره نظری کن تو بویرانی املاک

کن تیغ غم دوری تو دو نیک بدل را
حجاب به بینی چو نصیبی تو طربناک

هر کرا غمزه تو کرد هلاک — روز محشر ز جرم باشد پاک

دم زند گر ز بوی زلفت مشک — نافه این را شکم نمایم چاک

کی شب می بسر رسد از شوق — تشنه انگور هست لبی از تاک

لب ز خم ار طلب کنم هم — پر نمایم دهان ز کل این خاک

کی فدایم بخویش گر باشد
چون نصیبی ترا هزار فداک

ای رایت مرصع خورشید در فلک — خدام آستان فلک پایه ات ملک

فتح و ظفر دو اسپه روان در رکاب تست — در گاه حرب خصم قضا و قدر کمک

در زیر ظل بال همای عدالتت — خوابیده ان سمای تظلم الا سمک

ای خسروی که وصف تو شیرین زبان من — گوید هر آنچه را نبود از هزار یک

بهر یمین بکذب بکس ... — درخوان نعمت تو سر انگشت بر نمک

بحر بیست تیغ دست تو خونریز باد او | کشتی جان ساحل اثر او در فتنه کز ترک

اشعار غیر همین نصیبی چنان بود
در پیش مهر روز فروزد کسی فنک

چشم از اشک تر و لب ز فغان باشد خشک | ای تر از هجر تو این از غم آن باشد خشک
خشک گشته تر از نم باران عقاب | در چنین فصل تری کام و زبان باشد خشک
خشک هر دیده تر گشت ولی ذره هست | تر ز خون لب و چشم دگران باشد خشک
کام خشکیده ام از باده بکن تر ساقی | تر کن از می لب ما باده کشان تا نشود خشک
زاهد خشک ابا این همه تر دامانی | چشم تر دامنش از اشک روان باشد خشک
خلقی از گفته آن آمده تر نیست خشک است | تر زبانش چه چون نیش سنان باشد خشک
خشک سالی فراق تو ندیده است تری | از غم لعلت به هر راه روان باشد خشک

تر لب خشک نصیبی بکن از می ساقی
کز غمت لب که لبم و کام دهان باشد خشک

مرا شد غنچه دل همچو گل چاک | ز هجر قامت آن سرو چالاک
اگر تیغم زنی صد بار بر سر | ننالم از تو من حاشا که حاشاک
ز وصلت عالمی شادند و خرم | بغیر از من که باشم زار و غمناک
پس از صد سال هر که بر مزارم | گذر سازی برون سر آرم از خاک
کجا دیگر بریزم خاک بر سر | که گل شد کوی تو از چشم نمناک
تو وردی گر شوی بر طرف گلشن | تو ماهی ار روی بر اوج افلاک

نصیبی از سر راهش حذر کن
که صید افکن بیاید شوخ بیباک

بکویت ای صنم هر جا که بد خاک | ز هجرت گشت گل از چشم نمناک
خراب شوق تو هر کس که نوشید | چه میداند بهای خوشه تاک
کراست این شهسوارا که دارد | دو عالم سرهای عاشقان بفتراک
تنی نبود ز جورت نیست رنجور | دلی نبود ز هجرت نیست غمناک
بخونریزی نباشد با سلام | مسلمانت کافری ای شوخ بیباک
نوای نای ولی در کشور هند | طرب افزا بود با ناله راگ

نصیبی بنده آن مه جبینم
که اندر دلبری ماهیست چالاک

آتشین جنازه بردار امروز ز خاک | بر سر بالین من بیمار شد روحی فداک

گرد و چون دید حساب لب شیرین تو　　نیست از تلخی عمار پاکی در ره تا
گر زلیخا چاک زد بر گرته یوسف چه شد　　آن صنم زد جامهٔ جان مرا یکباره چاک
عاشقان یکدسته اند ز آه آن جانان زجان　　من اگر رسوا شدم در عشق آن دلبر چه باک
رحم نمودی و نمودی گهی بر من جواب　　بر سر نامه زدم لخت جگر از جای لاک
بخشش انالی گر شود همچون نصیبی صد هزار
در رهست ای زندگانی بخش عشاقان هلاک

گردش گردون دون نموده با دهر دو رنگ　　وسعت هندوستان بر من چو چشم فیل تنگ
عشق را از سر براندم تا دلم گردید خون　　با خبر از خود نبودم تا سرم آمد بسنگ
با وجود یار بنماید بمن خلد برین　　همچو یونس گر نمایم جای در کام نهنگ
خاک دامنگیر این ملکم بمینا زد رها　　قید باشم اندرین اقلیم من بی بال و چنگ
لولیان در هند دیدستم که اندر دلبری　　مثل شان نبود بچین و روم و اقلیم فرنگ
شاهد انست پاک هندی را چه بنمایند سر　　گویی اندر گاه نغمه در گلو دارند زنگ
غمزه شان بر دل کند چون حرف پهلو داغ　　کان چنان کاری ندیده هیچ دل از آن خدنگ
گر بتان آن مجلس عزم رقصیدن کنند　　زهره در گردون شود واله ز آهنگ چنگ
گر حقیقت را بخواهی بر نصیبی گو حق دار
نیست اندر هند چیزی جز بتان شوخ و شنگ

شدم اندر رهست این شوخ چالاک　　غبار از بس نشستم بر سر خاک

بکن غارتم وصل ای ملیح غالب　　چه از هجران نموده استی تو غمناک
ز داغ رو بتو ای لاله رخسار　　چو لاله جامهٔ جان کرده ام چاک
ز بی رحمی تو ای آتشین رو　　وجودم شد بیاد غم چو خاشاک
زاین بیداد و جور و بیوفایی　　بگیرم دل ز تو حاشاک حاشاک
ترا چون وصل دیرین آیدم یاد　　بریزم خون دل از چشم نمناک
مروای شهسوار حسن هر گه　　بروی از من ببر سر را بفتراک
چو آن پند من بشنو که پیرم　　مباش اینقدر بی پروا و بیباک
بجز مهر رخت از صفحهٔ دل
نصیبی هر چه بد بگردای صنم پاک

دیده تر لب خشک و دل پر خون و جان اندوهناک　　سر پر از سودا و قد خم تن نزار و سینه چاک
با چنین حالی ز حالم یار گر باشد خبر　　سهل باشد بیش ازین گر در رهش باشم چه باک
هر که بر خورشید رویش تنگ دارم امیدم　　دیده ام چون دیده نرگس بفتید در مغاک
آب هجران آتش صبر مرا خاموش کرد　　رفته در راهت مرا عمری بود بر باد خاک
رنجه سازی گر بتو ای بر قدم بر کلبه ام　　نقد جان انیار پایت سازم و در جی فداک
ای پسند طبع دردم را ز وصلت کن دوا　　می پسندی از چه رو کردم ز هجرانت هلاک
ساقیا کو از نصیبی یار الی پرده شو
چو نگه شد لی بر داند ز بزم مستان دخت تاک

صبح چون بحر را حوصله گردیده تنگ | ای مغنی بنواز این بتمام بربط و چنگ
ساقیا باده دیرینه بده زانکه بود | منزل تازه و مجموب و باد خنک
عشقت از حد زود آخر و زکه برسوزم | بزنید در سر کویت چو زمن کرکس کیست
خواهی ار دست بگردی تو از آن زلف دراز | حقه جرس بده تا بنوازند بر آن تنگ

گوئی امشب به نصیبی که بفیمان اعورا
فلکند جفته زنند هرچه به پهلوش سنگ

یار را گفتم مرا خواهی بکن اغیار ترک | عاقبت کرد آن مه از بر خواهش اغیار ترک
گر ببیند بلبل شیدا رخ آن غنچه لب | جا بگوی آن نماید مسکین گلزار ترک
گفتمت بوسی بده رنجیدی از گفتار من | توبه کردم مسکینم من بعد زین گفتار ترک
بدتر گویند هر کس نشنوند از عاشقان | خوب نمودی که نمودی مرا یکبار ترک
بگذرد گر آب اشک از سر زاری کی کند | عاشقان را سوختن آن آتشین رخسار ترک
ترک جانان را کجا ناصح کنم با اختیار | اختیارم نیست چون من مسکینم لاچار ترک
ترک تما بدرا گوئی قبول آن الا بمرگ | کرده چون من عاشقان را الضنم بسیار ترک
زاهدا گوئی بکن ترک شراب اندر بهار | عالم از حرف تو کی مسکینم انکار ترک
حاش لله من زبیداد رقیبان ترک کنم | یار را تا زنده ام از دیدن دیدار ترک

تا نصیبی از شراب عشق آن سرمست شد
انجمن مسجد گرد یکجا خانه خمار ترک

گر از تو آید تبسم تبارک | بستادم از آنا نبو باشد مبارک
با یکتا بمینی بهیش دهانت | فهم مهندس افتاده در شک
خون شد دل من یکره بر آن زان | همچون نشانه از غمزه ناوک
از خال رویت در دام زلفت | افتاده چون من صد مرغ زیرک
در کشور حسن طاقی و بجفت | ایشا خوبان خوب ار بود لک
گفتی فدایت سازم چه آیم | رفتی نکردی ای وای و یحک

حاشا نصیبی گردد ز کویت
از جور دربان یک لحظه منفک

ای کرده یار کار من روزگار تنگ | در روزگار هجر توام کرده کار تنگ
لیل و نهار دل شده از هجر یار تنگ | از هجر یار دل شده لیل و نهار تنگ
میدان دلبری چو دل عاشقان بود | از بهر جلوه کردنت ای شهسوار تنگ
میرانیم ز در بکجا رو کنم که هست | روی جهان تمام چو چشم خمار تنگ
لیس خاکسار هست بهر سو که گشته است | در کوی یار جا بمن خاکسار تنگ

دود سیاه آه نصیبی ز فرقتت
ارض و سما گرفته چو ابر بهار تنگ

مژده بر سا پیکی آوردی از آن روحی فداک | در رهش اینقدر بنشستم که جسم گشت خاک
عشق وعده کرد باتو چون بت پیمان شکن | چاره بهتر زین ندیدم خویش را سازم هلاک

عقل بر من می زند گفتا که ای در عشق خام — از هلاک صد چو تو آن بی مروت را چه باک
دیدمش گفتم [illegible] بیداد کر — خیره خیره کرد سوی من نگاه خشمناک
سر بپای او فکندم راه آن بمالیدم چه دید — سوخت آنرا دل چو خاکم زعارض کرد پاک
چاکها از تیغ هجرانش مرا در سینه بود — خنجر نازش برو چاکها زد باز چاک
از دو آن چاک دل همچون شکر مُود
در بر آن سنگدل آه چه آه دردناک

اشکم بود از فراق روی تو تا صبح پاک — دیده پر دُر خنده تن پرتاب و دل اندوهناک
هست در دل تیر مژگان تو ای ابرو کمان — جان حزین دل داغدار و تن مشبک سینه چاک
در سر کوی تو عمری شد که هست ای سنگدل — بستر و بالین و تخت و خوابگاهم سنگ و خاک
دل کباب و تن خراب و سینه سوزان تن نزار — گشتم از هجر رخت ای کاش می گشتم هلاک
دل طپان سر در هوس جان مضطرب خاطر ملول — دوش دیدم تا دیدمت با غیر ای روحی فداک
دفعه چون باد تندروی بخاک من گذر — تا که کشتم آتش از آتش هجرت چو لاک
ای نصیبی همچو پروانه بشمعش خود بزن
گر بسوزد چون تو صد کس خویش را آنرا چه باک

طبع محزون بحر را چه صله گردید و تنگ — ای مغنی نغمه ایت بنما بربط کک
ساقیا باده ز خم ده زانکه بود — منزل ما مرده و مجرم چو تر و باد خشک
اعتقاد از سر روان آن روز که پر مغز سرم — بزنند در سر گوییت چه زغن کرکس بلک

[illegible]

کیست از من تو که بیند گر قیامت ای دل — بجز از آنکه کشد عرض تو بیداری دل
شاد باشی همه عمر اگر بر سر من — رنجه سازی قدمی از پی غمخواری دل
ای طبیب من بیچاره آواره بدار — خبر تو بر کس نتوان گفت ز بیماری دل
روزها بار فراقت دل بیچاره کشید — چه شود گر کنی از وصل شبی یاری دل
پایمال غم هجران تو گردیده از آنکه — در سر زلف تو جا نیست ز بسیاری دل
از مژه خون دل و لخت جگر میریزم — روز و شب بی گل رویت بمدد کاری دل
دلبری برده دل از دست نصیبی کانرا
نیست کاری بجز از جور و جفا کاری دل

تا رفتی از برم تو نمانده قرار دل — باز آید ز مهر قراری بکار دل
بی اختیار گشت دلم دیده تا تو دید — بر دست دیده است کنون اختیار دل
شهباز چشم تو چه مژگان گشود بال — کردی بدست سینه تنگم شکار دل
تیر نگاه تو بنشسته بدل چنانکه — پیکان در او بماند پی یادگار دل
دل راست شوق دیدن مهر جمال تو — زین بیش دلبرا مکنم شرمسار دل
از عشق و یاد وصل تو ام تن نزار و جان — وز درد هجر و فکر تو ام دل فکار دل
دور از تو ای عزیز نصیبی بی نصیب
با آه چند پاک نماید غبار دل
علی الرغم تو ای شیرین شمایل — بشیرین خنده شکرین لب دادم دل

که هر صبحم بود خورشید مجلس
که هر شامم بود شمع محافل

ز روی همسران ماه دو هفته
مرا پیوسته در دل کرده منزل

کشد آنم که جان از تن برفته
مرا از سر رود خونریز قاتل

ننالم از تو گر تیری سراپای
مرا مانند نی یکیک مفاصل

چو مه کاهد تنش هر که گذارند
تو و خورشید را ماهم مقابل

نصیبی پای نه در وادی عشق
که تا کم گردی اندر آن مراحل

میکند افسرده دل را می دگر افسرده دل
زندگی یابد کجا از باده دیگر مرده دل

ساقیا دور تو کردم جام خالی زدست
کی فرح بخشد شراب آنرا که اندهخورده دل

در بهارم راح ریحانی بیار شاد زانکه
همچو گل نشکفته اندر غنچه کی پژمرده دل

دل ندارم من که گردد ساقی از صهبای خوش سخن
زانکه عمری هست از بر دلربا یم برده دل

این چنین زردم که می‌بینی بیادش کرده عشق
اینچنین زارم که می‌بینی ز هجرش کرده دل

ای صبا کردم فدای مقدمت گو یار را
جان را از فرقت رویش بلب آورده دل

ای نصیبی مدتی باشد که در این آرزو
خون شد و یکره ندیدی یار را بی‌پرده دل

منال ای غنی از حرام و حلال
بجود و مفخر از علم باشد نه مال

بهر مجلسی صدر از احترام
بود جای بر شخص صاحب کمال

ای آنکه نفهمیده حرف [illegible] از بر
یا بو مشت زر و بحر قارون جمال

ایکی

بزین

بزین لباست نه بیند کسی
مگر آنکه بیند ترا بر بغال

کسی گوش بر یاوه ننهد مگو
سخن گر بگویی بگو وصف حال

مزن بیهده حرف در انجمن
مگر آنکه سازند از تو سوال

نصیبی بود قدر مرد از سخن
خوش آنکه بگنجی خزینه است لال

کرده تسخیر دگر عشق بتی کشور دل
می ندانم که چه آید پس از این بر سر دل

از شراری بزند خرمن گردون آتش
شعلهٔ آهی اگر سر زند از اخگر دل

آنچه نقشیست که بر کار دل من آری
که کسی نیست بجز نقش تو در منظر دل

در تن من تب و سوز غم تو گرمی تب
در بر من دل و مهر تو بود در بر دل

بسکه از دست فراق تو فشردم دل را
نیست یک قطره خونی برگ و پیکر دل

پیش از این جو مکن الفت خوبان مگزین
که بود ناله و فریاد و فغان لشکر دل

ای نصیبی چه شبی بود که صبحش چو نسیم
مهر مه پیکریم حلقه بزد بر در دل

این قطره خون که نام او شد دل
از روزن دیده شد برون مایل

پروانه ز عشق گر بسوزد دل تنگ
عاشق بود آن کسی که نبود غافل

غافل شده ام خویش از عشق بتی
تا که نظرم فتاد بر آن غافل

از درگه خود مران مرا ای بت عشق
محروم منما ز درگه کس سایل

مخراش بمرگ من عذار از ناخن / از خون منما صفحهٔ صورت باطل
چون در طلبش ندانمودن آسان / با دانه بدامش آوریدن مشکل
بدبختی من ببین ندید آن خوش حسن / با این همه قابلی بخدمت قابل
دل نداشت ای یار جان / در جای دلم مهر تو دارد منزل

ای مرگ دگر نصیبی از آنکه رود
جانه انسیر دانه بمردن باطل

دلم از برشته عمر سیت بر دلبر دل / آنکه چون دل بودش جای مراد در بر دل
جرم دل مینت بلائی که رسد بر دل زار / دیدن دیده بیار دهمه را بر سر دل
نقش روی تو دل آراست که نموده جمال / همچو حوران پریچهره ام از منظر دل
خون بکرد مید دل زار و ندیدم حرفی / بجز از نام گرامی تو در دفتر دل
کرد غارت دل و دین چو منی بی دل و دین / سیه عشوه و طنازی غارتگر دل
هیچ جنسی بجز از مهر تو دلبر نبود / اندرین روز بها یست همه کشور دل

ای نصیبی دل غمدیده اگر خواهی شاد
بنده دیده بود دل تو بشو چاکر دل

بی بینش خار خرش نبود رنگ و بوی گل / بی گل حرام باد بنا اهل جام مل
جز دی بود صحیفهٔ افلاک لاجورد / در وصف و مدح حضرت ای فخر جزو و کل
عرض من غریب ز راه وفا و مهر / بر یار چون تو قریب شوی ای نسیم قبل

زاهد جهان گرفته با آوازه ریا / لیکن ز زر عشق تهی است چون دهل
بگذر ز پاسبان در تو ای نسیم صبح / بر کو تو ترس هیچ حرج منت بر سبل
هجران زلف و ساعد سیمت نهاده است / بر پای گردنم سر زنجیر و دست غل

بشنو نصیبی این سخن از من که مرشدم
پیمان شکست یار بیا عهد آن گسل

دارند تصویر رخت کبر و مسلمان در بغل / تنگ همچو بت ای نازنین بگشتی همچو قرآن در بغل
بگشای چاک پیرهن تا چند داری ماه من / پنهان ز چشم عاشقان خورشید تابان در بغل
دل در برم پر شد ز خون از رشک چون آن ناز الصنم / تا دست دیگر دید مست ز نار پستان در بغل
بر گرد ماه عارضت هالست یا خط سر زده / یا روی گلبرگ تر ارسته است ریحان در بغل
بردی اگر دل از برم جانان خبر ار یک زمان / از دیده اغیار کن آنرا تو پنهان در بغل
بیرون نشد در رفت یصتم از دیدن رخسار تو / هوشم ز سر طاقت ز تن دل از بر و جان در بغل

چون خضر عمر جاودان یابی در قصائی جهان
انما نصیبی گر کشی یکبار جانان در بغل

ای گشته از فراق روزم شب بدل / ای خالقم سرشته ز عشق تو در ازل
گشتم مثل بعشق تو من اینچنان که تو / در حسن و دلبری شده در جهان مثل
خورشید از شتا هده ماه روی تو / هر دم فتد بسجده که سبحان لم یزل
عالم شرف گرفته ز ماه جمال تو / آری ز آفتاب شرف یافته حمل

در گلستان نصیبم من کی ان بلبلم که مست   شیرم تمام مرغ تو قولم همه غزل
هنوز بیدل الحسن ترا انچنانکه نیست   در عاشقی مرا بجهان هیچکس بدل
ازدامن تو دست نصیبی جدا مباد
تا آنکه دامنش نرسد بر کف اجل
خون گشت چون نگشت ز هجرت سواد دل   مینمش ز فرقت تو بگردید کاف دل
دیشب بنزم غیر چو ساقی ترا بدید   از جام دیده ریخته همه درد و صاف دل
مشهور با خلق شود اندر دیار تن   از حکم تو اگر نماید خلاف دل
از هجر روی چون گلت ای سرو غنچه لب   مانند لاله گشت چه بنمود لاف دل
بس بار فرقت تو کشیده است بر شکم   بنهاده جان من بتو سوگند ناف دل
اشکم چکید ز فرقت تو ارسان زجسم   باری گذشت ز هجر تو چون کوه قاف دل
قرنی بود فکند نصیبی چلی صفت
زان زلف تا بدار بگردن طناب دل
نیستی غمگین چه تو جانا مرا شاد است دل   از خرابی رقیبان هر یک آباد است دل
ای نهال نورس بستان حسن و دلبری   جز قدت مایل کجا بر سرو و شمشاد است دل
ای تسلی بخش دل از وصل هر ناکام را   از فراقت روز و شب بر داد و فریاد است دل
ماه من عمری بود در آستان عشق تو   تا که از جان شد غلام مهرت آزاد است دل
آتش عشق تو خاکم تن ز آب دیده سوخت   کانچنان زان سیل طوفان خیز بر باد است دل

دلبر شیرین لبم با دل چو کوه بیستون   سخت گر باشد مرا باتیشه فرهاد است دل
دلبری دارم نصیبی دل ز هر کس برده است
غیر بر من هیچکس آن شوخ نا داده است دل
ای فدای تو هم سرو هم مال   جان بزلف تو باد و دل بر خال
طوطی از قامت کجا ریزد   شکر از لب چو تو بگاه مقال
خاک گشتم بکوی تو یکره   می نگفتی مرا که کیف الحال
کی بماند نشان من در دهر   چندی ار بگذرد بر این منوال
از من بارم دای ولیک کنند   با سبا نان بکار من احلال
بس بمن ضعف روز هجرت کرد   در سر کوی تو شدم پامال
تنم از تیر طعنه اغیار   شد مشبک بصورت غربال
چند باشم ترا من محزون   روز و شب سایه وار در دنبال
مبتلی زخم بر نصیبی دو خود
گوئی از آنکه پیش غیر منال
ای غنچه دهن پیش رخت خار بود گل   عشاق ترا زمزمه هاست چو بلبل
بالای تو سرو است و سیه چشم تو نرگس   رویت سمن و طره طرار چو سنبل
تنگی دل دارم چون ز برت خون تو ایزم   هر روز ه ز من میلبذری چه سبب تغافل
گوشید رخت هر که به بلنده بتو هر فانی   جو بیند تو هر کی به ز عشق تو صیل

سی تا بهم از زهره بود از عوض می	چون تو دیدیم بیگمان ای شوخ تنادل

ای دلبری چو مهر زهر رخ ماست	زین بیش دگر نیست مرا تاب وتحمل

برقتل نصیبی چو کشی تیغ ملاحت را
قربان تو گیکلحظه بکن صبر و تامل

شده اندر منجنیق سر جا اول جبرئیل	اتش نمرودی گردید گلزار خلیل

یوسف زریت رسن از دلو تا آمد برون	از عبار راه مسیح خون شد رادر رود نیل

قافله سالار شب با کاروان رفت وبماند	قطب اندر فضا محو چون سهایش علیل

انکه صد یوسف علامیش چو من کردی زجان	چون زلیخا شد ایکیش با جمالی بی جمیل

کرد از یک گردش چشمی شه اقلیم حسن	قتل مشتاقان مباح و خون عشاقان سبیل

و بر کنج لبش بخشد حیات جاودان	منکر انراد لیلی نیست جز از این دلیل

خفرد انداز نصیبی لذت اب حیات
زاهدان نادیده میگویند وصف سلسبیل

[illegible] ۱۲۳۰ [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

ایکه خورشید فلک نبود نجوبیت مثال	چند همچون ذره از فرقت کنیم پایمال

ماه من کویی که طالع شوم امشب چو بدر	لیک من از هجر تو تا شام کردم هلال

در سرم رنجه قدم سازی تو در دم قیس من	کرده با شم در جهان دور از جمالت انتقال

گشتم را وعده امروز بر فردا مکن	زانکه دیدار رخت فردا بود امری محال

بر تو معشوق ستمگر مینماید عاشقش	هر کرا خواهد فلک درد هر بعد کو شمال

کم بگو در بزم اغیارم چرا از کویت ردم	پس نشکر دم دگر یار ا با آهنگ تعال

گر بنیرم تو نصیبی نیست لایق صدر را
جای ده از مرحمت آنرا تو بر صف نعال

باشد بر وی به رنگلت دانه ز خال	تخم هزار رطل ز سودا که خیال

هرگز مجال ماه کند عرض نیکوی	پیشت تو دید مهر چو در معرض زوال

آسان توان براه تو جان دادن ای صنم	لیکن بوصل روت رسیدن بود محال

سرو ستقدی بود که نه بینیم کجی کجی	ردیت مهی بود که نه بیند شبی وبال

یکی گشتمش بحضرت سلطان کجا رسد	تحصیل معرفت شود غیر قیل وقال

پای دلم ز سلسله زلفت دامکن	باشد گریز پا چو غلامان خبیال

کوی نکت بر آن نصیبی تو عرض خویش
از ازدحام خلق کجا می شود مجال

من از مصحف رو بشود درش فال / گشودم چه نیک آمد آن خوش مثال
مه از خوبی خود بزد دم بسی / بر عارضت بدر آن شد هلال
ز خوبی خود عرض خورشید چون / کند پیش رویت که بیند زوال
فتاد از فلک کوکب بخت من / زمین را برخساره شد تیره خال
کند مرغ دل طوف کویت طلب / چه چاره که نبود بر او پر و بال
مرا فکر در کوی تو مردن است / شب و روز هم هفته و ماه و سال

نصیبی مرا کشته آن صنم
ز هجران خود لیک گوید مثال

ایکه بود نجوبیت تمثیل / واله کرده آن جمال جمیل
نور روی تو بود ای دلبر / دیده از هر نار هر گلی که خلیل
میرسی بر وصال یار آید / گر کنی میر دی بنیز جلیل
جان بتحفه برد بر جانان / چو بگیرد ز جسم عزرائیل
منم از تو عزیز من ز چه رو / گوش دارم لوتت بانگ رحیل

خون خود را نصیبی از دل و جان
جان من در رهت نمود سبیل

رام خود کردام امروز غزالی ز غزال / که بخوبیش ندیده است کسی مثل و بدیل
تو خدا نی پاره فروشی چه شناسی گهر / بت پرستم من اگر چه تو نه بر لات جمیل

دام تزویر

دام تزویر من سبحه و سجاده نشین / زیر دامان تو بربط بود و بط زعل
چیست کارت بمن مست تو خود مشتاق / منع مستان مکن ای عالم بعلیم و عمل
بیگنه را بجز از جنت و طوبی چه مراد / بی عمل را بجز از نار جهنم چه امل
زیر عمامه بسی خون بناحق ریزی / راه رندان مزن ای بحث جنگ بند و عمل
طاقت روز و شب زانجوی نیست ته / گر مست زهره تو دستیجه سازی برجل
من نه آنم که ز دغطا تو گذارم جانان / زانکه من عاشق جانانه ام از روز ازل

تو مسلمانی اگر هست نصیبی کافر
کفر زلف تو با اسلام نه کند خلل

نیست مشکلتری از این حال / که نفهمی تو حال من ز مقال
همچو خضر و کنار حیوان است / پیش لبت ماه روی مشکین خال
چشم مست تو ز کمان ابرو / مژه خونریز و مردمک قتال
ما دمن گفتی ام شب بکشم / خوب نبود نگار ز خیر اهمال
بگشودم چو مصحف رویت / آیه نور آمدم در فال
چون گشتم باز فرقت بر دوش / که تنم گشته است همسر نال
جان شیرین بشاهدان بدهم / کس نبردن بشکیند اقبال
کن بشمشیر ناز قربانم / در سر کویت این بود آمال
کفر باشد نصیبی از جانان / گر نیابی مثال نای سنال

دلم ببلبل صفت خوردی گل قامت تو ماتم شد   صبا زلف پریشان کرد زلف تو پریشان شد

نماید آبیاری باغبان از خون دل ساقی   که تا مانک حفته اندر چمن گل میشود حاصل

تراهر صفت آراستن بود از خامه قدرت   ممکن از خط ما لیفرغ تو صاحب صفحه باطل

زخود دیگر بدر جستن اندر کوی بدنامی آسان بود   گذشتن از تو بیاسا شد زاین الحب الجنک مشکل

زفیض مرو یاری و امداد هادی طریقت بین   رسیدم بی خطر از سنگلاخ عشق بر منزل

خدارا ساربان تا بشنود لیلی درا آسان   دل مجنون من همراه شد با ناقه و محمل

نصیبی بشنو از شاه رخ و دست مات زین بازی

زرنج گردی خیل نفس رخ گردان مشو غافل

ای معطر زخط سبز تو بستان خیال   انور از پرتو حسن تو خیابان خیال

سالها غرق با بحار تفکر گشت و نیست به   غیر دندان و لب تو در و مرجان خیال

نیست بس گشته بمعنی صورها حیران   دل جمعی بسر زلف پریشان خیال

خورد از سنگ جفا کاری تو پای امید   پاره از پنجه هجر تو گریبان خیال

مهربانا ز فراق رخ ماه تو بود   دست من هر سحر و شام بدامان خیال

نشنیدم بجز از وصف جمالت چو شدم   کوکب افشان شبی ای ماه چو مهمان خیال

در جوهر تو نصیبی نفکنده زبانت

کر علاجش نتوان کرد ز درمان خیال

ز فرع گر نبری ره بشاهراه اصول   کجا بسته شود از خدمتت یکی مقبول

بود زنو گیت

چه زنکهت که دراو فنا نخواهی دید   به تیغ غمزه جانانه گر شوی مقتول

نگشت مخزن اسرار عشق جانان گرد   چو بر بمبر دل جبرئیل وحی نزول

مگو تو نکته از حرف سرها زانکه   دهند گوش بدیوانه صاحبان عقول

نبودی از چه زملک عدم خروج ولیک   بقای راست چه باعث برای تمامی دخول

ندیده ام ز جهان تیغ صیقلی خونریز   جوابرو سیه با وجود مصقول

بغیر نرگس پر فتنه تو سرو روان   ندیده اند که با دام کس کند مکحول

ز نقد جان کندم گر که در و گردد   جوی ز خرمن وصل تو دلربای وصول

نصیبی ار که ملامت کنند زهادت

ز حرف مردم نادان بیا مباش ملول

ای آنکه بود حلقه زلف تو سلاسل   دست دلم از حلقه آن سلسله مگسل

مرغ دل من بهر گلستان جمالت   اندر قفس سینه زند پر چو عنادل

گیرم که بود منتهج درگاه تو موزون   کج کرده آن کی ره برسد بمنازل

مخلوق بود عید تو ای شوخ ولیکن   باشند در آن طایفه عشاق تو مستقبل

از روز ازل بندگیت واجب و لازم   چون فیض تو در اول و آخر شده شامل

هر گوشه آن منبع صد بحر محیط است   این نقطه کز انزیر تو عشق تو شده دل

قاضی که ز رشوه بدهد فتوی ناحق   از یاد شده حق محکمه قاضی عادل

تا صحبت رندان خرابات نیابی   در مدرسه هرگز نشوی عارف کامل

ای زبده نکویان در جمله قبایل

ای عشق کجی هر چه نصیبی بجز جانان
یک بیت پسندیده آن هست چو باطل

ای زبده نکویان در جمله قبایل — شیرین نبود لیلی مثل تو در شمایل
منعم ز جام باده گیرم کنند زهاد — غافل ز منع مجنون هرگز نگشته قایل
گر درس عشق جانان تا خوانده بحکمت — تحصیل فقه کس را ننموده است فاضل
جان میرسد بجانان روزی که هست شابش — این کالبد نباشد گر در میانه حایل
از عشق جان شیرین فرهاد داد اما — واقف بغیر خسرو کس نیست زین مسایل
کی جذبه عشق یابد بی صحبت می ولی — بر کارها که بینی باید سبب وسایل
امروز ریز بر جام ساقی می دو ساله — دی پارسا ز راه بری شد بمایل
صیقل زدم بهر چه در لوح سینه ام بود — شد پاک لیک مهرت از آن نگشت زایل

هندوی هندوی شد از دل نصیبی است
زنهار روی بگردان دستش چو شد حمایل

رفتی اگرم ز دیده دل — بیرون نرود ترا شمایل
ای نور دو دیده کان بی نور — بازآی و دیده ساز منزل
جان دادن پیش یار سهلست — بی دوست بدهر زیستن مشکل
ناصح بطریق ماست مجنون — مجنون بر لیلی است عاقل
آن چیز که عقل داندش خوب — اندر ره عشق هست باطل

جز کو تو

جز کو تو بر ریاض رضوان — الحق روم نگشته مایل
دل همچو جرس بناله آمد — لیلیت بگرد این قبایل
هجر تو کشیده وصل جوید — مغرور کند تلاش ساحل
گیرم که تغافلست کارت — تا چند ز حال ماست غافل
بر شوره زمین چه تخم پاشی — افسوس ندامتست حاصل

با سنگ درست ای نصیبی
منمای تو بحث هست جاهل

درد هست گر خون من گردد سبیل — کام خشکم تر شود از سلسبیل
هر کجا معشوقه گردد جلوه گر — جان بیارد عاشق ار باشد بخیل
دست چون کف الخضیبش را نخطاط — ار حنا بنود بود خون قتیل
روشن بر کوی مه تا مهربان — ناله عشاق ما را شد دلیل
چشم بر راه تو و گوشم بود — ای طبیب خسته بر بانگ رحیل
پیک تو بود آنکه آمد پیش من — یا که بر احمد بیامد جبرئیل

ای نصیبی همچو موسی کلیم
کن توکل خویش زن بر رود نیل

مشتغل
موسم گل از سرود و رود کن مسرور دل — این دو هفته باقی ولی ساز خود را
مگذرانید ای حریفان فصل گل را در چمن — ای بسا گل ها دمد از خاک ما بی تو گل

پای خم را بوسه زن آور دل سا غر بدست ... کردن مینا دلبط را بگیر مان بکف مهل

عشق آن باشد هی جان تا ببینی روی یار ... کانچنان پروانه بیند شمع گردد مشتعل

از لب جانان که مستی گرفتم بوسه ... تا دم مردن نصیبی هستم از رویش خجل

بی سبب رنجید از من آن نگار زود رنج ... بیجهت بشکست عهدم آن بت پیمان گسل

واعظا گوئی حزینی می عذر تقصیر چیست

عذر بس در پیش داور انفعال منفعل

تا که خاک درت الشیخ مرا شد منزل ... دیده همه دو از ان گل جواهر حاصل

مده الشیخ شرابم که از ان میترسم ... بزبان آیدم آنچیز که باشد در دل

عشق یک مشکل کارم نمودی آسان ... گر دهل ساغر می راح مرد مشکل

بوذ فکر تو که باشی همه دم در بر یار ... چو بخیزد دل خون گشته رسیدی باطل

تا چمان بر چمن از بهر تماشا رفتی ... تا کمر سرو ز رشک قد تو شد در گل

پرسی الشیخ که مست که امین جامی ... هستیم مست ز عشق تو بوم لا العقل

تو بیا خیز که تا فتنه نشیند بر جا ... تو نشین تا نشود فتنه بپا در محفل

دل دیوانه ببین همچو درا می نالد ... ساربان بهر خدا کیست در محمل

پرده از روی نصیبی اگر آن سر کرد

نور خورشید فلک را بنماید زایل

شادی

ولە

شادی می مینماید دفع غم ... چند جای کش نشود در جام جم

نشئه می بر وجود آورد ما ... ورنه بودی جای ما اندر عدم

بی هنر دستی اگر بر کنه می ... کرده ور حق خود بجید ستم

کفر از اسلام میباشد جدا ... کانچنان باشد جدا دیر از حرم

در سر هر بام داری آشیان ... خویش را خالی چو مرغ محترم

پارسا گوئی منم مرد خدا ... بی زلاداری خبر از نعم

گر شود بسیار کس محترمی

ای نصیبی چو بتو بس هست آن کم

دهانت غنچه گل یا که باشد نقطه موهوم ... یقینم هیچ میباشد که از هیچ اند اید معلوم

کنار انچیزان خضر میباشد و یا باشد ... ز بشت برگ گلهای لبانت سبز خط بر قوم

چه رو داده که تلخ و شنک کردیده لبت ز تلخیت ... که بیش از این میای شیرین زبان شد نرم تر از موم

جوانی هست امیدت سالی خویش بیری ... مکن ظلم اینقدر بیز چو من آواره مظلوم

ندیدم مست نوازش از جور تو بیداد دیگر دیدی ... بجز ابجران تو بکشت نشد وصلت مرا مفهوم

از این ترسم که جان بسپارم اندر آرزو تو ... بگردم در قیامت هم حساب از زمره مرحوم

نشه خوبان زدر راندی غریبی چون نصیبی را

غریب آزردنی باشد مگر قوم تو از مرسوم

جز نصیبی بیرم و بر نوجوانی ایرم

نوجوانی راز سر گیرم و بایش بیر دیگر

درد و غم تو بهمدمی جستم / زخم را طرفه مرهمی جستم
عالمی حسن عالم آرا را / در یکی شوخ عالمی جستم
صبر کردم بجور دی سپهر / راست شادی بهر غمی جستم
بیشتر زانکه خواهش دل بود / تشنه سیر اکر کمی جستم
همچو صیاد در کمین بودم / آهو دور از رمی جستم
استخوانم بکشت شانه عاج / تا سر زلف پرخمی جستم
از پی زنک غم زدودن دل / صیقل جامی از جمی جستم
بستم احرام کعبه کوی سیه / تشنه لب چاه زمزمی جستم
از پری طلعتان نصیبی کو / بهر خود یار آدمی جستم

روز شد از مقدمت ای ماه تابان منجمم / کوییا بیدار شد خوابیده بخت دیرکیم
شاه من اندر غلامیم تا باشد سرکشیتی / حلقه طاعت بکن وز بر کوش لعل پرکیم
ماه من کاهیده شد جسمم بمانند هلال / بسکه نور عشق تو افتاده در دل چون نجم
با دل عشاق در زنجیر زلف پرخمت / پیش رویت از فلک بکذشته بانک یاربم
کرک دیده یوسف آسا در بیابان غمت / تشنه کام آن لب سیراب و چاه غبغبم
ساقیا سرخوش شکر دم از آن پیمانها / جام جم پرکن که من بسیار عالی مشربم
منع منما از شراب و ردی یارم و غطا / زانکه چون آبا د عمری هست در این مذهبم

بملکی

سکشتی کاهی مرا از خشمهای زهرچشم / زنده میسازی کهی با خنده زیر لبم
کر کشد عاشق نصیبی آن بت خونریز من / من ز عشاقان کوی او ز هر کس اقربم

برو کز بیت نامه ما میفرستم / دلی با نسیم صبا میفرستم
اکر درد دوری رنجور سازد / برا نیو جانزا دوا میفرستم
بیاران صبا میفرستم ز هندت / ببین از کجا بر کجا میفرستم
حکایات دوری ز راه وفا بت / نوشته بآن بیوفا میفرستم
مرا دست رس تحفه جان است برای او / بهمراه مدح و دعا میفرستم
چو بلبل غزلهای شیرین بآن کل / من بینوا با نوا میفرستم
ز بهر شفاعت که از من جدای / ثنا زد کلام خدا میفرستم
بکفتا که کحل الجواهر برایت / زکرد ره و خاک پا میفرستم
نصیبی شنیدم که آن بت فدای / بخواهد برا او جان فدا میفرستم

تا بیالات مبتلا کشتم / مبتلای دو صد بلا کشتم
شیخ کمالی چنت شدم بیجا / نا کمت ز انسان کجا کشتم
تا که بر غیر جنس بیوستم / من سزاوار ناسزا کشتم
می بکردی قبول یکباری / من فدا یتو بارها کشتم

[illegible]

راه پایم چو نیست در کویت   دست در دامن قبا گشتم
کردیم تا تو گوشه چشمی   کردیم بس بکیمیا گشتم
بت پرست توام ز روز ازل   نه زکیش تو بر خدا گشتم
تافتم تا ز ماسوا الله رو   داخل عافیت سرا گشتم
چندی از بیوفا بدم بابا   آمدم باز باوفا گشتم
پیش ازین طاعتم ریائی بود   شکر و لله که بی ریا گشتم

ای نجیبی بخواند یار مرا
مدعی را چه مدعا گشتم

بر عاشقان کو منتی هر سو که بنگرم   ای مهر در میانه من از ذره کمترم
مسلم کجا بعز عریان که هست   شمشاد بنده قد سرو صنوبرم
خون مرا بشیشه نمود است و میخورد   گوید حلال تر بود از شیر مادرم
آزاد هر دو عالم ای پادشاه حسن   بنمای کیت غلام در خود محقرم
بر چشم دیگران منتو من بنگرم ببا   تو بنگری بمن زچه از چشم دیگرم
در جمله عالی تو یکی شوخ این عجب   نام تو گفته اند نسبی نانکرم
کردیگران ز ناله رسیدند بر شال   من صابرم بهجر چه این شد مقررم
ناصح بگوی پند گرت پند هست تلخ   شیرین بکام زانکه بود همچو شکرم
یارا اگر رقیب ببسته است راه پیک   بفرست نامه تو بجان کبوترم

لدی

گویی نبرید تیغ چو روزی بود تنرا   روزی بسوزد است ازین روز بهترم

ماه نجیبی امشبی از افکنده نقاب
گوید که ذره ایست به بر مهر انورم

مده آن طره طرار تو بر دست نسیم   که بهر حلقه او خون شده دلهای مقیم
من نه امروز ز وصل رخ تو محرومم   آشنائیست بهجر تو مرا روز قدیم
یکجوم چو نشود ز احوال بیناتی آگاه   همچو گندم شده زان رخ من از دل دو نیم
دهنت غنچه و لب برگ گل و خال رخت   مینماید ز خم زلف سیه نقطه جیم
تا که آمد به برون از صدف بحر وجود   هر که بیند تو بود طالب آن در یتیم
ما در عالم ایجاد بیاین حسن حسن   گاه فطرت چه ترا زاد بکرد به عقیم

ای نجیبی سر یاری بتو گر دارد یار
عالمی گو شود اغیار ترا هست چه بیم

خواب آن نرگس فتان دارم   تاب آن زلف پریشان دارم
شکرین لب سر این شور نشور   بی قیامت چو نمکدان دارم
بر نعل دل شده عمریست ترا   تشنه چاه زنخدان دارم
ای کمان ابرو خونریز بدل   از تو بس ناوک مژگان دارم
بی تو ای ماه حرامم شد خواب   شاهد این دیده گریان دارم
از جفای تو چو لی زین دل تنگ   روز و شب ناله و فغان دارم

زحم

همچو پروانه نصیبی گوید
شمع‌سان آتش سوزان دارم

دور باشد تا که شد بیرون ز عید صیام … ساقیا بر دور افکن چون هلال عید جام
مطربا بنواز بربط ساقیا بردار بط … زاهدا شد موسم گل بگذر از این ننگ و نام
میشماری قتل عام عاشقان از کار خیر … گر بود در راه صواب این پس که باشد کدام
ساقیا از آب آتشناک بنما پخته‌ام … توبه اندر فصل می کردن تو سودای خام
سالها شد ماه من انوار تو در دیده نشست … جز دعا نیست ورد عاشقانت صبح و شام
خاک گشتم خسرو خوبان براه انتظار … تا نسیم صبح بوئی را رساندی بر مشام
از بعینی شد بکنج گوشه معتکف … چون رباید کار آن ناپاک گردیدی حرام
تیغ ابرو در غلاف و سر کن ای نازنین … غمزه‌ات کافیست گر خواهی نمائی قتل عام

زاهد سالوس افتاده است در راه خطر
ای نصیبی تو سلامت رو الا دار السلام

چو سایه از پی آن سرو ناز سر کردم … رسید جان بلب و بر وصال آن نرسیدم
گهی لبش نه مکیدم دمی برش ننشستم … بغیر آنکه لب خویش از فراق گزیدم
نگار عهدشکن دلربای عاشق کش … نه همچو آن بجهان دیده کس نه کس شنیدم
بغیر زهر فراقش که در گلو بچکاندم … ز چاشنی لبش شربتی گهی نچشیدم
بچید میوه آن غیر و ناامید شدم من … رسید تا ثمر در زمانه سرو امیدم

نخواند

نخواند غیر دمم آنکه شاه راند ز کویش … [illegible] دگری سر دو ز جفاش کشیدم
شبی بمنزل او رفته که پای کشم … گلی ز گلشن وصلش ز بیم خار نچیدم
نشد بدام من از بسکه داشتها بفتادم … نگشت رام من آهو چو آن ز بسکه رمیدم

مدام بند نصیبی بگشت بال و پر من
ز بسکه بی رخ صیاد خویشتن طپیدم

بجز جان فدا کردن من تا بدگر کاری کنم … جان چیست قربان بر چو تو شوخ وفاداری کنم
گر مست گردی الصنم بر خود بده راه هیچ غم … من پاس تو تا صبحدم امشب بشب بیداری کنم
می کش زنی تو مست و خراب آمیختم بیار جنگ و رباب … من تا زنم بر آفتاب بر تو پرستاری کنم
ای دلبر شیرین سخن گفتی بده دل تا بمن … کاز اسیر چون کوهکن برگرفته دلداری کنم
از خود ز بیچیزی خجل از کیسه باشم منفعل … چون دوستی بر سیم دل با شوخ بازاری کنم
نا مهربان گلبدن کی دیگری اندر چمن … نازت کشد آن همچو من جز آنکه غمخواری کنم

می گو نصیبی رو بر در آن نگار تند خو
یا که بدزدم دل از او یا ترک عیاری کنم

برادر تنگ سخن امروز شاهم … سخن فهمان سخن باشد گواهم
ز رای روشنم خورشید تابان … ولی یکذره در پیش تو ماهم
ستوده عارض سرخ و سفیدت … به بند و دام آن زلف سیاهم
فلک برقع ز روی شاهد عدل … بر بین دادا از که دارم داد خواهم

خرم آن قافله‌سالار در عشق ... که آن رهزن نزد یکبار راهم

مصور نظم صاحب جاه گشتم ... فکندندی اگر اخوان بچاهم

بحمدالله مرا مهدیست هادی ... دگر آبا و اجدادش پناهم

نهم سر گر نشینی بر آستانت ... شود برتر ز گردون قدر و جاهم

نصیبی یار گفتا چیست حالت

به بین گفتم تو بر روی چو کاهم

بیا تا ابروت پیوسته بسم الله نویسیم ... برای حرز بازویت همین الله نویسیم

قلم سازم ز انگشت شهادت را و در محضر ... بپا بستت جانفدا کردن بخاک راه بنویسیم

معلم غیر از لوزینه کرده مهر را زایل ... وگر صفت آن رخسار همچون ماه بنویسیم

ازان ترسم کنم اظهار مطلب خاطرت رنجد ... دهی گر اذن بر تو نامه دلخواه بنویسیم

ز حالم آن شه خوبان نصیبی آگهی دارد

وگر در عرضه مطلب را چو بر آن شاه بنویسیم

گویی که بی تو هر شبی ای مه سحر کنم ... آری کنم ولیک بخون جگر کنم

طوفان نوح را ببرد سیل اشک من ... خوناب دل ز دیده بهجرت چو سر کنم

از ترس فلک نخورد بی تو گر نشینی ... امید شفقت آه هر آن تیر در کنم

شاداب سرو بی تو به بستان و طرف جوی ... تا چند حلقه دست غم اندر کمر کنم

پر تاب گر کنی تو سر زلف دام دل ... سازم چه چاره جز که صبا را خبر کنم

دل

بهر من فکن تو یک نظر کیمیا اثر ... تا که مس وجود ز فیض تو زر کنم

قوت نمانده است نصیبی بچشم من

کوری بیار عینک ازان بصر کنم

همچو تصویر ز نقش رخ تو حیرانم ... جلوه‌ای کن دیگر ای شوخ ازان برهانم

بخت خوابیده بگویید مدد عشق نما ... من که در کار خود از دست تو سرگردانم

ایکه از جلوه توی شادی هر دم دل ... سر غمخواری من نیست ترا میدانم

دانم درد دوایی نکنی از چه طبیب ... غیر تو کیست که بر درد کند درمانم

ناله‌ام سنگ کند آب و دلت نرم نکرد ... بعد آید چه ازین دیده خون افشانم

آنکه از دانه و دام است ز خال و سر زلف ... که بدام افتد اگر دانه جان افشانم

نشنود ناله شبهام نصیبی آن مه

با وجودیکه رسد بر فلک انداز فغانم

مست ز فیض ساقی از جرعه یک پیاله‌ام ... بود بهر انچه قسمتم کرده همان حواله‌ام

زاده ز اشک چشم دل امیه بخشت و گل ... غرق بخون عقیق وش داغ بدل چو لاله‌ام

مطرب بنواز کوک من بچه اثر ترانه‌ات ... ساز تو سوخت سوز من نالی چنگ ناله‌ام

بوسه‌ایم بده بکن قتل به تیغ غمزه‌ات ... زانکه ز خوان نعمتت سیر بیک نواله‌ام

مهر من از ازل چنان بود گواه قاضی است ... بیک زلیخا چنینم مهر شد قباله‌ام

ای به سال چارده ساقی بزم را بگو ... یک دو سه جام می دهد زان چه بساله‌ام

هر شکنی ز زلف او جای دلی است خون شده
جای نصیبی از چه رو نیست در این کلاله‌ام

تا بچند از چشم بد رویت نهانی کنم　　یوسفی یوسف ترا باید که زندانی کنم
میتوانم آشکارا معصیت زاهد اگر　　در دل شب بس عبادتهای پنهانی کنم
نیست بر مجنون حرج لیلی نگاه ناز گفت　　تا شنیدم حرف دانا کار نادانی کنم
خاک عالم بر سرم ای یار بی همتای من　　جان ز من خواهی تو و در دادن گرانجانی کنم
بهتر از این نیست اندر فصل گل ای غنچه لب　　صبح را مسرور من از راح ریحانی کنم
در کنار جوی اگر رخصت دهی ای سرو ناز　　ز آب یاقوتیت تر من لعل رمانی کنم
بزم را باید بروی دوستان در بوستان　　ز آفتاب جام می ورز روت نورانی کنم
ای برهمن تا طریق عشق تو آموختم　　کافرم گر ادعا دیگر مسلمانی کنم
زین طرف لعبت یا بگیرم سر در این سودا دهم　　تا که جان یا از دل فدای دلبر جانی کنم
ای نصیبی قیمت قند مکرر بشکند
گر که اندر شعر زینسان شکرافشانی کنم

یا صمد خوانم چو آیم در حرم　　چون روم بر دیر گویم یا صنم
آگهم امروز بر اسرار غیب　　چون صفا دارد دلم چون جام جم
شاد شو یارا ظل آب آتشین　　از دل خود شو سواد کفر و غم
مصحف دل گر سیه دارد درشت　　همچو پیر باده نوشان محترم

من نامرد است

من نامردیست کارم در گیتی　　بوده این کار من از روز قدم
فصل گل شد رو بنه در پای خم　　همچو نرگس زاهدا اینجا درم
بهر ساقی آیه هار پیر ما　　گشت نازل کان بود صاحب کرم
گرد چون تکلیف ساقی جام می　　لای گفتی صوفی و عارف کنم
تا رکیتای نصیبی میزند
با تو اندر پرده گاه زیر و بم

ای بت دلبر دل آویزم　　تو چو شیرین و من چو پرویزم
چند تلخی کنی فدای تو من　　چه شود گر بشهدت آویزم
من نه کس نیستم که افشانی　　آستین راز شهد برخیزم
آن غلامی نیم که از خدمت　　از جفای تو شوخ بگریزم
با وجود لب شکر بارت　　من باد صاف تو شکر ریزم
چه کنم ماه من ز بیمهریت　　جز که خاک رهت بسر بیزم
نی ز تو میتوان کنم شکوه　　نیک با بخت خفته بستیزم
ای نصیبی شود مسم اکسیر
گر بر آن سیمتن بر آویزم

معاشران می و شوخ شبانه میخواهم　　دلی بنغمهٔ چنگ و چغانه میخواهم
بروی یار ز بی حسن چون کند جلوه　　نوای تار و سرود ترانه میخواهم

روی نخواسته چون حسن و عشق را زیان — در این میانه نگار یگانه میخواهم
چه کرشمی بکند خنک طبع از مرکوب — براه عشق بتان تازیانه میخواهم
عجب عجب که ز رفتار ازلی وفایاران — زمان زمان بدیار زمانه میخواهم
فرود بر سر بالین سرم نجتی آید — از آنکه خشت همان آستانه میخواهم

بپای ناقه لیلی نضیبی همچو جرس
برای ناله سودن زبانه میخواهم

حاشا که بعد جفا تیو شکایت بکنم — راز پنهان تو با غیر حکایت بکنم
سر ما و قدم پیر مغان تا لب گور — گر بگی جام می اقرار ولایت بکنم
منکر باده نیم از خم ساقی خواهد — همره ساغر می حمله عبادت بکنم
شکر پرست بکنم صبح بیانک دف و چنگ — ای مغنی ز کجا نفی امامت بکنم
معتقد عالی کن شسته شدن ذره اوست — با همین از کرم دوست کفایت بکنم
جان طلب کرد با بما زر نگرفت عوض — غم مخور نور خدید عنایت بکنم

گر نضیبی بسلامت ز سلامت گذرم
سفری غیر بدریای سلامت نکنم

نقش رخسار تو در لوح دل و جان دارم — آنچه از روز ازل داشته‌ام آن دارم
هست امید خدایا زنشیمنش مرساد — چون دل اندر سر آن طره پریشان دارم
نقد پر تو از این گردش افلاکم هست — عرضه بر دل از این مردم دوران دارم

یکی

گرمی می نه چو گرمی تب هجرانست — وصل را کشته همین درد بدرمان دارم
من از آن روز که زلف تو بچنگ آوردم — هر شب تا سحر خواب پریشان دارم
خاک من تا ز سر کوی تو بر باد نرفت — آتش و آب ز چشم و دل سوزان دارم
بشنود از دف و نی گوش من این زمزمه — رازها را که ز اغیار تو پنهان دارم
با تو هر عهد که بنموده‌ام از روز ازل — در سر آنم و جز تو عهد و پیمان دارم

گو به آن دلبر بیدین تو نضیبی از من
کافرم پیش تو مسلمان اگر ایمان دارم

شب بیاد تو شرار آهم — گاه شمعست و زمانی ماهم
منما جلوه دگر ای مه من — عاشق دختر احمد شاهم
من ز دل بنده آقا جانم — آقا جان بنده دولتخواهم
من یکی چاکر آن جانانم — من یکی بنده آن درگاهم
هرچه گوییم با پیام بگو — عاشقم از همه علم آگاهم
گر چو بات محبت خواهی — خرمنی گوفته بی کاهم
دل نگیرم ز تو همچون گوی است — گر تر ندان فلکی یا چاهم
حسن تو عشق من ای یار جان — هر دو افزون بود از الهم
ایکه غفلت بره آورد مرا — رهی بنما دگر گمراهم
من بعشق تو نضیبی گردم — شهره در شهر و افواهم

از تجلی جلوه‌ای نقش وجود از یادم
قلزم حسن بموج آرد و کن بنیادم

حیف کم نشود خرمن جمال ترا
ببرد گر چو که خوزد بکف بادم

گر که من رفته‌ام از یاد تو در عهد قریب
تا دم مرگ تو هرگز نروی از یادم

سر زدم گر ز غلامیت شها گاه شباب
پیر گشتم بکن از مرحمت آزادم

بودم از قصه پر غصه اغیار خراب
ساقی از جام می ار کرد دگر آبادم

منتهی وادی عشق تو نشد یا که همی
بی سر و پای روان همچو شط بغدادم

ای نصیبی شنود دلبر شیرین حرکات
همچو فرهاد ز هجران رخش فریادم

چو یوسف است بدل سینه همچو زندانم
از آنکه در رسن آن چه زنخدانم

بجان دهی لبت ار بر چه بها زرخ
در این معامله هرشب طلب بود جانم

شکسته چون دل من بسکه نامه بنوشتم
بحضرتت به بنان کلک عذر افشانم

ای آنکه در همه عمرت میسر است وصال
کنی چه درک بگویم که چیست هجرانم

قسم بجان تو با کس نگفته‌ام هرگز
ز عشق گشته عیان رازهای پنهانم

بطوف کعبه کویت نمی‌رسد دستم
ز پا فتاده چو حاجی در این بیابانم

خلعت رسد به نصیبی دمی که جان سپرد
چو نوشدارو در مرگ پور دستانم

جانا ز عاشقان سر کوی تو منم
بیخود فتاده مست از آن چشم پرفنم

اگه نیم اگر ز تن و جان ز بهر تو
ماها چو جان محبت تو هست در تنم

در دیدن جمال تو دم هر پرورست
ای دوست دل ز غیب شده چشم روشنم

ماها مکن که از غم تا مهر با منیست
با ناله زمین و زمان را بهم زنم

بیرون ز دام مست دل خود اگر برم
با پنجه گر که من سر زلف تو بشکنم

در وصف صفت بصر سخن بادنه شوم
بر چاه غبغبت دل اگر من بیفکنم

گوید نصیبی آنکه سخن زیر دست اوست
سوسن صفت بوصف جمال تو الکنم

ز مست ای پادشاه حسن خدمتگار دیرینم
چرا آهستی بقصد جان من ای جان شیرینم

ز راهت گر که بر خیزم غبار آسای ای دلبر
بفرق خسروان گر کند بر جان تو بنشینم

بزودت غنچه لب گر خار میسازم نشد غمگینم
که بنشینم همنشینم با چو تو گل از صبح گلچینم

ز تو دل میگرفتم لیک از شیخ بر چهره
ادا دادن دلبری شغل تو در عالم نمی‌بینم

خدا را در دم تیر غمم گرمی کن مرحمت فرما
بده اذنم که سازم خشت کاه تو بالینم

مبدل شد شتاب امروز شدید شبم طرز دست
اگر چه چشم بسته بود اندر دستانیم

فراوان گر کسان دیده نصیبی ماه من اما
نباشد مثل تو گر هست مایل دل بپردینم

من نامه روز شراب از کف ساقی خواهم
زان لب شیخی و میخانه حواله‌گاهم

نبود آب چو در قرص زمین دردم
گر بخورشید شراری برسد از آن آهم

بی حسن تو بنردم بهر بهشت یاری — ستی از غمزه ابرو تو کرد آگاهم
جای من تارک اکلیل شهان میباشد — زان زمانی که بپای تو چو خاک راهم
چند به جسن تو الشیوخ تکرگاه رباست — گر ربوده است دل زاهد پیر چون کاهم
پای بند سر زلف تو بود دل شادم — گر زدامن بکشی دست دگر کوتاهم
همچو خورشید منور شده ام دل هر که — افکنی پرتوی از مهر سرای ماهم
یار سر مست کلفت که را میخواهی — گفتمش از دل خود پیر که را میخواهم

چون نصیبی گدای سر کوی تست من
ساختم چون شه خوبان بجهان شاهم

آن گلی را که چو بلبل ز دلش میجویم — بوی آن را سحر از باد صبا میشنوم
عاشقم من ز چو عشاق دگر بی سر و پا — با همه شرط ادب در ره آن میپویم
پردگی یار جدای سخنم بی پرده است — آنچه در قال بلا گفته ام آن میگویم
همنشینی بچمن خار و خسک را زمن است — در سرای مدعیان من نه گل خود رویم
گر سیه نامه بود من ز مداد عصیان — نیست باکی که ز آب کهرش میشویم
گویم دل بکنی از یار نه بتوانم زانکه — بند بر سلسله طره مشکین مویم

شکر لله نصیبی چمن آرا داند
که بر دست زجا سرو کنارجویم

کرم کردن زنیا سرشتش کرم — درم بخشی تو جان منت پذیرم
نینگر دی چو تو را از لوح دل محو — بود نقش دایم در ضمیرم

بخوان

بخوان با ناز ابروی کمانم — مران از غمزه مانند تیرم
مران شبها چو دیگرهام از در — که من بیچاره درویش فقیرم
نماید مردگان را جلوه ات جی — بکن یک جلوه تا من نمیرم
با امید وصال روی ماهت — بود عمری ز عشاقان اسیرم
جوانمردی بکن امروز ساقی — بیاب تو جرعه زانرو که پیرم
مرس مهر تو از این دل جاک — رود با مرگ چون آید بشیرم

نصیبی گر بد از تو سر نه پیچیم
اگر پیچم دل از تو بر نگیرم

ز عشاقان کوی تست مرا این دوری براندازم — کاین پر شور سر را در سر سودای تو بازم
غم ار طوفان کند چون بحر قلزم در بلاد دل — ز سوج باده پر شور در گرداب اندازم
بزاهد گو متعنی رانده کرآن پردگی مارا — بگوری تو منخواند چه دیگر بار ها بازم
نبوشتم گر که در میدان عشقت باده جم — باین خیلی حریم همچون زحل من رخش خود تازم
ز سامت لود های یار ازخوش خیالی — مگو نیر بیان که خوش نماید گفتار کو سازم
نگاه بر آیه در مسجد تو جوی بار یا زاهد — مراد خلوت دل چون تسلی شد گشته ره سازم

این غزل از هند گر با فارس رو آرد
بگردد شاد روح خواجه اندر خاک شیرازم

بر در میخانه از روز یکه بار برده ام — خبر شراب از دست عشق حسن تو تا خورده ام

در سر اندیشه آدم از یکدانه خوردن با دو غم | ما برای یک دو دانه رو بهشت آورده‌ایم
صد هزار افسوس در وقتی شدیم آگه ز کار | نیست فرصت بر تلافی کردن آنچه کرده‌ایم
مال و اطفالی که از هر دشمنی یابند ضرر | دزدها اندوخته تا یک ایشان پرورده‌ایم
خورب بشماریم روز هفته را با ماه و سال | لیک آن‌ها را یکی از عمر خود نشمرده‌ایم
نیست و کرده عاقبت هست هر کجا عزم مخور | کشند این دار فنا را پشت پا کرده‌ایم

ای نصیبی از دلای مرتضی و آل او
پای تا سر عیب لیکن عیب آنجا برده‌ایم

ما آن نه‌ایم از نحس تخته بگذریم | لیکن بهار گر برسد بازی می‌خوریم
زان در گذشتن است مشتاق تو بحال | زاهد که ما تمام غلامان آن دریم
عمری بود که دور ز تو شوخ لعل لب | دل پر ز خون بصورت یاقوت احمریم
یا کوب گشت صوفی و زاهد ز می بیا | ما هم گشتیم جامی ز دستی بر آوریم
پند تو بند عارف میخانه است رو | با خشتی از در تو بفرادیس نگذریم

کویی بیا نصیبی از این زرد بسکه ده
ساقی چرا بطریق دگر راه نسپریم

از آن شبی که در زلف تو شد از دستم | بتارهای مژه یاد دست دل بستم
چو لاله داغ نمودیم دیگری ای گل | بگفتم دل بیچاره است عیبت خستم
چه نا سزا که نگویی مرا و بعد از آن | نگویمت که بپذیر عذر من که مستم

گذار پای که خیزد غبار من از جای | چو بهر خاک شدن در ره تو بنشینم
مرنج اگر جگر من که رخ چه خار در این باغ | بلطف دامن آبرویت ببوستم
هزار شکر اگر مستم و اگر هشیار | پیاله که امانت گرفته نشکستم

قسم بجان نصیبی که یار جان پرورد
ز در گسست مردم تا که زندگی هستم

اگر فرصت دهد مرگم زمین بیانه تو نشینم | هزاران گل ز گنج غنچه لعل تر چینم
وصیت بر شما ای می‌شنویدم پس از مردن | حدیث عشق نمایید اندر قبر تلقینم
ای آنکه شمع سان نبران و گریان برگرمن | در نزع است تا بینم آخر از دیدن بالینم
مخوان زاهد بدین دیگرم از بت پرستیدن | که چرا از مذهب عشاق دینی نیست آیینم
چه گویی ای پریزاده دلبر کو من بی پرده بنشست | بهر نقشی که می‌بینم شالت را همی بینم
چه اندر باده کردی ساقیا جانم فدای تو | که من تا ز مجلس بیرون آن جامی دیدم تحسینم

شدم همچون نصیبی شهره بی دین تا که همچو دی
به تیر ناز ای ابرو کمان بس رخنه در دینم

اگر نه زود تر از هند بر دیار شوم | زیاد تا که بود حسن شرمسار شوم
ز هند دست اگر لغزشت بهر جایی آید | به آن که باز گدای دیار یار شوم
متی که دور ز موطن گدایم کار است | چرا ملک خود بر دم باز شهریار شوم
مرا که نقش پذیرد کلام در هر دل | نگوست نقش نگار گفت نگار شوم

اگر نه عیش تحصلان خسرو ایران   روم بشهر چو خورشید روزگار شوم
غریب یار دو یارم خدا برا تا صبح   بغیر باده کسی نیست کوی بر چکار شوم

گل سر سبدت داشتیم نظیری لیک
ازین زیاده بغربت چه خار و زار روم

سخن رو پیش حریفان نمی زنگینیم   ورنه خود را ز گل جعفری کم بینیم
شادم از مستی بخرابی حنائی همه عمر   بخرابات چو دف حلقه زده بنشینیم
گر شود دور خم مستی زربا پیشه کسان   بجز از صحبت رودی ولی نگزینیم
من نیم ساده پرست همچو مستم مردم   لیک بر شاهد این شهر تماشا هیم
گر که بر دیده اغیار کم آییم از خار   شکر و بلبله که درین باغ از همین گلچینیم
دلا امروز تو جمید منم ای با امیان   صنو خورشید برد آینه اینیم
شاه گلچهره تبان تو زلی تر دانست   داغها است چو لاله بدل سکینیم
کمترین عاشق رو بتو بدانند مرا   من بدرگاه توای شوخ کسی کم زینیم

من نظیری که بدرگاه تو ام هیچ نیم
هر کسی وصف تو بنشیند گفته بحستم

قسم بجان عزیزت که خار هجرانم   تمام جلوه تو گل زمین بلای بر هاتم
از آن شبی که سر زلف تو بدیدم جمع   بدست غیر بود خاطری پریشانم
اسیر دست فراق تو باشم البته حسن   به بستن پای محبت گذارد بستانم

بدرد

بدرد خویش گذارم مده دوا و اگر   که غیر باده نباشد طبیب درمانم
بخون کشیده مرا جاذبیت لب آخر تن   نموده تیزی تو تهمت زده چو جانانم
اگر که کافر یارم کجاست زنارم   اگر مسلم عشقم کجاست ایمانم

بغیر باده عشقت نظیری ار نکشد
قسم بکیش تو کافر که نامسلمانم

منی که صورت معنیت خبر بخواب ندیدم   ترا ز جمله خوبان ز جان و دل بگزیدم
بجز بلی ز صفای ز عاشقان حقیقی   بوصف پرده نشینان ماه رو نشنیدم
ز شصت غمزه تو هر خدنگ شد بیرون   نشسته بدل که نشان بجز بتیر تو بکشیدم
چو خاکساری کویت میسرم گردید   بتخت سلطنت تاج سروری نرسیدم
حیات عاشق بیچاره است دیدن رویت   مرا خوشیست میسر طمع ز جان ببریدم
من آن همای سعادت فرم که در طیران   اگر چو خوشی خلقم گهی ز تو نپریدم
صبا چو بوی تو گل بر مشام من سازی   بخنده غنچه صفت پرده های دل بدریدم

بشهر شهره نظیری چرا نیستم در شعر
بسوق عشق عزیز آمدم کسی نخریدم

جان بتن جای نمی ز عشق بجانان دادن   ورنه کی جا بجز در این منزل ویران دادم
مهربان ماه بزلفین تو دل جمعی بود   که ز جان دل بسر زلف بود پریشان دادم
خاک تن را نسیم سحری همچو غبار   دوش در راه تو اسیر دو خرامان دادم

عوض گوشتهٔ جای بسر کوی تو شوخ … جام اسکندر و صد ملک سلیمان ندهم
بود دشوار رخ یار به بینم دیدم … لیک جان در ره آن جا بکف آسان دادم
خسرو حسن چو شد جلوه گر وادی عشق … سر خود گوی صفت بر خم چوگان دادم
عوض جایگه مرا بود بشاهنشه حسن … بر لب خشک دو گرد دیده گریان دادم
همچو یاقوت چه قوت دل جان میباشد … دل ازان بر لب چون لعل بدخشان دادم

منتخب کرده ز دیوان **نصیبی** پنهان
غزلی چند بآن شوخ غزلخوان دادم

ازان روزیکه در راهت غبار آسای بنشستم … بلندی جسته کارم گرچه اندر پستی لو بستم
باین عمر دراز خود نکردم هیچ کوتاهی … برفت از دست مالکچه بیاید بخیاز دستم
گشادی عشق و سرمستی بر دین تحفه دو قاصد … بیاد در دی آن مه پاره هر در را که بشکستم
ز آن جام هلالی تا که دادی غمزه ات باده … بآن ابرو قسم ای چشم شهلا بخود مستم
خطرها در ره است باشد بگوا اندر دم مردن … که از هجر و جفای ظالمی نامهربان جستم
بکی کار من آخر بودی خم کمان آسا … به آن ابرو کمان چون تیر شد تا اینکه پیوستم

نصیبی بوسه غافل گرفت از لعل میگونش
بوقت غارتی ز نیکونه گو بد گنج بشکستم

از خون من به بست نگارم نگار هم … این خون خون گرفته بیاید نگارهم
ساقی بهر نی بدهد تقویت روح … آب روان دهد سبزه و گره بیایدم

خواهم

خواهم شراب افگندت در پای شوخ … کاهی مرا به پهلو که درکنار هم
ناساز کار نه فلک دیگر کس من است … باشند نیز یار من و روزگار هم
زنگ فراق می نزداید ز جان دل … جز چهره حبیب و می خوشگوار هم
ای دل بشادی که شد تحفه منعو مست … دی محتسب نیزم شدی سیکسار هم

عنبر فروش گشته **نصیبی** ز زلف یار
دستت همین نه بلکه شده مشکبار هم

خسرو حسن فروشی کنی ار آزادم … ز غلامم که رود عهد ازل از یادم
چشم مست تو چه بنیاد نمودی غمزه … کند تا دیده وصال تو ز بن بنیادم
تا که دادی بکف باد سر زلف نژند … همچو آن جمع پریشان ز رخت بربادم
تا چو شیرین شدی ای شوخ تو مشهور بشهر … بیستون نالگنان گفت مرا فرهادم
سرگشتی تا چو سر زلف نمودی از من … سرکشیدی بفلک آه و دگر فریادم
غمزه و چشم سیه مست تو دارم بنظر … حرکات و سکناتت نرود از یادم

باچنین بخت که تابیده نگفتم کوکب وصل
نرود طالع چو **نصیبی** که ز مادر زادم

هست عمری که ز جان بهر رندان باشتم … همچو بلبل ز گلی مست و غزلخوان باشتم
نیستم یوسف کنعان اخوان بهر خدا … مپسندید مرا در چه زندان باشم
طی امیدواری بر حرف کسی کی عنقا … مسکینم من که زیر مرغ سلیمان باشتم

دست جمعیت یاران ندهد باز مرا | چون پریشان سر زلف پریشان باشم
من بمعموری حسن تو که عالمگیر است | چون سپندی که خراباتی و ویران باشم
میکنم توبه ز می موسم گل لیک غلط | گر بر اهل خرد ابله و نادان باشم
آن گل غنچه لب ار خنده کنان باز آید | چون بط می نکنم گردن و گریان باشم
دل اگر نیست بنزدیک تو دلبر در هند | هست امیدیکه دور از تو و ایران باشم
گر ندارم سرا ناد حسن تو صنم | چون نضیبی ز غم روی تو دیوان باشم

بجز

وله

بجز عشقت سر سودا ندارم | از این سودا ز رویت شرمسارم
بدستم طره‌ات افتد گرای شوخ | کجا با خویشتن از کفت گذارم
بخواهی زندگیم گر ز عشقت | بکن بر بوسه امیدوارم
مرا مطلب توئی اندر دو عالم | بعمر و زندگی باشد چکارم
نگیری گر ز خاکم در ره خود | بخاک درگهت گوهر ببارم
همین نی نالم از بیداد کردن | فغان باشد ز جور روزگارم
بسوزم لاجوردی خیمه ها را | اگر آهی ز بیدادت برآرم
تو نشماری گرم از عاشقانت | بتو من خود غلامی میشمارم

نضیبی لوحه از روی ماهش
گرفتم سالها شد شرمسارم

اسیر

اسیر غمزه‌ات ای نازنین طنازم | که ز تند دلبستگی و مسکینی بهیچ نیازم
نه بهر خدمت و نی خدمتی بود جانا | که رانیم ز در خود طلب کنی بازم
به بیستون دلم کن تفرج ای شیرین | که من ز عشق تو فرهاد خاره پردازم
همای اوج سعادت بخواندم هرکس | چه شد ز بام تو از سنگ نیست پروازم
از آن زمان که ترا عاشقم نشد مجز | دل فکار ره همراه چشم ازرازم
روان خواجه دشتیم کنند استقبال | اگر که راه بیفتد بملک شیرازم
بساحران سخن آفرین شعر ملیح | باین فصاحت گفتار صاحب اعجازم
بپای خم و هم دست اگر که بنشینم | ز عاشقان حرم طوف کردن افرازم

نشکستم چو نضیبی ز کوی تو من پا
اگر به تیغ کف دست تو سر افرازم

مران ز میکده ساقی مرا که میگویم | یکی ز خادم خدمت گذاران کویم
بزنم نمی رحمت سیاه نامه دل | کرم مدد نمای تو پاک میشویم
چو تخم هستی من باغبان قدرت کشت | نمو و آنچه دهد القدر همین رویم
سر یکی آید بتن از سر دی عالم خاک | ز لوده یار ز چوگان زلف چون گویم
شکسته چون سر زلفش که است سنبل تر | بپای سرو بیفتاده در لب جویم
خطا اگر شمارند مردمان ختن | بعنبرین چین سر زلف عنبرین مویم
اسیر مردمک شوخ ساحرش شده ام | اگر بحضرتش اقرب اگر که بی ادبم

بحرف اهل ریا گوش کی دهم من زانکه … مرید آن صنم مشک موی خوش خویم

خدا شناس نضیبی ز حرف پیر مغان
بمسجد و حرم و دیر یار میجوییم

چو بر آن خود پسند شرح رعنایی جمالت گفتم … بشد مغرور حسن خود من این حرف از چه را گفتم
بهر کس نیکویی کردم بدی دیدم بود از چه … شده بدخواه من آن بت که من از داد عا گفتم
قدت از راستی از سرو منزوست و کج ابرو … نگویم من به پرده این سخن یا بر ملا گفتم
مهم کردی بده جان تا دهم بوسی تراز لب … فراموشت بشد آخر سخنی که ز دل ترا گفتم
بگفتم زلف مشکین تو باشد نافهٔ چینی … بر اهل ختن این حرف از راه خطا گفتم
سحر از نکهت زلف تو آن نسرین برگلرخ … گواه من نضیبی هست از باد صبا گفتم
ترا من آشنا دانستم ای بیگانه در آخر
که پنهان از رقیبان با تو حرف آشنا گفتم

تا روز الطاق دو ابرو نهاده ایم … ایمان و دل بقبلهٔ گیسو نهاده ایم
افتاد بکار زلف تو دیدیم تا بدوش … سر را شکسته بر سر زانو نهاده ایم
جان را بپای آن قد موزون فشانده ایم … دل را بعقید آن خم گیسو نهاده ایم
تا خون دل ز هجر تو چون نافه گشت خشک … ما از جگر عقیق بیازو نهاده ایم
با این تمام معجزه در خیل کار خان … دل بر نگاه نرگس جادو نهاده ایم
عاری ز ننگ و نام بماسند عرعرم … تا سر بپای سرو لب جو نهاده ایم

سجاده را بمیکده هشتیم در گرو … چون سبحه رشته من ز رشته هند و نهاده ایم
چون در میانه نیست نشان از میان او … زان روی نام آن بسر مو نهاده ایم
در پیش شمع عارض آن دور از رقیب … در خاک خنک و شیشه به پهلو نهاده ایم
خار زند حرف های بگانه نزد ما … تا لب بغنچهٔ گل خودرو نهاده ایم
الیسرو چو بیاد نضیبی بناله گفت
چون سیل اشک روی بر آن جو نهاده ایم

من آن عارف و رند پیمانه نوشم … که حرف ازل حلقه باشد بگوشم
مسلمان نیم گر نیم کافر تو … مرا دین نباشد که ایمان فروشم
ز خوان خدا تو که مخلوق سیرند … نفرموده بر من پی رزق کوشم
امین کن براسرارم ای یار جانی … که اول امانت بود بار دوشم
اگر برد کی یار پرده گردد … رباید بیکی جلوه عقل و هوشم
بجانان برم تحفه جان بی تحاشا … زند تا الف غیب هر که سروشم
بحمد سخن نضیبی بود حمله عضوم
چه شد در بر منکر آتش خموشم

من عهد تو از روز نخستین دارم … انجام چرا آغاز بود اقرارم
سر گر طلبی تو در خم چوگان بین … جان خواهی اگر در قدمت بسپارم
ای آنکه بسجده سر ادهم گیسو … جز خاک درت بسجده سر نگذارم

درکشور عاشقان اگر سلطانم   درویش توام نیست از این انکارم
مولای منی ز جملهٔ معشوقان   من نیز بتو عاشقم که صد مسکارم
بی مهر توام حیات یعنی که ممات   از زندگی بی تو ز جان بیزارم

باوجد بگفت این نصیبی همه
عشق تو صنم بخود برخوردارم

بزیر شام زلفت ماه دیدم   بتخت آبنوسی شاه دیدم
رخ ماهست که از خورشید به بود   بامداد صبا دلخواه دیدم
رسانیدم خویش را بحضرت باز   نهان از پاسبان تا راه دیدم
بگفتم بوسهٔ گیرم ز رویش   ولیکن آن شوخ را آگاه دیدم
زنخدان بود این یا همچو یوسف   زلیخای زمان یا چاه دیدم
روان سرو چمان سوی چمن بود   بسی قمریش من همراه دیدم

نصیبی هر کو شد عاشق بر آن شوخ
بجز تو جمله را گمراه دیدم

تا بنجال چهره فکندی ز چین زلف دام   صید کردی بس دل وحشی تو با آن دام رام
زیب بزم عاشقانی تو از این روی چو گل   رشک مهر آسمانی تو بدین ماه تمام
غمزه ات شمشیر برکشید تا زنت در کمان   ترک چشمت میکند از کردنی بس قتل عام
کام من خشکیده چون نای دو چشم در نزد رقیب   لعل شکرین تر چه کردی از شراب لعلفام

مست شاه شیرین شمایل زیب گلشن زین دو دست   مطرب داود نغمه ساقی جمشید جام
باده در هنگام گل باشد بهر ملت حلال   می بفصل دی بود لیک مثل آتش حرام

همدمی همچون نصیبی جو اگر خواهی گیتی
در کنار جوی دلگشت چمن شرب مدام

کلبهٔ تاک عشق در طلب یار زنم   کم میزنم اگرچه که بسیار زنم
رسوا شوی مکو نگار از عشق من   من طبل عشق در سر بازار زنم
پیمانه وار غرق شوم ساقی ار کنی   خود را بجر باده زخمار زنم
دل کو بدیدم کشان صفت بیچاره میبید   بر پیچ و تاب طرهٔ دلدار زنم
از آه گرم بر تر و خشک وجود خویش   آتش بیاد روی تو یکبار زنم

گوید نصیبی ار گذرد بعد از این چنین
منصوروار سر به دار زنم

من آن غریب دربدر تیره کوکبم   کز تیرگی بخت همه روز شد شبم
از خون لب لبالب است چو لاله دلم ولیک   سوسن صفت خموش ز شکوه بودم لبم
دریان دو دست خوانیم ابجدی چه شد   عالی زباد شاهی دهر است منصبم
خونریز با بر من تو مکش تیغ بر رقیب   از بهر کشتن تیغت من البسم
یوسف غلام من شود العزیز مصر   افتد گذار گر بلب چاه غبغبم
از آه سوز ناک فراق تو ماه من   چون آفتاب صبح الا شام در تبم

گوید دل نضیبی پرخون ز دست تو
مانند خم ز باده وحدت لبالبم

گر مستور بود از پی تو انوار رحیم / که ز شنیده دل از شنیده شیطان رجیم
می حرام است به نااهل چو زد اند زر شرع / بهر اهلش شود حرمتی از قول حکیم
شاه خوبان بهر قدرت و حکمت جا است / از پی تشنیت ملک فرستاد ندیم
شاهد شهر چه نقصیت که دلرا کاهد / ننگر رند و سخن فهم که قولیست قدیم
گر که ناجنس به بینی تو ز مجلس برخیز / صحبت یار کج سخن زرم عذابیست الیم
زنده‌ام از اثر کوکب طالع هر که / تن شود خاک ره یار دگر عظم رمیم

گلگل طبع ست امروز نضیبی بشگفت
بوی آن غنچه لب آورد چو انفاس نسیم

قلم چون شمع سوزد در بنانم / نویسم نامه گر بر دوستانم
ز شیرینی بگردد نقل مجلس / برون هر وصف آید از دهانم
چه لازم شمع آوردن بمجلس / که بنشسته است ماه مهربانم
نماید میل گر با دیگری دوست / بسوزد آتش دل جسم و جانم
مرا با بخت از آن روی جنگ است / که کرده صبح طالع بد گمانم
برکم بی رخ آن شوخ ساقی / اگر بدهند عمر جاودانم
تو وصف یار ما نضیبی بگوید / تکلم گر کنم گوهر فشانم

تا گشته

تا گشته‌ام غریب ز یار و دیار هم / کارم فغان بباد و دیار است و یار هم
تا از کنار غنچه لبان دور گشته‌ام / دامان پر است از گل اشک و کنار هم
تا آمدم ز صحبت یاران به پیش یاد / آهم برون ز دل زند سر شرار هم
یاد بیش پخیر رفت جدائی دهم سبق / بر باد رفت طاقت و صبر و قرار هم
ماندن نمیتوان بدیار یکه اندران / حرمت نمانده پیش کس و اعتبار هم
یاران خدا را بر جانانه چون روم / کز آن صنم خجل بوم و شرمسار هم

آواره گشت تا که نضیبی ز دست بخت
نا کرده است سپهر دگر از روزگار هم

نقد دل را بر حریف پاکبازی باختم / کان بتصور مسکینه بر آن دو غازی باختم
هیچ باز اهل در بزم آن ناهید وقت / زهره چند پس اندر نوازی ساز باختم
منکر پس محمود را از عقل کردم زر خرید / کشور فرهنگ بر عشق ایازی باختم
پا کشیدم از کلیسا تا که جستم آن صنم / عشق بتهارا به آخر از نمازی باختم
در حریم وصل آن معشوق ایمان رفت وقت / طاعت دنیا و عقبی را بنازی باختم
تا که عشاق مخالف با ما الفت گشت یار / گوئیا کفشی عراقی و حجازی باختم

گر جگر خون شد نضیبی باز اشک آمد برون
شادمانم آنکه دل بر دلنوازی باختم

بجای خیب آن مه لقا میگذارم / تو گوئی که جانرا بجا میگذارم

تا نز

جرق

گذارد اگر پای جان بر لب من — ز عشقش اگر جا دست وا میگذارم
سر و کار جمعیت زلف رویش — پریشان بباد صبا میگذارم
چنان پیر گشتم ز هجر جوانی — که رو بر درش با عصا میگذارم
کشد دامن آن شوخ از من خرامان — من از دست آخر کجا میگذارم
روم من ازین ملک و زبی کسیها — به بیگانه آن آشنا میگذارم
چو بیمارم از غصه در طبیبا — رخ خود ز هر درد وا میگذارم
بدیدم طریق صواب اینکه یارا — ز دستش بر او خطا میگذاریم

بگو خضر را چون سکندر بظلمت
نصیبی ثواب بقا میگذارم

دیدم ببام دوش مه و آفتاب هم — برقع گرفته یک ز رخ و یک نقاب هم
هر یک ازان بگردش چشمی ز روی ناز — ویرانه ساختند دلم را خراب هم
از قدشان چو روز قیامت که خرام — آشوب شد ز دهر بپا انقلاب هم
از روی و موی آن گل و آهوی چین صبا — آورد بوی مشک تتار و گلاب هم
واله همین نه لیلی و لیلی ز من شدم — مجنون وار واله شیخ و شاب هم
غایب شدند تا ز نظر چون پری نشد — دل داغ دار آتش عشقش کباب هم
گفتم که بوسه ز لب خود جدا جدا — بر من دهید خیر کنید و صواب هم
تا این سخن ز من بشنیدند بیدرنگ — دادند فحش هر دو مرا و جواب هم

گشتی نصیبی از ره تهید شباب پیر
پیری ز هجر طی شد و عهد شبابیم

ز موطن قدم بر سفر میگذارم — ز جور رقیب دگر حضر میگذارم
سفر دوزخ و موطن ار خلد باشد — بگیرم من آن این دگر میگذارم
بدین سان که تنها سفر میگذارم — به تنها ترا در حذر میگذارم
همه عمر ار پاسبانت گذارد — ابر آستان تو سر میگذارم
شده لاله گون بسکه من آستین را — بیاد تو بر چشم تر میگذارم
نهم دست حسرت بدل از فراقت — چه گیرم ز دل بر کمر میگذارم
تصور مکن گر ز درت پا کشیدم — که بر جای پا سر بدر میگذارم
چو عیسی بکنجی ز گردون نشینم — فلک را بشمس و قمر میگذارم

ملک سان چو اندر فلک جای گیرم
نصیبی زمین بر بشر میگذارم

اشکم روان ز دیده بگردید خون هم — عشقم بسر فتاده و شور جنون هم
گم در طریق بادیه عشق آن صنم — گردیده راه بر من و دیگر رهنمون هم
نتوان گشودم با فغی زلفش ز بیم و دست — خواندم بپیش سحر زلف و فسون هم
بخت سیاه دست بنگیز دار سرم — آواره تر ز پیش شدم ملک و توان هم
هر کام من نگشت و لقرنی رسید عمر — این دهر شعله پرور و این چرخ دون هم

[illegible]

ازآه لعل یار و زخونابهٔ سرشک
شد چون صنوبر عارضم و لاله گون هم

هرجا که عارفیست نصیبی و عاشقی
شعرت به میمنت ببرند و شگون هم

مخوان لیلی و شاپر تهراز صحرا چو مجنونم
که عمری هست در دامن خود پرورده هامونم

مثنی که از خسروان بر معجز نطقم بدی بنده
ببت شیرین لبی سحرآفرینی کرده افسونم

بیا ای شهسوار از سر این نیم جان بگذر
بکش تیغ و بکش کاز دل جلالت مسلکم خونم

چه میپرسی طبیب من که رنگت از چه رو زرد است
بپرس این رنگ را از دلبر رخسار گلگون هم

اگر عاشق تو هم بر مجنون شیدا گردی
شوی آگه ز حالم کاز فراقت روز و شب چونم

ز بی مهریت همچون ذره عمرم آمده بر سر
مکن یک مشتی ای ماه روا زبزم بیرونم

نصیبی از محیط عشق جانان آشنا بگذر
چه حاجت ناخدا گو بیا بر فلک گردونم

ز هجر رخت ای مه نخشبیم
چو افلاک دامن پر از کوکبیم

نیاید تو ای ماه نامهربان
فغان است تا صبح شغل شبم

ای آنکه شناسی تو حق جوار
نه آخر من از هر کسی اقربم

ز جای سگان پاسبانی رسد
مراده که عالی شود منصبم

سفر خواستم سازم از کوی دوست
نمودار قمر زلف چون عقربیم

هزاران بعقربانی استاده اند
بطوف در تنگ من اشیم

نصیبی

نصیبی پی سفتن نظم در
بود کلک در دست چون منتظم

ای بت کلیسیات جویم
یا در حرم خرابات جویم

آن به که ز بیوفائی تو
یکباره ره وفات جویم

گردن بکشم اگر کشی تیغ
جنگ گر چه بسان قضات جویم

بیگانه از من آر تو من خود
با دیده آشنات جویم

در دوست ز طبیب باشد ایدل
جز آن ز که من دوات جویم

افتاده دلم بدام زلفی
مشکل که از آن نجات جویم

با نالهٔ نصیبی از کمندش
امید بود رهات جویم

عمری بود بدیدن تو دیده بر رهم
روز دگر چو بگذرد از زنده کی رهم

شب اخترم ز دیده ببین چکان ز تنگ
هر هفت کرده گر بدر آیی ز در مهم

گفتی چه میدهی دهمت بوسه ز لب
جانا رسیده جان بلبم نقد آن دهم

بر مدعای مدعیم لی کنه بکشتن
تحقیق مدعا بکن از دیگری که هم

کوئی به پیش غیر ز من روی خود متاب
من نیز ای فدای تو اینقدر آگهم

ای نوجوان حقوق غلامی من بدار
بیرون مکن تیغ شکسته چو شمشم ز درگهم

تا کرده ام پرستش لعلت تمام خلق
خوانند در زمانه نصیبی کرامم

ای کمینه پایه‌ات از سطح در رفعت عرش عظیم … عاشقان را زاست سر کوی تو صد جنات نعیم

عکس رویت گشته پیدا گر بتن گل آدم … کی شود مدعا که سرشت گلی را تعظیم

گر غبار سر کوی تو گشته کور بجشیم … سر موی فروغ ساز دیدگاه تقسیم

نکهت زلف تو گشت اگر گرفته عالم … ورنه مجمر نشدی بهر کس از زعال نسیم

عاقبت افکنی ای شوخ چه از چهره نقاب … کی تجلا شاید و جان بس عظیم زتیم

چند گویی که ندیده مشو عاشق زاهد … دیده ام نقش وی در عالم از عهد قدیم

کرد بد زهر نصیبی تو جانانه نخوش

زانکه بیجاست ببر سد کسی علت حکیم

هردم بخط و خالی دل میبری از دم … دل میبری و داری از دل شکان خود کم

واعظ ز کلیسا چند منعم بکنی بیجا … کانجا بجز عیسی من بت نه پرستیدم

از ساغر عشق تو هر کس بطرب نمست … ساقی بجز از باده داری چه دگر در خم

ظاهر کنی ار خود را در کشور خاموشان … اموات بهم گویند از وجد بکا یک قم

ای در ره جانانه از پای در افتاده … دست تو گرفت اینک ای شوخ ز جا خیزم

بر دیده و دل گویم من خار چمن الکل … از نهر گر ز هر است چون نیش دم گزدم

در کف نصیبی بر دره بر سر کو تو

دارند مسلمانان این شغل چه را ره کم

به آرزوی وطن خاک حسرتی بالکم … بکنج غربت صنم خانه غایب خاکم

غزل

فرو نهد بجز سنگ از فراق یار و دیار … ز دست مردمک دیده‌های غمناکم

مکان شادی و عشرت هند من لیکن … بیاد کشور ایران همیشه غمناکم

ز هجر لاله رخان و چمن نشین دیار … هزار داغ فروشست بر دل چاکم

برون ز چشم ز چشم نمی نمی آید … که هر دم هست مژه گرد دیده خاشاکم

ندیده کام ز وصلت بهجر نمود … به تیغ غمزه شهیدان ننگ در چالاکم

نصیبی از غم لیلای خویش چون مجنون

نمانده است بسر عقل و هوش و ادراکم

فغان و دل تنگ لب خشک و دیده‌های ترم … بیاد یار وطن کرده اند کور و کرم

چو [illegible] کان به بستر زردی زانو غم … دمی ز جای نخیزد ز فرقت تو سرم

صباح و شام غریبانه کار من زاریست … بیاد سرو قدت ماه روی سیمبرم

ز جان عزیز ترم بی تو در دم نزعم … بیا که بر کف تو نقد جان خود سپرم

ز مهر تو چه نصیبی ز سر توان بگذشت

ولی ز مهر تو جانان نمیتوان گذرم

شدم بسر کافری عاشق سرانجام … که منجر نیست از آیین اسلام

برای مرغ دلها صید کردن … ز خال و زلف دارد دانه و دام

به پیش قد و رویش در گلستان … کسی کی میبرد از سرو و گل نام

نگویش چون ندارم ره ندارم … بدل آرام بهر آن [illegible] دلارام

اکرام الله تحریر ... چون ... ابراهیم ... دادند ... آدم

ز من گر داند روی و زلف بنمود | که یعنی روز بر گردد بیا شام
نه دارد همچو رویش تن سلامت | نه چون موزون قدان سرو اندام

نصیبی چند ریزی دانه مشکل
که گر عود رام تو آن مرغ نارام

کز آتش عشق تو دلی سوخته دارم | دل گرمم از آن ... فروخته دارم
مخرام که عمر است بنظاره دو دیده | بسیار صفت بر در تو دوخته دارم
ای طفل که بو تر خرمن آی که منهم | گنجشک دلی از بهر تو آموخته دارم
گوئی چه خریدی بجز از درد تو هیچی | آنان که تو دیدی همه بفروخته ام

پرسی ز نصیبی که چه داری بدل از من
درد و غم هجر رخت اندوخته دارم

بجستر تو دلبری دلبر نگیرم | اگر گیسیرم ز تو دل برنگیرم
اگر جور تو زینسانست مشکل | که دامان تو در محشر نگیرم
ز مکن کاری رود عشق تو از سر | چه رفت از سر دگر از سر نگیرم
بتان چون بیوفائی را پسندند | من آیین وفا بهتر نگیرم
گرم دربان ز در صد بار راند | بجز این در دیگر نگیرم
گشته آدم مرا آن شوخ در بر | که من آن آدمی در بر نگیرم
ز هجران لب میگون نصیبی | لب دیگر لب ساغر نگیرم

تا که خط

تا که خط از پیک جانان یافتم | جز تن بی جان خود جان یافتم
ای مسیحا دم طبیب از نسخه‌ات | درد ما را جمله درمان یافتم
یوسفا از نامه‌ات یعقوب‌وار | بوی پیراهن ز کنعان یافتم
درک معنیت همه دشوار بود | لیک من از نامه آسان یافتم
آنچه دل را ... جز وصل رخت | نامه‌ات بگشوده در آن یافتم
تا گرفتم نامه‌ات مانند خضر | از سوادش آب حیوان یافتم
یا ز هدهد نامه‌ات آصف صفت | همچو فرمان سلیمان یافتم
نامه کز آیه حروف مطلعش | معنی مجموع قرآن یافتم

ای نصیبی نامه‌ای بل جعبه
پر ز مروارید غلطان یافتم

بوسه هر که بلعل شکرین جانان دهم | در عوض از شادمانی همچنان جان دهم
گرچه آن کام من ناکام را مشکل دهد | من بجز وی خواهش آن یار جانی جان دهم
جمله خوبان گر چنین باشند هر یک دلشکن | حاشا لله زین سبب دل بر یکی از خوبان دهم
افکنی بر هر که تیر غمزه‌ای افتد بخاک | غیر من دل چون هدف بر ناوک مژگان دهم

گر عنان دل نصیبی از کفش آرم برون
کی زمام دل دگر بر دست این و آن دهم

دل از زیبا بتان یکجا گرفتم | ببر تا آن بت زیبا گرفتم

گر ز نخست جامی از آیین اسلام / بکلی تا کیش آیین ترسا گرفتم
بت و زنار از عشقش چو صنعان / ز تسبیح یک یک صد بالا گرفتم
ز عشق کافری برگشتم از دین / طریق ملت عیسی گرفتم
مرا دادند تا ره بر کلیسا / قدم از راه جنت باز گرفتم
نهادم سبحه رهن اندر خرابات / برای الضیم صهبا گرفتم

ببر ورای صبا گو از نصیبی
که در بر آن بلا بالا گرفتم

غلام نرگس آن سرو یاسمین رویم / که دل کشیده بزنجیر سنبلین مویم
بمن مخوان پس ازاین زاهد از خور و بهشت / که حور آن صنم است و بهشت آن کویم
هزار شکر امید نجات دیگر نیست / که اسیر دام نکوروی طفل بدخویم
ز رشک آنکه مبادا کسی برد نامش / سراغ آن بت شیرین ز کس نمیجویم
اگر نوازیم و ور کدازیم حاشا / ز مهر و کین تو ایماه رو دگر گویم
میان کعبه و بتخانه ام اگر مختار / کنند یار بهر سو بود من آن سویم

رسید قافله بر منزل و نصیبی من
کم بوادی و وامانده راه میپویم

تا تو رفتی ای دل آرام از برم / مرگ بی آرام آمد بر سرم
بی رخت بنیاد هستی مرا / برده اشک جاری چشم ترم

تا نهادی

تا نهادی بار هجرانم بدوش / خور و خوابم رفت و بیجا بسترم
مینهد ز دست دیده و دل از غمت / گاه در آب و گهی در آذرم
قبله‌ها جانی از آن روی من / روز و شب استاده رو بر آن درم
غیر تو چون نیست منظوری مرا / گاه گاهی کن نظر از منظرم
با چنین بی رحمتی بر حال من / گر مسلمانت بخوانم کافرم
از غمت بنود گشاده کار من / چون پیاده مانده اندر ششدرم

چون نصیبی تا بود در بزم ازل
سرخوش از ته جرعهٔ یک ساغرم

ز تسبیح سبحه‌ای رهن می میکذارم / که سجاده همراه وی میکذارم
بیاد لب یار در عین مستی / لب اندر لب نای و نی میکذارم
ز بیداد طفلان در کوی لیلی / رخی همچو مجنون به حی میکذارم
خزان برد الا ز شاخ گر گل بهر من / می و مرغ و نقل بدی میکذارم
مه پای کیفیش گر دست بر من / کجا پایی بر تخت کی میکذارم
مکن واعظ از ترک می وعظ دیگر / که من آن بحرف تو کی میکذارم

نصیبی بمیخانه گر راه یابم
قدم بر فراز جدی میکذارم

من آن رند خراباتی مقامم / که بی پروا ز طعن خاص و عامم

مریدان آن فقیرم که بلطف شیوه | حلال خون خود فتوی ما چرا ... بجامم
نظیم آن مرغ من نه ناهد دگر دیده | بریزی دانه و آیی ... بدامم
تو نوشیده شراب شوق ز آن | نماید منع از ... ساغر جامم
مجرد در عشق ننگ و نام عاشق | خوش آن روز که بینم ... ننگ و نامم
بظاهر گرچه ناکامم غلامش | بباطن کیستم از معشوق کامم

پرستیدم نصیبی تا صنم را
برهمن را بدل دیری غلامم

چند میگویی که ترک ساغر و صهبا کنم | عاقلم کی توبه از حرف تو من تنها کنم
سالها باشد که در کویت مقیم ما و من | لیک مشکل این بی راز غمت فرد کنم
گفتیم برو آکن ازدام اگر برد ات هست | نیست پروایم چرا از دام تو بیرون کنم
دور از اغیار کویی دست و پایی کن بیا | بر سر افتادم بگو تا چند دست و پا کنم
سگ نخوانم زبیم پاسبانان درت | بر درت آیم چسان کوئی بپیر جا کنم
گر ببازار آیی ای شیرین پسر لیف صفت | نقد جان خویش را با حسن تو سودا کنم

ای نصیبی خوش آن روزی که اندر عشق آن
خویشتن را در سر بازارها رسوا کنم

وطن بر تو نه بیمان کس میکنم | از ان گر تا بهشت است دل میگذارم
ز بیداد تو من کردم من ز وطن | ترا تا قیامت خجل میگذارم

زانه

تو بدو دایی چون نخاس مجوس | چه کینه سیرم بعقد و ... جمل میگذارم
مرا دست ... ورنه ز هجران | ترا همچو خود پا بگل میگذارم
من این نذر کردم چه آیم بخدمت | بپا بیت نهم سر بهل میگذارم
ز مهر بت ... صندلی رنگ قاصد | پر از داغ بر نامه دل میگذارم

نصیبی صفت گر ز تو دل بگیرم
به پیش بتان چگل میگذارم

ای دوایی درد سر گردانیم | چند باد ردت ز سر گردانیم
تا بکی جانا بحیرت این و آن | که به بیر خوانی که از در رانیم
حاجیان در کعبه اند از هر طرف | من بکویت از لی قربانیم
چند از هجرم بدشواری کشتی | روی بنما کش تو بر آسانیم
جان بلب آمد مرا از هجر تو | چون شود آئی از آن برهانیم
گفتمش بدخوی ترکی یا عرب | گفت نی من تات اصفهانیم

شد نصیبی لیلیا مجنون تو
گفت مجنون نی تو من لیلانیم

بر خط مصحف رخسار تو دلدار قسم | بر همان نقطه در آن مصحف رخسار قسم
روی تو صبح امید است و دو زلفت شب قدر | بهمان روشنی صبح و شب تار قسم
نور طور است رخ خنک تو با نار خلیل | است پاک زین دو به این نور و بدین نار قسم
لب در و تو بود هم گل و هم غنچه گل | بگل و غنچه آن عارض گلزار قسم

یکدمانی زخیال تو نیم فارغ بال — عمر و جان تو ای یار دو صد بار قسم
نگسلم مهر و وفا را ز تو دلبر با مرگ — بجفاها تو ای یار بجفا کار قسم
از تو بر غیر نصیبی نکند رو بجفا
بدل زار گرفتار من زار قسم

شد وصال تو و هجر من بیچاره بهم — چشم بد دور رسیدند دو آواره بهم
آری آری اگر از مرگ جدائی نشود — دور افتاده رسد باز دگر باره بهم
چشم در دیده ز اغیار من و تو تا چند — نما هم ز هر گوشه نظاره بهم
ای حبیبا ای که چه لذت دهد ای مایه جان — غم دل باز بگویند دو غمخواره بهم
جام با حرف رقیبان بکش از دست چه — هست معلوم بهم وزنی تو گران باره بهم
بتیو گوئی که تو تنها بکنم چاره خصم — نشود مر نمایند دو تن چاره بهم
ای نصیبی تو اگر آن سته خوبان داری
چیست همت که نشد چند ز نجاره بهم

ترا دوست گفتم شدی دشمنم — زدی آتش کینه بر خرمنم
بیاد سر زلف و رخسار تو — سیه روز پیوسته چون گلخنم
نسیم صبا پای آهسته نه — بگو ریش که خاک است انجا تنم
مرانم ز کویت بحرف رقیب — که باشد سر کو تو مسکنم
توام دوست باشی اگر یک نفست — که باشند همه عالمی دشمنم
ز هجران جمعیت زلف تو — پریشان تر از سنبل گلشنم

بیادت

بیادت ز بس خون دل دیده ریخت — شده همچو طرف چمن دامنم
نگاهیده ام کانچنان میکنند — بمانند نخ از ته سوزنم
بهر جا که دل شاد باشیش هست
نصیبی همان جا بود موطنم

نگو بس مرام بود دیدنم ماه صیام — که صورت تو ندیدن درین مه است حرام
که قیام نماهی بزاهدان قامت — در آن قیام کنند تا دم قیام قیام
قسم لبان بسر زلف تو که منو شم — بروز روزه اگر ریزیم شراب بجام
اگر ز عکس رخت پرتوی فتد بجهان — ز احتراق بهیتند در فلک اجرام
نرفته ماه صیام از میان تمام عید — گر ز مش رخ چون مه تمامی از لب بام
بوصل وعده شامم دهی مرا مشکل — که از فراق توام روز را نمایم شام
بزیر زلف نصیبی بجز رخ دلبر
ندیده است کسی نور را بزیر ظلام

درپیش هر که من گله اظهار میکنیم — اول شکایت از تو جفا کار میکنیم
تو ترک من بخواهش احباب میکنی — من منع تو ز صحبت اغیار میکنیم
از در مرانم ای بت بد خو بحرف غیر — چون من به بندگی تو اقرار میکنیم
ترسا نگار من شبهای اگر جمال — من سبحه را برشته زنار میکنیم
اغیار محترم بر تو هر چه میکنند — محروم من ز وصل تو هر کار میکنیم

دارکار

مطرب بیا که غم دلی تنگ کنیم بیار
کی از جفا دعشق تو انکار کنیم

گوئی نصیبی از غم دلبر بگو بغیر
حاشا که عرض یار بغیر یار کنیم

زاهدان گویند ترک عشق تو دلبر کنیم
عشق تو در سر بود حاشا که ترک سر کنیم

گر به نسیم زلف عهد و چشم در رو تو دگر
یادگی از سنبل و سرو و گل و عبهر کنیم

بگسلی و بشکنی صد ره اگر پیمان و عهد
نگسلم من از تو پیمان عهد محکم تر کنیم

بس جفا کی اینجا جوی نتر سی که گن
داوری ها با تو در محشر بر داور کنیم

تا کشیدی جام می با من بزم مدعی
خون دل هر دم زجای باده در ساغر کنیم

سر کنم از جور تو گر شمه از حال زار
سیل خون جاری ز چشم مؤمن و کافر کنیم

وعده ها کردی نصیبی را کشی و نشد خلاق
کافرم هر که دگر بر وعده ات باور کنیم

قرار دل ز فراق تو بیقرار شدم
ز هجر ماه جمالت هلال وار شدم

ز لیلیک چو بر خلق ره تو بنشستم
در انتظار ز بستر تا بیا غبار شدم

صباح و شام من از عندلیب طره و چمن
بنغمه بیگل روی تو چون هزار شدم

بیاد عارض یوسف فریب مهر وطن
مثال حضرت یعقوب اشکبار شدم

ز اشک دیده خونین نگشته لاله ستان
کنار من ز کنار تو تا کنار شدم

چو کوه کن بکنم دست دلبری شیرین
بدی که دو تیس کم خار بار داد از شدم

بکوی دلبر نشد و بس از فقیری خنید
نصیبی عاقبت کار خاکسار شدم

اگر ز خامه جو مانی رخ تو نار کشم
کجا کشم چو رخت گر هزار بار کشم

خلد بپای تو خاری اگر به آن الی
ز سوزن مژه چشم اشکبار کشم

نهی ز لطف اگر پای بر سرم یکره
ز دوش چرخ برین سر ز افتخار کشم

رسیده وقت که از هجر رخت هستی را
ازین دیار فنا سوی آن دیار کشم

براه وعده ات عمرم بیاد ارچه بسر
برای اوست که تا حشر انتظار کشم

خرام تا که ز راهت غبار بر خیزد
که تا بدیده خود کحل زان غبار کشم

سرشک چشم نصیبی چو بحر طوفان زا
جهان گرفت چه سان خویش بر کنار کشم

خال عذار و زلف رسالی ز یاد و کم
یک زان دو تا بما نمای ز یاد و کم

بکدم جفات سالی و سالی وفا دمی
گوی بکند این دو مرا ای ز یاد و کم

مهر و محبت بتر از وی و کیل عشق
سنجیده ام بکید دو تا بای ز یاد و کم

ما و تو ایم هر دو یکی ایچه گفت دمی
یا بخند شود ز خط چو چیدای ز یاد و کم

تیر مژه قدی نظم تو شود نکشته ات
همچون کمان یکی و دو تا ای ز یاد و کم

یک حرف من دو تا شد از یک خود ببین
گوید نصیبی این بخدا ای ز یاد و کم

زحسن و خوبی سر موئی همی نسبتی دارم   نه که کز دامن اجل برین چه سلطان نصیبی دارم

بیا ای نسیم ذکا می بیشتر از هر کسی جانا   رسان خود را که تا جان بخیده بر لبی دارم

سراغ یوسف دلدار کر که عشق نمودم   بگفت آز اغرلق قعر چاه غبغبی دارم

مکن منعم ز کوی دوست زاهد انکه نمی جو   بدرگاه حق همه شب با فغان یا رب یاربی دارم

ملا ای مدعی آن شاه خوبان داده پندانی   ببین بر کوری چشمت چه عالی منصبی دارم

منجم آن پری بکرفته است پرده از عارض   و یا طالع ز برج بخت رخشان کوکبی دارم

نصیبی را بکوی خویشتن جانا بده جائی

میندار ای بجز مردن در انجا مطلبی دارم

نکارا تا وصالن بزم اوزرنه ج ا اولدم   صباح و شام درد هجر و غمنن آشنا اولدم

قسم جانم برای مصحف رخساره سوکند   بلادن تا اذا خلقتم بلایه مبتلا اولدم

اگر سندن اوزاغم اول و فا جهدین وارم   تصور قیلمین جانا که سندن بیوفا اولدم

منی که وصل اوزبندن جدا ابجاد الدم   فراق عارضین آشنا صبح و مسا اولدم

برتیغ غمی باد صبا اول نازلی دلداره

یولینده اول نصیبی تک من محزون فدا اولدم

ترا باد دیگری هر کو به بینم جان بلب آرم   بجانت قسمکت آن روز را از غم بشب آرم

تو ئی انکه ترک غیر تنهائی بجرف من   بت من کر که تمر آن آیه مجنون بو الیدآرم

نکو نا صح کو دل کیرما از آن هر دیگری بیندم   که مشکل بجوان خرمی بکف عاجلانه بشب آرم

بجز...

بود تا روز کرد اومن زلف بسر رشته العجب   نشسته یکبار من کنی بکرد رسن مالی العجب آدم

بود خونریز و قصد کشتن من در دوش نمود   نمیدانم چه کویم من که آنزاد غضب آدم

سرو کار رم فتاده ای نصیبی برد شوخی

کرم یار اغنیست بار ابنیستر من بیک و جد آدم

ای گل رو تیو خار هر دیارم چون کنم   در فغان و ناله مانند هزارم چون کنم

بود بیش از این بدست دل زمانم اختیار   دل ببردی این زمان بی اختیارم چون کنم

بیتوار سودای زلف تابدارت روز و شب   کرد پریشان خاطر و که بیقرارم چون کنم

دور از گلبرگ رخسار نکویت لاله سان   دل پر از خون سینه چاک و داغ دارم چون کنم

ای مه رو تیو ای مهر جهان آرا بود   تیره تر از شام هجران روز گارم چون کنم

وعده موعودی شبی سازم ز رین کلبه ات   ای بسا شب شد که اندر انتظارم چون کنم

گفتمت یکباره ترک الفت اغیار کن   ترک من کردی برای غیر یارم چون کنم

از کنارم تا کناره کردی ای در ثمین   شد ز سیل اشک چون دریا کنارم چون کنم

چون نصیبی از فراقت ای بت پیمان شکن

تن نزار و جان حزین و دل فکارم چون کنم

بشنی بیا ز خیشکر بمه نظاره کنم   ز ناخنک دامن خود را از ستاره کنم

دلم بداغ جدائیت مبتلا کردی   بلاله ای گل رویت اگر نظاره کنم

نه میرسم بوصالت نه میرسد مرکم   بگو بهجر تو ای مه چه چاره کنم

شب وصال رسد یار من بزیر آید | اگر ز حال فراق تو استخاره کنم
کنار من شود از خون دیده چون دریا | گر از کنار تو یک لحظه کناره کنم
بغیر هم دم اگر یکنفس ترا بینم | ز رشک جامه جانرا ز هر دو پاره کنم

بسنک خاره نصیبی اگر غمش گویم
چه سود نرم دل سخت سنک خاره کنم

بی تو ای از تو بی زار ایمانم | کافرم بی تو گر مسلمانم
بی تو در کعبه ای بت ترسا | رو بسوی دیر همچو صنعانم
سرکشی چون کنم ز فرمانت | کم ز موریم اگر سلیمانم
زورق لطفت ار بود چون نوح | نبود بیم غرق و طوفانم
پی بکوی تو کی توانم برد | سنکه اعمی ز هر دو چشمانم
کمترم از گدای درگه تو | گرچه در ملک عشق سلطانم
چونکه دستم ز طره ات دور است | جمع نبود دل پریشانم
درد و درمان ز تست من تا کی | بی درمان نبرد درمانم

یوسفی ای پسر تو گر در حسن
من نصیبی چو پیر کنعانم

بیوفا با تو بر جفا چه کنم | از جفا با تو بیوفا چه کنم
مدعا کشتنست مرا | اگر مرا نیست مدعا چه کنم

رام

کمترم از سگی چون کنم عشقت | با دل زار مبتلا چه کنم
دردم از هجر دلبرست طبیب | چاره وصل کن دوا چه کنم
میکنیم قصاص خون ز رقیب | بعد مردن بخون بها چه کنم
وصل و هجر تو شادیست و بلا | بی تو بر گو که با بلا چه کنم
بر توای بی وفای عهد شکن | بجز انکه دعا کنم چه کنم
دل که بیگانه را بود مایل | با چنین دل یا آشنا چه کنم

شب مهتاب ز نصیبی سان
بی جمال تو مه لقا چه کنم

منزلی خوش بسر کوی تو بر دل دیدم | که در آن جای نهادیم دل و برگردیدم
چه شود بشکفد از خلق تو ای نخل مراد | غنچه آرزو از شاخ گل امیدم
جان و دل در سر سودای تو خواهم داد | چون متاع تو ز هر جنس نکوتر دیدم
خوش از آن روز که از گلشن وصل تو گلی | فارغ از خار رقیبان چمن بچیدیم
گرچه بستر بود ماه تو در منزل سعد | من در او در تنگ حمل کرده مکان خورشیدیم
ما غریبیم بملک تو اگر در موطن | کمترین چنگ زن بزم بود ناهیدیم

از سخن های نصیبی که بود هر در در
نیستی دوست بگوهمی تو اگر رنجیدیم

جانا ز تو گر نشان نبینم | در چشم نشان ز جان نبینم

گر شاد و گر با غم تو باشم / یارب به دل شادمان میبینم

بی نام اگر کسی بجز تو / جز دیده خون فشان نبینم

بی روی تو عمر و زندگی را / پاینده و جاودان نبینم

جز دست وصال خویشتن را / خواهم که در آن میان نبینم

بی روی تو غنچه لب ز گلبن / جز خار ز گلستان نبینم

نومید شدی از آن نصیبی

امید ترا چنان نبینم

تا خم زلف و بناگوش تو پیوست بهم / داد اسباب پریشانی من دست بهم

بر تر از فرق فلک یک سر و گردن گشتم / پای بوسی تو ام گر بدهد دست بهم

صید ما از تیر مژه مردمک چشمت کرد / تا کمان خانهٔ ابروی تو پیوست بهم

هر که محروم تو شد رو بسوی ما آورد / بی نصیبان ترا رابطه هست بهم

خون عشاق بریزی چه بریزد بر هم / ترک چشمت دو سیه فتنه سرمست بهم

با منی دوست نبودی که نگشتی دشمن / با کسی عهد نبستی تو که نشکست بهم

ای غزال ختنی خون دل از دیده فشاند

این غزل تا که نصیبی چو گهر بست بهم

ای دوست بتو با همه خلق دشمنم / بیگانه ام ز خود ز تو تا آشنا منم

جز روی و کوی تو نکنم رو بدر گهی / چون روی تست قبله و کوی تو مامنم

آمد بجانب چمنم بی تو گه نظر بچم / ای گل چه خار غنچه باطراف گلشنم

تا دیده ام جمال تو ای ماه مهر چهر / ورد زبان شده سخن احسن احسنم

کردم فغان و ناله ز بس بی تو چون هزار / از اشک لاله گون شده گلزار دامنم

من خوشه ز حاصل عمرم نچیده ام / از بسکه سوز هجر تو شد برق خرمنم

همچون نصیبی آتشی اندر جهان زنم

گر سر کشد شراره عشق تو از تنم

گفت جانان در رهم بگذار سر گفتم بچشم / گفت یعنی آنکه از جان در گذر گفتم بچشم

گفت پیش دشمنان نام من ای بی دولت مبر / نامه درد آورد بر من نامه بر گفتم بچشم

گفت گر خواهی نرنجم از تو اندر گاه وصل / باش در راحت نام هجران را مبر گفتم بچشم

گفت آنکه تیز اندر دست تیغ قتل من / یک قدم بگذار پا را پیشتر گفتم بچشم

گفت گر خواهی ترا اذن بار رفت حلقه سان / باش نالان تا سحر در پشت در گفتم بچشم

گفت اندر درگهم گردون غلام من زن / چون غلامان دست خدمت بر کمر گفتم بچشم

گفت دلبر ای نصیبی بر ردیف خشم و گفت

گر تو شیرین تر جوابی از شکر گفتم بچشم

ساقی ز تنگ پیمانه نماره میخانه ام / زاهد تو که متهم مستحق بر ساغر و پیمانه ام

لیلی یار سای پارسا رسوا مکن ای بی درد / بر کنج معتکف محرم شد جنید و بین دیوانه ام

تا هیچ نگوئی تا کی بربانک خشک [illegible] / لیلی بکر لیلی اگر خواهی چه [illegible] دیوانه ام

نه مسجد و نه کلیسا و نه خرابات [illegible] کهن زار و زار [illegible] باده ام
[illegible] گر بضعیفی چه پروا که جا دارم اگر پروانه ام
عمرهاست هر روز آرزو میپیاید بر زبان ما رو کز طلعت خود بکشی روشن کند کاشانه ام

بس باین نام و ننگ خود همچون نصیبی در خم
آخر سر بازار اگر پر گشت از افسانه ام

بیتو جانانه همین نی ز جهان بیزارم بالله ای جان جهان بیتو ز جان بیزارم
از تماشای گل و غنچه خندان بچمن بی گل روی تو ای غنچه دهان بیزارم
طوطی نطق مرا گرچه بود خواهان بس من از آن گر تو نباشی ز زبان بیزارم
گر مغنیست مرا مونس و همدم ساقی نیستی چون تو من از این و از آن بیزارم
ای گل غنچه دهان خار گلستان کردم گر نه بی روی تو از لاله رخان بیزارم
سرو موزون کشد از سر دوش فلک من از آن بی قد تو ای سرو روان بیزارم

شد نصیبی سر کوی تو ولی پروا بیر
کوئی از یکباره ز جوان بیزارم

زرفتنت از قره هر سو کشیده لشکری دیدم در آن لشکر مسلمانی ز چشم کافری دیدم
سراغ این دل دیوانه گم گشته میکردم سر و پابسته اش در بند زلف دلبری دیدم
منی کند نظر با بودم از یک ذره کمتر طریق مهربانی ها ز ماه انوری دیدم
بیک جلوه قرار و صبر و عقل و هوش و جان و دل ز من بردان شه خوبان عجب غارتگری دیدم

زبیع

زبیع و تیغ [illegible] [illegible] دیدم
دو سال [illegible] چاره [illegible] ساله [illegible] دیدم

نصیبی از همه پستی گزیده از آنکه در عالم
بهر بالاتری کردم نظر بالاتری دیدم

شد مدتی که از تو همین آرزو کنم پنهان ز غیر مطلب خود گفتگو کنم
ای کاغذ ار که تو بیفتی بدست من گاهی بسوی مست لب و گه روی او کنم
آنکه گفت ماه ز روی تو بهتر است کو این زمان که پیش ویش روبرو کنم
صد چاک اگر رسد بدل از تیغ غمزه ات ای جان من ز سوزن مژگان رفو کنم
گوئی مرا بکوی دگر رو کنم بچشم لیکن بغیر کعبه کوی تو کو کنم
ای مه بگیر روی و مپوشان هلال عید تا آن هلال گم شده را جستجو کنم

صد بارم ای نصیبی اگر راند از درش
حاشا که ترک خدمت آن تندخو کنم

بکوی تو عمرهاست سر میبرم ولیکن بخون جگر میبرم
چو بیرون نه از شوق شمع رخت روان را بتن در خطر میبرم
پی کحل از خاک پایت غبار بمژگان برای بصر میبرم
ندیده رخت سیر از کوی تو لبی خشک با چشم تر میبرم
مهی از بهر آویزه گوش یار ز اشکهای [illegible] گهر میبرم

بکن امشب ز هجر تو بماه رو   کجا جان بهجر تا بسحر ببرم

نصیبی از این شعر شیرین تو
بهند از ولایت شکر می‌برم

مگو دست از آن شوخ سیم بردارم   که من ز جان نتوانم که دست بردارم

مراست زندگی از وصل تو روم بکجا   که مرگ در پی و هجر رخت پیر دارم

بیاد سرو مرانم خزان تو از بستان   که تازه نخل مرادی رسیده بر دارم

صباح و شام تر و خشک چشم و لب اما   بیاد روی تو مانند بحر و بر دارم

نصیبی از چه رمد یار چون غزال از من
منی که دل صفت آنرا همین ببر دارم

باختیار فراقت نه اختیار کنم   چه اختیار نباشد چو اختیار کنم

ز هجر روی تو ای گلعذار غنچه دهن   دمی هزار فغان بیش از هزار کنم

ز بسکه اشک فراقت گرفته عالم را   کناره نبود تا از آن کنار کنم

حکایت شب هجران کشد بروز شمار   اگر که شمه آنرا بر تو شمار کنم

ز پا فتادم و کارم ز دست شد از هجر   بغیر آن که دهم جان دگر چه کار کنم

منی که رانده عشق از دیار کویت گشتم   تو خود بگو که چه رو در بر آن دیار کنم

گرفتم آنکه کنم ترک ای نصیبی عشق
ولی کجا بتوانم که ترک یار کنم

[illegible] شمع جمالش دوختم   ز آتش نظاره چون پروانه خود را سوختم

بود باقی دینم مانند صنعان آنچنان   در سر بازار عشق آن صنم بفروختم

دور از دیدار آن بر آشیان جسم خشک   از نوای قفقنس دل آتشی افروختم

صرف کردم از نگاهی بر قد و بالای آن   کانچه اندر مخزن دل سالها اندوختم

چون نصیبی گوشه گیری را نبودم اختیار
تا زبان عشق را از عارفان آموختم

بیک چشم به بیند یار دایم   که یک چشمش بود بیمار دایم

شب وعده نجست ابرو آن مه نو   چه نبود طالعم بیدار دایم

نباشد عیب آن یک چشم بودن   که خورشید است یک ابصار دایم

بود یک چشم بهتر دوربین را   که نزد یک است زو اخبار دایم

مرا از گوشه یک چشم چون ماه مهر   به بیند ماه من بسیار دایم

زند چشمک بیک چشم شب و روز   نصیبی هست بر این کار دایم

گمانم یار باشد واحد العین
که چشمش میکند تکرار دایم

با نظاره‌ی دوش تا سحر بنشستم   چو حلقه بود مرا چشم تر به در بنشستم

بهر صدای بیا خواستم گمان کردم   دگر چو نیست بخاک رهش بسر بنشستم

چو اشک دیده بدامان غم بهادم   ز آه خشک لبم بود و دیده تر بنشستم

همین خوشتم که بدرگاه دوست از عزت / ز خاکسار رهش جمله پیشتر بنشستم

بزم یار چو از دور چرخ جستم بار / بچشم مدعیان همچو نیشتر بنشستم

بیاد نخل قدش همچو سرو اندر گل / ز اشک دیده ز پا تا کمر بنشستم

دلم چو لاله نصیبی ز پای تا سر خون

بشد که تا دمی آن شوخ را ببر بنشستم

از آن دو چشم و دل سوی تو دارم / سراغ کعبه در کوی تو دارم

نیم اگر ز سری بی وجودت / صفای قبله از روی تو دارم

سپرده پای بگذارم بکویت / ز بس تشویش از خوی تو دارم

بدل بس تیرکاری ای کماندار / من از مژگان و ابروی تو دارم

دماغ جان و دل را تازه و تر / صباح و شام از بوی تو دارم

بگردن رشته گردن فرازی / بود عمری ز گیسوی تو دارم

نصیبی با همه اعجاز گوید

فریب از چشم جادوی تو دارم

بدل مهر رخش را جا نمودم / بقطره جای آن دریا نمودم

بشهر حسن لیلی تا رسیدم / چو مجنون روی بر صحرا نمودم

دمی از گنج لب یغما کن جان / بمستی بوسه یغما نمودم

بگو هان را بغیر آن پری وش / تمامی ترک در دنیا نمودم

بجم

ببیش [illegible] دمش بگذارم ز دست / اگر امروز را فردا نمودم

بدیدم تا ببزم غیر رخش از رشک / بجام دل ز خون صهبا نمودم

نصیبی جان بیک دیدن سپردم

عجب سودی در این سودا نمودم

مهی از زلف سلسل نهاده بند بپایم / که دست مرگ و صبا هم نمی‌گشاید پایم

بلای عاشق زاری ولی خدا نماید / ترا نصیب من ای مرگ که مستحق بلایم

مکن خیال تو ایماه رد که نیست حقوقم / به معنیم بر تو گر بظاهر از تو جدایم

مکن مرا ز در خود بحرف غیر برانی / که شاه کشور حسنی تو من کمینه گدایم

طبیب درد من از دست هجر روی تو باشد / چه میشود که ز وصلت رخصت دهی تو دوایم

تو از وفا نمایی اگر جفا صنما من / ستاده بر سر عهد تو بیوفا ز وفایم

چه شد که همچو نصیبی کنی تو امر بقتلم

تو الغزال ختن خود بگو که چیست خطایم

بلی صید دلم ای چشم بادام / ز خال و زلف داری دانه و دام

ز هجرانت نه بر جسم است طاقت / ز بیدادت نه بر جانست آرام

تو با این نام نیک ای شوخ مپسند / که من گردم ز هجرت زار و بدنام

بگو دشنام ای شیرین تکلم / اگرچه جان من تلخ است دشنام

سرم مهر سپهر دیدن تو / بجا نید سحر گر لب بیام

نديدم کام از وصلت زمانی   به حسرت جان فدا کردم بناکام
بنازم جذبهٔ عشق نصیبی
که بر خود کرده نارام را رام

صبح امید عاشقان بارد کز دمی دلم   میدمد و نمیدمد خبر گل حسرت از گلم
یار جفا شعار من باد گران و مهر او   میبرد و نمیبرد تا بلب آید دلم
تیغ کشد همی کشد زجر و ستم ز دلبری   می کند و نمیکند گوش بناله قاتلم
گشت یقین که دیده‌ام کور ز فرقت رخش   میشود و نمیشود از نظر آن شمایلم
شوخ بهانه جوی من دست زد و تیغی من   میکشد و نمیکشد پای دل از سلاسلم
دل ز نیز فکار من عشوه دلربایش   میبرد و نمیبرد کس بر او مراسلم
داغ فراق بر دل الا الهی نصیبی او
می نهد و نمی نهد صورت خود مقابلم

زند باد صبا هر گاه پهلوی بمن افتم   چو برگ کاه اندر خاک از ضعف میان افتم
بیفتد آدمی از پا چو از هجر شد لاغر   بدان سان نحل بوسیده من کاهیده تن رفتم
بسر زلفی بر بستم است همچون پنجه شانه   از آن ترسم که رسن بازی بدلم اندر رسن افتم
مرا با غیر خوانده است آن شوخ پری چهره   نیم رستم همین ترسم که از آن اهرمن افتم
گشت از غمزهٔ دلبر کسی را خاک تماید   شهید آینه کاندر ره قاتل کفن افتم
کلم در پیش هر کس تا ز گلشن دور افتادم   کلم از ظلم هر که تنها دور یار اندر چمن افتم

نصیبی

نصیبی تلخ گردد کام من تا دامن محشر
اگر یک لحظه دور از بزم آن شیرین سخن افتم

دیدن دیدار تو خواهد دلم   کبککی در رفتار تو خواهد دلم
مجلس ای یار یکشبی تا سحر   خالی از اغیار تو خواهد دلم
شمعی و پروانه صفت سوختن   ز آتش رخسار تو خواهد دلم
از لب شیرین تو دشنام تلخ   در که گفتار تو خواهد دلم
پیش بیا بوسه ای ماه رو   از لب دربار تو خواهد دلم
ای گل لب غنچه ابرو کمان   تا دکی از خار تو خواهد دلم
همچو نصیبی شه بیداد گر
خویش گرفتار تو خواهد دلم

شدم ز هجر رخت پیر ای جوان چه کنم   بگو جوان بمن پیر ناتوان چه کنم
بگویمت چه کنی گردهم ترا بوسه   بغیر آنکه نمایم فدات جان چه کنم
گرفتم آنکه چو بلبل چمن بود جایم   تو گل شدی ز چمن من بآشیان چه کنم
گرفتم آنکه با قلیم هند خوش باشم   ز دوری وطن و هجر دوستان چه کنم
گرفتم آنکه بوصل دگر شوم خورسند   ز فرقت رخت ای ماه مهربان چه کنم
بغیر آنکه دهم جای در دو چشم بمهر   خدنگ غمزات ای شوخ خمکمان چه کنم
چه پرسیم ز میان تو ای عزیز من تقریر   که چیز نیست ز میان حقیقت میان چه کنم

بناله بلبلان لب لبان ساقی و جام | بنغمهای غم افزای مطربان کیرم
گرفتم آنکه نصیبی شدم بدربان دوست
بسر بزم یار با فساد دشمنان چه کنم

کشیدلی مهر بستانی باده رخا بنیادم | کرد معماری چشم تو خراب آبادم
کشته معلوم من ای یار شیرین حرکات | آخر کار کشته هجر تو چون فرهادم
مهر و مهر و وفا در سر کویت همه عمر | چه شود گر غم رود تو به بنید شادم
نشنوی ناله زارم زجفای صبح امید | با وجودی که فلک گشته از فریادم
گوییم از عشق بگو میش من ای مه چه کنم | که بجز از عشق تو تعلیم نکرد استادم
نتوانند گرفتند همچو صنوبر قامت | سرو عرعر به سر قد توای شمشادم
خوش از آن روز که عشاق یکایک آیند | چه شوم کشته نازت بمیار که یادم
خاک راه تو شدم سیل سرشکم برداشت | آتش آه غمت داد چو خس بر بادم
هر چه خواهی بنما ظلم نصیبی گوید
که نخواهی شدن از جور و ستم از یادم

ز روی مهر و الفت ای سر تا تمام | بمن بنما بتی رخ از لب بام
بجز از دین تو ای مهر الورز | بجز آیین تو ای سرو گلفام
نه کاریم بود با کیش زردشت | نه راهیم بود بر سوی اسلام
من از دست غمت از پا فتادم | هنوزی ای غزال من تو بیارام

نگارا

نگارم ... دیگر ... بکامم | ز من ببردی قرار و صبر و آرام
بر آه وعده دادت شد چشم من خاک | نیامد قاصدت بر من زپیغام
نصیبی پای تا سر گوش گشته
بگو با آن سخن کز هست دشنام

هر گلی غنیم بگلشن عزم گلچیدن کنم | عزم گل چیدن ببین دل من از دیدن کنم
شگفته هر دم کز آن مه پاره چون گل از رخم | من زشادی همچو غنچه رو بخندیدن کنم
من بکام دل بر یار و وقتی از نشیند در | هر چه گوید گو بگو انکار نشنیدن کنم
عاشقم عاشق نصیحت گو زبید او فراق | حاشه لله من بر آن اظهار رنجیدن کنم
چند مسکوی مرا از پیش او بر خود مبال | خاک راهم من چه سان اظهار بالیدن کنم
ای نصیحت گو از آن کوی نمایم سرگشتی | من تمنا بر قدومش روی مالیدن کنم
گر کشد تیغ و کشد زارم معاذالله که من
ای نصیبی پیش آن بنیاد نالیدن کنم

تا کی چه عجب چه گرد مشو ادخم | آمد چو دلم بجوشش صهبا در خم
ساقی نکنم توبه بحرف زاهد | تا صاف بشیشه باشد و لا در خم
تا هست دراز جام از کف ندهم | بر دیدن می کردن مینا در خم
زاهد نشوی از خم تو چون افلاطون | پی می نبری چو باده پیما در خم
ساقی اگر آتش بنیل نبود اندر دو | بنمای صفت کنبد مینا در خم

ای مست می دو ساله ام صحبت — انگور بود لولو لالا در خمم
تا گشت منجم خو نصیبی می کش
ظاهر شد تمام دیده‌ستیها در خمم

تا زنیستی که مرا تا زگشته منیخواهم — تا زنیست زمن و باز گشته منیخواهم
دریم دل شده در وسعت نیستان تنگ — بس ازین جانب نیزار گشته منیخواهم
موسیقی دان صنمی راز دل تا زجان بهتر — شب سرمی دهد آواز گشته منیخواهم
هر طیوری که برد نامه نخال در دو دست — بال و پر در که پرواز گشته منیخواهم
سر و کار عاقبت کار مرا گردش چرخ — جانب در که دمساز گشته منیخواهم
خوب دانی تو مرا ذات در انجام ولیک — سر و کاری که با غاز گشته منیخواهم
ای نصیبی بمیان سخن و جانانه بحق
عاقبت بر کله و راز گشته منیخواهم

خبر گر از در دو دیار رفته بر سفر کردم — باستقبال آن از جای پا یا چشم سر کردم
بیا ای شمع بزمم نذر کردم کاز سفر آیی — شب پروانه‌سان بر خیزم و گرد و سر کردم
ز اشک چشم سازم آب و جاروب منتظر دیده — که بگذاری قدم هر گاه زودی با خبر کردم
بکف جان بهر انتثار قدوم تا پای تخت خوبان — گرفتم بیا با من فدایت بیشتر کردم
چه سان از بوی یوسف شاد شد یعقوب کنعان — چه آمی از سفر من شاد زان سان در خبر کردم
تو خود با تیغ متاع حسن بر گرد از سفر زودی — نه خوش وقت اند و رود تو من برای تو نفر کردم

نصیبی یار خود با شد که بر جان چون بلا آید
نه زلف خوبرویم بر رخ هر شال گهر کردم

همدم هر کتاب کردیم — تا فضایل مآب کردیم
بس می معرفت بنوشیدیم — شیشه پر شراب کردیم
سوختیم بس چراغ در تحصیل — که سراپا کباب کردیم
گشتم از باد علم آتش گرم — گر بدن خاک آب کردیم
بسکه پیچیده حرفها خواندیم — زلف‌سان پیچ و تاب کردیم
بس غزلهای منتخب گفتیم — در جهان انتخاب کردیم
گشتم آباد چون نصیبی من — تا ز فضل خراب کردیم

شد چمن از باد نوروزی دگر طاووس دم — قوره شد انگور واز رز چون فلاطون شد بخم
بهر آب آتشین ساقی شد خاکم بباد — جام جم را پر نما از شیشه های کاو دم
ساقیا تر جرعه را از کرم بر خاک پاک — تا کنی اموات را احیا اگر گویی که قم
گر دماغ چرخ بسیار از قطره می تر شود — تا بحشر میکشد چون نو جوانان آشتلم
زاهد مسجد بیاید رشک از می کش از آنکه — از ره میخانه آگاه نیست آن ره کرده گم
توسن فکر اکشد ترکامی از جام شراب — چون براق مصطفی ساید رخ گردون زسم
ساقی رحمت ازل پاشید چون یکقطره می
قطره گل شد نصیبی خاک پاک آب و ام

هنر پیشه کن تا شوی محتشم — بر بحر و دان عرب هم عجم

فند کر الغربت هنر شد تحفظ — نباشد برابرش زر و سیم کم

هنر جو که یابد کسی تا بود زر — کمی خرج آنرا اکر بی حساب کم

بود از هر هنر پیشه باشند بهر — هر آنکس که باشد ز اهل قلم

زوالی ندارد هنر در زمین — هنرمند از دزد و اهل ظلم

برد شادمان مرد صاحب هنر — در آفاق هرگز نفهمیده غم

نصیبی هنر داشت در ملک هند
که بودی بیان گونه صاحب کرم

خسروا عاشق گفتار تو شیرین سخنم — هست از داد سخنهای تو چون کوه کنم

چون نبی غنچه کلام تو زبان بردارد — شهد جاری شود از منبع کام و دهنم

در صفات گل رخسار توام چون بلبل — نغمه پرداز بقانون توانی ز غنم

گر مکرر بشود حرف تو قند است و شکر — هیچ بس منفعلته چون طوطی شکر شکنم

بر خیابان کلامت گذرد گر نظرم — کم ز خارستش نماید گل اندر چمنم

چون دکیلت سخن از قول تو گوید از جان — در ولایش بکلام تو چه دو بس قرنم

هست امید که مانند نصیبی گردد
نظم سعدی کلام تو خطا و ختنم

از برای دیدن رویت نصیبی ای مهوشم — بر سر کوی تو خاکستر نشین چون آتشم

اکر

اگر بر مهر فلک زد شمع رویت پا — همچو پروانه زین آتش مرا با سر خوشم

جان بلب آمد مرا ز آمد شد بیفایده — دار هجران بهر ضد جانا ازین کشتن و غم

خاک گشتم شهرها و از آن پس نشستم در بهشت — بیشکر دی بکریه پایمال ستم اینچنیم

تا که رفتی جان بلب آمد ز هجرت کای جان — کاه چیهوشم بیاد تو زمانی در غشم

گشته‌ام مطعون خاص و عام در سودای تو — پس مخاطب بر نصایح گو چو بر آتشم

ای نصیبی قامت موزون آن سرو سهی
در خرامش کرده خاک ره ازین کشت و قشم

رام خود گر آن غزال شوخ شیرازی کنم — با رقیبان بعد ازین تا کی جهانبازی کنم

گر نهد پا بر سرم سرخیل خوبان جهان — بر تمام عاشقان بالله سرافرازی کنم

راه ندهم سالها اغیار را بر کوی آن — گر شبی تا صبح با آن ماه دمسازی کنم

گر شود آن کبک با من یک شبی هم آشیان — گر ز صعوه کمترم پرواز شهبازی کنم

راه یابم گر بیایم پیش آن سلطان حسن — دوستانش را بهر دشمن نیغمازی کنم

نقد و جان و دل نثار خاک زیر قدمت — یکرهم از دیگران هرگاه تنوازی کنم

چون نصیبی آستان رویت از مژگان تر
تا که باشم چون ز خوبان جمله ممتازی کنم

زنامه زحیه رومی نمی گتی یادم — که وقت خنده بر دسیل اشک بنیادم

نسیم صبح الهی که شکسته بادت — چرا خبری از من نمی آید فریادم

ز بند غم و بارم چه هست خورسندم — بدین سبب چو آن به غنیمت همی ازان شادم
بگشته خاک تنم در ره نظاره تو — بیا تو تا که ببرد غبار سان بادم
بیا درون چو ماه توای بت بصره — ز دیده اشک روان همچو شط بغدادم
وهم بخدمت تو سر خط غلامی خویش — بشرط آنکه نسازی ز خدمت آزادم

ز دست برده دل من نصیبی آن دلبر
فنون عشق تبارا چه شد که استادم

بروی دهر بمانند نیست در لستیم — ز همسران همه افزون بزد انش ورشتم
نه دون نوازی گیتی و گردش گردون — بمنهیان بزدو کوب سیلی و مشتم
نهم عسل بدهن هر که رامن از یاری — نیشو د نکز دعاقبت نیز انکشتم
ز اهل کفر بخوانند یکی مسلمان — فقیه مدرسه داند بکیش زردشتم
بخود نمائی و تزویر شد دلم زنده — چه نفس را بریاضات زاهدی کشتم

خمیر مایه من داند ای نصیبی آنکه
ز آب و خاک عناصر وجود بسرشتم

چه غم لشکر آرد بکش می چو جم — که شادی می میکشد دفع غم
دلم غنچه لب بستوکی وا شود — کنم گشت گل کر بباغ ارم
چو زر زنگ زردم کران سیم تن — براند از درم دید چون بی درم
اگر از تو حرفی بگویم بکس — ز بانم شود خاک همچون قلم

ز حسن

ز حسن از غنی هستی این پرده بیت — که در آستین نیست دست کرم
بگو بیت کنی امر بر قتل من — حرام است کشتن کسی در حرم

بود روی تو مصحف عاشقان
نصیبی عاشق بر آن مرو قسم

خمارم من زدوشین باده ساقی در در سر دارم — ز وصل صندلی رنگت دو وای درد سر دارم
بروئی کاز فراقت زرد کشته دلربا می کن — مسلسل اشک گلگونی ز خوناب جگر دارم
بهر یک گوشه ابرو کمان من لقمر باشد — فراوان تیر غمزه از تو بر دل کارگر دارم
خدارا ماه من بر من ببخشین بر تو ای آشب — کاز این کشور باقلیم دگر عزم سفر دارم
مراگوئی که ای لطفی بکار ابر تو سو گند است — محبت بر تو هر دم بیشتر از پیشتر دارم
برگ هایی دل و جان ای گل از خار کنار تو — بروی هم هزاران زخم تیر و نیشتر دارم

گذر باد صبا نتوان نصیبی کرد بر کویش
من بیچاره آواره چون آنجا گذر دارم

بسی تدبیر اندر کار بردم — که تا راهی بکوی یار بردم
ز گلهای چمن تو غنچه را — ز پهلوی هزاران خار بردم
بدو و شنش چون صبوحی مست د بردش — چه شد سرمست آن هشیار بردم
ز کم لطفی ندانست آن پری وش — براهش زحمت بسیار بردم
ز عناب لبش بوسی گرفتم — دوائی بر دل بیمار بردم

چو در عشق آن آسمان بلند پایم | ولیکن دل ازان ره خوار بردم
دلی با مهر بر دلبر سپردم | سری از عشق اندر دار بردم
چه دیدم مشتری بر خود زلیخا | چو یوسف خویش در بازار بردم

نصیبی روز بیمهری نمودش
چه دل را تحفه بر دلدار بردم

رخ دلبری کردم بهتر ز آن دیدم | دلی گم کرده میجستم برای جسم جان دیدم
غمم شد تیشه اندر بیستون دل خراشیدن | ازان روزیکه چون فرهاد آن شیرین زبان دیدم
چه آن جانان برای جسم بی جان بهتر از جانم | دل گم کرده را در دام چین زلف آن دیدم
نشانها داده بد مجنون ز لیلی بر نصیحتگو | من اندر لیلی ثانی تمامی آن نشان دیدم
بدم آتش بجان از مهر شمعی همچو پروانه | که شعله زد زمین خورشید جا در آسمان دیدم
دلم چون غنچه بودی تنگ از هجران گلگون قامتی | روان بر طرف بستان گشتم و سروی روان دیدم

نصیبی دل طلب تیری کند از غمزه چشمش
ازان روزیکه من آن شاه ابرو کمان دیدم

ایکه کمتر عاشقانت آنکه باشد آن منم | بیش از هر کس بود بر سوختن قایل منم
دوستانت را ز جان سوگند بر تو دوستیم | دشمنانت را قسم بر تو که از دل دشمنم
بوالهوس را بهر آزاران حرفت باشد گفتنی | آگهی از حال دل لازم چه باشد گفتنم
عاجزم از وصف تو با تیغ زبان فی المثل | ده زبان گویا بود هر گاه همچون سوسنم

مهربان یار بهر جانستان جستن ترا | از چه رو آواره گردستی چنین از وطنم
خسروا کن تیشه‌ام را تیشه اندر فرق من | زانکه کرده عشق شیرین طعنها کوه کنم

چاره بر خود نصیبی نیست جز این بر نجات
خویشتن را برد که خاصان قرب حق کنم

بشادی جای بیشود در دل غمناک نگذارم | بصورت خشکی از دیده نمناک نگذارم
بود باری شود دم شهسوار اسر اگر آنرا | جدا از تن ترا در حلقه فتراک نگذارم
بسوزم همچو لاله گل ز بی خار گردد اعفت | بسینه از فراقت بر دل صد چاک نگذارم
مرا کوی گرت خواهم نمی آئی بکوی من | ز جامی پای بسر در کویت و جان خاک نگذارم
پر از خوف و خطر وادی عشق آن صنم باشد | منم بیباک لیکن پا در آن بی باک نگذارم
گر آهی از دل سوزان کشم از جور تای دلبر | بحالم خشک و تر من از خس و خاشاک نگذارم

بدیده گر نهم ترسم شود با اشک غم بیرون
نصیبی مهر آن مه بر دل ناپاک نگذارم

بهم شمع محافل بود شب جایی که من بودم | ز وصلش کام حاصل بود شب جایی که من بودم
بمجنون شد چه آن لیلی بقا در کردن ناقه | دل مجنون جلاجل بود شب جایی که من بودم
بسان مردمک معشوق را پر کوری دشمن | مرا در دیده منزل بود شب جایی که من بودم
رقیبان را از رشک بزم عیش آن صنم تا سحر | نوا از ناله دل بود شب جایی که من بودم
بپیش پرتو مهر جمال عالم آرایش | شعاع ماه زایل بود شب جایی که من بودم

ز فکر وصف میان تو تا صبح شد طالع | بآن شیرین شمایل بود دستی جایی که من بودم
سخن گفتار چون طوطی ز آیینه روشن | چه رویش در مقابل بود شب جایی که من بودم

نصیبی در میان ما و شمع محفل الفت
پر پروانه حایل بود شب جایی که من بودم

بمیرم بهتر است اکنون که دور از نازنین باشم | شه ملک و دیاری هستم از رز بیگی باشم
چرا منزل نسازم اوج برج آسمان قدری | مسی کاندر جهان چون مهر در تابندگی باشم
در ایران روسفیدیم بود گر خاک ره گردم | بر آن زانیست کاندر هند با فرخندگی باشم
فلک گر رفته ام در ملک خود در بندگی گفت | که در غربت چنین پامال در رزندگی باشم
مرا شد عمر پنجاه و نبود هیچ روزی خوش | پس از این بر امید چه بی فرخندگی باشم
نگریم از چه رو بر خویشتن از بی کسی چون ابر | منی کاندر وطن چون غنچه بر لب خندگی باشم

نصیبی تا یکی در پیش دونان از تهیدستی
بطبعی این چنین میزدن بسرافکندگی باشم

خالی از غیر در این بزم به پیش تو منم | این منم پیش تو تنها که در این انجمنم
رفتی و جان ز پیت از تن من رفت برون | خالی از طوطی جان همچو قفس ماند تنم
مست بودم که کشیدم سر زلفت در دست | رفتم و بر سر زلفت خجل از خویشتنم
زاهدا پای بمیخانه نگذاری در دم | با یکی جام مست شیشه تقوا شکنم
من خانه تن را که تو دیدی معمور | گشته ویرانه ز هجر تو و بادوطنم

داغ

داغ ها هست بدل بی رخت ای لاله تنم | خارها هست بتن از غم گل پیرهنم

گر بمیرم ز فراقت چه نصیبی الشیوع
این وصیت که شهیدم بتمامی گفتم

چو سوسن ده زبان خامش دکام دهن دارم | که در هر یک زبان از دست هجران صد سخن دارم
از آن غنچه دهن دارم لبی از نازکی نازکتر | ولیک از شیشه نازکتر از آن پیمان شکن دارم
چه در شیشیش راز شد افشا ز من دلبر نمی پرسید | گله از آن ندارم از زبان خویشتن دارم
قبول او نمی افتد کنم گر جان فدای او | نمیدانم چه بخت و طالعی باشد که من دارم
بتن بس داغها باشد مرا از سوز تنهایی | بدل بس خارها از هجر آن گل پیرهن دارم
بغربت با همه غم شاد از آنم خرم و لیکن گم | بآن چشمی سرشک آلوده حسرت بر وطن دارم

زبس خونابه دل دیده میریزد بدامانم
نصیبی در کنار امروز گویی صد چمن دارم

بدیده جام جمال تو محو رو بتو باشم | تویی به پیش من و من بجستجوی تو باشم
بمرده عشق جمال مستطیع خیالم | بکعبه زاهد و من در طواف کوی تو باشم
ز آرزو بر هانم ز جلوه تو نگارا | روا مدار بمیرم در آرزوی تو باشم
بکشور یکه پری پیکران بجلوه در آیند | ز جمله چشم بپوشیده رو بسوی تو باشم
ز سوز عشق نوای گل چو عندلیب بگلشن | صباح و شام نواسنج گفتگوی تو باشم
شود ز هجر جمالت دل پریشان جمع | اگر اسیر سر زلف مشک بوی تو باشم

نصیبی از من بیدل بگو تو ماه لقا را
که تا سحر همه شب با خیال روی تو باشم

تو بها فصل خزان از ساغر و صهبا کنم | موسم گل بازی در ساغر از مینا کنم
وعده وصلم بفردا افکنی امروز باز | کی ز هجر روی تو امروز را فردا کنم
در سر زلفت دلم دارد سر سودای قید | عاقبت دانم که آنرا خون درین سودا کنم
در حرم گر جلوه بنماید بچشم آن صنم | بت پرستی سالها چون برهمن ترسا کنم
دل در اول عشق بازی شد فنا مجنون صفت | من غریق عشق را گویی که دل پیدا کنم
روز محشر گر بپرسندم خدایت کیست من | ای صنم گویم ترا از کعبه کی حاشا کنم

ای نصیبی مستم و باشم غریب این دیار
خانه ساقی مرا کو تا در آن مأوا کنم

جفا و جور ز اغیار بهر یار کشم | برای گل بود این رنجها ز خار کشم
فراق یار گران تر ز کوه الوند است | ولی چگونه توان خود ز زیر بار کشم
شود کنار من از خون دیده گلزاری | اگر ز گلرخ خود خویش را کنار کشم
کند بکلبه من رنجه گر قدم یکره | ز دود خط خرخ برین سر ز افتخار کشم
ستون مار ندارم چه گونه بتوانم | چو رشته از بچه بر آن زلف تابدار کشم
روا مدار که چون حلقه روز و شب بر در | برای دیدن روی تو انتظار کشم
نصیبی از لب لعلت نشد اگر کامی | مدام ورد سر از صد رهه خمار کشم

بدام حلقه زلف تو بدتر اسیرم | کا زان رها نشوم من بغیر اگه بمیرم
برای قتل من ای شوخ اختیار تو داری | کشتن بخنجر نازم اگرچه پاکه بمیرم
ز عشق روی تو ای طوطی شکرشکنم من | گر انکه بسته قفس هست تنگ بهر صفیرم
تو پادشاه کشور حسنی و من کمینه گدایی | تو منعمی ز نکویی هست یکی فقیرم
فدا شوم بادا داعیست که میدانی | هر آنچه میگذرد از فراق تو ز ضمیرم
قسم بجان عزیزت که هیچ چاره ندارم | جز آنکه دست طلب را ز دامن تو بگیرم

تو ای رقیب تماشای کجای قدر نصیبی
ز یار پرس که داند بهر نیت نظیرم

هر که شد از وصل تو دور ای صنم | زندگی آنرا چه ضرور ای صنم
نیست بتن بی تو توانا مرا | نیست بدل بی تو سرور ای صنم
جان مرا بی تو چه وجد و نشاط | چشم مرا بی تو چه نور ای صنم
روی تو و موی تو از همدیگر | باز کند ظلمت و نور ای صنم
چشم بهم مینهم در لحد | تا کنی از کعبه ظهور ای صنم
ذره از پرتو رویت فکند | مهر فلک را ز غرور ای صنم
تا از فریاد نصیبی کند | بی تو بپا شور تشور ای صنم

بغیر از باده و ساقی دگر حرفی نگوییدم | اگر مردم وصیت بر شما جز می مشوییدم
بهمره بوی مشکین زلف آن سید گردانیدم | شما از جهان شده از آن دلبر مپوشیدم

کم اندر وادی عشقم چو مجنون بهر لیلی لی | نصیحت گوی یاران هیچ یک دیگر نمی‌شنیدم
حسابی بر شهید عشق اندر صفحه محشر | چه خود دلشاد باشید دلبران ز مردن نترسیدم
سمند عشق من در تک بجا بنهاده سر ما را | شمار اخنک باشد لنگ اندر پی سوی نرسیدم
عزیزم ای پرستاران گلشن همچو خار گل | خدارا گر خدا جوئید اندر ره مرویدم

نصیبی گر بگوئی ترک جان در راه دلبر کن
کنم اما ز ترک صحبت دلبر مگوئیدم

میو سیکی از لب شیرینت آرزومندم | رسی بکام الهی بساز خورسندم
ز خوی روی تو آنکه ندیده روی ترا | چو زاهدان ریا پیشه میدهد پندم
تو عهد گر شکستی من نبسته پیمان را | ز هجر نگسلم ای بیوفای دلبندم
بزندگیت قسم کان عظیم سوگند است | دل از حیات ز هجر تو ماه رو کندم
بقای عمر و فزونی حسن و رفعت قدر | هر آنچه بر تو پسندم بخویش نپسندم
ز عشق روی تو لیلی نگشته ام مجنون | بکن بسلسله زلف خویش دربندم

مبر تو مهر و وفایم که چون نصیبی من
چه بگسلم ز تو پیمان بغیر پیوندم

همیکه بدیوانه شدن نام بر آرم | داد دل خود زان بت خود کام بر آرم
این ماه دو هفته نماید ز فلک رخ | گر من سر خود زان لب بام بر آرم
از بیخبری نگشته در ... | نگذارد که دل خویشتن از دام بر آرم

۴۲۸

جهت ... [illegible] / ... [illegible]

رسیدن دست مشکل بر وصالت شهسوار / چه شبها تا سحر ... [illegible]

سر ... [illegible] از دیگران ... [illegible] از دوری / دو ... [illegible]

مرا گویی چرا یک ره نمی آیی بکوی من / چه سان آیم ... [illegible]

نخیزم تا نگردم خاک اندر آستان او
نصیبی گر رهِ پایی بکوی آن صنم یابم

مگو مهرت ای شوخ زیبا ندارم / ندارم گر آن دین و عقبی ندارم
مکن وصف خوبان بر من که میلی / چو مجنون بغیر روی لیلا ندارم
ز شمع رخت آتشی زن بجانم / که پروانه سان هیچ پروا ندارم
چه قمری بنه طوق بر گردن من / که جز عشقت ای سرو بالا ندارم
دهی وعده امروز و فردا تو تا کی / که من صبر امروز و فردا ندارم
کلیمی کلامم نگارا اگر چه / دم روح بخش مسیحا ندارم
بتغیر اندر سیه روزی اندر زمانه / نصیبی از آن چشم شهلا ندارم

سخت عهد تو سست می بینم / بر شکست درست می بینم
تار پیمان که بود پیوندش / از تو بر هم گسسته می بینم
با من ای ماه مهر تو امروز / همچو کین سخت می بینم

... [illegible] بحضور مبارک ... [illegible] / ... [illegible]

امروز ... [illegible] ... [illegible] رسید ... [illegible]
... [illegible] در حضور مبارک ... [illegible] و سفارش بسیار در خصوص ... [illegible]
... [illegible] بحضور مبارک بود در خصوص سیاه ... [illegible]
عرض شده ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] حکم ... [illegible]
... [illegible]

بهر قلم نیاز سستی بخت | خوب چالاک و چست می بینم
با من از مهر خشم ها کشتی | یک از آنها درست می بینم
ساعتی دادیم وعید وصال | که در آن وعده سست می بینم
ز آب دیده نصیبی از غم تو | این غزل پاک شسته می بینم

زهی سر جمال تو ای گلعذارم | شب و روز در ناله همچون هزارم
در این شب که کام دل از تست حاصل | چسان شکر این نعمت آید گذارم
گرفته چنان گریه راه گلویم | که نگذاردم یک دقیقه برارم
ز بیمهریت ای مه ملک خوبی | چو ماه نوام شب ضعیف و نزارم
دلت سنگ خار است یا آنکه آهن | که رحمت نیاید بر این حال زارم
نسوزد ایتوانگیخان از عرق عشقم | که نتوان سر زلفت از کف گذارم
نصیبی بکویش کسی کشته است | ندارم رهی تا که پائی گذارم

یار را در بزم با مینا و جام آورده ام | می حلالش گرچه در ماه حرام آورده ام
خودنمائی زاهدا منما که مشت سر برد | مرغ زیرکی که با دانه بدام آورده ام
وعده بر فردا دهی باور ندارم زانکه من | روزها بر وعده ات تا به شام آورده ام
همچو تو افتاده ام از پای بد است اندر جهان | گشته ام بدنام تا آن نیکنام آورده ام
معجز پیغمبری بنگر که از ایمای چشم | آفتابی را بشب در بیت بام آورده ام
از برای بوسه از کنج لعل نوشین تو | نقد جان را از جسد بگرفته وام آورده ام

[illegible] سحر را انگر نصیبی تو که از صحرا بشهر
چون غزال وحشی را گرد دام آورده ام

بجز تو همسر در شهری ندارم | بشهری غیر تو بهری ندارم
شدم در کعبه کوی تو قربان | چو قربانی ولی بهری ندارم
بمن کن تا توانی مهربانی | غریبم طاقت قهری ندارم
برای کوری افعی حضالان | ز مردگشتم و زهری ندارم
همین نی بیش جانان ای نصیبی
ندارم جای در دهری ندارم

بدیدم لیلی مجنون صفت دیوانه گردیدم | از آن دیوانگی در عالمی افسانه گردیدم
بدیدم خانه همدیگر از کم طالعی عمری | چه با آن ماه رو چون چشم مستش همخانه گردیدم
بدور او دلم یک بوسه داد از کنج لب ساقی | که سر خوش تا ابد لیکن ساغر و پیمانه گردیدم
شبی از چهره تا برقع ببر میزد آن گل رو | بدور شمع رخسارش ز جان پروانه گردیدم
شدم واقف ز اسرار عبادت از کی ساغر | چه از مسجد روانه جانب میخانه گردیدم
بجستم گنج پنهانی که دایم بود مقصودم | روانه تا که از معموره بر ویرانه گردیدم
بزاهد گو نصیبی زهد و خشم ریا منما
که من واصل بوصل روی آن جانانه گردیدم

بنیوفائی تو آن شوخ شکل داشتم | [illegible] ز بیقراری عشقت که بود در دل داشتم

[illegible]

نیست از شمع رخت محفل من بی روشنی … یاد بادا آن شب که در بزم تو منزل داشتم

ساربان کوی مرا بانتی چرا با کاروان … زان جهت با تو که لیلی بمحمل داشتم

دور از سرو رخت چون سرودی اندر چمن … تا بزانو پا ز اشک دیده در گل داشتم

تخم الفت کاشتی ای مهربان کین بار دام … هست ره دل با بدل من کینه حاصل داشتم

خواستم بوسیم لبسان شوخ را کاه خطور … بوسه بر پایش زدم بس فکر باطل داشتم

ای نصیبی بود نور مهر کم از ذره

مهر را با روی آینه تا مقابل داشتم

تا یکی شبی صبح همراه تو کردن خواهم … دیدن روی چو ماه تو و مردن خواهم

ناله جان سوز بیاد تو کشیدن دارم … دل خون گشته ز جور تو فشردن خواهم

بگذر دلی تو من تلخ بجان تو قسم … جان شیرین بقدوم تو سپردن خواهم

چند روزی شده ای یار لوادی عدم … رخت هستی زغم هجر تو بردن خواهم

بزم عیشی بوجود تو بیار استه ام … اندران بزم می از دست تو خوردن خواهم

بر بیاض رخ چون صبح امید تو قسم … حلقه زلف ترا طوق بگردن خواهم

چون نصیبی بت بیداد گر من خود را

یک شبی پیش تو تا صبح بخوردن خواهم

در هجر جمال تو صبوری نتوانم … بلبل صفت ای گل ز تو دوری نتوانم

از هجر تو بس تنگ دلم از بس … جستن رد کوی تو بگوی نتوانم

در طرف چمن

در طرف چمن عارض بی خار تو دیدن … در پیش دگر ای گل سوری نتوانم

تلخی چه کنی بردن نامت بزبانم … با این همه شیرینی و شوری نتوانم

ای ساقی گلچهره یکی جرعه کشیدن … می بی رخت از جام بلورین نتوانم

ای حور بهشتی بر رخسار تو کردن … من یک نظری جانب حوری نتوانم

بشکفته نصیبی که مرا یار ز در راند

برگشته اغیار و فتوری نتوانم

از ظلمت خامه آب حیوان ریزم … از شیشه نی دوا بلعمان ریزم

در روی بیاض صفحه از مشک خطا … تا سفته در و لولو غلطان ریزم

تا در قفس تن بودم طوطی جان … شکر ز زبان شکر افشان ریزم

سیمرغ بقاف صید خام کردن … گردانه بپای دام مرغان ریزم

از دیده سرشک بی رخت بر عارض … هر قطره بسان بحر عمان ریزم

در نامه نوشتن ار کشم آه از دل … آتش به نی کلک سخن دان ریزم

بر یاد رخ تو ای گل طرف چمن … نی اشک ز دیده جز در مرجان ریزم

تا چند نصیبی ز فراق همه تام

کوکب ز دو چشم تر بدامان ریزم

نه اند ر سوز عشق دیگرانم … ز آتش پاره آتش بجانم

بحمد الله کنون از خیل عشاق … نشانه تیر آن ابرو کمانم

به بیابان غم طالبی [illegible] — گذشت از غم ملک [illegible]

مرا گویند نالم چون ننالم — رسیده کارد ظلم به استخوانم

بقتل من کشید تیغ و بگذشت — یقین کان شوخ دارد امتحانم

خدا را عرض حال ما بر [illegible] — ز بیم پاسبانان چون رسانم

ندانم کی برد از بردن من — خبر اندر وطن بر دوستانم

فغان من که می‌بینی ز یار است — نه از جور و جفای این و آنم

فضیلی چون بکوی او خاک گشتم
نشد گم از جهان نام و نشانم

قمری سرو قدت ای ماه گل پیراهنم — بی رخت ای غنچه لب خار است طرف گلشنم

ای دو هفته ماه خالی از رقیبان محفل — بر رخ چون شمع تو پروانه امشب این منم

آشنا تا گشتم با تو ز خود بیگانه ام — دوستی توست عمری کرده با خود دشمنم

در سر کوی تو گر جائی عطا بر من شود — میشود از صفحه دل محو یکسر وطنم

شاکرم بر جور تو گر خوانیم یکره به بر — عاجزم بر وصف تو کرده زبان چون سوسنم

ای که کرده تیر هجرانت مشبک سینه من — هیچ رحمت می نمی آید چه بینی بر تنم

آفتابی ماه من گوید فضیلی از صفا
پرتوی افکن ز عکس خویشتن بر روزنم

بی رخ ماه تو ای [illegible] — قطره اشک گره گشته [illegible]

ای بت

ای بت از گردش چشم سیه مخمورت — گشته ام مست بدانسان که ز خود بی خبرم

مردی و دو [illegible] شب [illegible] — شکل اسب ز [illegible] تا سحر جان [illegible]

آتشین چهره گرم آب رواز [illegible] — خاک بر سر کردم و باد بکوی بت گذرم

چند دوری بجوارت تو مرا پای بده — مدتی گشت که در جستجوت در بدرم

تلخ کام ز فراق تو اگر چون طوطی — از زبان در که گفتار بریزد شکرم

پای از وادی عشقت چو فضیلی نکشم
گر رود در رهت ای شوخ ز تن جان بدرم

چه زجرها که براه تو بی وفا نکشیدم — چه دردها که من از تو پی دوا نکشیدم

بکوی تو مه نامهربان بحال شکسته — چه رنجها ز رقیبان جدا جدا نکشیدم

هر دو شب از غم هجر رخ تو ماه دو هفته — تمام سال ز هجرت چه بارها نکشیدم

هر آنچه از تو کشیدم جفا و جور و تظلم — کهی ز مردم بیگانه آشنا نکشیدم

چه روزها که ز هجر تو گریه سر ننمودم — شبت در بغل خود عبث [illegible] نکشیدم

شبی گذشت که تا صبح شد بکوی تو کافر — من انتظار قدوم تو به لقا نکشیدم

گذشتی از رهی ای ماه که همچو فضیلی
بچشم خویش ترا خاک زیر پا نکشیدم

بداد ز آمدن یار مژده دوش بریدم — هزار شکر که از دور دمید صبح امیدم

چو کرد منزل سر ماه مهربان رود دوش — شب سیاه بتو گفتی بگشت روز سفیدم

بیاد رفت و اغم چه شاد کرد نگارم — زیاد رفت و اغم چون بوصل او رسیدم

چه مست گشت بخواب دوش نهان ز رقیبان / چو دل به بهلوان آن جان عاشقان بخزیدم
ز صد رقیش بی عیار بوسه ها که گرفتم / بطره اش بس طرار دستها که کشیدم
گهیش کمر بگرفتم گهیش بر دهن فتادم / گهیش گهی بفشردم لبش گهی بمکیدم
شگفته گل گل طبعم چنان ز همدمی او / که از تمام نکویان عالمش بگزیدم
بگفتمش که مرا کن بکوی خود قربان / ز بهر قتل بخود از ناز وداد نوید م

مرا سر چه سودای اگر نصیبی بود
اگر که جان بفدا دادمش که مفت خریدیم

بسی خون دل اندر جام کردم / که آن میخواره خون آشام کردم
بنیرنگ و فسون عاشقانه / بخود وحشی غزالی رام کردم
گرفتم دل ز خوبان بهر آن شوخ / بپخته فکرهای خام کردم
ز دیدن تا بر دی آن مه تمام / بخجسته نام خود بدنام کردم
رسیدی تا لب آن بر لب می / دهان تلخ شیرین کام کردم
فدا پیش بر سرم در مردن آمد / بر آن تا با صبا پیغام کردم
معلق ابروان قبله سجده / چو مسجودان صباح و شام کردم
شگفتی غنچه دل باز چون گل / نگه تا من بر آن گل فام کردم

نصیبی مرغ ازیرک بود آن شوخ
ولی با دانه اش در دام کردم

نیست آرام بی دلارامم / زین گلکام است دیدها کامم
آهو از حرم برون شده را / هرچه کردم نمیشود رامم
دانه خال کشیدین گوشش / تا که دیدم فکنده در دامم
روز امید زندگی میبود / بی تو ای ماه روی تا شامم
بی تمنا بتو یک سر موی / نیست ای نازنین در اندامم
بی تو بگذشت با فغان فراق / ماه من سالها است ایامم

شاد باشی اگر کنی جانان
توبه چون نصیبی الغام

دل از وطن گرفته بغربت بداده ام / جانا بجای دل بر جانان نهاده ام
جز نقش روی دوست مرا نیست در نظر / چون بار بسته چشم نظر تا گشاده ام
در راه عشق روی زلیخا وشی عزیز / یوسف صفت بچاه زنخدان فتاده ام
خونریز یار من نشیم گر کنی تو عفو / از جان و دل بخدمت تو استاده ام
من عاشقم بروی بت بردگی ز دل / زاهد ز همچو توبه پسرهای ساده ام
واعظ ز مطرب دلی و می گوی تا بکی / من باده پرست و خادم اعدا و باده ام

گو بد نصیبی انیکه گذشتم ز کار دوان
چون باریم بدوست بنا شد بیاده ام

زاهد مکن تو انکه چو جای اگر بشم / بر روی نقش خط تو خط دگر کشم

گر جرعه ز باده ساقی دهم نتوان   دلق ریا ز قامت تقوی بر کشم
ساقی بنقد طاعت ما می نمیدهد   مست جز از چهره زرد چو زر کشم
یک اربعین بخم بنشیند بسرخ رو   خونین دل ار که دختر رز را ز بر کشم
رند خراب کنج خراباتم ای صنم   میخانه کو که رخت ز مسجد بدر کشم
شمشیر غمزه را کشد ار ابروت علم   یک گردنی ز دوش بشرم سپر کشم
در هر شب فراق ز خونابه جگر   جامی بیاد روی تو رشک قمر کشم
آید که رخت هستی ازین دار نیستی   بالاین خبر که هست مرا بی خبر کشم

سود و زیان ندیده بیازار عشق کس
من نقد جان بسان نصیبی ضرر کشم

بیدار بخت کو که تو در خواب افکنم   دستی کشم بزلف تو و از تاب افکنم
از باد آه کشتی نوح از فراق تو   در بحر اشک دیده بگرداب افکنم
غواص وار از صدف بحر معرفت   بیرون هزار لؤلؤ شاداب افکنم
خورشید طلعتم بکنی گر بشب طلوع   در زیر پات چادر مهتاب افکنم
کبریت سان شراره ازین سر زنم ز دل   فالج ز قلع و رعشه ز سیماب افکنم
قصاب بچه گر بکشد از برای دل   من دل بسوده چاک بقلاب افکنم
گر طاق ابروی تو ببینم پی سجود   سجادگی مسجد و محراب افکنم
بالیده بزور خویش تو تا چند ای سپهر   گر رستمی ترا ز همین تاب افکنم

زان

۲۴۳

زین شعر تر نصیبی شیرین سخن سزد
شوری بتار بزم ز مضراب افکنم

واعظ مست و تو هر دو بیا یار بجوییم   این نقش که داریم وز آن نقش بگوییم
این خرقه پشمینه صد رنگ بسوزیم   این دلق ریایی بمی ناب بشوییم
کویی که بجز روی بت پرده نشین را   ما روز ازل طلعت آن طالب روییم
از طور چه گویی که چو موسی بمناجات   معشوق ازل را همه شب در سر کوییم
بر ما و تو تن را بجز باده نمایم   ای خشتی می ما سر خالی چو کدوییم
ای خضر تو بر چشمه حیوان بسان ما   چون طالب آب از پی طاعات وضوییم

بحری که در او گوهر مقصود نصیبی است
غواص صفت بر ته آن بحر فروییم

حلقه صفت بروز و شب بر در آن ایم   کان بتخانه را خیر است که ما گداییم
تا ترانه بکشد در بر چو ریان گل   مرغ بهشت نشنود که گلخن سراییم
دادن جان که شکست تو طلبکار همیم   شرط رضا بتو بود با همه نارضاییم
عاشق دلربایم با همه سرکه دهم نوا   در بر خادمان او شهره به بینواییم
دیر و حرم نشین ما خواند نصیبی بگفت   خیر سر کوی صنم نیست بدهر جاییم

وله

عمریست که در دیار دارم   آن یار که در دیار دارم

زبان

ریحان تازه بر خط صافیش · اقرار کند عبار دارم
نرگس بفکنده سر ز خجلت · زان چشم ز می خمار دارم
من تیرگی کواکب بخت · زان طره مشکبار دارم
گل پیش رخ تو معترف شد · این غنچه دهن که خار دارم
در پیش قد تو سرو گردید · در باغ چه اعتبار دارم
آزاد کنی کرم فروشی · اینجا چه اختیار دارم
در آتش عشق آن جو زیبق · بی طاقت و بی قرار دارم
منعم ز درت مکن نصیبی
جز جان که دهم چه کار دارم

کمان ابروت بنما به تیرم · که من یک قبضه پر کوزه گیرم
لبت سرچشمه آب حیاتست · چو نوشیدم خضر آسا نمیرم
من بیچاره در ملکت فقیرم · ز مهرت اینچنانم دل بود دیر
که نام مهوشان شد از ضمیرم · تو می باشی شه اقلیم جولی
مکن ظلم اینقدر نالم ز دستت · جوابا عرض من بشنو که میرم
ز نم کر نیست یا بر جود حاتم · ز ساقی و ز تیش منت پذیرم
کند تحریر کر از گرمی عشق · بسوزد خامه در دست دبیرم
رود با مرگ مهرت از دل کی · مها چون آمد آن همراه گیرم

بود عهد از رسم بر شاه خوبان · بخیزد در ز دریا بیش را بگیرم
مران رضوان چو طاوس ز جنت
که من از مرغهای خوش صفیرم
نصیبی در اقالیم سخن شاه
بوم اما بر جانان حقیرم

یار و نیکو روزگاری داشتم · روزگاری نیک و یاری داشتم
تا سحر شب در بر آن ماه رو · دیدهای اشکباری داشتم
خون دل از دیده بر جای حنا · در نگار رنگ نگاری داشتم
دامن افشان میکذشت از خاک من · تا بکوی آن غباری داشتم
کرده است از من کناره آن پری · کش بیاد بوس و کناری داشتم
خوش از آن روزیکه اندر حضرتش · آبرو با اعتباری داشتم
جان و دل گوید نصیبی بیش ازین
در سر زلفش قراری داشتم

تخم الفت آنچه با تو کاشتم · بد ندامت حاصلش بر داشتم
خوش از آن روزیکه چون در دل برت · جان من شام و سحر جا داشتم
گفتمت با مرگ از من بگسلی · بی وفا بودی آنچه من پنداشتم
جا نیاوردی تو جا گر برودی · من غلامی را فرو بگذاشتم

از نگاه گوشه چشمت امید ... وز تبسم دوستی انگاشتم

از برای پاس تو در بزم غیر ... دوش هر شب تا بپاسبانی داشتم

شاه خوبان بیدق اوصاف تو

من نصیبی در جهان افراشتم

دلی بود بردی ز بر دلبر من ... ندارم دل دلبری دیگرم

طمع در زر و سیم خورشید و ماه ... ندارم از آن رو بلند اخترم

بشب های دی طالب شاهدم ... با یام گل مایل ساغرم

به یک جرعه جام ساقی است حسرتم ... نه بر سلسبیل است و نه کوثرم

من آن اشک سرخی که ریزم ز هجر ... سراپا چو مرجان بخون اندرم

حکایت کنم چون ز شب های هجر ... که بر هر یکی است آزاد صد دفترم

غبار ره فقر نیست بر عارضم ... چه باک است کز دیده دامن ترم

چو گوهر بصبر اکتسابم صدف

نصیبی بساحل بری گوهرم

مدامی که هست شیرین سخن [illegible] دارم ... ز شیرینی آن شیرین کلامی در سخن دارم

مخوان بلبل [illegible] ... بدل مهر تو ورزم تا که جان اندر بدن دارم

هوادار تو هر چند یکه میخواهند خارم ... قسم بر تو عزیزی عزیز از خویشتن دارم

دهند از چین بهای چین زلفت نافه گر گیرم ... نگیرم زانکه همچون تو گل از ملک ختن دارم

بده پیمانه می ساقیا امشب فدای تو ... که اندر کلبه مهمان مهوشی سیمین بدن دارم

شبم افغان همی ورزم گریبان پاره در گردن ... ز عشاق آن نیم ز هیچ یک کاری که من دارم

نصیبی را مگو جانا بسیاری لب گفتن جانا

از آن روزی که من عاشق ترا گشتم کفن دارم

مبین نقش دگر کارم را که لوح ساده دارم ... چو نرگس پیش روی گل سر افکنده دارم

چه پیمانه رفیق عشق الی ساقی بمخوابه ... بهر جائی انیس خویشتن جام باده دارم

نه چون طره جبین بر جبین دارم ز سیمای ... چو خال بر روی آن پیشانی بگشاده دارم

چو لاله غنچه لب محبوب گلچهره دیبای بستانی ... دلی از هجر تو با داغ سوزان زاده دارم

بزیر تیغت ای خونریز بی پروای جانکند ... کشیده گردنی من با سر ایستاده دارم

نگارا دام پیچ و تاب حلقه بر زلفت ... منه گفتن بدل تا باشد دل آزرده دارم

نصیبی بهر اشیار قدوم شاه شهری

ز جان بر لب نقود دست آماده دارم

گر ز دوری وطن قصه را آغاز کنم ... گوش کس تاب نیارد که دمی باز کنم

بخت بر هند زکی ماتشام آنگه کند چنان ... که نمانده است پر و بال که پرواز کنم

دلی چاره شده اندر برمن خرقه زهد ... رقعه ازرق نداریم که پرواز کنم

میکشم الحذر از زدن ابو الهوست ... می ندانم چه با این خانه بر انداز کنم

توبه بهتر شکنم از می و نوشم جای ... سیل با مطرب معشوقه دگر باز کنم

سر خالی شد از عشق تو بیم سر و تیغ   یاد دارم بی تاب سر افراز کنم

اند این شهر غریبیم خدا را گویند   که کرا محرم راز دل دمساز کنم

گوش نکردون شنود از ناله من گر دلبر   نشنوی نیست دگر طاقت آغاز کنم

من نصیبی بفن شعر بخوانی ساحر

شرح افسون گر من سحر نه اعجاز کنم

اگر که هجر رخت پیر ناتوانم کرد   امید روی تو دیدن دگر جوانم کرد

هزار شکر خدا را که زان بت مغرور   هر آنچه خواست دل آن داد و کامرانم کرد

بیک نهالی دشمن سرو مالم   هر آنچه خواست دل حیل در ستانم کرد

بسایه قد چون گلبنت چو جا جستم   هوای غنچه تو کفتی که رخ خیانم کرد

کلام وصف توای سبزه رنگ شیرین لب   بهند سعدی ثانی این زمانم کرد

بنقطه که بدیدم بمصحف عشاق   ز عشق عارف روی تو نکته دانم کرد

گشود دشت دل معنی مرا بدل آنروز   حساب ساقی بزمت ز بیگنانم کرد

من این چنین که تو بودی نبودم از اول   بباد ساغر ساقی اینچنانم کرد

فدای یار نصیبی که جان دریغ نکرد

شبی بمنزل اصلی چو میهمانم کرد

در سر کوی تو راهی دارم   شکر لله که پناهی دارم

بر اندی از غمزه نخواندیم ز ناز   غم مکن گر که گناهی دارم

نظر بتو

تا خدا انتو بدریای فراق   کشتی چشم تباهی دارم

از نکو طالعی کوکب بخت   ماه خورشید کلاهی دارم

من که درویش و زیر جستم   پیش او عزت شاهی دارم

یوسف گم شده یعقوبم   در زنخدان تو جاهی دارم

پیش آن گل نتوانم چو نسیم   رفت چون خار براهی دارم

تیره روزی بمه و هفته و سال   همه از زلف سیاهی دارم

روز و شب بی تو فغانم کار است   ز اشک بر چهره گواهی دارم

قیس سان لیلیم از کودک اشک   من در اطراف سپاهی دارم

بی تو مر گفت نصیبی همه شب

شمع از شعله آهی دارم

شاه من داعی شایسته دولتخواهم   شکر یک خادم دیرینه این درگاهم

تا که خوانندم تو جاروب کش درگه خویش   من از این منصب کم مرتبه صاحب جاهم

گرد هندم نستانم بسر و کاکل تو   بر کلاه نمدی افسر شاهنشاهم

قطع من مرحله عشق تو نتوانم کرد   گرچه هادیم شمارند ولی گمراهم

محو بودم بنقوش فلک شعبده باز   لیک از جام می کرد خرد آگاهم

راستی بیش قدت سرو بود کج چون بنفشه   مهر یکذره نماید بر رویت ماهم

هر کسی از عمل خویش بود طالب خلد   من بگو بر چه عمل غره که آن میخواهم

نتوان بعهد خضر رسم بر منزل
که خطرهاست درین بادیه این راهم

نادم از کرده خود گفت نصیبی چه شوم
نامه سوزد بصف حشر ز مد آهم

برای نو گل ملبس صفت اندر قفس باشم
بیاد غنچه من همنشین خار و خس باشم

شدم افسانه چون فرهاد از عشق شیرینی
شکر خوان آن بگو بینم چو خسرو بوالهوس باشم

بیک دیدن دل از کف داده ام بر سرکان هند
که بیدادم نماید انکه بیداد رس باشم

همای اوج استغنای عشق مهوشان بودم
کنون پابند شهد شاهدی همچو مگس باشم

غلام آتش حسنم که از معمور ریست بگره
چو دیگر عاشقان عشق می بمیر سید چه کس باشم

بمحمل هست سلمی بی نیازم یا بود لیلی
همین دانم که اندر کاروانش چون جرس باشم

نصیبی میروم پس پیش از یاران بگوی او
نگه چون می کنم بر هر که می بینم پس باشم

نسیم صبح فدایت زمن اگر که بگویم
بگو حکایت هجران من چنانکه بگویم

تو از زبان من زار عرضه دار سلام
بر آن شهنشه خوبان بلکن نه جان گویم

نشان ما بود اندر میان من با یار
بآن بده تو نشانی بدان نشانکه بگویم

ببر به تحفه مرا جان نثار خاک رهش کن
خدای را تشنو بر تو آن زمانکه بگویم

بدیگری مگو اسرار های پنهان را
بگو بلابه و زاری تو بر همانکه بگویم

ز جای من تو بعض ادب بپیچ بکامل
بزن تو لب بر آن صورت و دهان که بگویم

جز

خبر که شکست سر دامن شمیم سحر رود
به هیچ سحر نصیبی بر آن سیانکه بگویم

ترا خیال بود جان من که جان دارم
ز هجر روی تو قربان ترا کران دارم

ز فرقت تو عربزاده دلبر مصری
ز دیده دجله بغداد بار روان دارم

ز هجر روی گلت ای نگار غنچه دهن
فغان و ناله چو مرغان صبح خوان دارم

چو خاک پا تو گشتم بی نشان ها
نشان نام درین تیره خاکدان دارم

نشان بوسن آن دالم ای گلفام
بوصف سرو قدت گر کرده بیان دارم

بکنیم کشمت یکنفس تو در مستی
بزیر تیغ سر از بهر امتحان دارم

بیاد شمع رخت شب چو شمع میگریم
سحر نشان نصیبی همین فغان دارم

بدیده نقش نگاری کشیده بود خیالم
که بد میر ازان صبح و شام و صبالم

چه رفت کرم تو با من آن بت چگل برد
بزندگی دو روزه اجل نداد امانم

بروز پیم زبر اینش گر کس مباد بروزم
بحالیم ز فراقش کس مباد بحالم

منی که نال ز ناله چو مور مویه شد ستم
خدایا ز فراقش بگو چه گونه بنالم

ز خون دیده نمودست اشک سرخ چنانکی
به بین بر لبخ دردم مبین بصورت آلم

بروی خاک بیفتم ز ضعف چون خاشاک
براه گر بغفلت وزد نسیم شمالم

گذشت عمر نصیبی ز انتظار چنانکه
نه مخبر از شب دردم نه آگه از حالم

ایکه اندر کیش عشاقی بعالم محترم
کعبهٔ ویران من تمام شرفت از قدم

کوی آتش پاره از جیست مشتری زمین
سینه ایک سینه از آتش بتر سید داغ جم

در جوارت جای ده بر کن که ما تیم در امان
زانکه کس با امنیت آزادی بصید در حرم

پیش حسنت کر کند آخر خوبان عرب
نزد خورشید رخت چون فره شوخان عجم

وصف تو خواهم کنم انشا بطوماری ولیک
رشکم آید خامه گر نا محرم آسا زد رقم

تا ز تار هر رگ جسم نواخوان تو است
کا نخنام نغز جان آکه بود از زیر و بم

بوسه از تو نصیبی خواست لا گفتی جواب
از نصیبی جان طلب کردی توان گفتا نعم

هزار شکر که دیگر بخدمت تو رسیدم
بکام دیده و دل روی چون ماه تو دیدم

دمید کوکب بخت و دو رید باد مرادم
گذشت شام سیاه و رسید روز سفیدم

دل از تمام نکویان و دلبران بگرفتم
از آن زمان که تماشای رخ دلربا بگزیدم

بجز تو عهد موافق بهر که بود شکستم
بجز تو تار علایق ز هر که بود بریدم

ز دوری تو ببرد دکیت قسم که چو لاله
هزار جامه خونین ببر ز رشک دریدم

سنین ز شهر فراق تو داد مرگ نشانم
صباح و شام وصال تو داد بخت نویدم

قسم بجان عزیزت نثار کردمش جانی
ز هر که نام کرامت ای عزیز شنیدم

سگی ز کوی تو دیدم بلابه از عقب او
بروی خاک فتادم چو سایه بسکه دویدم

چه طعنه که ز دربان در کهت نشنفتم
چه ریخها که ز اغیار کوی تو نکشیدم

بس

پس از فراق فراوان ببزم یار نصیبی
چو جان بکوری اعدا به پهلویش بخزیدم

چو سایه از پی سرو قدت ز بسکه دویدم
که چمیدن تو در چمن تو بتو رسیدم

ز ماه روت ببر تار و لیو دم همچو کتانم
ز تیغ ناز کشت خواهی از چو ابریش بریدم

بیاد ماه رخت سرو قد چو ابر بهارم
ز هجر سرو قدت گلبدن چو شاخه بیدم

بسر اگر شب هجرت بخون دل بسازم
هزار شکر که طالع بخت صبح امیدم

ز دست تا ز جدا کن تو نور ز ظلمت نامه
ز زلف شام سیاهی ز روی روز سفیدم

شوده ایم اسیرم شما چه عشق و محبت
بآن دیار بریدم که رفته است بریدم

بر این غلام که چو کوی که گشته آزاد
که بنده محض آزادی از ازل بدریدم

کجا شدی مرسن دوش تو که تا سحر که
چراغ آفتاب رو دیدم تا زلی بر سیدم

چو ذره منتظر مینمایدم خورشید
از آن شبی که ترا روی همچو ماه بدیدم

اگر بسر رودم بر رود دامنت ز کف نگذارم
که بس جفا بکشیدم ز غیر تا تو گزیدم

نبات مصر ندارد لطافت لعلیت
نیافته است کسی این لبغیرین که مکیدم

نصیبی ار که چو جامی نیم بجام شرابم
نصیبی ار که چو سعدی نیم بروز سعیدم

آب جاروب در میکده دل کردم
چه صفای که ز اشک و فرده حاصل کردم

کس براغی ز من آن بت خودکام نداد
بس ز جان خدمت عاقل و جاهل کردم

ای همه گفتگو که وقتی ز وصل رخ یار   عاقبت چون بدیدم همه باطل کردم
کرد جان هر که فدا پیش سپیدی آن   من در این زندگی از مرگ تغافل کردم

تا که بصد بود ز خورشید لطیفی بهتر
ماه خود را چو بخورشید مقابل کردم

بکنه حسن نکویان هر دیار رسیدم   ز آدمی و پری یک بخوبی تو ندیدم
بجلوه قد خوب تو ساخت مات چنانم   که از ترنج ندانسته دست خویش بریدم
بصنع صانع روی تو لی بنزده نگارا   بس از بنان بتحیر ز جای لب بگزیدم
صفات هر بت خوبی شنیدم از عاشق   ولی بخوبی روی تو وصف کس نشنیدم
بجز تو شوخ سر رشته علایق خلق الفت   قسم بمصحف روی تو ز دیگران ببریدم
به بوالهوس ندهد دست وصل یار حقیقی   ز خویشتن چو گذشتم من آن نگار گزیدم
چه گریه ها که ز هجر جمال تو ننمودم   چه ناله ها که ز داغ فراغ تو نکشیدم
ز ناله نکنم یاد واز بپای شاد   که سالها است براهت در انتظار بریدم

بهای بوسه از جان طلب کنی لطیفی
بده ز کنج لبت که ز دل این متاع خریدم

بیا رب ماه رب شب ابلی رحمت امیه سحر کردم   سحر کردم ولیکن با دو صد خون جگر کردم
ندیده ماه خواندم عارضت را سرو سیمین تن   تنک از صد بر ز خورشیدی چو بر رویت نظر کردم
نصارا زاده دلبر خاکسارم خواندم   بکویت لیکه خاک پای خلایت بسر کردم

ازان

از این ره روی پایم محتسب آورد برکوت   که من ره در طالالا ناکو بقیاس ننگ تر کردم
اشاره کردی از ابرو فکندی زلف را از رو   قمر در عقرب است بشب چو من عزم سفر کردم
شب وصل از نسیانت در میان چیزی ز دم نزدم من   چنان پیچیده آشفتم ز دست خیالت در ذکر کردم
لب شیرین که ابد تنک نبات مصر بنهادم   چو کام دل تر ازان دهان پر شکر کردم
بداوی یار عام ولیک بر عرض بنادی دل   هر آنچه داد از دست توای بیداد گر کردم
غبار مقدم سرو جمانت در چمید پنها   بکوری دو چشم مدعی الکحل البصر کردم
چو آن یارم بمنزل خواند از شادی دیوانه آسا   هر آنچه بیشتر رفتم فغان بیشتر کردم

گریبانش که رشک صبح بودی تا بدست من
فتادی بشب لطیفی پاره چون شق القمر کردم

در فن شعر اگر کار پیمبر کردم   از کجا معجزه چون چشم تو میسار کردم
طاقتی نیست که دیگر نفسی بر آرم   بسکه افغان ز فراق تو سحر کردم
بی تو خورشید ز خوناب دل و اشک بصر   دامن کوه تو پر لعل و ز گوهر کردم
دوش ایماه بکانون دلم لخت جگر   دور از بزم تو چون مجمر کردم
حلقه چشم بنظاره ماه رخ تو   دوش تا گشت سحر حلقه بر این در کردم
در شب وصل مرا زاری هجر آن شد   چون شنیدم دور ز تو بار همان سر کردم

ای لطیفی باسید یکه از این ره گذرد
یار تن خاک در این خط معبر کردم

نسازم با غمت یکدم بسازم | چه سازم با غمت هرکه بنوازم
فتاده ماه رخسار تو هر شب | مثال شمع سر تا پا گدازم
بدو ختم انکه کرساق سمین | ز فرق فرقدان کردن فرازم
بر ببیم بسته راه چاره وصل | سمند فکر بر هرسو که تازم
ببرده وصل تو بازی بیازی | باین نرادی آخر خویش بازم
توای محمود خوبان زمانه | شنو عرضم نه آخر من ایازم

نصیبی یار را یار دگر هست
که افسانه گشته در آفاق رازم

جفای یار بجز بر جناب یار نگویم | بغیر او بکسی درد حال زار نگویم
ز دور دور ز جدا ایش با شب هجران | بگویم انچه بکی را من از هزار نگویم
هلال ابروان ماه مهربان دیدم | کجا رواست که آنرا بر وزه دار نگویم
اگر قرار بگیرد شبی چو دل بر من | بحضرتش دگر از جان بیقرار نگویم
بغیر یار نگویی اگر خدایی هست | قسم بذات خدا آن باختیار نگویم
بر عده گاه تو گر جسم من بگردد خاک | نه الجان تو بر کس ز انتظار نگویم
چه گویم ز غم هجر من مگو با من | تو غمگسار منی چون بغمگسار نگویم
چو بار یار جفا پیشه انداز آن رو | ز جور فرقه اغیار من بسیار نگویم
نصیبی انستم باغبان نگشتم خوار | چسان حکایت بلبل بگلعذار نگویم

جفای یار بجز بر جناب یار نگویم
بغیر او بکسی درد و حال زار نگویم

ز دور دور جدا ایش با شب هجران
بگویم انکه یکی را من از هزار نگویم

اینچه نقش خیالست که بر صورت هر عالم | جلوه گر شعشعی حسن تو بود در عالم
گر سلامت برسم بر سر کوی تو دگر | بعد از ان جنت و آن سر کوی ای کریم
هست آسان که ز جان بگذرم اندر ره تو | لیک مشکل بود از هجر تو جانان گذرم
گویم رو که وفا نیست ترا چون دگران | من بجان وفا دادن در راه تو ای جان دگرم
گرد شمع تو چو پروانه از ان میگردم | که بسوزد ز تماشای رخت بال و پرم
رو بگلگشت مکن باده بکش با من زانکه | هر بلائی که رسد بر تو من آنرا ببرم
پیش خالی تو که قدم عاشق نیست
عاشقست من ز نصیبی بت من بشتریم

چو غنچه تنگ و لی خون بیکل رو دستی دارم | چو طوطی قفس پیوسته شور بلبلی دارم
کنون آن مرغ دل کند ز هوا بال و پر نیزد | بچین حلقه زلفی و دام کاکلی دارم
بزندان فراقم قید چون یوسف گر افتادم | که بر حکم زلیخا جا به نیکو تر لی دارم
بجرم در شهادت من رضای یار را لیکن | بود جلاد جان خون ریز بخت کاهلی دارم
بود کی زندگی مشکل ابا نادان بود آری | بود گر دوست نادان دشمنان عاقلی دارم
کشتی گر بیکند بر حرف غیبارم بکشت بارم | که در محشر خوشم زانکه شهیدم قاتلی دارم

مهی گر ستاره میش خواهان است در عالم
بدست آید مرا آسان نصیبی مشکلی دارم

هر جا که بتی نکوست دیدم | مانند تو تند خوست دیدم

عمریست که پنجه‌ات نگارا | در خون دلم فروست دیدم
نبود چو دو چشم نیم مستت | هر جای که فتنه جوست دیدم
همچون من مست بی صراحی می | از ناله پرش گلوست دیدم
غیر از دل من بهر که زخمی | تا زخم تو زده رفوست دیدم
از سرو قدان ماه رخسار | نی چون تو بقد درست دیدم
همچو تو بت ستم شعاری | از دشمن بی‌نیاز دوست دیدم
این حلقه دام مرغ دلهاست | یا طره مشکبوست دیدم

بر هر که نظر کند نصیبی
گوید که جمال اوست دیدم

ای بت غنچه لب گلرخ گل پیرهنم | ستمم کو ستم بکن بلبل شیرین سخنم
مه من آیینه رو تو در کشور هند | کرده مشهور بجهان طوطی شیرین سخنم
با قد خم شده چون شاخه بید مجنون | لیلیا فاخته قد تو سرو چمنم
شاهبازی چه شود گرچه کبوتر نکره | بگذاری بلبم لب و به رخ اندر دهنم
ز شمایل بت من گر تو از شیرینی | متهم از غم جمال تو به انگوره کنم
مهر تو سرو به بینم مه من باعث چیست | الفت کرم تو از یاد ببرده وطنم

من نصیبی اگر از حکم تو گردن نکشم
شاه حسنی بنمایند بمشکین رسنم

من آن نیم که بجز جرم اعتراف کنم | پس از چه توبه زمی های بی غش و صاف کنم
چگونه او ننماید بجرم عفو مرا | که من هر آنکه گنه میکند معاف کنم
شکسته‌تر ز کمان تیر قامتم شده است | با آن جوان کماندار چون مصاف کنم
بخون دیده وضو کرده‌ام قبول کنیست | که کعبه سر کوی ترا طواف کنم
کنی هر آنچه بگرد تعلق تو قرار | نه آنکسم که من انکار بر تو گزاف کنم
شراب میخورم و چنگ میزنم بر دل | نه همچو غیر بتقوی و زهد لاف کنم

از استخانت که جمله باشد بند
بشرع نا خلفم گر گهی خلاف کنم

هلال عید را خورشید از بام | شبانگاهی نبودی بود مه تمام
بسنبل در سر گل شبنم افکند | ز چنگل‌های باز شوخ بادام
ز بسته لولو منظوم ظاهر | ز غنچه از تبسم گاه دشنام
لطافت جوی سرو سیم ساعد | ز آب خشک آتش ریخت در جام
چو بود آتش با تشناره آتش | بسی ناپخته را ماندی طمع خام
ز تار سنبل و از خنده فلفل | بیفکنده بلاله دانه و دام

نصیبی غیر آن ساحر که دارد
صباح عید را در ظلمت شام

ای آنکه نیست همتایت بعالم | ز پای تا بسر روح مجسم

مرا بی موی تو روز است چون شب | مرا بی روی تو مهرست محرم
بغیر از سایه‌ام کس نیست همراه | بغیر از ناله‌ام کس نیست همدم
دیار کشور تو ملک شادی | بلاد حضرت تو شهر بی غم
بسر ننشسته کس با تو زخوبی | پری نادیده کس از نسل آدم
تویی امروز در شوخی مشهر | تویی امروز در خوبی مسلم

نصیبی دیده هر جا خوب بسیار
بخوبیت ولیکن دیده‌ام کم

نرود دست ز کوی تو پا از پایم | سرکشی از چه زنی سرو قد رعنایم
شمع رخساره برافروز که تا در آتش | همچو پروانه زنم خویش چو بی پروایم
دعوی مهر تو ای ماه فراست بسر | هست شاهد دل بی رحم تو بر دعوایم
ماه گو بین که از روی تو خورشید برست | سخن کور دلان کی شنود بینایم
عاشقان سر کوی تو گریزند ز تیغ | من بسر دادن بر تیغ تو پابرجایم
تا که رسوای تو عاشق نشود باکش نیست | شکر و لله که از عشق تو رسوایم

گر بمولای تو گردیده نصیبی از دل
من بجان تو که بر شکر تو مولایم

از دیدن خود مکن نهیبم | بی جرم چرا کنی عتیبم
با غمزه مکن بکارم امیدوست | از آن حرکات دلفریبم

از بهر

از بهر غم تو همچو گردون | بی روی تو پای در رکیبم
بی پای رود ز دم ز باغت | بی دست رسید بشاخ سیبم
ای صاحب تخت و تاج غمزه | بنواز مرا کس غریبم
بی تو نبود گهی قرارم | بی تو نبود دمی شکیبم

از دیدن روی تو نصیبی
گوید ز چه روست بی نصیبم

ردیف نون

سرو قدت راست تا گردید در طرف چمن | سرو را قمری بگفتا لاف رعنایی مزن
زلف بالا شید یا که سنبل بر رخ گل ریخته | زانکه نادیده کسی سنبل شکن اندر شکن
بلبلت اندر کنار غنچه این یا تیره زاغ | کوکب بخت من این نقطه مشک ختن
عارضت اینگونه موزون یا قد رعنای تو | غنچه است اینگونه خندان یا لبت گل پیرهن
از سیاست غیر نامی می نباشد در میان | کم بود کو یا که در عالم نشان نام من
گر بخوانم مهر و مه رویت غلط باشد از آنکه | مهر و مه را هیچ یک نبود چو تو وجه حسن
وصف رویت هر کرا افتاد در شاه ای زمین | شور حسنت عالمی بگرفته این شیرین دهن
گر همه تیغ سیاست باشد بزن بر سر مرا | گر همه دشنام باشد گوی تو با من سخن

گر بجوید بهر سجده در سر کوی تو جا
میبرد دیگر نصیبی از کجا نام وطن

ز بهر دوستیت دشمن من	شدم با دوستان یکجای دشمن
شب و روزم بجدی گشته تاریک	که بی جمال خود هم هست روشن
چو لاله پای تا سر غرق خونم	ز بس داغ فراقت هست بر تن
دل جمعی پریشان مینمای	سر زلف چلیپا را تو شکن
بزندان غمش بنشاد دم گرا منه	چو خورشید افکند پرتو ز روزن
بشام هجران گل عتیق بسیم	بروز وصل ادا الکن چو سوسن

نصیبی چاره بیچاره عاشق
چه باشد در فراق یار مردن

در لطافت گل نباشد چو تو ای زیبا بدن	نیست رعنا چو تو لقدت گر سرو خیزد در چمن
لاله را مانند تو کی سرخ میباشد عذار	غنچه را مانند تو کی تنگ میباشد دهن
حلقه گیسو تو باشد طناب اندر طناب	طره طرار تو باشد شکن اندر شکن
سند را شوخی میباشد چو تو ای ترک قبا	هند را ملکی میباشد بما تند دکن
بشکنند بر هم ز بس بشکست از بهر حواب	غمزه گفتار تو هر کرا داساز دیخن
سرو قامت را بده جلوه بطرف جویبار	عارض خود را مپوش از تو شمع انجمن
عاشقان بیوفا بسیار میباشد ترا	لیک کم اندر وفاداری بود مانند من
ناله‌ها دارم ز دستت بر لب ای بیداد گر	خارها دارم بدل از هجرت ای گلپیرهن
تا نصیبی جست جا اندر سر کوییت بجود	رفت از یادش عزیزش عزیزان وطن

بچون

چون نخوردیم باده تا هست ساقی پیر من	اندرین کاریم چه بیتاب کی تقصیر من
آنچه میجویم خلاف آن بیاید بر ظهور	راست با تقدیر می نایدکهی تدبیر من
پاسبان حق دار دارم پاکیزه بر کردنم	زانکه نالیده‌ام است باش حلقه زنجیر من
گرچه میدانم که با تو الصبا نتوان رسید	تا سحر بر زد جانان نالهٔ شبگیر من
جان فدا است بیش‌تر چون بگذری بر کوی او	کو بر او بشنیده آنچه تو از تقریر من
آیه از سوره نور است اندر صورتت	مغلیش را عاجزم آنچه کنم تفسیر من

ای نصیبی باخبر از دانه و دامش بشو
کاین زمان بیباک صیادی شده نخچیر من

صبح عید است و دم نم باران	الصبوح الصبوح ای یاران
شاخ گل زکاخ شاخ بدر	چهره افروخت چون مه تابان
سبز صحرا چو پر طوطی شد	ساقیا می بده مغنی خوان
کن دلم گرم ز آب آتشناک	آلی آور بالتشم لفشان
زلف سنبل شد از نسیم صبا	باز از پیچ و تاب در بستان
از چه طلاب مدرسه این فصل	بسته در بر روی چون زندان

ای نصیبی بباغ شو با یار
جام ده او بر لب التفت [illegible]

راست گر پرسی زمن ای نازنین	چینی از زلفت کیست اندر دین

خنده لعل لبت معجز بود   غمزه چشمت بود سحر مبین

عارضت مظهر با نوار هدا   طره ات شد رهزن ایمان و دین

از برای عاشق و عارف زرخ   رحمتی از رحمة للعالمین

کفر زلفت تا پریشانی بدید   جمع شد اسلام در روی زمین

ترک چشمت با کمان چون ترکمان   بهر صید عاشقان کرده کمین

پا لوشه از می آلوده بعلس
مثال صراحی دلم است پرخون

ای نصیبی دل بر آن دل خون کنند
کار آن شوخان نباشد غیر این

بروزی فرح بخش و بختی همایون   ز مطلع شد آن مهربان ماه بیرون

باطوار معشوق و کردار عاشق   برفتار چون کبک و رخسار گلگون

بتکی جلوه لیلی شیرین شمایل   همه عاقلان را بخود کرده مجنون

پی لوبه از می آلود لعلش   مثال صراحی دلم هست پرخون

خدارا بگو محرم راز او را   من از عشق آن نازنین آن بود چون

چو قمری مرا طوق طاعت بگردن   ز زلفش نهاد است آن سرو موزون

ننازد جو آن ماه باشد فغانم   ز بخت نزند است و از دور گردون

طلاطم کند گر که سیحون چشمم   بگیرد ز جا لطمه اش رود جیحون

نصیبی ز دوری رخسار دلبر
بدل تنگ شد و سست روی هامون

مکن

٢٥٤

مکن تو باده بهر جا و خود خراب مکن   ز رشک عیش غیر قلب من کباب مکن

تو جان عاشق زاری تعالی جسم زنست   … با انتساب مکن

دلم بزلف تو عمریست منزلی دارد   برون ز منزلش ای شیخ و تاب مکن

بجال خویش تو بگذار زلف را مگذار   تو آفتاب بگو در پس سحاب مکن

ترا که طاق دو ابروست سجده گاه نظر   خراب بهر پرستش بوسم شتاب مکن

به تیغ غمزه خونریز در محل سجود   تو ریز خون مرا و وضو بر آب مکن

بکنج لعل لبت کرده آب حیوان جا   تو خضر مقدمت روی بر سراب مکن

عذاب عاشق صادق صواب می‌باشد   تو این عذاب گذار روا ناصواب مکن

نصیبی آنکه ز خوبان نکوست بی‌عهد است
بیا تو بعد ز خوبان کس انتخاب مکن

میسپم دل رایگان این دلربایی را ببین   گیرد و اند از دست بی‌اعتنایی را ببین

صبحدم آن گل ز رخ افکنده برقع در حمام   جلوه کردن را نگر خودنمایی را ببین

میشکستم گفتا تر افرداد موزی دفا   شرط بدعهدی آن بی‌وفایی را ببین

پس بیو دار خانقه بردی مرا بر میکده   خواندم اندر کلیسا رهنمایی را ببین

باوجود آنکه گشته شمع بزم دیگران   از لالهای غلطان لعل خالی را ببین

با لب تر از شراب ناب بر مسجد رود   شیخ زاده شوخ دیگر پارسایی را ببین

ای نصیبی پادشاهی دیده در ملک نظم   بعد این شوخ تر ساهم گدایی را ببین

در جوانی پیر گشتم در که پیری جوان این ز فیض باده بشنیدی ز فیض دیگران
دانه را دیدی فتاده دام را ننشناختی تا که اندر دام افتادی کبوتر بر زبان
بر سر راهست کمان ابرو نموده کمین آه چون این بلای ناوک ات صید افکنان
دفتر حسن تو بگذشتست از حد حساب قصه هجر ترا نبود کهی شرح و بیان
لعل مسکون تو از نکته بیرون دل میبرد چشم مخمور تو از یک غمزه گیرد جهان
بد گهر از طینت بد بد شود لعل و گهر یک خرف پاره شود در سبک بازی تو جان

امتحان بنموده ام این را نه بنمایم کند آفت
با نصیبی هر که در افتاد ور افتاد آن

غ

صبا ز گرد قرارم بکوی یار رسان بزلف تعزیه دارش از آن غبار رسان
ز رشک دیده تو خون دراز جای رنگ حنا ز آستین کذران گهت بر نگار رسان
نسیم صبح بامداد پنجه شانه بمن تو نکهتی از زلف مشکبار رسان
همای اوج سعادت تو استخوان مرا از آنکه یار گرفته با آن دیار رسان

خدا را چو روی باغبان بطرف چمن
فغان و داد نصیبی به گلعذار رسان

با دلبری نا مهربان این خستی با زیرانه بین از عاشق بیخانمان مهمان نواز زیرانه بین
نادر اه
من جان و هم بر آن صنم آن خوی ندیستانه بین مهر حقیقی را نگر عشق مجاز زیرانه بین
ادهم بدادگان تا زنین با برش مالیده ان خسین از مهر کس انطلق زمین این سرافراز زیرانه بین

آن

٣٥٥

آن گل رخ شیرین بدن با عشوه سنگین بس دل از من بیدل بکن ای این بتقاز زیرانه بین

ای دل ز چشم معرفت مجنون نصیبی با شعف
شوخی عراقی را نگر با او مجاز زیرانه بین

چشم بچه لزوم است در زیر روی ماه من لنگ کرد کور کافر لنگه یار راه ست
می شکوم مرا لفر دوش با آزاد گشت هر چه بجای بس باشتم همین در لخواه ست
ماه من عزم سفر داری برو کنند قضا روز و شب باشند سایه با بخت همراه کن
جان من در این سفر الهی منزل فرود میرسد بوی کباب دل تیو از آه من
در دوریت
هستیت باعث بقدر من بود بر سر منزل روی بگذار دلها در جاه من
الیقرار جان زار عاشقان ناتوان گر کشند لعبد از تو گردون ناله جانکاه من

ای نصیبی دیدی از رفتار این چرخ کبود
این گدا را از نظر انداخت آخر شاه ست

شوخی و رند و ظریف آقا جان درد مندی و حریف آقا جان
در شرف کوی تو طایف باشند در کعبت به زطیف آغا جان
حوری زان جهت ایماره جان هست جسم تو لطیف آغا جان
در رهت جان بکف از بهر نثار از وضیعند و شریف آغا جان
تا کی نشستم گر شوی ای مهمان میکنم دیده مضیف آغا جان
گل در تو چو ببینم بر بیع مست گردم بحریف آغا جان

ان

از فراق رخت ایقوت دل   شده ام زار و نحیف آغاجان
چه شود گر که نصیبی بکنی
با سکان تور دلیت آغاجان

غمزه حرب و عشوات مطلوب و نازت نازنین   در تکلم کن تبسم همچو شیر و انگبین
وضع و اندامت سراپا موزون است در نظر   هر چه آنت بینیم بود بر این شان و آن زان
خال و خط تو ملیح است و لبت قیماق و قند   چین زلفت بی خطا از دل صد ماچین و چین
چشم و ابرو تو دلکش نقشه و شکل تو خوش   قد و بالات کشیده سنبلت بر یاسمین
از نگاهی چشم بیمارت دوای درد شد   در جوابی لعل میگون تو عفو مجرمین
پنجه ماست و دامان دلهای سفر دشت   اندر این میخانه باستی الا روز سیمین
آب دریای توالی کرد اندر تاب سبو
ای نصیبی آفرین بر تو ز عالم آفرین

اگر حریف نظر لیقی تو پاکبازی کن   نه می بخورده بهر سوی ترک و تازی کن
بود اگر نظر مرحمت ز محمودت   در آستانه او خدمت ایازی کن
بکنه معنی صورت کجا رسی به حقیق   شنو بحسن بتان چندی عشقبازی کن
بیا ز خواهش دل در مزن تو همچون جان   برگ زندگی بجوی و سرافرازی کن
گرت بعشق حقیقی رسیدنست مراد   تو عشقبازی اول بیا مجازی کن
که کلام چو کوته نظر زجای مخیز   بجز خوش مجلس تو بادرازی کن

بجوی

بجوابی از نگینی شور شعر در عالم
بشنو لطف نصیبی سخن طرازی کن

به پیش گل سحری نالهای بلبل کن   اگر بکف خلدت خار آن تحمل کن
دماغ جان خست اگر میل هست تازه بود   بیا بهار بگلزار خدمت گل کن
براه عشق بیا پای بی دلیل مه   اگر نهی بشنو از من بحق توکل کن
اگر که در نظرت هست یاسمن بینی   بسان باد صبا رو بجعد سنبل کن
فدای مقدمت ای ساقی خراباتی   بیار باده تعلل مکن تسلسل کن
اگر مراد به پشت سرش فتادن تست   تحمل شکن و دام چین کاکل کن
تمام کار بربندی ز پیش نتوان برد   به بین تو مصلحت کار را تأمل کن
کشای بند نقابش نصیبی از آن پس
بخط مصحف رخساره اش تعقل کن

ای ترک چه بردی دل من غارت جان کن   بر این بسر تات دلیت عیان کن
اسرار بسی هست مرا با تو بگویم   همدم دمیم بر خود از اغیار نهان کن
امشب بنما ابرو بیوستات از بام   فردا که بود روزه تو عید رمضان کن
از ننگ که نشتی چه مکن سعی تو خود را   سر حلقه و سر دفتر رندان جهان کن
انجیر که داری تو ردا بر خود و یاران   بشنو ز من آنرا تو بکار دگران کن
از مصر ز پیراهن خود بوی بیعقوب   باقی فدای یوسف جان بخش روان کن

[illegible] نصیبی بدل اندوخت عمر نیست
عمر دگر از زنده بود گوی که آن کن

خوشا کرمانت آن جای غریبان | که از بومی او باشند نیکان
نگهدار رحمت خدا باشد ز آفات | بود تا حشر گردون گرد آن
ز رشک چشمه‌های روح بخشش | بظلمت گشته پنهان آب حیوان
وزد از بستر نشت هر نسیمی | کند تازه دماغ پیر کنعان
نبات مصر از شیرین لبانش | چو نیشکر بود در زیر دندان
نکو رخ دلبران آن ممالک | ز سر تا پا سرشته هست از جان
زنان زی بخود هم بوده شوخی | نکو روشنگکی از قوم کردان
شعر کار خانش عندلیبند | ولیکن عندلیبان غزلخوان
سراسر عارف قدسی بصیرت | ز ترک و تات با اکراد در آن

نصیبی از برای سبزهٔ هند
وطن هشتی دگر بگذشتی ز ایران

دست کز نامه‌های زاهدانه بردن | راست بیچارگی چو خوانده گشت نگون
دی نگفتی که حرام است می ناب ولی | بهتر از دوست پی مال کسان ریختی خون
سخن حضرت عیسی است کند حیی همه مرده | تو چه بابی بحدیث کرده خری چند افسون
وصف لیلی چه بگویم بتو ای باطن کور | می نگفته بود آگاه ز حسنش مجنون

شور شیبی تو جهان همچو آب فرات | عاقلی در دجلهٔ جیحون نه بخواند جیحون
غم بیچاره کسان خور که بگردی و نشاط | کم خود گیر که کردی بزمانه افزون

ای نصیبی نتوان غیر کس شمردن نسناس
میتوان گفت که نسناس بود چون میمون

زهر از دست تو بود مار معین | ایکه در لب کرده پنهان انگبین
گر ز حکمت سر به پیچم یک قدم | گمرهی باشم من اندر راه دین
روی تو دیدن از آن بهتر بود | شاه کردم در همه روی زمین
مصحف روی تو هر کس دید دید | آیه‌ها از خوبی اندر آن مبین
آمدی از بزم رضوان نظم مست | بر مخمر الفتنه عالم نشین
صیقل از لوح دلم کی میبرد | نقش مهر روت چون نقش نگین
طاق ابروی تو محراب دعا | درگه تو قبلهٔ اصحاب دین
بوسی از لعلت بهای مصر و شام | چینی از زلفت خراج ملک چین
شعلهٔ خورشید بر چشمم فتاد | یا که در آیینه دیدم آن مه جبین
شد قران سعدین را اندر فلک | کان مه نامهربانم شد قرین

نصیبی کوی تو ای زیبا نگار
هست صد ره بهتر از خلد برین

در بهاران گل بکنم زلف بعشاق میزن | بروی نشاط خنده بود گل که ترا ران چمن

کانچنان بر مشت نخشین تو آمد در گلستان   تا نخسپند خارهای ره بپای خویشتن
ختم بادا پادشاهی بر سلیمان خاتمی   کان زروی دهر افکندی نتاج اهرمن
انی بکیسا ارث دارد از کیان این تاک هست   بار بدار خسرو و جام از جمشید در انجمن
طاق کسری را عمارت کن توای کسری نژاد   خانه فرعون بنیاد از بیخ و بن یکجا بکن
تا ببیدانی بیاد هند چو کالی بزن   بیشتر از خراسان شاه من کوهی بزن
آهوان چین بچینی آن کمند استوار   سوی ایران کش که تا مشک ارزان رود سوی ختن
روزه داران طاق ابروی ترا در انتظار   هر شب بنمای ماه سیما پرده از عارض فکن
کوش گیری تا بکی آید ز عشاقان بگو   از زبان من بعالم کر ترا شد معشوق من
مطربا از من سلامی تا قی سلطان رسان   چندیم پیمانه بنماید همی دریای دن

ای **نصیبی** غوص بس در بحر معنی کرده
جمله نظمت را لآلی هست چون در عدن

ماه من با جلوه در منظر نشستن   تا نگویم لا احب الآفلین
منکران می فروش و باده را   لعنت الله علیهم اجمعین
ظلم بس بنما شعار عدل خویش   هست الله یحب المقسطین
جستم از خدمت چو وصل آن صنم   ذالک قالو جزاء المحسنین
زاهد از دیرم چه خوانی بر حرم   نیست این ره جز سبیل المجرمین
چون شود روزی که برخیزد حجاب   کیف انظر عاقبت المکذبین

جرعه

جرعه بدار ز من کردی کرم   مسکنی نا زانت الخیر الرازقین
با ادب در کوی او بگذار پا   دل برین لا یحب المعتدین

معجزه باشد **نصیبی** را شعر
کوی ان هذا الا سحر مبین

بچه بزاز نیست در دکان حسن   از لب است آن لعل و از رخ کان حسن
هر کرا بینی بجانی زنده است   زنده باشد اهل ایمان جان حسن
یار را از فیض ساقی شد درست   از یکی پیمانه می پیمان حسن
خلق هفتاد و دو ملت نیست کس   غیر عاشق اگه از ادیان حسن
القمر طلعت ترا مشن فلک   بس همین زیبد شود دربان حسن
شهسوار عشق باید رو نهد   یار را امروز در میدان حسن

ای **نصیبی** کر بیاموزی ثنا
چون زنی بر بحر بی پایان حسن

آیدت کر چه عار یاری من   کوش دل ده بسوی کواری من
شادم از آن که شایدت باشد   سر یاری و غمکساری من
عندلیب توام سزا نبود   ای گل باغ حسن خاری من
کفر زلفت خرابی اسلام   سحر چشمت بدلفکاری من
چه شود چشم و ابروت آرند   ناز غمزه بدلشکاری من

گلرخا همچو غنچه در گلشن / چند خندی به اشکباری من
گرد طوفان نوح برابر یا / از فراق تو اشک جاری من
کی دماغم شود ز جامی تر / پر سبو کن بباده خواری من
زآب آتش مزاج بربادم / خاک بر فرق خاکساری من
نیست مرهم پذیر بی سعیت / در دل چاک زخم کاری من
عفو جرمم کند یقین دانم / پیش جانانه شرمساری من
ماه من بی جمال تو امشب / همچو شمع است جز زناری من
همچو اسپند آتشین رویت / شده باعث به بیقراری من
ملک از طاعت خداداد است
ای نصیبی فغان و زاری من

شب شراب لعل در من یار جبینان نوش کن / حرف زاهد را بگفتار نبیلان گوش کن
ای که سر کرمی کنیت عارفان خامی هنوز / پخته میباید شدن از ساغری کم جوش کن
خیر ریاکاریت نبود چون بابن سنبیل کرد / خرقه تقوی که ظاهر زرق را روپوش کن
لشکر غم گر هجوم آرد باقلیم دلت / گلرخی ساقی بگلشن یار زود نوش کن
می مخور اینقدر عقلت را کند زایل تمام
چون نصیبی کم بخور بسیار عقل و هوش کن
شبنم مندم بحسرت تا شراب و در جبینان کن / شب دیگر یاد روشن بیاد از عکس ایشان کن

زان

زان تر دهان چه تنگ گسل زر رشته الفت / تو عهدی تازه باشوق وی اندر گلستان کن
درازا از زیر خرقه دستها دارند دستگیر / بکش دامن جدا از قوم کوته آستینان کن
بریدن از خلایق گر بیت باشد علایق / نگویم ترک صحبت جان من بهم نشینان کن
نصیبی گر که میخواهی که از کار بکن تی / بیا جان با نیازی بر فیلی نازنینان کن
بخرمن های دارین سر فرو نارد بمسکینان / نظر بر کبر و استغنای طبع خوشه چینان کن
به بزم نوگلی اندر ترنم باش چون بلبل / به پرهیز از ریا و زهد خوف از نکته بینان کن

وله

تا عمر باشد بهر حبیبان / باید کشیدن جور رقیبان
جز تو نجویم از دلبری من / بر هجر وصل ریبر درد درمان
گفتی علاجم جز مرگ نبود / بر هر که گفتم درد از طبیبان
پرسند شاهان حال غریبان / از چه نپرسی تو حال ما را
باشم مادیب در خدمت شه / بودم چو عمری من با ادیبان
جز دین ساقی دینی ندارم / زاهد چه پرسی از من ز ادیان
از چه پسندی ما را ز دولت / باشد نصیبی از بی نصیبان

وله

رسید باز حریفان بهار توبه شکن / صلاح کار همین است داکنی بر دان
هزار غنچه زن شد ز شادمانی فصل / بنوش جام می و بیخ غم چو گل بر کن

بیا بباغ تو گلچهره گر نسیم صبا
چو لاله غنچه تنش چاک کرده پیراهن

بیا دهیم بهم دست چون چنار اسپرد
فتیم مست چو سایه بپای گستردن

بگیر بر قدح اخضر زر دی سرخ چو گل
که جعد سنبل مشکین بگیر بشته زلف سمن

عروس باغ تبسم کنان به پیش آمد
برای بردن دلها ز زیر لوچه حسن

ز هجر روی تو یوسف نصیبی محزون
مثال حضرت یعقوب شد به بیت حزن

تو ای شیرین تر از شیرین ارمن
غلامت هست خسرو دنی ایمن من

کنم پاره چو گل ای گل چه آرد
صبا بویت بزاری جامه بر تن

زنم چاک ار که دستم را نگیری
چو لاله از گریبان تا بدامن

برا بتو که چو تو دشمنی نیست
شدم با دوستان یکباره دشمن

چو خورشید ایه نا مهربانم
بس مهتاب یکذره ز روزن

رخت بدرست و ابرویت هلالست
تنت سیم است و دل مانند آهن

ز دم پروانه سان خود را بشمعت
برم شد شعله و راز سوز روشن

دلم در دام زلفت پای بندست
خدا را طره طرار مشکن

نصیبی دل بدست طره ات داد
تولی با کاکلت در پای مشکن

کنی گر جا بکوی میفروشان
مشو غافل ز مکر خرقه پوشان

دلبس

که بس نیرنگ اندر خرقه دارند
قلندر شیوهای نیک نوشان

مشنو اسرارهای نشئه می
ازین آلوده دامن ها بپوشان

مخر مهر و محبت های رسمی
ز بد نامان سوق خود فروشان

بجوشندت ز گرمی همچو باده
مثال چنگ زارت را خروشان

بمجلس رو مکن چون باده جام
بخم چون دختر رز باش جوشان

نکو بسته با دلبر نصیبی
که دردت بود از تیز کوشان

اگه در خوبی ترا نبود قرین
ناز کن سر تا بپای نازنین

هر مسلمان دیده رویت گفته است
کفر زلفت رهزن ایمان و دین

راستی دل میبرد اگر بچه ات
هر کمند گیسوت حبل المتین

جبه ات را زهره باشد مشتری
خورده بر فرقت قسم ها فرقدین

طاق ابرویت محراب سجود
چشم جادویت بود سحر مبین

عشوه چشمت تمامی دلربا
تیر مژگان تو نیک دلنشین

صورت تو مصحف اهل نظر
کوی را از گل هست ورد آتشین

هیئت اندر میان هر دو صبح
پرتوی باشد ز نور مشرقین

پنجه دستت بود کف الخضیب
ساعدت سیمین و ناخن ها نگین

در بر لبهای از گل نازکت | برگ گل باشد درشت ای نازنین
خال در کنج لبت مانند خضر | در لب سرچشمه حیوان ببین
هست از تنگی دهانت ای صنم | غنچه گل لیک پر از انگبین
نظم دندان تو پیش صیرفی | هست مروارید لیکن با ثمین
برده دل از من ترنج غبغبت | در زنخدانت بود یاسمین
گردن صافت بود مثل بلور | خال چون فیروزه در آن ته نشین
صبح صادق چهره نورانیت | چون بود از نور ایجادت عجین
هست پستانت حباب بحر نور | یک از ان اندر سیاه و تک ثمین
همچو موج بحر کافور ای پری | اشکمت بر روی هم افگنده چین
از میانت در میان چیزی که نیست | نیشکر باشد نی شکر چو این
رانت از سیم تنغ پر جوهر بود | باشد اندر گردنم تا دابسین

ای نصیبی با چنین حسن نکو
آفرین بر او ز عالم آفرین

پنجه آلوده بر خونم گریبان گیر من | کشته زانسان نیست یا ره چاره و تدبیر من
آنکه کار روبهی می‌ناید بس با دیگران | عاشق زارم چو بر خود دیده گشته شیر من
دیدمش بنشسته بر گلگون آن شیرین صفت | بر شکار دیگران می‌شد شدم نخجیر من
دی بنزم شاه بالادستش آمد در نشست | آنکه اندر شهر خرابه بود اندر زیر من

در تواضع

در تواضع کون خود ای بحیابانه کجی | با وجود می‌شود بر پا ز جهد خشک کیر من
بسکه در وصفش بگفتم شعر شیرین شیر شیر | بر گفته باشد نصیبی او بود تقصیر من
با همه کلام اعتنایی کر با من میکند | لیک کی خواهد نبود یک لحظه دلگیر من
بسکه شوقش بر سرم باشد ز اطوار متین | می‌پشیکردم ز آن محبوب زیبا سیر من

آن زمن گر دست گیرد گر نگیرد میکشیم
از سر زلفش نصیبی پای دل زنجیر ست

عفاک الله که همچو دیکیش قربانت لو ماه من | ز شمع عارضت تا خوانده ام مشکل کلام روشن
با این شیرین لبی در شور چشم و نیری افگندی | بیالای تو من سنبل کلم در زیر بستر ودن
نه عکس سر رویت فکندی تا لی باده | عیان خورشیدانان لبت باشد از دهان ودن
نمیدانم چه مظهر باشتی ای بت تا شیری کار | که جز وصف تو شنیدم کیمی از دو بار دشمن
تو ای ترسادم ز عشم بیار لب ترسا | که گر دم زنده من کردی تو هم سیمبر لرزان
مرا کوی ز هجرانم چه نمایی چه نمایم | بجز آنکه گریبانا تمامی چاک تا دامن

من بیچاره را داد از رخت ای زندگی دل
نباشد چاره همچون نصیبی بهتر از مردن

بود مهر مهی اندر دل من | که زان آباد باشد کشور تن
بر آستین بار منظر روی منظور | که چون خورشید میتابد ز روزن
بگردد تنکدل چون غنچه بلبل | چو بیند خار را با گل بگلشن

چو آن بیگانه با من آشنا شد ستم‌ها دیدم از بیگانه و آشنا دشمن
ز بیمهری آن بی‌مهر مه رو نمایندم با هم هم مردم هم زنان
ز خود بیش از هزاران تنگ گویم زبانم بیش باشد گر ز کوه کن

نصیبی بهتر از گلشن تو باید
اگر یابد سبب باشم به گلخن

بهر اقلیمی بوید دل من سینه‌ام چه بیجو بید دل من
فدای جان شیرین همچو فرهاد نجویان کن فدا گوید دل من
ز بهر بر گل کش آب در نکهت لبسان لاله میرویید دل من
برد لبر ز خون این اشک حسرت ز رنگ شام دعوی بوید دل من
دمی بی ناله‌ام بی بود لب جان خورد بس خار تا لوبید دل من
ز راه مردمی با اشک دیده رخ زرد مرا شوید دل من

سینه‌ام نصیبی اینچه حال است
که هر کس دید بر بوید دل من

بمیروت رحمی آخر بر من بیچاره کن خانمان آباد دیگر حال من آواره کن
تا بم از دل شد دمی بر من بتاب بیچون کمان تا رد لبو در هستیم را پاره پاره کن
یا که یاری حال زارم بار بر بس از دشمنان یا که ترک دوستی من بیا یکباره کن
عهد بر من را اگر بشکستی ای بیجان گسل رشته این الفت اگر اه راهم پاره کن

الهی

کو به بنیان زندگی را تلخ تنهایی من قند از آدم تو از شیرین لب خونخواره کن
گفت پیوسته با من یار با اغیار رام دوستی یا دشمنی کردی همواره کن

گر غباری از نصیبی بر دلت بنشسته است
جان من اینبار هم بگذر تو چون هر بار کن

سرد شد از چه دل گرمت ز من بنما بیان کین نخواهان عزم دل سرد تو گرم دیگران
عهد را بشکستی و پیمان بر بستی با دگر این پشیمان شد درست ای مهوش نامهربان
میبرهی جان از اکنون یکتا تغییر پیدا کنی مشکل جان میبادم اندر راه تو بر رایگان
می ننالم از تو گر با من نرفتی تا شدی آه از این سپهر و داد از دور زمان
دیگر از جای اندر بزم صیادی بصد همچو من بیچاره را راندن چه بود از آستان
داد و بیداد ها دارم ز تو کافر منش کس بحرف دشمنان کرده است ترک دوستان

گرچه مداح تو بسیار است محروم ولیک
چون نصیبی مادحی بود تر از شاطران

ز شمع عارضی امشب مرا کاشانه شد روشن که بر دور سر تو پروانه آسا میزدم بر تن
با فسون‌های گرم آن سرو دل یار بام خود کردم پری در شیشه کردم بی‌بلی یاری اهرمن
سر خاری که در پای گل من ای خار من رفتی برای گلا دشتش چشم زنگان ساختی بیرون
هنوز از زرد رنگ دو بستر خیزی تر از تب چه میدیدند آن مه را شدم با هر دو تا دامن
به بستر بود تا تو آنم بکر دیدیم چون جنبا بلرق بره‌های گل بحر و تکیه زیر ایمن

چنان پیچیده بر قامت آن سرو دل آرا / که دیدی که هر کسی که فتاده جان چاک کرده در تن

نصیبی جست بیرون با کوکب افشانی مه تا تم

چو داخل بست بحر در بزم من خورشید از روزن

تمام روز مرا فکر این بود در سر / که یک شبی بدر آیی در دل در کرم من

برادران نفکنند نه لو اندر چه / نموده چرخ جفا پیشه بند راه من

بوصل همچو من تیره بخت در دو پیچ / بدار گوش ز بهر خدای اندیشه من

امید های درازم ز عشق تست هنوز / نه نیرهم سیکی نان ز عمر کوتاه من

بملک عشق شهنشاه عالم ازانرو / که نیزه است سلاطین چرخ خرگه من

سواد شام تو دیش چشم من چون روز

شبی فتد بسر کوی یار گر ره من

خموش کرده چو سوسن هزار را بحکمت / بیاد روی تو گلچهره بانگ چه چه من

گرفتم از لب تو بوسه اگر میرم / ز خاک من شنود شیخ و شاب زیر تن

چو گفت دست نصیبی که میروی بر خاست

یقین بود نشنید آن جواب نه نه من

بریزد خون ز هجرت بسکه چشم اشکبار من / شده رشک گلستان ارم یکجا کنار من

کجا باور کنم گویی که فردا خواهمت کشتن / نکو ر دیده ام از تو خلاف وعده یار من

تهی هنیدم که دل کریم ز دلبر با صبا کود / تو آن سنت نگر بر با سندل با رفتن یار من

نبود لب که گیرم تو بر از دهانت مانع شد / ابران من نشن مسا او شدم آن شکر دهان من

نگار اگر من دارم مسلمانان بود کافر / نشاید در حرم آن جمع ابن با کیران جانان من

شده و دستم ز کار و دل ز دنیا ایم فکری / خدا را گر سر کشتن بود نیما نگار من

نصیبی عشق آن کوی برون از سر کنم حاشا

که عشق آن صنم باعث بود بر اعتبار من

وام ماه نوم آن دلبر شیرین زبان / وعده دادی یک شبم از مهر کرده مهمان

بر سر وعده وفا بر وعده کردی الضمن / با وفایی همچو او کم دیده ام از دلبران

عارضش بشگفته تر دیدم ز گل اندر چمن / نقطه موهوم بودی چون بجستم آن دهان

با تمام نکته بینی ها نگشتم موشکاف / از میان آن ندیدم تاب سر مو در میان

قامتش گفتی قیامت بود گشتی آشکار / نی غلط گفتم که بودی فتنه آخر زمان

سحر چشم نیم مستش کرده بابل را خراب / تیر مژگانش بهم پیوسته آن ابرو کمان

خسروان دهر را بر خود نموده کوهکن / شکرین گفتاری آن دلبر شیرین زبان

ظلمت بخت بد نصیبی لعل سیرابش مکید

یافت در آفاق همچون خضر عمر جاودان

سفید چشم چو نرگس مبادش در دیدن / بکو بترک من آنرا سیاه پوشیدن

هنوز بوی لبن آید از لب لعلت / هنوز تو تشنه مستان ز باده نوشیدن

همیشه دور ده حریفان بدور رفت نه آزند / طراوت این بود آنجا بمیش کوشیدن

تنگ گردد که دهن تنگ ظرف خاطرم ذات بخته | ز سر دو مرد سخنوری نه حیث جو شنیدن
تراست سینه و دل و خالی از دانش | ز جهل چون دلی از چه در خرد شنیدن

بیا تو هم نصیبی بگوش جان بشنو
که نیست هیچ نکو از سخن نیوشیدن

گشته کوری رهنمای چشم تهلا یارست | راستی دیدگان شد کوری اندر کار من
در که مطلب می بینم احسان از من نمی شود | لو دهند و نی همیدان کنار من
نازنینی را که آن دلاله آوردی بیت | معنی نیکو نمودی یک یک اشعار من
بر دل آگه شده زان شب جای نبود دم ز مهر | کان شدی از جان بیش تا زندگانی یار من
تا که دیدم عارض آن دلبر گلچهره را | از نکو رویان شدم یکبارگی بیزار من
از گلستان بلا دهند چیدم عاقبت | با هزاران سعی کردن غنچه بی خار من

ای نصیبی بی سیم و زر نمودم رام آن
کرده ام از جذبه عشق آن پری رخسار من

دور گل آمد چو ساقی می پرستی پیشه کن | از زخم حسرت بار بار روی در شیشه کن
باد نوروزی وزیده گل ز خاک آمد برون | آب آتشناک را در شیشه بی اندیشه کن
من نفرها دم بهجر تلخ شیرین سر برم | بر دل چون سنگ آن ای آه کار تیشه کن
ای محبت مهربانی کن ز من آن ماه را | همچو گلبن بر دل بی رحم و سخطش ریشه کن
بیشه باشد خطرناک ای نصیبی کوی دوست | رو بهان را بشکن و چون شیر در بیشه کن

چه شد که یک دامم لطفی و حسنی رسید از من | شنیده ام که غیر از زبونی نامم چه دیدار من
چه دادی دست الفت بوالهوس اغیار را | سرش نیازم که ای بی اندرونی شد که شنید از من
چه محکم کردی بار عهد و پیمان با بد اندیشان | بستی پیمان گسل بر رشته الفت برید از من
لوندی چند از اطراف تا بشنید آن لولو | کناره کرد همچون موج دریا زان نوید از من
زبانم افتاد از ز رقیبان طعنت رسوایی | بگفتم هرچه از اخلاص بر آن نا شنید از من
شدی بر صفحه رخسار جدول گشت ز خون دل | فغان و ناله سر کردی رسیدش تا برید از من

نصیبی خود شنیدم نامه بر مکیفیت از دلبر
بچشم خون فشان بگذاشت تا تار رسید از من

جان شیرین در بهار این لبی شیرین سخن | میستاند میدهد تا بوسه از لب من
گلستان عمر بر باد خزان بر جاه داد | میرود تا که بیاید آن گل از طرف چمن
در قمار عشق خود را آن حریف کهنه کار | باز داد اول تا برد آخر قرار من ز من
مینماید روی همچون ماه و میسازد چو مهر | آشکار او نهان خود را از چشم مرد و زن
پرده از رخساره چون گل از لبی دل بردم | گیرد و بگذارد اندر چهره زلف پرشکن
پیش چشم چهره اش همچون گل وقت سحر | باز گردد بند دم چون غنچه از افغان من

من نمی‌دانم نصیبی چو حسرت از چه رو
شاد گردد تا که غمگین بیند این دور از وطن

... آن بلبل جان آمد برون | از تن پیر و جوان یکباره جان آمد برون

ابرو و مژگان بدست ترک چشمش برکه دید … ترکمانی گفت با تیر و کمان آمد برون

از خجالت پیش او افتاد سرو جویبار … در چمن آن سرو بالا تا چمان آمد برون

طاقت تیر جفایش ندارم مرا امدادی … تاب و طاقت از تن این ناتوان آمد برون

از جفای آن جوان مه‌وفا جان مست … از دل پیر و جوان آه و فغان آمد برون

چون از این غیرت تنالم شکه یاد از رخ غیر … دوش سرخوش یار خیری چون ارغوان آمد برون

شکر و لله خبر نصیبی کس بکوی او نبود

دی که آن دلبر برای امتحان آمد برون

تا بکی بر من عتاب ای شوخ یکدم ناز کن … ناز کن یکدم بمن وانگه عتاب آغاز کن

مرغ دل را افکنی با دانهٔ خالت بدام … بعد از آن کوتی بیان کردم من پرواز کن

بر سر بالین من آی این سر شوریده را … در میان همسران عشق سرافراز کن

مطرب بزم شب یار را اغیار مهاجت تو … ساز قانون مخالف از مخالف ساز کن

بسته تا کی شنود من تو لب از گفتگو … گر همه باشد بقتل من سخن آغاز کن

چند نالی ای همه از در بحرف مدعی … یکدم ای مه برغم دیگران آواز کن

یک شب از رشک رقیبانش نصیبی را بخود

هم نشین و همدم و همخوابه و همراز کن

ز گل بگل برسد رنج وا ز سمن بسمن … بیا مباش تو با من بکن بمن …

تو دوش لب بلب من نهاده مخفی و من … نکیش نکهٔ سموز فتاده …

ندیده ام که بود همچو قد تو موزون … بدام حلقهٔ زلفین تو شکن شکن

دلم چه کم نشد از نیز دیدم آن آلوده … اگرچه سرو روان دیده ام چمن بچمن

تو شاه حسنی و دل بندگان حسن پرست … کسی ندیده چو تو بنده‌ها … بر تن

ز کوی یار بروز آمد که میباشد … هم آشیانه هما یا هما ز غمن زغن

بیرون ز یار نصیبی اگرچه جستی راه

سخن بگو که بیا شد نصیبی سخن سخن

ز نور چهره مانند مهر انورشت این … ضیای نور بناگوش و صاعد و برشت این

دلم سپند و رخ اوست آتشین مجمر … خوشا سپند دل عاشقی که مجمرشت این

نه خط بود که زده سر ز صفحهٔ رویش … دمیده از چمن حسن و سنبل ترشت این

خوشا بحال دل امت ز عشق شهیدی … که روز حشر ستاده به پیش پیمبرشت این

خراب عشق جهانش شده دل آباد … بلی خراب شود کشوری که سرورشت این

مبین مگو که مده دل بمهران بت مهوش … چسان بگویمش من که دل مسخرشت این

چه دید ابرو مژگان آن نصیبی گفت

بدست مردمک دیده تیر و خنجرشت این

اندر جهان فتاده از خوش نکان وان … خوشتر ز وان دگر بجهان گلستان وان

کی مهر خاوری بدر آرد سر از افق … ننماید ار جمال یک از مهوشان وان

آن دل که داشتم ز لب آتشین نهفته حال … افتاده لاله سان بکف دختران وان

هر یک بتا ز زلف مسلسل هزار دل … در بند کرده اند کمین دلبران وان

در سیل دیده ام ز غم سنکدل بتی … شد غرق همچو قطرهٔ یم بی کران وان

کویند کذشته هرچه کذاشت عمر تلخ … آنکسکه دید شکر شیرین زبان وان

در اصفهان بعیش نصیبی دو سال بود

نکذشت خوش تمام همه چون یک زمان وان

دختر ارمنی دل ز کفم برده بود … کانجنان از دل ستوریده من بست نشان

یک نکه کرد دل از دست من بی دل برد … از نکاه دکری میکندم غارت جان

عشقش آن کونه بجان جای نموده که اکر … کوید از جان بکذر من کذرم از ایمان

آن اکر بستن زنار کند تکلیفم … من بکردن فکنم بت ز پی خواهش آن

آن چنان دل ز کفم برده که کر دلبر … سوی دیرم طلبد روی نهم چون صنعان

بهتر از مذهب عیسی بنود دین دکر … بت پرستان به پرستند کر اینکونه بتان

کر نصیبی بزبان نام نکوش راند

پر شکر میشود از شهد لبش کام جهان

یاد دیار زار دور اندر دیار خود بکن … از دور یاد دیار زار خود بکن

ای قرار جان زار عاشقان بیقرار … یک قراری از دفا با بی قرار خود بکن

شاد یابی بخش جان خسته غمدیدکان … یک زمان هم ترک غیر از بهر یار خود بکن

کر ادیر خواهش اغیار دایم ترک یار … یک زمان هم ترک غیر از بهر یار خود بکن

ای نصیبی

ای نصیبی ز آتش سوزندهٔ کانون عشق

رفع خار از کلستان کلعذار خود بکن

بنظارهٔ مقدم دوستان … شدم نرکسین چشم بند دستان

کنارم ز کلهای اشک فراق … ارم را زده طعنه بر کلستان

شود روشنم چشم تار از چشم … کشتم میلی از سرمهٔ اصفهان

ز زشتان دنیا نظر بسته ام … برستم من از آن چه بد در جهان

بود دیده از بهر دیدار دوست … کرم دوست یار است به کور آن

برستم چه از کجرو بیهوا نظر … شدم رهنمای همه راستان

نصیبی دفای من وجور یار

بکوئید من بعد در داستان

خلق شهر ذوق را کو پیشوائی همچو من … فلک بحر شوق را کو ناخدائی همچو من

الصبا بر خاک راه طریقت باز کو … بار یاب بزم شاهی شد کدائی همچو من

پردکی حسن از نکاه کان مخفی نکشت … آشنا از مهر بر نا آشنائی همچو من

آنکه اندر طوف کویش نوبه نوبد بر ملک … جسته اند ز آن آستانش راه پائی همچو من

فیض یابم کر ز فیض عالم خسروی … کس نرسد هر بینوائی بر نوائی همچو من

بنده ام بر آن حکیمی کو نکیرد طبش را … درد هر کس را کند به از دوائی همچو من

ای نصیبی یا ... … زانکه ترسم ... را کم نمائی همچو من

مباد دور چو من کس ز روی یار و وطن
ز روی یار و وطن کس مباد دور چو من

هر آنچه دست جنون از هجر یار کرده بجیب
کجا کند کف ماتم زده به پیراهن

گرفته آه سیاهم چو سنبل روی بهار
شکسته ژاله چشمم بهای ارغوان

کجا شده است سلیمان من که می‌بینم
نگین حکم بانگشت کمتر اهرمن

چه شد بقمری و بلبل لب و شاخه گل
که آید از سر این هر دو بانگ زاغ و زغن

مراست هم قمری بر نیست همچون تن
ز دوست رنج رسد بر که راحت از دشمن

چه شد که منت نصیبی بهر دوان بر در
برای همچو من زار کشته ره عشق

من بر در تو سایل و تو پادشاه حسن
آیا چه میشود که نمایی نگاه من

از هجر روی و موی تو نبود بیک قرار
روز من شکسته و شبهام سیاه من

آیا چه میشود ز سر لطف ای صنم
صنعان صفت زنی بنگاهی تو راه من

آتش فتد بخوشه پروین اگر شبی
سازد گذر بسوی فلک دود آه من

گر میکشی بتیغ جفا راضیم بکش
لیکن بگو مرا که چه باشد گناه من

صد بار جور و ظلم ز تو دیده‌ام ولی
یکره ندیده‌ام که شوی دادخواه من

نبود قرار و صبر نصیبی ز هجر تو
در این سخن خدا و تو باشد گواه من

یقین بشنیده است آن دو هفت حرف دشمن من
کاز آن گرمی که بود سرد شد آتش دل من

ز بیداد آن کینه جو دل از بهر کاری کین کند خونش
لطف از مهربانی برد آن نامهربان من

ز هم بگسیخت تار عمر من زین آرزو کان مه
نتابیدی شبی از مهربانی بر کتان من

یقینم بود کار عشاق آن بیگانه بگردد
نرفتی نخوت و ابلیس سان بر کز کمان من

مزن سنگم که برخیزم کبوتروار از بامت
که گر خیزم پری دیگر نیابی از نشان من

سرشک دیده در خون دلم شد خشک میترسم
که گردد بسته همچون کام نی راه فغان من

کشد سرای نصیبی از سر زانویم آن یاری
که دایم داشتی سر را بسنگ آستان من

چو نگه کرده وعده بر فردا مرا آن نازنین
طول امشب میکشد دانم بروز واپسین

بردم از چشمش بطعنه چون رده‌ای رقیب
زین بطعنه نیست شکی بهر من غیر از یقین

بی‌جهت بشکست آن پیمان گسل از حرف غیر
عهد و پیمانی که با من کرده بود آن پیش از این

کرد از یک تیر غمزه صیدم آن ابرو کمان
دست و شستش را بنازم مرحبا و آفرین

پادشاه حسن باشد آنکه خوبان از آنکه
عالمی را حسن او آورده بر زیر نگین

چشم آن دارم ز تو ای از نور روشن چشمها
گاه گاه از گوشه چشمی بسوی من ببین

چونکه ورزد مهر تو از کین و دشمن روز و شب
با نصیبی مهر سر کن ماه من نی آنکه کین

خطی مشکین تر از مشک ترش بین
ز مشک تر خطی مشکین ترش بین

نشسته اقلیم حسن است وز مژگان
به هر سو صف کشیده لشکرش بین

حرف

چه شد گر جان و دل کردم فدایش — هزاران جان بکف دل در برش بین

بقتل عاشقان ابرو خم کمان — بنیک جا تیغ و یکجا خنجرش بین

بیاد عشق [illegible] — جفاها در دل کین پرورش بین

مکن منعم ندیده ای مسلمان — بیا افسون چشم کافرش بین

نصیبی گفت ترک دیگران کن

برغم او بیا با دیگرش بین

شاها بنوش باده و منع هموم کن — و انگاه روی فوج ز ایران بروم کن

کسری صفت بخطه بغداد داد ده — زان پس خراب مملکت شام و روم کن

با تیغ کج نما پس ازان راست کار دین — تنبیه قوم طاغی و اهل ظلوم کن

در روی روزگار ز معمار معدلت — اباد هر خرابه مهوای بوم کن

بنیاد جور و فتنه برافکن ز روی دهر — در هر فریق و طایفه این را رسوم کن

تسخیر چرخ داری اگر در نظر بیا — کسب کمال و معرفت هر علوم کن

پا در رکاب گشت نصیبی خدیو دهر

مردانه جا بنقد الوالش اندر قدوم کن

نامت رساند باد صبا تا بگوش من — از تن توان برفت و ز سر عقل و هوش من

سنگین دل آورم ز افغان من نشد — با آنکه بر سپهر بگذشت از خروش من

پایت فکنم کردم بهر جای هردو دست — [illegible]

بااین

با این تمام پختگی از عشق خام تو — یک لحظه فرو نشست [illegible] جوش من

عمری بود گرفته بگفتار دشمنان — خون [illegible] خود مرغ نوش من

دلشب ببینم بادی ارغوان مخمود — بیرون ز زیر خرقه [illegible] خرقه پوش من

دوشم بگفت یار نصیبی بمهر هست

بر جای جان بهای لب لعل نوش کن

جانا اگر جسم پاک تو باشد ز خاک ای نازنین — کاز خاک بس دارم عجب این جسم پاک ای نازنین

از رشک قدت در چمن سرو سهی خم شد چو من — گل پیش رویت پیرهن نموده چاک ای نازنین

شد اشک و آه من روان از هجرت ای نامهربان — آن بر سمک این بر سماک ای نازنین

بر حرف غیر ای بیوفا گفتی ترا سازم فدا — در کوی تو دارم کجا باک از هلاک ای نازنین

در کوی تو از اهل هوس غیر از نصیبی هیچکس

ننود ز هجرت یکنفس اندوهناک ای نازنین

گفت دلدارم دلت خون میکنم گفتم بکن — گفت با انگشت بیرون میکنم گفتم بکن

گفت میگویم برو از کوی من گفتم روم — گفت حکم قتلت اکنون میکنم گفتم بکن

گفت من لیلای را قیصی تو گفتم عزیت — گفت از هجرت چو مجنون میکنم گفتم بکن

گفت از شیر بینم یکه تر سرو گفتم چرا — گفت پامالت ز گلگون میکنم گفتم بکن

گفت بینی بیتها از من تو گفتم را جنت — گفت من عشاق محزون میکنم گفتم بکن

گفت [illegible] گفتم [illegible] — گفت [illegible] میکنم گفتم بکن

گفت چون ای نصیبی جان بده گفتم بگیر
گفت جان با غمزه افسون پیشکش گفتم بکن

برسید از غمت بجان دل من وای بر حال ناتوان دل من
بسکه دل گشته جمع در بر تو کم بگردید در میان دل من
بر جناب تو عرض دارد لیک نتواند کند بیان دل من
تیر ناز تو ای کمان ابرو چه شود گر کند نشان دل من
بدل خود نظر کن ار خواهی نماید تو امتحان دل من
بی گل عارض تو غنچه دهن پر ز داغ است لاله سان دل من
ای نصیبی در انتظار رهش
کرده از دیده خون روان دل من

کردی از منظر نظر منظور من چون گشتم با آن نظر از دور من
ماهی و مهرت قرین بود بحسن لیک نادیده مه مستور من
چند آیم صبح و گردم باز شام از در تو با تن رنجور من
نور دیده رفتی از هجر تو رفت روشنی از دیده بی نور من
از نصیبی جان اگر خواهی بخواه
زانکه باشد دادنش مقدور من

ماه شد از رشک روی مهر تو خم چون کمان همچو رویت چون نشد شد تیره ابروان

دوش از دوری رویت بجانان من گذشت گر بگویم قصه غم طول دارد شرح آن
من ز تو محروم و محرم پیش تو اغیار و رقیب من ز تو ناشاد و باشد غیر از تو شادمان
گشت دوری یار رقیبان سازگاری بیکسی چون نمایم من بنالم از جفای دور آسمان
کردهی یک بوسه اندر عوض جان میدهم روی بپیش آور بقربان دستگیر امتحان
از درت هر چند میرانی مرا باشم مقیم امتحانی هم رقیبان را بکن ای نوجوان
یار همدم با رقیب بخت دور از نزد من
ای نصیبی چون کنم با این چنین بخت جوان

تنی دارم بجان طاق از تماشای تو ترک آن چنان کو جفت آن بود بگرد جستان ترکستان
چو رخسار و قد آن نازنین در حسن و زیبایی نه ماهی بوده در نخشب نه سروی رسته در بستان
چه شیرین است از پا تا بسر در دیده عاشق مگر از شیره جان دایه دادش شیر از پستان
نمیگویم بکش مرا جان من طفل بخندانی تو دادی می انشای ز جام و ساغر مستان
بده یک بوسه جان اندر عوض لب های عنابی که نبود مشتری نقد چون من در دبستان
نصیبی را صباح و شام در ساز غزلخوانی
بهر تاری ز عشق تو زند که دست و که دستان

من اندر انتظار یار و آن یار در انتظار من قرارم نیست بی آن چون بود آن بیقرار من
بود ذکرش چه جز نامم که نام اوست ذکر من بود بی من چه کار او که اقتضای اوست کار من
خلاف وعده با من بود و در خلاف آن من از آن رخ شرمساری دارم از آن شرمسار من

بیاد دو رخسارم کز منتش بمبارک بشمارم — کیم کردر غمازم عشق آن لب والقرعقابکن
بسیر دم دل بشبوی بیدریش آن بردر شیوه ازلی — غمازان آن همان بار بخند که میبایخند غمازکن
بیقین شد که در سر او که من بار زم بجان سر کن — من آنرا دوستدار از جانم وآن دوستدارکن
من که کرا مست از جا نمودم آن بسیک ناری — ببردم انچه در کار من ببرد انهم بکارکن
نه بجز من آن شکریزیم من ز فرقت خون بیاد — نکارم خون دل بر چهره بر عارض نکارکن
نه تنها من برا او عاشق بدلم انهم بود عاشق — منم بی اختیار مان وان بی اختیار من
همین میخواستم باشد که آن میخواستی باشد — منشم اندر کنار وآن بود اندر کنار من
مرا بس اینغزل کردی غزالم جز باز ویش — خوشتم این یادکاری ماند نزد یادکار من

نصیبی گفت و میگوید نصیب بر نصیبی هم
من آنرا یار جانی هستم وآن نیز یار من

بیا ای مه تقا امروز از عارض نقاب افکن — بتب و تابی الا الشب از رخت بر آفتاب افکن
خراب و بیخودم ازمی چه این دو دم رسد نوبت — [illegible] جامم توای ساقی ولی تر از شراب افکن
بیا کز کلبه ام امشب زمی سرمست شو وانکه — دل پر زخم من اندر نمک بهر کباب افکن
چه بی جا خواندیم زاهد بمسجد از پی سجده — بیا یک ره جرعه ام در پای خم مست و خراب افکن
ز منظر تا نظر کردی فتاده بر دلم شوری — نظر کن بار دیگر در جهانی انقلاب افکن
پریشان خاطرم جانا از آن جمعیت زلفت — مرا کن بخیه بند زلف والذ پیچ و تاب افکن
بر بستند در نصیبی حلقه بر سهان بخت تا سحر نالد — چو آن بنیاد صبر کی کوهر آن از و شکر اضطراب افکن

ای خلق جهان بر تو تمامی مفتون — مفتون تو لیلی بشنید یکجا مجنون
از هجر تو بس خون دلم ریخت چشم — و این چشم شده بهجر طرف کشتی گلگون
چون خضر حیات جاودانی یابد — لذت شهد لب تو هر که بساز معجون
چون لاله سراسر تنم از هجر تو چاک — چون جام لبالب دلم اندر داغ تو خون
ایدل چه طپی ز هجر جانان بیجا — خون شو که برون نشد غریق از جیحون
نی هست چو روت گل بگلشن تازه — نی چون قد تو سرو به بستان موزون
گر لطف تو مرا کم است با من امروز — هر روزه مرا مهر تو گردد افزون
از دایرهٔ عشق مگو بیرون شو — کی چله نشین ز مندل آید بیرون

بنما به نصیبی رخت از گوشه بام
ای مهر بشی به طرز ماه کردون

چشم نرگس رخ ره قد سروای نسرین بدن — خط بنفشه خد گل و لب غنچه آسمین ز غن
بیستون غم چو فرهادم رود بیرون ز دل — شکر افشانی اگرای خسرو شیرین سخن
ماه من بکیره خدا را شام هجران تا بکی — صبح صادق آشکارا کن ز چاک پیرهن
خاتم الفت بده بلقیس من بر دست عی — کی شود بیحجران سلیمان در دور دیو اهرمن
در تفرج تا فکندی پرده از گل از جمال — از حسد زد چاک غنچه پیرهن را در چمن
میکشی تیر سینی ز هجر وصل تو امیه لقا — خوشه پروین بسوز دو آه آتش بار من
از تیر کر بیت نصیبی یاران ای بیوفا — تا نکه جز کوی تو جای دیگر نبود وطن

تو کشتی‌بانی سوی خشکی بگردان لی احیای جمیعی چرخ سکان
شراع عزت [illegible] ای معلم که از این باد معلوم است طوفان
عیان باد مخالف شد ز دامن فرو بندید از هر پرده دامان
خدا را ناخدا لنگر بی دما را از این گرداب و موج و لطمه برهان
نهنگ بحر باد و لطمه سر زنگ که تا فلک فلک نموده ویران
کسی تا کشتی از این چار موجه شود جمعیت سطحش پریشان

خداوندا نصیبی را تو مپسند
رسد جان بر لبش در بحر عمان

اگه خوابیده چو سیب بزمین بازی کن مرده‌ام را بتما زنده و اعجازی کن
گر همه سوسن باغ است زبانی دارد نیستی صورت دیوار بیا رازی کن
گر خری عرعر کی یا لگدی یا تیزی خانگی مرغی اگر قاقی و پروازی کن
بر سر لوق من امشب بنشین فارغ فال صبحدم آه نکیش یاد سر افرازی کن
گر زبان بسته الشوخ بس این گوش دراز بر حکایات چو من موش و دمسازی کن

برکن از باد نصیبی سر سر تا شب
چمچه بودن خم تو در شک دهل بازی کن

مصور چون کشیی تصویر جانان که جانان جان بود تصویر بی جان
غلط از دست نقشش ای مصور شکسته خامه و نشسته حیران

گیوز

صنوبر چون قدش گویند [illegible] نباشد در است [illegible] سر دلستان
بیا بگذر ز حق نقاش کابل تو این نقشی که بینی مست چون آن
اگر عمری چو صنوبر هم برنجی کشی پی [illegible] از آن [illegible] بجان
گرفتم نقش رویش را کشیدی ولیکن کی بود آن نقش با جان

تو بشنو این نصیحت از نصیبی
چه تنها بی نشانش خود مرنجان

غلط گفتم قدت را سرو بستان که آزاد است سرو از نارستان
بهار من بود آن روی چون گل که با تو می‌کشم اندر زمستان
بده یک بوسه‌ام ای شکرین لب دو صد ره جان شیرین وجه لبستان
مرا تعلیم نموده معلم بجز عشق تو حرفی در دلستان
مگو زاهد که رسم حق پرستی بود آزار جان می پرستان
بمسجد منت هرگز این عبادت که در میخانه‌ها دارند مستان

نصیبی نالد از عشق نوای گل
چو بلبل با هزاران گونه دستان

اینک نگاه سبزه سبزی فروش من غارت نمود صبر و شکیبا و هوش من
اندر طریق عشق و محبت نموده است چون زر خرید حلقه طاعت بگوش من
[illegible] [illegible] و تنبال و آه و خروش من

عشق است آنکه فاش کند راز هر کس / نشنیده و نگفته ز زبان خموش من
در درد ما علاج نداند طبیب ما / آنکس که درک و فهم نماید سروش من
خامند واعظان طریق از رموز عشق / خبر نخچگان عشق چه دانند جوش من
سر چیست من فدا نمایم براه دوست / زانرو که بار هست ز سودا بدوش من
گویم بوجد پا بی دستی زنم ز عشق / زان پیش خاک راه بگردد نقوش من

مستم ز مژده است نصیبی ز گردشی
چشم خمار ساقی پیمانه نوش من

شرط کردم که دگر دل ندهم بر خوبان / بشرطی که گذارند دلم گر خوبان
دل چه چیز است که کس آن ندهد بر دلبر / عاشق از هست دهد سر طلبد سر خوبان
من گرفتم که گرفتم ز یکی خوبان دل / باید آن خون شده را داد بدیگر خوبان
ا مسلمان بگو از بهر خدایم ز چه روست / دیده ام هر چه بود ظالم و کافر خوبان
نیست این حرف خطا مشک ختن را قیمت / بشکستند ز زلفین معنبر خوبان
راستی چون نگرم کج بنظر می آید / در بر قامت آن سرو صنوبر خوبان
ماه است ای شب در روز بگاه از غم / گر بخورشید نمایند برابر خوبان
عوض عود گذارند ندانم ز چه رو / دل عشاق بهم دیده بمجمر خوبان

می بترانم چو بگویند نصیبی بجواب
گفته غمزه چند دارد اگر غمخوان

کند

کمند گیسو دو زلف دوتا کن / تو این خسته را بهر خدا کن
مرا دور داشت از وصل تو دوران / ز بند بیکسی بیا آزاد و ا کن
گشتی گر دیگر بیرا ز شکم آید / کمن این ظلم بر دیگر بیا کن
بکش یا دانه ده یا آنکه صیاد / مرا گر دام بند و گر رها کن
اگر خواهی بری از عمر بهره / وفا آموز انکار جفا کن
تو با بیگانگان ترک محبت / شنو پند من ای نا آشنا کن

نصیبی مدعا نبود نگار را
شنو پندش تو غور مدعا کن

مستم ز عشق مرا سرشار گردان / دلم را مخزن اسرار گردان
بتوجیه کلامت خسرو من / چو شیرینم شکر گفتار گردان
مرا ده معرفت بر قدر حرفت / از آن قدرم تو با مقدار گردان
می وحدت بجام هستیم ریز / مرا از این منی هشیار گردان
ز صهبای معانی ساز مستم / ز خواب غفلتم بیدار گردان
نطوق حرف شیرین کلامت / بمن بی پرده ای دلدار گردان

بتفسیر کلامت کاملم کن
نصیبت من نصیبی وار گردان

دیگر از شکر مگو ای خسرو شیرین سخن / زانکه دارد بیستون بر باد صد چون کوهکن

این دل فرهاد باشد چاک چاک و داغدار   لاله نبود آنکه روید بیستون را در دمن

نیست بلبل آنکه بنوازد بعشق روی گل   مرغ روح عاشقان باشد که نالد در چمن

یوسف است این دل که بود خورشید گاه سپهر   بیژنم هر صبحدم سر چاک نقش اندر بیژن

پرده پرده خاک را بر چیند ار دست اجل   می نه بینی هیچ چیز جز خبر جسد اندر کفن

خیر خواهی کن اگر دی هیچ تا بی صاحب خرد   زانکه می یابی تو هر چیزی که میخواهی ز من

دوستدار من بحرف دشمنان بد مگو   تلخ منما کام من بشنو توای شیرین سخن

می ندیده کس که آرد تاب در آتش سپند   غیر خالت آنکه باشد تیره چون مشک ختن

گر غریب اندر هرات افتد نضیبی همچو تو

باز باشد چشم اشک افشان آن سوی وطن

با من مسکین مهر چرخ جفا رمین   هست توفیر حق ز گردون تا زمین

نقل بیمهری مه رویان مکن   کان اساطیری بود از اولین

کافرم داند مسلمانی اگر   عاشقی عاشق کجا اسلام و دین

بوسه بگرفتم از آن غنچه لب   پر دهانم شد لبالب ز انگبین

حق شناسی بسکه جانان آفرید   باچنین جسم لطیف از باد و طین

بارالها با وجود این صنم   باز فرمایی که باشد حور عین

که بکویت خوانی و گه رانیم   یا چنان باشم الهی جفاجو یا چنین

چشم مستت را فدا آهوی نجد   چین زلفت را بها اقلیم چین

صاحبان خرمن از هجرت قسمتند

نوبت آمد بر نضیبی خوشه چین

خون دل بی رخ آمیز شده هر شب می من   ناله و آه بود نغمه نای و نی من

بی بر وصل سرشک غم آن حور لقا   عاقبت کلبه ویران شده ویرانی من

شوخ گلچهره ز بیداد با ایام ربیع   سرد از من دل آن گشته چو فصل دی من

خون دل از ستم و جور بت عهد شکن   بیشتر از رخ زرد بجای خوی من

شوخ خونریز جفاجو چو مرا کرد شهید   کربلا کرد ز غم مسکن ملک ری من

بیش از این هیچ کسش نام نمیدانستی   شهره شهر شد آن ماه وش از هی هی من

یار نشنیده فغان دل و آه لب خشک

گر نضیبی بشد افلاک ز وای وی من

ساقی ز می سغرقتم مست بکن   هر قدر بجام باده ات هست بکن

از سلسله حرف کلامت برهان   در پیچ و خمش ز درگ پابست بکن

از حرف صحیفه ام گشادی می بخش   اندر نی خامه ام بی لیست بکن

بر پایه معنی سخن راهم ده   بر قدر سخن بلندم از پست بکن

تغییر کلامم تو بیا منور در رشت   آن را تو درست گر که شکست بکن

با خصم من اگر که زبردست همه کس   در این غم از همه زبردست بکن

گر تحمل مرا دست کنیم سال بود   مانند نضیبش تو توبست بکن

ز گیسویش بلی رفت این بهارم میتوان گفتن / گلستانی ز خون دل کنارم میتوان گفتن
ولی دارم ز هجران آنچنان که داغها دارد او / که همچون لاله چاک و داغ دارم میتوان گفتن
برای زردی من از عشق رخساره تماست / چو خورشید الا بضعف نهارم میتوان گفتن
ز راحت پا نگیرم گر رود سر از سر دوشم / که چون منصور از سر زیب دارم میتوان گفتن
مرا در آتش هجر تو باشد طاقت سوزن / کجا مانند زیبق بیقرارم میتوان گفتن
بآن طبعی که چون آبش روان صافست و پاکیزه / اگر آتش نیی باشم شرارم میتوان گفتن
بنه پا از کرم بر کلبه ام شب شمع مجلس شو / که نی چون دیگران بی اعتبارم میتوان گفتن
بگو اغیار را در پنجه من پنجه ننداز د / که گر رستم نیم اسفندیارم میتوان گفتن

ز خیل عاشقان تنها نصیبی را مران از در
که میگوید یکی از خاکسارم میتوان گفتن

نمودم عهد با خود جان بیا با تو فدا کردن / فدایت خاطرم اکنون بعهد خود وفا کردن
بلی گفتم ترا بینم مطالب را بیان سازم / چه می بینم زبان نازیست یارا بی ادا کردن
بود این مدعایم مدعی را راندی از کویت / قبولت گر نیفتد با تو ترک مدعا کردن
ستمها گر اشک چشمم را ز عارض پاک ننمایی / چه لازم خون دل بر کاسه چون من گدا کردن
ز ارکه دلربایی هست تا در کشور خوبی / چه بهتر است دین رحمی به چون من بینوا کردن
بخواهم یکبار به پنهانی ز اغیارم ببزم خود / نگارا امر خیر آن به نهان بهر خدا کردن
بجرم دشمنان از خود جدا مکن نصیبی را / به آن بهتر نمایی دوست سر از من جدا کردن

بیا و قد و بالا میتوانی یا بالای من / شده همدید سوا قد چون سرو رعنای من
گرفتستی ز چین تا سر و قد با غیر لبریزت / سر من تیغ گر خیزی که گردد پا بست بلای من
بکویت داده آب آتشین دیده خاکم را / زر رشک نقدی پر باد این بی مدعای من
بگفتم یک شبی ای ماه رو تنها بیا پیشم / بگفتا نیست ممکن هست تنها در وفای من
دل از بر رفت از یاد تو و جانم بلب آمد / بیا تا که ز لب بیرون نرفته جان فزای من
کمی نزا شوخ کمان از نظر چون تیر انداز نه / که تو دوری و نظر کردانی از بهر دو تای من

بود عمری که بی مهری مه من با نصیبی تو
جفا کن گر وفا نیست شوخ بی وفای من

بیا ره من در رویش ای شوخ باین / چه گفته که کند منعم از در ات دربان
ز ساحل سر کو تیو بحرها خیزد / حباب آیینه پایم از کند طوفان
بدر ز هجر تو دیدم طبیب و گفتا نیست / بجز وصال تو ای شوخ مرتقا درمان
بجسم من چو تو جانی مرو که بیماند / بطرف کویتو جسیم چو قالب بیجان
ز بسکه خون دلم دیدکان ز هجر تو ریخت / شده است دامن من پر ز لاله نعمان
هزار بار مرا جان براه تو دادن / بود ز فرقت یکلحظه ات ز خت آسان

چه میشود که پس از طوف کعبه کویت
به تیغ غمزه نصیبی کنی بتا قربان

بر تکوی از عکس رو جانان نگر / بار دیگر جلوه گر شو آتشم بر جان فکن

پرده از رخسار عالمتاب اگر گیری به شب … آفتاب آسای تابی بر سر بامان فکن
چشم آن دارم ز الطافت که بر حرف رقیب … افکنم از نظر هر گاه بر دامان فکن
من از آن ترسم که دلبر تست بر تیر دزدم … ساقیا پیمانه را بر دور با پیمان فکن
ای کمان ابرو بقربان سرت از گوشه … بر دلم تیر نظر پیوسته از مژگان فکن
گر که قصد قتل جان من صید لاغر یکی … دایم اندر گردنم زان طره پیچان فکن

ماجرای خوبرویان نضیبی گوش کن
دادخود را وانگهی بر حضرت خاقان فکن

نامست گذشت لیلی جهتی از زبان من … آید بلب که بشنود آن نام جان من
جان میسپیدم اگر دهیم بوسه زلب … صورت به پیش آر و بکن امتحان من
دور از نوای مطرب بزم جناب تو … اندر گلو گره شده چون نی فغان من
شادم از آنکه عاقبت از خیل عاشقان … از استخوان بکوی تو ماند نشان من
گیرم که کام تو بکند تلخ نام من … لیکن ز نام تو شده شیرین دهان من
در آستانم از بدی جای بگذرد … از رفعت سپهر برین قدر و شان من
بودی یقین مرا که ز عشاق در جهت … رازی بکسی بگوییش تو دیگان من
وحشی غزال من چه بسی رام گشت گشت … بدتر ز دشمنان کهن دوستان من

افسون خصم کرد نضیبی بیار کار
زان جهان گر گرفته نشست از کمان من

بجای ساز

بجای ساز عیش و جای دیگر سوز ماتم بین … کسی در عید نوروز و کسی را در محرم بین
ز سعد و نحس کوکب در حضیض و اوج سر بلبل … گشاد کار بعضی کار بعضی را تو در هم بین
وجود خلق باشد یک طلی در صفحه عالم … یکی محکوم حکم و دیگری در حکم چون جم بین
بجز اولاد احمد فخر دارا با ندارد کس … گروهی را چو قارون فرقه را چو حاتم بین
خدا رازق بود بر رزق هر ذی روح در عالم … بیا یک بنده از مفلس یکی دیگر تو منعم بین
همه اشیا بود از چار عنصر عمر ایشان را … یکی از صد زیاده سال و دیگر را ز ده کم بین

چو پرسد علتی هرگز نضیبی از حکیم عاقل
تو از حکمت تفاوت ها بیا در نسل آدم بین

میرود امروز از این کشور شنیدم یار من … بگذرد فردا ز هجرش چون ندانم کار من
شرح درد و غم بعد از آن در پیش کی … جز بکه از این ملک بیرون میرود غمخوار من
دوستان بر دشمن جانی من گویید کسی … تا به این حد از چه باشید در پی آزار من
آنچه یار از رفتن خود میکند با من نکرد … در تمام عمر یک بر صد من اغیار من
یار را دل نرم از افغان و زاریم نشد … سنگ و آهن با الشد دل آب از گفتار من
پاسبانان سنه خوبان خدا را یکدمی … رحم کو پیدش کنید بر دیده خونبار من

یار از دستم نضیبی از چه شد دانی برون
هست این با پیچ من گردیده مرکز دار من

بلادهست گرفتی ز شعر تا بدکن … بیا که نوبت شهر خطار سید رفتن

بگیر خطهٔ [illegible] و چین و ماچین را
بملک [illegible]

بفرقدم [illegible] تا بهای [illegible]
که میشوند مطیعت همه [illegible]

هرات و کابل و کشمیر تا بخارا را
بکین [illegible] خود [illegible] تیغ [illegible]

بسان خسرو و شیرین شکرین گفتار
بگیر تصرف ملک مداین [illegible]

تمام ملک سمرقند و تبت [illegible]
بگیر و باج و خراجش بیار بر مخزن

نصیبی از پس کشورستانی آفاق
بیا و رخت اقامت باصفهان افکن

جان و دلم بآتش عشقت سپند کن
زانسوز چاره دل این دردمند کن

از غم عاشقان مجازی در این دیار
پا بر سرم گذار و مرا سربلند کن

داری بهجر تا بکیم از خدا بترس
بر وعده زوصل مرا بهره‌مند کن

بیمار عشق رویتوام ای طبیب من
از بوسه علاج من مستمند کن

مرغ دلم بهر سر بامی هوس کند
در پر زدن تو وارش بسر زلف بند کن

زلفت بکمند گردن عشاق می‌نواست
یک رشته هم بگردن من زان کمند کن

بنمای ترک غیر نصیبی که دشمن است
ای دوستدار گوش زمانی به پند کن

ای شه خوبان از این بیداد باشد داد کن
میکنم فریاد هر شب نشنوی فریاد کن

یکدمی لب یاد [illegible] درحیات
می نخواهی رفت [illegible]

بادشا

۲۷۶

بادشاهی [illegible]
از [illegible] عشق [illegible] آباد کن

طی چه کردم وادی عشق ترا [illegible]
[illegible]

شادمانه بخش دلهای ز غم گردیده خون
تا بکی غمگین [illegible] خاطر ناشاد [illegible]

ناصحا گوئی مرا نمای ترک عشق یار
این [illegible] تعلیم [illegible]

ای نصیبی سیل اشک دیده‌ام بی روی یار
مدتی باشد که بگرفته ز جا بنیاد من

سر ره تنگ بگرفتم بیاد صبحگاهی من
که شاید باشدش همراه از تو بوی پیراهن

ادا یک از هزاران خوبی رویتو نتوانم
بود گر ده زبانم در ثنا گوئیت چون سوسن

بود دست من و دامان تو راضی شدم از دل
ببری کردم را و ببری دستم از دامن

بموزونی و شوخی همچو قد و رویتو نبود
سهی سروی به بستان و گلی اندر همه گلشن

گرفتم مهر را خوانند از ماه رخت بهتر
غلط خوانند که همسر بری راه است هر یکی

مجوز اغیار یاری یار را اغیار خود منما
بحرف دشمنان منمای بر خود دوستان دشمن

بسوزد خویش را پروانه سان از شمع رخسارت
نصیبی را کنی هر که شبی منزل ز رخ روشن

ای تو در اقلیم صورت پادشاه دلبران
در سپهر حسن ماهی و رشک اختران

عید قربانست در کوئی میکنم قربان ترا
ای بقربانت بکن هر چند باشم رایگان

[illegible] عشق [illegible] کردی عالمی
تیر نازی هم بمن افکن توای ابرو کمان

[illegible] بکذری | میکشی الحال بسالی چنین وانی چنان

چیز نالیدن چه چاره هست بیکوی دل | کارد وقتی میرسد از ظلم تو بر استخوان

نی ز دست جور تو دارم فغان ای نازنین | چون فغانم نشنوی کریه از آن دارم فغان

بهر ک آن کردن نصیبی هست ترک زندگی

هست مشکل کر نخواهی زندگانی ترک آن

امشب ای ماه بنه پای بسر منزل من | کانچنان مهر تو هر روز نهند بر دل من

در زمانیکه نشان از آدم و از خاک نبود | مهر رویت عجین بود باب و کل من

جان ز هجران تو مشکل رود از تن بیرون | برد از رخ فلکن آسان همه مشکل من

آتش افتاده چو پروانه مرا در پر و بال | نیست روشن چه ز شمع رخ تو محفل من

گفته بودی که دم نزع بیایم بسرت | زندگانی بسر آمد چه شد ای غافل من

مایهٔ زندگی لب بلبم کر بنهی | آیهٔ رحمت حقی چه شود نازل من

کر نصیبی نبود قابل دربانی تو

بتو سوکند که جز تو نبود قابل من

خیال نقش برآیست ذکر مشق جنان | مکن مکن که شود محترق ز سودا خون

مکو کس ای جان نکذرد ز اهل دیوان | کر زیبا بهند بچه را همین میمون

تو هم ز چنک قضا و قدر توانی رست | اگر ز دایره مرکز توان شود بیرون

کسیکه رفت فراغت نکشته بر ساحل | کجاست با خبر از حال غرقه در جیحون

از

[illegible]

قرن تو طعنه کسی را که ز صبحگاهی | تر روز کار نکردی تو هم چو آن مطعون

[illegible] الکیت زد امشب طرف العبید | اگر بپای تو [illegible] خار دم [illegible]

نباید آنچه نصیبی بچشم خوب آید

شود ترا دل شیدا و بوالهوس مفتون

لبی نازکتر از برک کلش بین | ز برک کل برسته سنبلش بین

هزاران مرغ جان و طایر دل | بدام زلف و چین کاکلش بین

بود لعل لبش چون غنچه دلتنک | ولیکن اندر سخن چون بلبلش بین

چو بختم کر بود برکشته مژکان | خمار آلوده چشم پر ملش بین

نصیبی را ز رشک دیده بیتو

صراحی دار جوش و غلغلش بین

غیر مهر ای ماه هم بالین مکن | سیکشته ز رشکم خدا را این مکن

دل ز من بردی امانت قیاس آن | جز بدام طرهٔ پرچین مکن

شهره کردن نزد محبوبان شهر | ماه من در مهربانی کین مکن

دلبری آیین خوبانست و بس | قتل عشاقان بیا آیین مکن

من بخواهم حنا بنید کفت | جز بخونم پنجه را رنگین مکن

ای بت کافر منش از بهر خود | من مسلمانرا بیا بی دین مکن

[illegible] | غیر جان آن تو در کابین مکن

[illegible]

نزد اهل معرفت باشد کسی آن — کس نشمرد خود به ز کس نادان
هر کسی هیچ کوید [illegible] مکو — خود مکو کر بد بود چون دیکران
حرف نا سنجیده کر کوید کسی — نکته از او کی بکیرد نکته دان
خود پسندی هر که میخواهد کند — نی ترا سود است از آن نی زیان
صحبت با اهل خرد کردن خطاست — به که بحرف لوح نکشایی زبان
خویش را بهتر مدان از هیچکس — زانکه میبود این طریق بخردان
ای پسر پند پدر تلخ است لیک — کر فرا کیری شوی شیرین دهان
زود چون باروت از جا بر مخیز — نرم رو آهسته چون آب روان

از [illegible] اکبر با تدبیر و رای
ای جوان بشنو نصیحت کامران

شکر این نعمت چسان سازم ادا کاندر چمن — جام می در کف به پهلو شاهد کل پیرهن
خسروی نرمی بود ای مطرب شیرین زبان — نیشتم بر دل بزن همچون کلنک کوهکن
کر ببیند بولیسان هند را غلمان خلد — کی نماید یاد دیکر حوریان در وطن
عشق میباشد فنون از جنون دارم امید — این چنین دیوانکی را کس نیابد غیر من
طره طرار خوبان اندانم از چه روست — حلقه اندر حلقه دارند و شکن اندر شکن
دیده ام شوخ غزالی را خطا باشد اکر — همچو آن کویم غزال مشک مو دارد ختن
دل ز دستم برده شوخ زهره با یک نکاه — باده چون دان غنچه لعل لب [illegible] یاسمن
[illegible] ساغر ناز و نیاز دلبری — سر دهد خورشید سیما سنکدل سیمین ذقن

زمین

نکهت [illegible] صبا کو بیار جان من — کر نیست دست جلی [illegible] زندکانی من
[illegible] جان [illegible] عاشقان [illegible] وردمن — ترحمی بحد ایت بنا توانی من
دلی که پیش تو میبود [illegible] بهتر — غمی که از تو رسید هست شادمانی من
[illegible] ز سطر سینه — بکفت [illegible] تو لن ترانی من
مهی که روز بمجلس نشیندی ظاهر — نشسته غیر رود هر شبی بهانه من
اکر کسی نهند پا بکلبه ام ناکاه — کند نکاه پس [illegible] من

[illegible] است همدم من روز و شب نصیبی کان
هزار نکته بکیرد به نکته دانی من

چو جام تو ساقی بمیخانه افکن — بپای خم همچو پیمانه افکن
مرا سیل دل هست پابوسی تو — بپایت تو از پنجه شانه افکن
تو مرا یکشبی از ره مهربانی — بپا بر توم بکاشانه افکن
[illegible] خوبرویان با قلیم حسنت — چو بیچی بکنجم [illegible] ویرانه افکن
بکش تیغ غمزه بسر [illegible] — زنخ کر چه جانانه مردانه افکن
چو از آشنایان نشد کارسازی — سر و کار خود را به بیکانه افکن
بلی نام و ننکی چه در عشقبازی — به دیوانکی خویش فرزانه افکن
بکردن مرا حلقه زلفت زنجیر — اکر افکنیم ظریفانه افکن
نصیبی از این [illegible] — بزور خویشتن در پای جانانه افکن

بشرم غیر زتو خویش را خراب مکن — خراب خویشتن ز رنگ جرعه شراب مکن
مکش ز جام رقیبان جرعی باده — دل مرا ز برای خدا کباب مکن
بمجمعی که حریفان رند بیدارند — بدار پاس خود ای ماه روی خواب مکن
مگیر پرده ز رخسار ماه من امشب — شهیر دهر تو خود همچو آفتاب مکن
اگر که کشتن عشاق هست منظورت — زخون غیر منی پنجه را خطاب مکن
تو دوست گر که نخواهی بخویشتن دشمن — کسی ز فرقه عشاق انتخاب مکن
اگر بکار غلامی نهایت لغزدش — صواب کن پس از این بنده را عذاب مکن
اگر که نخواهی گیتی فسانه در دهر — چو آفتاب سر روی بی نقاب مکن خوبست

ز هجر جان بسپردم چه گویم ای شوخ
رسی بوصل نصیبی تو اضطراب مکن

مکش ز جام رقیبان جرعی باده — دل مرا ز برای خدا کباب مکن
بمجمعی که حریفان رند بیدارند — بدار پاس خود ای ماه روی خواب مکن
مگیر پرده ز رخسار ماه من امشب — شهیر دهر تو خود همچو آفتاب مکن
اگر که کشتن عشاق هست منظورت — زخون غیر منی پنجه را خضاب مکن
بشرم غیر زمی خویش را خراب مکن — خراب خویشتن از جرعه شراب مکن
تو دوست گر که نخواهی بخویشتن دشمن — کسی ز فرقه عشاق انتخاب مکن
اگر بکار غلامی خیانتست لغزدش — صواب کن پس از این بنده را عذاب مکن

اگر که خیر خویش نخواهی شهیر دهر کنی — چو آفتاب سر روی بی نقاب مکن

ز هجر جان بسپردم چه گویم ای شوخ
رسی بوصل نصیبی تو اضطراب مکن

اگر که دوستی سینه از هجر رویت روز من — می نبینی نرسی چرا از آه عالم سوز من
سالها باشد که اندر کشور هندوستان — روز عاشورا بود بی روی تو نوروز من
مدتی شد ای کمان ابرو بزه بنهاده — ناوک ناز و خدنگ سرخ دل دوز من
همچو من با دانه بر دام بیارد مدعی — از پی دانه مرو ای مرغ نو آموز من
دوستی بموعده مهم بر خوابگاهم رو نهاد — گو بیا بیدار گشته طالع فیروز من
دی بگفتم عاشقی آقا فلانی را بگفت — در جواب من که بیرون آمده کو ز من

با نصیبی مهربانی سکنی وحشی غزال
گشته با کینه جوی در زمانه نوز من

چین زلفت خون بمژده نافه آهوی چین — پست کرده مهر رویت ماه گردون تا زمین
تا خمیدی در چمن سرو از قدت شد پای گل — آفرین بر قد و بالا تو ای سحر آفرین
بی وجود کام شیرین تو در کام و دهنت — همچو جان کردم تلخ نماید انگبین
پرده ها از قصر جنت آمدی بر عارض رنگین — تا که نماید دگر عارض ز منظر حور عین
جان من خالق ترا از نور آب زندگی — خلق کرده ور نه شرح چو تو بز زاب و طین
ایکه چشم عالمی باشد براه مقدمت — از ره مهر و وفا یکره بحال ما ببین

ای بد وقت قیامت ز باد و سم نضیبی خاک کرد
کس ندیده چو تو اشسواره در پشت زین

دل ز بر صبح بربودی تو ای دلبر چالاک من … با تمنای ای شوخ مردم از غمت بر خاک من
از فراق تو بنای هستیم بر سیل داد … جمع شد چون اشک شور دیده نمناک من
ظلم کم کن زانکه سیر بر نشود تیغ تو بجان … از شرار آه من مظلوم ای بیباک من
نیستی نو رستم چرا ایمنی از حرف مدعی … اینکه بودی مرهم داغ دل صد چاک من
گر تو باشی دوست گیرم عالمی دشمن بود … گر تو باشی یار من زاغیار نبود باک من
ذره ذره خاک من خاست بر تا بر آسمان … بی جمال ماهت ای خورشید در افلاک من
میکنی ای دلبر شیرین لبان تا بکی … تلخ اندر کام جان و دل ز بد زبان پاک من
کی بود ای وحشی آرام آیی در دام … بند بست همچون غزال صید در فتراک من

دم بدم کشتن ترسم نضیبی خرمن جان یار را
پاک سوزد یک شرار آه دردناک من

دور چشم بد زروی مهوش نیکوی من … کان چو دل بنموده جا از مهر در پهلوی من
انکه بودم آرزو ره یابم اندر کوی او … خود زروی مهربانی گشته ماه کوی من
انکه بودی چشم من بر جستجوی روی او … این زمان آینه باشد بر تیز روی من
انکه بر پرسش ببینید بدم زبیم مدعی … مدعای ادمین باشد به بینید سوی من
انکه نام او نبند مکن بیارم بر زبان … این زمان حرفی بجز او نیست گفتگوی من

انکه بر پرسش ببینید بدم زبیم مدعی … مدعای ادمین باشد به بینید سوی من
انکه نام او نه بد مکن بیارم بر زبان … این زمان حرفی بجز او نیست گفتگوی من
انکه می از دست من خوردن نمیشد جرام … این زمان می میشکند طاق ابروی من
انکه میدیدی مرا از دور مخفی میشدی … این زمان شام و سحر باشد بجستجوی من
انکه بودی خون دلم از دست لی بر دامن … می ندانم چه روداده بدلجوی من

ای نضیبی تا کردم عاشق خود یار را
تازی آن می نشکر دد دگر آهوی من

انکه آتش زده بر هم خشک و تر من … خاک گشتم تکند آب صفت بر سر من
سینه سیم توای شوخ زر افشان سازم … بر عقیق تو فرود گر برد گوهر من
گشته انگشت نما همچو هلال شب عید … بس بگرد دیده ضعیف از غم تو پیکر من
دی گذشتم ز سر کوی بتان مست ز تن … دل ببر دند ندانم که بود دلبر من
دین و ایمان ده باز دسته ببیند دم … هر مسلمان قد و بالای بت کافر من
دل نماند بر بر هیچ یک از عاشقان … کز جولان بدر آید بت غارتگر من
همچو پروانه ز شمع رخت ای شوخ بزلت … آتشی از همه عشاق ببال و پر من
خواستی سر بکنم کوی لب جو کانت … سر چه چیز است فدایت بکنم سر و تن من

تیغ غمزه بکش بیداست نضیبی گوید
بی قسم لذت آن حرف از ان باور من

بسملم از تیر غمزه دیدی آن ابرو کمان   کان نگردد جز به هر کس خاطری مجروح جان

ترک چشمش بی لبی بسملم که تیغ ناز   از کشیدن ملک آن لب بود به مطلب امتحان

دو رخ گفتا شود معصوب در که عاشقی   بود بر هر کس ولی بر خود نبودم این گمان

در دهان غنچه بست ما و اکند اندر چمن   تا سحر که با ترنم بلبل بیجا نمان

خبر زبان سودی نبی بینید شاهدی شنک   در بر دکان حسنش آنکه بگشاید دکان

وادی عشق رخ آن شوخ بس باشد وسیع   اوفتاده بر سر هم کاروان بر کاروان

با هر نطقی بوصف عارض آن شوخ لال

باشد ت هر که چو سوسن ای **نصیبی** ده زبان

مرا جز دوستان کس نیست دشمن   شود هر آشنا بیگانه با من

ز تو گل ناله ها دارم چو بلبل   ولی خاموش می باشم چو سوسن

بجای مردم نتوان رساند   هما خود استخوانم را مبر ظن

چه پرسی از غم یار و دیارم   که کوته می نگردد گفتن

بهر طرف چمن بخرامد آن سرو   بیا خیزد ز هر سو آه حسن

بچشم پای گل رویش نماید   چو خارم غنچه در اطراف گلشن

نصیبی شعله عشق رخ یار

بدل عاشق تواند کی نهفتن

شبها هنگام شد چون شمع گرکه فکار روشن   بشنهر هفت کرده شمع مجلس بروی ماه کن

آسمان را گر در تیغ دو ابرو بخت ساغر   ز حلق شیشه مینای می خون صراحی دن

چه شد آن شوخ ساقی گردش چشمان مست او   بدور آنکه شد جام و شد زرد باده مرد افکن

چنان افروخت روی همچو خورشید از می مینا   که شام تیره شد روشن ز نور آن رخ سیمین تن

لسان خرمن گل بیشتر افتاد در بستر   بچیدیم حاصل امید و کرد جمع آن خرمن

چو بخت خویشتن بیدار شب تا سحر بودم   ز فرط دوستی در پاسبانی وی از دشمن

ز کج گردی بکردون ز شوق بیرون از مطلع   بشد هشیار مستی قصه خود شد آن بیت از من

بدم خرسند ز غربت ز وصل آن جهان شوخی   چه در هجران فتادم یاد کم آمد با نار وطن

نصیبی ناشده شیرین نگردد تلخ کام دل

ز دور چرخ پر از فتنه و این دهر پر از فن

چه شد از لاجوردی بزم شبانگه نشسته بیرون   ز بربط شد نوا همچون دعا از بزم بر گردون

گلوی شیشه بلبل صفت زد در چمن چه چه   چو شد از جوی بط جاری ساغر باده گلگون

نشست او مسیاب آتش به بزم هر کشش   بجوش آمد سیاوش لاله زخم درالعینی خون

ز روی سرکشان شد دامن مجلس ز بس گونه   پر از لاله بدان سان از شقایق صحنه هامون

شد از کرمی می لیلی و شان از وجد شنک زن   بدان گونه که اندر نغمه بر وجد آید مجنون

یکی با نالی ملیب همدم یکی با دف بر وی کف   یکی را چنگ اندر چنگ و یک را نغمه در قانون

چنان از مستی شوخان نشستم مست در مجلس   که بنهادم ز جای جام لب بر جام میگون

چنان بیخود شدم از گردش چشم نکو رویان   که چون تصویر بر دیوار پای تا سر دیگر گون

کس نیست جز تو واقف سر درون تباه من … غیر از تو کیست در دو جهان دادخواه من

گر عاصیم غلام توام وآل احمدم … بخشد گر غلام را کرم پادشاه من

گیرم که هست بار گناهم ز کوه بیش … بیش از ولای تست کرم از برگ کاه من

در غربتم فکنده ز بار درد دلی دوا … رحمی بکن ز لطف بحال تباه من

مار النشفاست در که گردون فتح آنچو … دالی بر آن ز مهر فتاده است ماه من

دردم ز پا فکنده بیا دست من بگیر … شکر خدا بیا تو بر دی سیاه من

باشد نصیبی از دل و جان در ولاء تو

از دل بیا بپرس که باشد گواه من

هست بالا نیست بلا ای بلا گردان تو … تیر نازی برکمان نه تا شوم قربان تو

شهسوار اسر کران باری تو بود در ز … گو بمیدان کز نگردد در بر چوگان تو

تیر خورشید فلک ای ماه با تیر شهاب … کی نماید کار ناز ابرو و مژگان تو

ای طبیب عاشقان خسته شوریده دل … باشدم دردیکه نه بیکر دوا از درمان تو

نیزه رو شک ختن از کلک عنبر بیز … منفعل یاقوت و گوهر از لب و دندان تو

هرچه خواهی جور کن بر من تمای بیداد گر … آن نیم من بگسلم عهد تو و پیمان تو

بر زنم بر تاج قیصر کفش و پا از روی فخر … این نه خوبان شوم هر کرد می دربان تو

جان من کوی بگو تا حاجت سازم روا … دل همین خواهد شبی آید شود مهمان تو

چون سبو ساقی مرا در پای خم افکن از آنکه … غیر خون دل بکامم نیست در دوران تو

تاکه

تاکه دیدی جلوه قدت نصیبی الصنم

همچو نقش پرده تصویر شد حیران تو

در سینه زمانه دلی بی ملال کو … گویند اگر که هست از این بود حال کو

گوئی که عرض خود برسان شاه حسن را … آنکس که گوید و بشنود ز کسی عرض حال کو

گوئی ز فکر کن تو تدابیر هجر را … پامال هجر را دل فکر و خیال کو

گیرم چو کوهکن بزنم سینه را به سنگ … در ملک هند آن بت شیرین مقال کو

خواهم پیام آن چو کبوتر که در حرم … پرواز ها کنم چه کنم پر و بال کو

امشب ز بزم یار من اغیار بر کنند … آید دگر سحر عرق انفعال کو

بشنو ز من نصیبی بیچاره سال و ماه

با شام هجر ساز تو روز وصال کو

ایماه روز بزم من امشب مرد مرد … طالع نگشته مهر تو کوکب مرد مرد

بد طلعت تو اکنم از کرشمه … بنشین تو تا رسیده مطلب مرد مرد

آتش مزن بجان من از سوز خویشتن … از بزم من تو با تن پر تب مرد مرد

نامهربان مها تو بدینگونه خشمگین … دندان نهاده بر لب مرد مرد

خورشید عالمی تو ز مطلع بیا بیا … امشب دگر بحجره نخشب مرد مرد

از بنگ کرشمه گشته ای تا ز من شوخ … اقلیم جسم را تو مخرب مرد مرد

از من شنو بهر بزم نصیبی بر اهل هوس … مستانه در پی تو ما دب مرد مرد

ساقی بیار باده که مستم ز حالی تو | مخمور کرده استم ای مه جمال تو
خورشید من نشان ندهد روی مه [?] | آیینه عکس خود نکرد در جمال تو
وز رهی آتش غم هجر تو سوختم | نالان که سوخته است برو ز خیال تو
شد سالها که در حرم منزلم بیا | روی ندیده‌ام چو رخ بی‌مثال تو
در جویبار حسن روان [?] چشم من چو آب | سروی ندیده‌ام چو قد نونهال تو
خون ریختند و قید دل عاشقان زار | ام چشم همچو صاد تو هم زلف دال تو
ای شهسوار حسن ببینم ترا چنین | نبود بغیر غارت دل اشتغال تو
رویت گلست عاشق تو بلبل خوش‌نشست | گردیده تا که گوش دهد بر مقال تو

همچون نصیبی ای مه نامهربان کست
شد سالها که روز و شبم در خیال تو

صد جا دارم بدل از ناوک مژگان تو | چونکه در هر زخم دل مانده به پیکان تو
من مسلمانم ترا بت سیرت ای ترسا منش | نی بدین و کیش تو لیکن به ایمان تو
مشک از بیک ربیدن تو آب گردیدم چو اشک | مردمک چون میکنند با دیدهٔ فتان تو
چون کنی ای غنچه لب در گلشن محشر بگو | خار خار دامن گیر داکر دامان تو
خاک گردم یا غبار آسا بخیزم از درت | چیست شاها زین دو تا مرز بگو فرمان تو
در کهت از کعبه دارد ای بت من طبیب شرف | جمعی اندر آن پریشانند بغیر یان تو
گر کنی پیمان تو با من ده مرا پیمانه | تا نصیبی نشکند دیگر کهی پیمان تو

کل

گل بطرف باغ کی گلبرمن باشد چو تو | غنچه در گلشن کجا تنگی دهن باشد چو تو
هر غریبی عاشق تو کو که من باشد چو من | نیکه هر سکر لبی شیرین سخن باشد چو تو
در نوای عندلیب در چمن باشد چو من | در چمن سنبل کجا مشکین رسن باشد چو تو
ای گرفتاری بغربت بی وطن باشد چو تو | نیکه هر گلچهره نسرین بدن باشد چو تو
در دمی کی لاله گلگون کفن باشد چو من | چشم شهلا کی غزالی در ختن باشد چو تو
از کجا پروانه اندر سوختن باشد چو من | شمع راکی پرتوی در انجمن باشد چو تو

من نصیبی بلبلم زاغ و زغن باشد چو من
در نزاکت کی بدو در برمن باشد چو تو

دوش خوابیدم چو راست لمحه بالای تو | منت بسیار دارد گردنم از پای تو
گر بلا باشد قد و بالاست ای سرو بلند | می نخواهم زندگانی بی قد و بالای تو
ای که دل مملو ز سیخ غم ز مهر و عشق تست | بود خالی دوش اندر بزم دیدم جای تو
من بدین سحر حلالی کش تو ان معجز نمود | فتنه‌ها دیدم بدور نرگس شهلای تو
خوشت بحال عاشقی الکیل کر بلبل دوش بود | روز و شب بر یاد لعل غنچه‌ات شیدای تو
دی چه دل دم بهلوی من بودی اما زیر چشم | با رقیبان هم اشاره بود هم ایمای تو
هر چه نمای بدی ای دلبر رعنا مست | بر تو سوگند است اندر چشم من دیبای تو
من اگر افسانه چون مجنون شدم از عشق تو | سهل میباشد که اندر دوستی لیلای تو
یکدمی را در دمی جا دادن طریق عشق نیست | بشنو ای بند نصیبی جان من یکتای تو

دل

یا علی دست من و دامان آل پاک تو   هست امیدم که گردم خاک اندر خاک تو
سیدم سوگند حق بادر دست زد دوا   بعد از این روز و شب بحق فرق چاک تو
حاجت اظهار نبود زانکه میدانی تو خود   مادحم بر نورهای ختم عهدت پاک تو
هست امیدم که در ظاهر و باطن مرا   از کرم درمان کنی ای خسرو چالاک تو
می نکردی خلق یک ذره روح را خاک تن یقین   خلق هرکه می نکردی بعد از لولاک تو
اندم هر جان ز دست دادی درمان من   رحم در گرداب غم بنما بخار و خاشاک تو

چون ولای حضرتت دارد بیضی روز حشر
پاک از عصیان ندارد مادح بیباک تو

چه شد ای یار رسم یاری تو   شیوه عهد استواری تو
چه شد ای دلبر کمان ابرو   ناوک غمزه های کاری تو
ای که پرسیدی از غمم هر روز   بکجا رفت غمگساری تو
بی منت یکدمی قرار نبود   بکجا رفت بیقراری تو
چاک شد دل ز هر دو یاری تن   چه شد بر جفا شعاری تو
من ز هجر رخ تو مینالم   از برای که است زاری تو

ای بیضی بهجر ساز که وصل
می نباشد باختیاری تو

ای برتر از سپهر برین قدر و جاه تو   خورشید کم ز ذره بود نزد ماه تو

سلطان

سلطان انجمی تو و ذرات کاینات   ایلغ ز نور بر زده شد سپاه تو
یابد امان ز حادثه دهر دون نواز   هر کس که خویش را بکشد در پناه تو
کمره نبرد اهل طریقت نمی شود   آنکس که روی دل بگذارد براه تو
ظلم تو عدل و کین تو مهر است پیش عقل   کی میرسد صواب دگر بر گناه تو
ای گرفته جود تو اقلیم دهر نیست   ظاهر شکوه جقه ز فر کلاه تو

بر درگهت کمینه گدایی بیضی است
برکمترین گدا نگر ای پادشاه تو

فتاده در دهان خلق تنگی دهان تو   نه بینم در میان چیزی از آن همچون میان تو
بسان خنده موج لب دریا بیهوده   تبسم بسته را با غنچه شکرفشان تو
بلبان هر لبان ملکدار با است گر نیشکر   که تا زکتر زبرگ گل بود شیرین لبان تو
بلون خانه زنبور گردیده است پر ازدن   زبس پیکان بسیل دارم از ابروی کمان تو
ز عشقت دود دست تا پی پوستی در استخوان دارم   مکن آیا ناشوم دشمن بکام دشمنان تو
ز آن جان شیرین فدا بر تلخی هجرت   تمامی چون نمودستم بکر امتحان تو

بیضی ارزوی خلد نماید اگر باید
به پیشانی برای سجده جا در آستان تو

سری خواهم بود اندر خم شکین کمند تو   مثال صید پر خون باد در فتراک بند تو
ای سهی سرو چمن با راستی های قد و قامت   نمایدست و خم اندر بر قد بلند تو

طبیب من نیایی بر سر بیمار خود هرگه　　دوایی درد جوید جز تو از کی دردمند تو
تن خود را غبار زیر نعلش می‌کنیم از دل　　بمیدان وفا آید بجولان گر سمند تو
نشد خوبان کنم مشکل بجز با نرد که من ایشب　　بدیدم زهر خندی بس ز لعل نوشخند تو
متاع دل کساد اندر دیار دلبران باشد　　مرا جنسی به از جان نیست گر افتد پسند تو
شکسته در دیار مصر خوبی قیمت شکر　　لب یاقوت و هم لعل شیرین تر ز قند تو
چه پیش دستم قربانی اندر کعبه کویت　　منی کز عاشقان مجموع باشم مستمند تو
زکید دشمنان کویی نکردی دور اگر ناهم　　شنیدی کی نصیبی داد جانا آنچه پند تو

وله

یکره سخن تو با من بی آشنا بگو　　دشنام گر بود همه بهر خدا بگو
بر مدعای مدعی ار کشتیم رواست　　پنهان مکن هر آنچه بود مدعای بگو
بیمهری تو ماه بر این حد نبود نیست　　با راستی تو کج بنه ای باوفا بگو
گر رنجشی ز من بدل نازکت بود　　پنهان سخن ز من همه را بر ملا بگو
از ابتدا حکایت خود تا بانتها　　اشب الاسیر الیه لقا بگو
بهر من غریب نیست گرت لطف و یار　　یک نکته از تظلم جور و جفا بگو
بر درد هجر ماه جمالت طبیب تو
مرگ است گر همه بر نصیبی دوا بگو
وانهادم کار و بار خویش را یکجا بتو　　نی همین امروز یارا بلکه هم فردا بتو

من

من ز دیگر ها نمیگردم متاع زندگی　　دارم اندر سوق جی چون می سپردا بتو
نیست غم بستم دل از عالم ز لطفت نیز پیش　　جان من خواهد رسید در عالم بالا بتو
میفروشم در دل بت دیده دستم چون مشتری　　از سرشک دیده چندی لؤلؤ لالا بتو
کو نگردد دل ز ناز و مانیت ظلمتکده　　مپسر دل بار روشنی دیده بینا بتو
جز تو من رو در اینکی آرم که باشد ایعزیز　　روی امید تمام خلق ما پنها بتو
از کرم منما نصیبی را علیل اندر جهان
هست روی دل چه اندر دنیا و عقبا بتو

محراب جستبی از طاق ابرو　　سخن نمای اثر چشم جادو
کویی نگردان رو را از قبله　　هر جا تو باشی قبله است آن سو
بنما تبسم چون غنچه یکره　　تا گل بنفشد از رنگ و از بو
چون پنجه شانه آرد بزلفت　　بر هم بپیچم از رشک چون مو
در راه عشقت تن خاک سازم　　باد از غبارم آرد بر آن کو
در پهلوت دیدم اغیار دیدم　　گویا زدندم خنجر به پهلو
یا مشکه زیرم کوکب ز دیده　　تا مهر بالی جایگاه بدخو
جاری بعارض ای سرو کردم　　از اشک دیده صد جدول جو
در بزم اغیار دی بود عمدا　　یا آنکه غافل دیدی بر این سو
بنماز یاری ای بت تو یاری　　بر گردن ست ز نار گیسو

ی

ایکل قد تو روایت موزون / کی سرو دیده با بار لیمو
خواهی نصیبی در بند گشتن / زان تیغ ابروزان چشم جادو
ای سایه نشین قد بالاتیو سرو / خم گشته بر قامت رعنا تیو سرو
گریم که تقامت ست موزون لیکن / دارد زکجی زلف چلیپا تیو سرو
میشد که بکر بیند که باشد چو تو / میداشت اگر عارض زیبا تیو سرو
عمریست که بسته چشم از سیر چمن / از چشم خجلت مست دشهلا تیو سرو
موزون نبود راستی وکج سخن است / انکس که نموده است همتا تیو سرو
یا تا بکمر فرو بود اندر گل / زاندم که بباغ دیده سیما تیو سرو
دایی زچه سر کشیده از طرف چمن
مانند نصیبی نشده بشیدا تیو سرو

رفتی و دیگر نیا وردی مرا بر یاد تو / باش ای بیداد گر کردی چرا بیداد تو
کردی از هجران رویت خانه صبرم خراب / خوب کردی اینچه کردی خانه ات اباد تو
سرو قدا نا بچشم بید واله ساختی / تا خرامیدی بگلشن با قد شمشاد تو
نیست موجودی که مجنونش نکردی لیلیا / از نگاهی در تمام عالم ایجاد تو
ساکنان عرش از اهم بکردیدند کر / نشنویم از چه روای بیوفا فریاد تو
تا که با تو دوستی ای دوست جانی بود / شاد بود دلم این زمان کردی مرا ناشاد تو
ای یقین داند نصیبی ماه من انشبها ست / از غلط بر کلبه احزان من افتاد تو

دستم مبر از دامنت دست من و دامان تو / دارم سری خواهم فشد چون گوی در میدان تو
چون نیست ممکن وصل تو ای دلبر بیداد گر / جز مرگ نبود چاره بیچاره در هجران تو
کردی خرابم ای صنم از ساغر گوی برو / معمور میکردد کجی ملکی که شد ویران تو
بر طایفان کعبه کو تو ای زیبا صنم / در عید اضحا راه کو از کثرت قربان تو
فرمان ده عالم شود از قدر و شان و مرتبت / سر هر کسی بگذاشت اندر خط فرمان تو
ای دلبر ابرو کمان بر مصحف رویت قسم / تیر بلا چسپیده بر دلم از ناوک مژگان تو
میخوان نصیبی بیرگان همچو دیگر عاشقان
بی یکسل عهد ترا این شکسته پیمان تو

آرزو مرگ کنم بی تو نیاید چون تو / جان ربا هست ولی جان نربا ید چون تو
بخت بد بین که مرا ناخن تدبیر مبین / گره از کار فراقم نگشاید چون تو
میگرفتم ز تو خود کام دل اما دیگر / چه کیستم ما در ایام نزاید چون تو
خوب بسیار بود ای بت زیبا باشند / بی جهت رنج و جفا کار نماید چون تو
دوستان هم فراوان که بر نجند از دوست / کس بسر منزل دشمن نگراید چون تو
جامه خوب نکو ز آب بر آید بیرون / کی ز رنگ قطره آلی بدر آید چون تو
دلبر چابک و چالاک فراوان باشد / لیک یک دل زکس نربا ید چون تو
هست خوبان که ستایش بود آنها را فرض
هر که را دید نصیبی نستاید چون تو

شکر خدا را که رسیدم بسال نو — بردم ز [illegible] مرگ [illegible]

ای آنکه [illegible] رسید بسال مراد — این [illegible] روزه عمر چه یابی [illegible] دو

دهقان سال عمر [illegible] مزرع عمل — پاشیده همان که بود حاصلش درو

افشانده تخم جو تو و گندم طلب کنی — بشنو هر آنچه گفته آنرا کنی درو

بندی دل درین دو روزه حیات از چه روی — بگذر ز زندگانی دنیای دون مشو

میلت چو عیسی است اگر بر فلک شوی — تجرید از علایق دنیای دون بشو

بشنو نصیحی این ره دور و دراز را

بفرست پیش آذوقه و بعد از آن برو

بنود بقای آنکه نخواهد بقای تو — جانم فدای آنکه دهد جان برای تو

حاجت بتوتیا نبود دیده مرا — تا کشیده سرمه از خاک پای تو

بیگانه گشته‌ام ز همه دوستان خویش — تا خود شمرده‌ام یکی از آشنای تو

عمری بود ز عشق تو از خود رمیده‌ام — در این سخن گواه بیارم خدای تو

محروم بردی ز موی تو نالان که عضو [illegible] — یا تا لب بگشته زبان دعای تو

آن خسرو ممالک حسنی که بر درت — شاهان عالمند گدایی گدای تو

شادات گر نصیب نصیحی شود کنند

جان عزیز خویشتن عزیزم فدای تو

گر رود م سر از بدن [illegible] از قفای تو — سر چه هزار جان من باد در دل فدای تو

گرده

کرده خجل ز خویشتن نافه آهوی ختن — از سر حلقه و شکن سنبل مشکبای تو

دل [illegible] هر زدید لی بر تو اگر پاک بود — دشمن خویشتن شود هر که [illegible] ای تو

عاشق تو کجا کند میل بروی مهر و مه — سلطنت جهان بود [illegible] گدای تو

سر شودم براه تو خاک اگر [illegible] — ای [illegible] کجا [illegible] هوای تو

گشتم از ترا هوس است بکش که هیچکس — نیست [illegible] زانچه بود رضای تو

است چو کوه روز و شب پای بجای [illegible] — عهد من و وفای من جور تو و جفای تو

هر چه که حسن را سزد هست ترا به نکویی — حیف که هیچ رو نیست نکو وفای تو

گر به نصیحی غمین جور کنی تو بیش از این

شاد و خوش است و میکند شام و سحر دعای تو

خواهم که کشم جان بفدای قدم او — دل قید سر زلف پر از پیچ و خم او

در دهر کنم فخر بشاهان ممالک — محسوب شوم گر که بچاکر خادم او

کو جذبه عشقی که مرا از همه عشاق — اندر حرم وصل کند محترم او

واعظ مکن از خشم بت من بس از آنکه — بیش است ز جرم من بیشد اکرم او

حاشا که برم جانب لب شکوه دل را — هر که رود جان ز جسد از ستم او

امروز مرا شادی و ذوق است ز عیش — کاندر دل من روی گذارد ز غم او

مشکی نتوان زکسی جست نصیحی

خواهی بپس افتاده که [illegible] تو کم او

دارم دلی ز درد بلا افتاده اندر پای او / مالیدن رخ ها بر سر ... یکدم از دو [illegible]
خالی قد تو ... چو بت ... سروی ... / چه دید خیر الشیان ... بر قامت رعنای او
سودای ... / هر سر که خالی یکدمی ... ز سودای او
مستی من کرده طی تا جام خالی شد ز می / ساقی بس ای ... دست من بر گردن مینای او
شوخی که برده دل ز من با یک نگاهی دو نشان / دهر هست پر آشوب وی دهر هست پر غوغای او
از خرقه خال لبش درهم طبیبا کن دوا / کاز عهد یم بیمار من از نرگس شهلای او
پنهان نصیبی تا یکی ورزی تو عشق آن صنم
یکدم ز ننگ و نام خود بهتر شوی رسوای او

شادم از تو گر مرا ناشاد میخواهی بگو / مصلحت در راستی باشد بمن گاهی بگو
عشق ورزی توام هر که بود با شعلقش / بهر قتل من مترس از هیچکس شاهی بگو
انجمن بنشسته بس ناکت چرا درگاه وصل / با من آخر حرفی ای دلبر یک راهی بگو
سالها شد در سر کویت نشستم چون غبار / خاک روی آستانت را بمن ماهی بگو
گر نمی آید نصیبت بکار بندگی
همچو سگها پاسبانیش بدرگاهی بگو

هر که گوییم ورد دل از دست تو / کان ز جان عمری بود پابست تو
ای لب ... دلها که ... شد بدام / در ... زلف بلند پابست تو
تیرهای غمزه ... دلم / ای کمان ابرو ... شصت تو

کو[illegible]

اگر چه چون من ... کس تا کمند ... / هلاک دل ... قربان چشم مست تو
بکش بمی چشم کشتا و کار خویش / در ره عشق ... بند و بست تو
مرگ من دوری دیدار تو است / زندگانی چون بود با هست تو
ای نصیبی مایل دیگر مشو
دل اگر از دام زلفش رست تو

مراد دل است چنان ای نگار مایل تو / که نیست دور ز چشم دمی شمایل تو
ز عشق ... تو لیلی چو من شوی مجنون / نهند آینه را گر دمی مقابل تو
بدام زلف تو مرغ دلی که می افتد / به پر زدن نتوان رست از سلاسل تو
چرا تو عهد بر بندی که بشکنی آخر / چه بستن و شکستن بود او ایل تو
همین توئی که چنین دلبری و طناز / و یا که هست دگر چون تو در قبایل تو
مها کلبه من رنجه کن قدم یکشب / ز روی مهر بود گر فلک منازل تو
روا مدار که دست نصیبی ای مهوش
بگردن تو نگردد دمی حمایل تو

این چه شهر است کاندر آن هر سو / روی بر من نموده صد مه رو
همگی شیخ کمان و تیر انداز / همگی ترک طبع و رومی خو
... و نازک میان سیمین تن / شوخ بالا بلند و مشکین مو
... همه ز هم بهتر / در صباحت همه ز هم نیکو

سرو سبز حضیض کشور چون صیاد / نکه میکنک شوخ چشم چون آهو
بهر قربانیم زغمزه کاری تیر / کرده زه چشم هر کمان ابرو
آنچه در حلقه ملان غنچه دهن / هست مشکل کلشن مینو
غنچه وش خنده زن بساحت باغ / سروسان جلوه گر بجد دل جو

گو بمیت کام دل نصیبی گیر
ملک هند است و شهر لکنا هو

بشکسته قدر مشک دو زلف سیاه تو / یک ذره ایست مهر ز رخسار ماه تو
پامال طعنه کردیم ای رحرف غیر / تقصیر من بود نبود این گناه تو
بگذار یا که مردم چشم باشتیاق / آغوشها گشاده پی تکیه گاه تو
سیلاب فتنه گیرد اگر عالمی چه غم / آنرا که جای امن بود در پناه تو

از جور تو نصیبی محزون سپرد جان
لیکن که عشق اوست بمحشر گواه تو

خوشه گندمی از کشت عمل کاه درو / می نخبیدیم یکی حبه بجز سنبل جو
مستعد باش بافتادن چاه سر راه / ایکه در گردن خشک هوس افکنده جلو
خنک آنکس که بود نقش از آینه دل تو / وا پسین روز رسد و کرمی خورشید رسید
محرم جان رشو گر بشنوی پرده مدر / کز حجیبی تو همان تخم که گشتی بدرو
عمر از رفت و نگفتیم کسی را که بیا / آنکه هم آمدی از دور بگفتیش بدو

بگو

همچو نکهت نیست پوشیده گرم خانه دل / شکر لله چو مدینه ایست در و بش چو صنو
منم و سبحه صد دانه و آنهم هست / بر دو صد جای پی باده بمیخانه گرو
ره بسر منزل معشوق نبردیم آخر / بسکه گردیدیم در آن بادیه هر سو تک و دو

خانه ساز نصیبی چو دل خود ساده
مایل زینت و نقش در و دیوار مشو

عاشق لیلی اگر هستی چو من دیوانه شو / شمع را گر میل دیدن باشدت پروانه شو
گنج مقصود ار طلب کاری بیا بشنو ز من / بگذر از معموری این کالبد ویرانه شو
گر تمنا باشدت خورشید سان گردی شهیر / چون نصیبی آی و از عشق بتان افسانه شو
خواهی ار بر لب لب میگون نهندت دلبران / خاک شو چندی پس از آن کوزه میخانه شو
دیدن روی نکو باشد ترا گر آرزو / همچو چشم مست بالیشان بیا همخانه شو
گر که خواهی واقف اسرار نیک و بد شوی / گاه ساقی گه شراب ناب که پیمانه شو

بعد از این در کربلا از بهر دست آویز دگر
خاک کن خود را در انجا سبحه صد دانه شو

در دام موی زلف تو دل دیده روی تو / چون ترک روی تو کند اندر دام موی تو
باشی محق تو عرض من ار بشنوی از کرم / با شیشه مهر زبان ...
اندر جهان بشوق جمالت شنیدیم دوش / لیکن ز روی گل شنیدیم بوی تو
ای اندر دی جان و دلم بر سرم ترک / چون جان مرا رسیده بلب آرزوی تو

سرو قدیم جانبی قصد دو زو سنت عشق — سعی کرده ام از الم و از این جستجوی تو
عمر بست من نشسته ام ای شهسوار حسن — همچون عنان سیم جمند رت بکو بتو

از کشتن مکشش بنتافت نصیبی خلق روی
وانگاه روی خویشتن بنهاده بسوی تو

بی دلان بشنو زمن از بهر دل دلجویی جوی — لی کیتی بلبل صفت بر هر گل خود رویی رو
تا که اندر بزم بگرفت از رقیب انجام جام — شد دلم پر خون ز دست دلبر بدخوی خو
شد پریشان خاطر جمعم پریشان تا نمود — بلبد در مرگ عدو بر روی خود از موی موی
جام می از دست سیمین ساق در بستان ستان — زانکه با نغمه ربوده بلبل خوش گوی گوی

زندگی منما حرام خویشتن بر رقیب قیر
ای نصیبی دست و دل باز شوخ مرده شوی شوی

مرا مردان بود به یک نفس از زیستن بی تو — که مردن به بود از زندگانی بهر من بی تو
ترا اگر میل رفتن هست جان من بسر باخود — که بیرون میرود جانانه ام جان از بدن بی تو
بر این شیرین لبی ای سنگدل کردم در این غربت — ز کج بازی این زال کهن چون کوهکن بی تو
خمیده قد سرو غارسان خسار گل بینم — اگر سرو چمان من نشوم سوی چمن بی تو
مبین کوی کر از هجرم مگو با دیگران حرفی — زبان اندر دهان جانا گی گویند سخن بی تو
عجب سوز است سوز عشق لی شمع رخ ماهت — که سوزد جسم و در دوش می نشاند ز انجمن بی تو
چه خواندی بر نصیبی تو که بر هم خواند گر — دهد آواز حیرانی که کردی نام خویشتن بی تو

هستی و محنت آنکه بداند کمان تو — در عالمی و نیست بعالم نشان تو
بهر آفریده میبرد رزق از درت — لیکن ندیده هیچکس آستان تو
گویند بی زبانی و جل جلاله — حرف تمام خلق بود از زبان تو
مردند عاشقان همه یکجا بر این امید — جز یک یکی نگشت شبی میهمان تو
ته جرعه ای باز کرم بخش تا شویم — سرخوش چه دیگران که ز رطل گران تو
کردی تو خوب خلق خلایق ولیک مرا — حیرانم آنکه بد بشد از بندگان تو

در بوته گداز نصیبی گر نا شود
کامل عیار در محک امتحان تو

نه همین آفت جان من حیرانی تو — رهزن دین و دل گبر و مسلمانی تو
بیتر او در لبت گاه تکلم شکر — الله الله چه عجب خوش لب و دندانی تو
تیغ بنیاد نکشی خون من زار بریز — گر بی قتل من ای سرو سامانی تو
عهد کردی ز رقیبان گسلی پیمان را — نگسستی چو عجب دور ز پیمانی تو
ای عزیز من خوار دشه ملک خوبی — احسن احسن که ز رخ یوسف کنعانی تو
یکتا بند قبا تا که به بینیت حلقی — مطلع مهر و مه از چاک گریبانی تو
نگه کرم که گر دست بروی چو گلت — کاز حیا بر رخ گلرنگ خوی افشانی تو
دید چون آن بت بدخوی مرا گفت ز هجر — ماند زنده دگر سخت گران جانی تو
دیدی ای یار گرا همچو نصیبی گریان — کاز شفق باز چنین خرم و خندانی تو

طلوع کرده مرا آفتاب در پهلو   [illegible] دو پهلو
چه خوش بود که بود یار مهوشی روی ما بود   شراب بی غش و چنگ و رباب در پهلو
سلیقه [illegible] نه دلم آباد   بشرط آنکه بنقد خراب در پهلو
رقیب وحشت بر لفظ نشسته بر زانو   منش خریده بصد پیچ و تاب در پهلو
برای آب بسوی سراب روی مکن   ترا که کوزه بود پر ز آب در پهلو
بغیر روز قیامت دگر صباح مباد   ترا شبی که روم من بخواب در پهلو

شدی چو پیر نصیبی بسوز عشق بتان که
خوش است یار بعهد شباب در پهلو

نشستم پیش طبیبی من بیمار که تو   دهیم شربتی از وصل چو شد یار که تو
بمداوای من خسته نمی‌پردازی   خوش نمانیست بر مجلس اغیار که تو
پیش بگرفته‌ای سنگدل سیم عذار   من بمیرم بفدایت تو خبردار که تو
نشنوی شهره آفاق به بیدادگری   داد از دست تو ای کافر خونخوار که تو
نشنوی حرف من و عاشق خود را کشتی   بفدای سر تو دست نگهدار که تو
طفلی و شیوه عاشق‌کشی این نیست بدان   این قدر صبر نمای ای بت طرار که تو

انچه کردی ز غرورت دگری تو کند
بر نصیبی ستم و رنجش آزار که تو

چون بسر زلف [illegible] تو   [illegible] شد گر بمیرم جان [illegible] تو

رضا

ساقیا چون چشم مخمور تو در مستی [illegible]   [illegible] تازه شده ام [illegible] پیمان تو
[illegible] کمان ابرو بقربان [illegible]   تیر ناوک از دم دل از غمزه مژگان تو
بر جگر دندان کنادم تا که دل گردد خبر   در تکلم تا ببینم [illegible] دندان تو
کرده‌ام دل چاک همچون نار از رشک ای صنم   کرد رو با و صبا بر لیمو پستان تو
ای بر افلاک خویت [illegible] مرا   میهمان داری نمایی گر شوم مهمان تو

آن صنم خوابیده بر جای نصیبی نشنود
نا که کس را چه سود از ناله و افغان تو

تا بما هم رفته آه از دست تو   آه از دست تو آه از دست تو
بر زمین ای شوخ شیرین می‌زنند   خسروان از سر کلاه از دست تو
کم جفا کن چند بردارد دو کف   بر خدا ایمن نی پناه از دست تو
روز من همچون شب دیجور شد   تیره و تار و سیاه از دست تو
گشته‌ام پامال طعن ناکسان   عاقبت چون خاک راه از دست تو
بس هجوم آورده فوج غم بمن   حال زارم شد تباه از دست تو
گشته‌ام زار و پریشان روزگار   کز دست چرخ دگاه از دست تو

تا بکی ناله نصیبی روز و شب
ای جفاجو برآله از دست تو

روز [illegible] پامال [illegible] تو   [illegible] پا ابرو تو

فتنه ... سر بود با لعل تو با شیوه من ‌‌ سنگ باشد تیره تر با بخت من پهلوی تو

تیر دلدوز است با مژگان تو با آه من ‌‌ دور کوکب بد بود با روز من با خوی تو

مفلس ... بود با عهد تو با صبر من ‌‌ طوق کعبه خوش بود با جای من با کوی تو

تیغ خونریز است با ابروی تو با چشم من ‌‌ لاله رنگین است با مژگان من با روی تو

مهر روشن تر بود با روی تو با رای من ‌‌ سرو موزون طبع من با قامت دلجوی تو

ای نگار نازنین یک ره [illegible] بگو

جانب بدگو شود یا نزد من یا سوی تو

دل از من برد یار من ازان چشم و ازان ابرو ‌‌ ز دل صبر و قرار من ازان چشم و ازان ابرو

هر آنچه غمزه اندر تیر مژگان داشت آن دلبر ‌‌ نمود آخر نگار من ازان چشم و ازان ابرو

بلون چشم و ابروی سه کرد و حق زیبائی ‌‌ سیه شد روزگار من ازان چشم و ازان ابرو

مدد در حسن آن ساقی سیمین ساق میباشد ‌‌ نخورده می خمار من ازان چشم و ازان ابرو

ازین رنگ از حنا باشد ز خون عاشقان گرده ‌‌ نگارین کف نگار من ازان چشم و ازان ابرو

یقین شد عاقبت از غمزه و ایمای بی دردی ‌‌ کند صید و شکار من ازان چشم و ازان ابرو

نمانده اختیارم دل ز دست آن پری رویم ‌‌ ز کف شد اختیار من ازان چشم و ازان ابرو

سرشت کردم نگاهی بر من مسکین و ایمائی ‌‌ که باشد اعتبار من ازان چشم و ازان ابرو

نصیحی فتنه ها برخاست تیغ ستم عریان

تیرستان زنهار من ازان چشم و ازان ابرو

مرغ

مرغ دلم در پر طپید چون نگه کرد مژگان تو ‌‌ زانکه دلها از نگاه جان [illegible] برده ابروی کمان تو

[illegible] قربانی نکو ای من قربان [illegible] ‌‌ زانکه [illegible] جان قربان تو

بشنیدم اندر [illegible] ‌‌ خبر من اگر [illegible] تو

بر سامری غالب کجا شد کلیم الله اگر ‌‌ آموختی سحر و فسون از نرگس فتان تو

درد نصیحی را دوا نبود طبیبی غیر تو ‌‌ به میشود گر یک نفس بوسید پستان تو

یک بوسه دادی بمن در عالم بی چیزیم ‌‌ تا حشر باشم ای صنم شرمنده احسان تو

الحمد و خوبان نکو باید نصیحی را چه کرد

تو خواهشش بر در همین باند زر در دیوان تو

زینت حسن رخ گلگون تو ‌‌ چشم مستت است و لب میگون تو

خوانده است گر سرو باشد سرو نیست ‌‌ پیش قد و قامت موزون تو

ماه من از بسکه داری مشتری ‌‌ کی توان گشتن به پیرامون تو

بر سر آتش ز هجران تو ام ‌‌ همچو خال روی حسن افزون تو

گشته ام بیرون فرو گوید خلق ‌‌ قاتلی از پنجه پر خون تو

نارپستان است و نارنج زنخ ‌‌ میوه های خوب گوناگون تو

صاحب معجز بود در دلبری ‌‌ گردش چشمان پر افسون تو

ای بت لیلا مثال من بود

چون نصیحی عالمی مجنون تو

خسته دل خوردم از آن غمزه کجی کمان ابرو — کاز من بیدل نرانی آن کس که از صیدیاد آمد
چون شها تیغ بکافر کردی آن همه بیرحمی آن — بر این بسیار خوبها بود آن بیوفا بدخو
نظر آن کشتی چشمی چه انداز دهمن ببینند — چو مژکان بسته صف از عاشقان از ابرو
شسته حسن آورد در دو باغی دل از آن یکبار — که کی چون حسن کدائی راه با جوید بیگرد
ز لشت سر بدیدم دوش خ آمد را و خور شدم — کاز آن روی ماه را در کاه دیدن شیب بشت رود
چگونه بکسلم سر رشته الفت ز مهر آن — که بحیده مراد در کردن دل طره گیسو
دی آن محبوب با من بود گرم صحبت انکونه — که گفتی می نمی گنجید در ما بین ما یک مو
همی بازار الفت گرم لیکن بهر من ایدم — بهای جان رساندی باهم یکدانه شفتالو
نصیبی شکر کن کفران نعمت از کلفت گیرد
بدینگونه تنعم را ببازی شکوه ها کم کو

کاش از تن رود این شوخ مرا جان بیتو — که ز جان سیر مرا تن شده جانان بیتو
چون سر زلف پریشان توای ست خراب — سلک جمعیت ما گشته پریشان بیتو
دور از حضرت آن خسرو شیرین دهنان — همچو فرهاد شدم مضطر و حیران بیتو
طرف گلشن بود ای سرو قد غنچه دهن — بر حریفان چمن گوشه زندان بیتو
ناله زار کشم همچو هزار از دل تنگ — بینم ار روی گلی را به گلستان بیتو
ایکه وصل تو میسر نشود تا دم مرگ — کاهد آخر تن من محنت هجران بیتو
ای نصیبی که همه ... بر در درد — ... بدر جان ...

یاد دیگر مردمان هر گاه باشد یار تو — کی توان مخفی بداد و لحظه گفتار تو
انکه میباشد سر و کار تو همراه دگر — عاقبت صلاح نماید چرا یای کار تو
هر که دشمن بوده اول دوست کی گردد از دل — گر کنی اظهار بر او دوستی بسیار تو
گر که اندر دوستی ثابت قدم بینی کسی — جان برای او فدا کن از کفش مگذار تو
در دشمن یا داوان دوست ها بهتر بود — آن یکی بر خند بر یکی که از او صید یار تو
امتحان دوست گر خواهی با آن نماجه ل — بنگر اندر آن جدل ظاهر کند اسرار تو
جان فدا کردن بجانان گر کشی آهی شود — کار آسان را بخود سازی چرا دشوار تو
آه گر می کشی بجانان جان تن را بر سیاق — گر که میباشد حقیقت طالب دیدار تو
پست بشمر خویش را تا که بلندی را رسی — بگذر از مستی اگر خواهی شوی هشیار تو
ای نصیبی گفته بودی بیشتر با اهل جهان
بخت تنهایی حیرا به هم زدی دیدار تو

درد دل گویم بگو یم طاقت اظهار کو — کیست بدهد گوش بر حرف من این غمخوار کو
ایکه بس بر تار زلفت بود مرغ دل اسیر — چین چو دام حلقه آن زلف مشکین یار کو
منشره بهار را به بینم سرو در سودا تیر — بوسعی بودی چه شد آن گرمی بازار کو
ایکه کردی ترک یاری همچو من از بهر غیر — چون سیه شد رو بتو یار منی اعتبار کو
بسته بودی از شکر ریزی دکان شهد را — از چه تلخی این زمان شیرینی گفتار کو
ایکه در رنگ گردش چشمی فسون نها داشتی — مستی و مخموری آن نرگس بیمار کو

نقد جان خواهی نصیبی یار را سازی فدا
نقد جان باشد ترا دل کو من آن یار کو

زنگ کردش آن دو چشمان جادو   مرا شوخ هندی نمود است هندو
مرا بد ورع زاهد شهر چون تو   ز جام ریای نهادم بیک سو
نهادیم بر دل متاع امانت   نه بستیم بار گرانی بیک سو
دلم کشته مایل بآزاد سروی   که سفر اشکن بار دارد دو لیمو
شدم خار در نزد با تنگ تا مان   چو ناله مرا گفت آن سرو گلرو
بمحراب بنشسته برخیز از جا   بکن سجده از دل بر آن طاق ابرو
بیاد دو چشمت که نرگس زر شکش   سری چون بنفشه نهاده بزانو
هزاران دل عاشق زار بیند   دل من بهر تار تارت ز گیسو

شود زنده آرد صبا گر نصیبی
دل مست ازان زلف مشکین صفت بو

پادشاها بعهد دولت تو   مخزن دل شده است خلوت تو
پادشاها بحسن سراپا یم   در ثنای جلال و شوکت تو
زهره شیر شرزه گردد آب   گذرد گر بیاد جم چو صولت تو
دلبران بوده اند عاشق کیش   هست امروز باز نوبت تو
یکذشتی نصیبی از مذاهب   می نفهمید یار ملت تو

دلست

۳۹۴

دلست مایل رفتار عاشقانه تو   سر من است و ازین بعد آستانه تو
بغمزه دلم ازبر ببر اگر چه بود   هزار حقه یاقوت در خزانه تو
ترانه گوی شده جمله بلبل ملکوت   چه نغمه بود ندانیم در ترانه تو
چه باده بود که با یک پیاله ای ساقی   خراب کردیم آباد باد خانه تو
بروی خال سر زلف تا بدار شکن   که تا همای بغیند بدام دانه تو
چرا ز تیر جفا خون نشکنی این دل   که بوده است ز روز ازل نشانه تو

بگفتیم که نصیبی مرا بکن سجده
شودم آن پس از این چیست گو بهانه تو

ای همه مطبوع سراپای تو   خوش ز سراپا قد و بالای تو
گشته کمان قامت سرو چو تیر   دید چو آن قامت رعنای تو
در همه جایی و نداده نشان   عارف و عشاق بکای از جای تو
رونق از قند شکر ببرد   شیرینی لعل شکرخای تو
جلوه گر خال و خطت گشته اند   چشم تو و ابرو زیبای تو
روح تنم نقش تو جوید همی   دام دلم زلف سمن سای تو
جلوه بکن تا که دهد باز جان   عاشق رویت بتماشای تو
سوی عدم میشهم از شوق دل   روی دل و جان بتولای تو
غیر تو مولای ندارد دگر   بنده نصیبی سگ مولای تو

بهجران اختیم نبود مرحون وصال تو چه درمان نیست بر دردم برم با خیال تو

برای دوستان ناچار انجم از دشمنان دربر چنین کاری نکرده کس عجب دارم ز خال تو

بود یکبار ما را کاین زبر صد کز بیش سودا بروی آتشین پاشیده دیدم هر چه خال تو

دلم شد چاک چون لاله ز داغ روز تنهایی رخم شد زرد همچون زعفران بی روی گل تو

همای اوج حسنی گاه طیران کردنت خواهم نفرقم افتد یک سایه از پر و بال تو

شبی با من بروز آور تو ای آفتاب آسا اگر از کثرت عشاق میباشد مجال تو

نصیبی عندلیب ملک ایران بود اما دل

در آخر طوطی هندوستان شد از مقال تو

ای فروغ مهر و مه از پرتو رخسار تو روشنی مصباح ذکرات هست از انوار تو

در سر کوییت ارنی گر بگوید صد سال لن ترانی کی شنیدی طالب دیدار تو

با وجود آنکه دانی درد عاشق را تمام باز گویی با فغان گریه کن اظهار تو

بخت من خوابیده کز ضعف طالع مست پاک ماه من از مهربانی آیتی بیدار تو

بردم از حسن تو اندر داد دل عشق ما را باختم آخر دلم بر طره طرار تو

عارضت را گر بگل تشبیه نمایم خطاست لیک آید بوی گل از زلف مشکین بار تو

سبحه و سجاده را بر رهن می بنهاده

ای نصیبی مانده باقی جبه و دستار تو

ساقی بیار باده نه از جام یا سبو تا بشکنم چو توبه می پشت آرزو

زاهد

٣٩٥

زاهد مگو حرام خدا کرده حلال با این گناه هست امیدم بعفو او

خوبان هند و ندیده چهره یک بیک لیکن چنان دلم که تو ما شد نشد چو او

ای سرو قد ز هجر گل عارضت بباغ خوناب دل ز دیده روان شد چو جو

سر داده ام ز عشق بمیدان حسن تو بلکه رسد چو گوی ترا الضیم بگو

باریکی میان تو گویم که موی نیست باریک چون میان تو ای سرو جوی نیست

روشن شود دو دیده کورم اگر صبا آرد ز چاک پیرهنت بر مشام بوی

مشاطه دست از زلف بکش تو بس لازم بخط و خال نباشد رخ نکو

گفتی تو شاه حسن نصیبی جواب تو

گویم ترا به پیک فدایت با آن مگو

من در این شهرم از محبت تو پای بندم به بند الفت تو

مه نزیبد که سازم آیینه ننهم رو برای طلعت تو

گردن این سپهر گرد نگشت خم شده زیر بار منت تو

خواهد اغیار بوی من صحبت پست بود از آنکه همت تو

من گدا را نواز از ره حسن کم نیاید چو ای ز دولت تو

دلبران را است کار دلبردن کم بود از چه این محبت تو

شد نصیبی ز عشق تو کافر

می نهند کیش و ملت تو

یارب بگو که عرضه کند حال ما به تو   خورشید میکشیش در این صبحگاه تو

کم شد امید و قدیم نو عشاق بوالهوس   در کوی او زبسکه فکندند راه تو

کشتی روانی حاجت دیرینه یکبیک   ای ملتجی بیا تو و حاجت بخواه تو

عهد قدیم هست و گرنه بهم زدم   اسباب کهنه ات همگی راز آه تو

گیرم که بگذرد شتها زجرمهای پیش   شرمی بدار از خود و شما گناه تو

یک پادشاه هست باقلیم حسن و بس   هیچی چرا تو سر بود پادشاه تو

در حال غم بشارت شادی بیار مید   امروز یاد آر که نه از نگاه تو

ساقی بیار باده که ز امداد نوبهار   عهد نو است و یار نو و نرگاه تو

زین آخر شکسته نضبی تو کار خویش   در آخری به بیند که در او ست گاه تو

ولہ

هلال ای ماه بنمودم ترا دی شب کمان ابرو   ندانستم مژه باشد ترا تیر و کمان ابرو

کشتی از یک اشاره زندی میبازی زیک غمزه   چه سحر و معجزه داری از آن چشم و از آن ابرو

چو دیدم دوش بازت بگفتم روزه دارانرا   نموده ماه اینجا چون هلال از آسمان ابرو

جسان آگه شوم از مطلب دل بی سخن گفتن   بجمع کرد باشد پیک دلبر در میان ابرو

غلط باشد اگر تشبیه نماید یک از عاشق   که مصحف را سر باشد زبسم الله جانان ابرو

ره اسلام من زد کافری از صورت معنی   براه راست آوردم کجی دلستان ابرو

نضبی از خدنگ ناز داد و بنما جنداست رو   که دارد از پی قصدت کمان چون ترکمان ابرو

ای آفتاب

ای آفتاب پیش جمالت چو خاک   مه همچو خال در بر قرص جمال تو

اقلیم دل که هست زدنیا فراخ تر   تنگ است شاه من بسپاه خیال تو

خورشید برج رفعتی اندر سپهر جاه   تا هست عرش و فرش نباشد زوال تو

ای عقل اولین سببی در سر حکم   چون نور در صدیقه بعین کمال تو

کار حسام خسرو جمشید میکند   از یک اشاره ابرو همچون هلال تو

لیکن نیست خدای و لیکن چه چند خویش   و ز ردی رد زکار نباشد مثال تو

آگه جناب تست ز احوال هر کسی
غیر از نضبی این عجب آید ز حال تو

خورشید گر شود به تو ایماه رو برو   خود معترف شود که بر وی تو به از و

معشوق زشت گر به نظرهای دیگر است   در چشم عاشق است سراپای او نکو

این سنبل است بر رخ نسرین او بود   یا از بجام جم بفتاده است عکس مو

مسکین تا اگر که مست شوی بشکنیم ترا   بر دوش خود زمیکده الشیوخ چون سبو

باد صبا بطرف چمن گفت غنچه لب   گل را چو لاله رخ تو نیست رنگ و بو

گویی دلا که لوزه زانان طلب کنم   اظهار این چگونه نمایم به تند خو

گویی که زخم دشنه نازش رفو کنم   آن بخیه گر نمیست چسان سازمش رفو

هر چند رنج بر تو بود رنجه کن قدم   بر طرف چشم مست چو مژه سر و طرف جو

باد صبا سلام نضبی ز ملک هند   چون میبردی بخطه ایران بیار گو

شدم شهره تو من لاندجانمخان خمو بیت آواره | ببریدم علایق از خلایق بیتو یکباره
زخونابه جگر بنوشته ام این نامه را جانان | چو دیگر نامه های من نکن ناخوانده اش پاره
بنم تن چوق ادب جور و جفا بن تن بره اونکه | صبا ده تنکری چون ایتمه سن سنک ادجفاکاره
به بیجور دگر هستی ترا ای محبوب پیوسته | بهمراه دگر باشی تو ایلی بعیاشی تو هم واره
چه لازم خوانیم در بیت جسمی منفعل سازی | اگر خواهی که رانی از درت مانند هر باره
کوزلر بیری کسن تنک ابی قراکوزلی سالب کوزدن | نم تنک صادق وفالی یار اغیاره

نه سالتر سن نه آزدا ایرن بن قولی قاییدن
نه چاره ایله سن ده او رضیبی زار و بیچاره

ای برادر نکویی یاد شاه | داد ها دارم ز هجران داد خواه
جای دو شین بوره درروت بود | کانچنان ظاهر کلف در روی ماه
کوکب بخت من ست این ماه خال | در رخ چون ماه تو باشد سیاه
ایشی از غمزه های غمزدا | بر سر ملک دلم لشکر سیاه
بوده بیدار دیشب تا سحر | چشم خواب آلود تو باشد گواه
پس نشستم در طریق انتظار | جسم خاکی شد غبار روی راه

میکشی هر که رضیبی را بکش
لیک سایت کن نه خوبان گناه

خود رسان کوی نشاه دلبران بیواسطه | کی رسد من عاشق زاری بآن بیواسطه
گویم کن عرض ناصح مطلب من این بود | عرض حال خود بگویم بان بیواسطه
کو بان مه پای بکذارد شبی در پشت بام | بشنود از من همین آه و فغان بیواسطه
من همیخواهم بگوری دو چشم مدعی | تنک در برگیرم آن نازک میان بیواسطه
گیرد از خاکم کشد گر ریخته آن روزی قدم | برخرابه کلبه ام سرو روان بیواسطه

راضیم هر که هدف سازد دلم بر تیر ناز
ای رضیبی آن بت ابرو کمان بیواسطه

در طریق عشقبازان عاقلی باشد کنه | اینطریقت راستان دار ندلی کج کرده ره
هر کرا مینی ز عشق آن پری دم میزند | نیست عاشق انکه دلیو تفس همو دین بسته
مژده باد ای میکساران حقیقت پیر ما | ساقی میخانه شد تا شد برون از خانقه
گر هوا دارد کله داری سرت در روش شو | کن مسخر هر دو عالم را باسان زین کله
خاک یاران را چو دیدم باد بر دی هر طرف | همچو مهر آتش گرفتم آب گشتم همچو مه
سرزمین عقل دوراندیش را آتش زنند | گر کشد از جلوه شاهنشه خوبان سپه
عاشقم بر چهارده خورشید طلعت در جهان | گر بود در پیش هر یک ذره ماه چارده
پنجه از فولاد سازد شانه نتواند گشاد | پای ما کی دلرا از زنجیر زلفش گره

ای رضیبی آشکارا شرب پنهان کن که هست
محتسب سرمست و ساقی شحنه و میخواره شه

هرانکس بی رخت دنیا گرفته   یقین جانان و دل از عقبا گرفته
بطاعت گرچه از زهاد بیشیم   ز مستی کار ما بالا گرفته
نباشد گردنش از غم فکنده   هرانکس گردن مینا گرفته
فغان دارم ز دست چشم مستش   که کار ترک در یغما گرفته
ستد خوبان ز غمزه وادی دل   سپاه حسن تو یکجا گرفته
مرا دامن ز دست دیده بیتو   دو دامن لولو لالا گرفته

نصیبی کشور تن را بغازی
چو جان جانانه ام تنها گرفته

لب من تر ز می صاحب جامی گشته   که مرید من همه مستان ز کلامی گشته
مرغ دل با همه زیرکی و هشیاری   صید باز نظر کبک خرامی گشته
کفر بود که شدم پی رو ساقی زاهد   هر کسی همچو تو پی رو با مامی گشته
ننگ و نام ار که ندارم چو خوشم زانکه چرا   عشق باعث بچنین ننگی و نامی گشته
ما ز خود هر چه ببینیم چه گوییم که یار   شهد بر کامی و تریاق بکامی گشته
تا یکی بمیخانه نهد روی و یکی بر مسجد   هر کسی صاحب یکجا و مقامی گشته

ای خداجوی نصیبی ز جوانی ازل
پیرو پیر صنم جو ز پیامی گشته

پیش عارف مسجد و میخانه دیر و خانقاه   در خداجویی یکی باشد خدا باشد گواه

آشنایی

آشنایی داد با پیر مغانم عاقبت   گریه های شام تار و دعای صبحگاه
در سر کوییت گدایی کردم آزاد است   در فراز تخت باشم دور از تو پادشاه
تا که بالین سرم شد خاک درگاه تو شد   مسندم اورنگ هفتم تکیه گاهم مهر و ماه
نیست ممکن تا که هم دور گردم از تو لیک   مذهب عشاق باشد دور از این گم کرده راه
گر چنین باشد کجا ظاهر شود رحمت ترا   غیر پیر ما بود یکجا مریدان را گناه

ای نصیبی اگر از این بارگاه لاجورد
مشتری آن دم که کردی شمع در این بارگاه

تنها بدولت حسنت مرا بشارت ده   بشارتیم بپابوسی از اشارت ده
تو جان عاشق زاری و شاه کشور حسن   ز دل بلشکر مهرت در این عمارت ده
بگو که تیغ نمودم حرام در قتلت   فدای لفظ تو تعبیر این عبارت ده
زکات حسن بگفتی که بوسه بدهم   بکس مده به من بی سر و حقارت ده
مرا بخرقه آلوده در حریم وصال   برون ز هجر بیاد بشبی زیارت ده
متاع حسن تو بگذشت از شمار و حساب   مرا اگر اذن در آن جنس بر تجارت ده

نصیبی ار که بمیخانه جان دهد ساقی
بپای خم سپر و از می اش طهارت ده

باشد بنزد ماه رخت گل کم از گیاه   بی نور پیش طلعت تو هست قرص ماه
زاهد مخوان بمسجدم اهل زیاد را دست   باشد یکی بعاشق او دیر و خانقاه

کز قبله طاق ابروان شوخ کرده ام | نبود بخدا هیچ کرامت آن گناه
افتان بروی تا که ملت مشکین خطی | روز سفید من شده روزم چو شب سیاه
از آه زنگ آینه سازند تا که خلق | گوید مکش بعارض آیینه ام تو آه
بالین ز خشت در که تو کرده جان کت | کی میل میکند که نهد پا به تخت شاه

معشوقه شاه حسن و نصیبی گدای او
بر بار بادشاه گدا را کجاست راه

زاهد بفصل گل تو ز یار اکنار نه | تسبیح را برهن می خوشگوار نه
گلها بچین ز موج می جام لعل وست | اوراق را فتاده تو در پای چار نه
مسواک و سبحه را بر خود دارای فقیه | آهنگ رود و عود تو بر سنگسار نه
راه چمن بگیر و میخانه کن طواف | طامات را ز سر تو به فصل بهار نه
لب تشنه شراب نخدان دلبرم | ساقی مرا تو بر لب جاه عقار نه
عاشق بخویش غمزه مشو کار و بار خویش | بشنو ز من تمام تو بر دست یار نه
ای آتشین مزاج تو این باد کبر را | از سر برآب باشک من خاکسار نه
من چشمه های چشم بکاویدم از غمزه | اکسیر و ناز را بلب جوی بیار نه

ساقی بود بشرشت نصیبی ازل ز می
مفتاح میکده بمی باده خوار نه

ز کویت ای دلبر ماه پاره | بردن تمام مگر من کناره

دم

دم بزنم گر لب ها بی لب سن | بیایم بجان تو عمر دوباره
بمیدان عشق تو ای شاه جایی | بسیم ده که گیرم پیاده سواره
با این خوبرویی و شیرین زبانی | برت هست سیم و دولت ستمگاره
بگویی بدیدن ز من بایش قانع | مرا نیست آن صبر سازم نظاره
ز هجر تو گلرخ جز آنکه چو غنچه | کنم جامه پاره مرا نیست چاره

سر من روانست ریزد ز هجرت
نصیبی ز دیده بعارض ستاره

چو بیرسد سیل من خبر ز روزن دیده | از آن جهت بودم خون دل بگردن دیده
رخساره تو ام بالی نظر چه بدیدی | کشید نقش گل روی تو گلشن دیده
هزار لولو ناسفته از خزانه دل | رسانده آه بپای بی تو خرمن دیده
اگر که طالب گل گشت باغ و بستانی | چو مردمک بتفرج بیا بدامن دیده
براه ماه رخت دوش تا که صبح دمید | سرشک گرم فرو ریخت شمع روشن دیده
بوصل عارض گلرنگ گشت شادی خاطر | ز هجر روی نکوی تو هست شیون دیده

نشسته بر دل زار نصیبی از غم سیت
خدنگ تیز بیاز دست مردم افکن دیده

تا تو امشب مه رخساره بیا آسته | مهر سا همچو هلال قد من کاسته
زهره در مجلس بزم بدف زانو بنشست | تا تو بر رقص مه چارده برخاسته

سرو موزونی و در رعنایی قدت کجی — الله الله که چه سروی تو که پیراسته
طالبان در حسرت کوی تو ویرانیم بسی — غیر من بر لب قربانی خود خاسته
کی نضیبی بکند پنجه به سرپنجه تو
زانکه آن پیر شکسته است و تو نوخاسته

ای عزیزان حسن تو مصری ببازار آمده — باز لیلی طلعتم بگشوده رخسار آمده
سر در خواندم از بلندی سر قیامت قامتت — لیکن کی چون قد موزونت به رفتار آمده
ماه نخشب گشته اندر چاه نخشب ناپدید — چند شب شد با ببینیم پدیدار آمده
در سر زنجیر زلفت دل بنالد روز و شب — بر که گویم غیر از آن چون دل گرفتار آمده
سنبل تر را صبا بر هم زدی با زلف یار — یا که این نکهت ز مشک چین و تاتار آمده
تا نشیندی عاشقانت بوسه بر جانت سپردی — جان بکف از هر طرف بهر خریدار آمده
قید زلفت هر دلی شد تا که شد مایل ترا — نقش رویت هر که دیدی نقش دیوار آمده
حاسد حسن خدادادت نکنده چشم شوخ — منکر رخساره لی مثلت ز انکار آمده
هر کرا ماندی به تیغ غمزه از در چشم تو — از سر و از جان گذشته آن دگر بار آمده
دوش گفتم بوسه در خواب گیرم از رخت — مردم چشم سیه مست تو بیدار آمده
کم بود همچون نضیبی عاشقی ای نازنین
بوالهوس گیرم که بر کوی تو بسیار آمده

ای بسا رشتن سفید و دل سیاه — ای بسا رشتن سیاه و دل ماه چو

ترک

ترک تسبیح کن اگر بهر ریاست — ای بسا بهر بیع رو ... خانقاه
نیستی آنچه کرد اند مروت — خلق را آگه شده ... کشته شاه
در لباس میش گرگ کان جهت — تشکنی حیوان کی بی بکنیا
از برای رهزنی باشد که تو — کنده چه گور دل ها را با
همچو ابلیسی به تلبیس و فریب — باید از تو شد جدا مادر پناه
ای نضیبی است خنشا مقنعی
از برای او چه میجویی کلاه

بروز اندر نظر خورشیدی ایسه — بشو طالع ز مطلع کاه دبی که
زبی از خنده در طرف چمن گل — توبی از حسن خوبان اتهنشه
گدا ارم شاهی هر هفت اقلیم — کرم جاروب کش سازی بدرگه
زیارت گاه جیل عاشقان است — بخاک افتد چه نقش پات درره
کم از شد مهرت ای ماه دو هفته — مرا از بیشتر باشد ز باده
بحرمت صوفی ناصحان پر عشق — نضیبی چون گذارد جام باده

ولە

که می بری دل که میبری راه — از قد دلکش وز روی چون ماه
شکر فروشی اندر تکلم — شیرین کلامی از لعل دلخواه
روشن بگشتی چشمان کورم — رو بتو دیدم الحمد الله

از دیر پرسم سجده نمای   کم رهزنی کن ای کشته گمراه
تا هست ساقی دردم بباقی   از توبه می استغفر الله
بیند چو کشتم کرسی هر نفس را   چون شعله بیرون آید ازو آه

دیدی بضعی ماه تو امشب
لیکن ندیدی مهرت سحرگاه

ای از تمام خوبان هستی تو برگزیده   جانی بجسم مضطر لوزی بقلب دیده
شد دلربا دل من چون مهوشان بنشد   یا سوز فرقت تو در آتش آرمیده
خالق لطیف و نازک ای نازنین رعنا   بس آفریده لیکن چون تو نیافریده
چشمانت ای پری رو از غمزه ها ابرو   بر قصد جان زارم تیر و کمان کشیده

دل در بر بضعی از ناوک نگاهت
چون مرغ نیم بسمل در خون و طپیده

بر شکر لب بتان بنگاله   همچو صورت نگشته ایم واله
زلف مشکین بصورت هر یک   مینماید بگرد مه هاله
ایجه لغان ظریف را جستم   دست یاری چه کرد دلاله
یک بقد سرو بود و دیگر شمشاد   یک برخ ورد بود و دیگر لاله
میکشند نشتند در که جلو   از بر من چو برق جواله
دل و دین میبرند از نازی   نوجوانان زیر چند ساله

لبشان

لبشان چون بضعی آنگه مکید
بر لب خویش دید تبخاله

دلم از دست تو غمناک است و غم از نام آه   تا بیست باور اگر چشم ترم هست گواه
هر شبم تا بسحر بر در تو حلقه صفت   ذره مهر ندیدم ز دل سنگ تو ماه
روزگارم ز فراق رخ ماه تو صنم   چون سر زلف سیه رنگ تو گردیده سیاه
شمع رخسار برافروز برمن امشب   که بوادی غم عشق توام گم شده راه
آنچنانکه شود از باد مخالف کشتی   حالم از فرقت روی تو بگردیده تباه
عشق من حسن ترا شهره بدانسان بنمود   که بجز نام تو ذکری نبود در افواه

چه شود حکم نمای به بضعی سته حسن
که شود خادم و حجاب ترا اندر درگاه

مهر و مه است اینکه ز مطلع بر آمده   یا آتشی ز بزم من آن دلبر آمده
هر تیر نازکان بت ابرو کمان فکند   بر قلب تا جراحت من تا پر آمده
قربان نکهت میکنم این عید عاشقی   قرعه برون بنام کسی دیگر آمده
عشاق را ز تار چو سنجید یار قدر   قدر من از همه بر آن کمتر آمده
با آن صنم چو نرد محبت بباختم   بی کعبتین ببازی من ششدر آمده
جانا ز دست مردمک ناز چشم تو   گاهی خدنگ بر من و گه خنجر آمده
بیت بضعی آنکه گوی ز شعر ناز   آن سیم تن از آن بگرفته زر آمده

نازنا

عشاق را ز ناز چه چندیار قدر | قدر سخن از همه بر آن گفتم آمد

ولَه

ای که شمع حرمت را است فلک پروانه | قبله عاشق و عباد ز تو است خانه
زیر پا خار مغیلان بودش همچو سمور | از پی معرفت هر که کشد پیمانه
پنجه بر حلقه باب حرمت اندازند | خلق زان سان که بسر زلف صنم شانه
در بر عارف عاشق بود عاقل انکس | که بگرد دیر بی تو صنم دیوانه
ساقی ار جرعه از جام هدایت دهدم | طوف کعبه تو تنها بودم مستانه
تویی آن لیلی در پرده که با وجد سماع | طالب روی تو مجنون بود و فرزانه
نکنم ذبح به تیغ کرمت اندر هند | جان بقربانی کوی تو سزد جانانه
من نه آنم که شوم مایل دیگر از صفت | که بجز وصف تو هر وصف بود افسانه

بی رضای تو مست خود چه نصیبی بتعجیل
سبکی صبر کنی پیشه تو بر خود بانه

امشب از بهر طواف حرم تو بر ره | شمع ساخته بر چیدن سنگ جمره
قلب من پر بود از نور شناسایی تو | باشدم چون حجر الاسود اگر چه بشره
تویی آن پاک منزه که رسول مدنی | درد عابد و رد بتن نام تو در هر فقره
نیست بود کسی از فرقه اسلام بهر | طالب طوف حریم تو مگر از کفره
آن گروهی که حرام است بر آن حج نسا | در طریق عرفات نیست خبر از فجره

بوقاری

بوقاری مخالفت زد این آخر شد | داور ابا جنت مجموع ز اول دوسره

اختلافی که بدین گشته نصیبی ظاهر
نیست تقصیر کسی غیر ز ملعون عمره

هزار شکر که برده بکوری بدخواه | چو من گدای فرومایه پیش تو راه
بلند کوکب بختم ز خواب شد بیدار | که مهربان بچه من ذره گشته ایماه
چه زجرها که کشیدم ز هجر و جور رقیب | دو عادل شد در این قول مردمی دیده گواه
تو بر سکار ز مر سنگ که سر سنگ تو دوان | به پی فتاده بیایم بصید که همراه
وزید باد مرادم بهجر بحر دمی | که وقت لطف دو شود کشتی حیات بتباه
بگوی تو و عشق من ای بت طنانه | چرا فتاده آب فتاده است هر دو در افواه
بمن ز گوشه چشمی بهر نیم غیر بکن | نگار من غضب آلوده گاه گاه نگاه
ز رشک رنگ و رخم زرد گشته است چنانکه | بروی سرخ و سفیدت فتاده خال سیاه

پذیر عذر نصیبی اگر خطایی گفت
که حق ز هر که کند توبه بگذرد ز گناه

جلوه حسنت گرفت صبح بخورشید راه | پر تو روی تو سوخت خرمن انوار ماه
حلقه زلفت شکست عهد بسی عاشقان | مردم چشم تو ریخت خون بسی بیگناه
بی تو بریزد مدام دیده من اشک سرخ | باورت ار نیست هست عارض زردم گواه
زلف شبرنگ تو کرده ز بیخ ز رخم | دلبر من روز شبک در دل ناز سیاه

در سر کوی تو من لعبت گرد دمی آن — بسکه بشنیدم شده خشک کیاه
دست من ای ناخدا اگر که طوفان عشق — کشتی هستی من ساخته از هم تباه
بی تو زلیخای مصر حال نصیبی زار
هست چو یوسف که بود در ته زندان و چاه

هست عمری تا برای بت دل و دین باخته‌ام — در زوایای فراق تو نعم ساخته‌ام
خانه چشم ز اشک و مژه بر آمدنت — آب جاروب نمودستم و پرداخته‌ام
شهسوارا بنما جلوه بمیدان زان رو — سر چو گو در بر چوگان تو انداخته‌ام
شکر دارم که بسر داری وصلت امروز — بر سپاه غم هجران به جهت تاخته‌ام
بر رخ مهر تو در روز و فا خفاشم — بر قد سرو تو در باغ جفا فاخته‌ام
ترک آنی که ز وصلت بدهی کام کسی — زانکه من بیشتر از هر که تو بشناخته‌ام
ای نصیبی بنرد تیغ تدابیر
بسکه در کندی و تندیش بیان ام

هر کسی بر سر زند در این چمن گل دسته — لیک این گل را ز کجا آید ز دو دست بسته
دلبر من بسپرد هر جا دل خورشید را — کی به بیند بر دل ما تند ما دل خسته
ایکه دینار را سبیل خود پسندی داده — دست خود را از چه پرداز کار عقبا شسته
سبحه زنار کردستی ز عشق آن صنم — شیشه تقوی تو تا چون جام می بشکسته
هست دلجو یک تیر نازآت ابرو کمان — معجز دلجوی این انار دو پیوسته

بی عشر بر سر راه افتادت لیکن دو چمن — باز شمار آورده کس سرو قامت نورسته
عاشق آن نابسته نصیبی روز و شب بر یاد یار
گریه پیوسته دارد ناله آهسته

ایکه شهسوار چو خورشید رخت ساخته — شور چون ماه بهر شهر در انداخته
بسکه غارت شده لشکر مهر تو بوم — از چه با لشکر کین باز به من تاخته
ایکه صبر الم از بازی اول بردی — ببینت نیست قراری که دل باخته
شست و دست تو مریزاد که تا پر نشست — تیر نازی که بمرغ دلم انداخته
دل مرا گفت که مرهم نپذیرد این زخم — کر تو با تیغ زبان بر جگرم آخته
شمع بزم دگران دوش چو گشتی تو مرا — سوختی تو چو پروانه دگر بدآخته
نیست بر سرو قد دردی چو در دست چمن — بلبلی نغمه سرا یا بفغان فاخته
عجب از تو که شدم شهره ز عشقت بجهان — لیک معشوق جفا پیشه نو نشناخته
اگر از حال همه عاشق سودازده
نصیبی زچه رو یار نپرداخته

گرت غم کرد از شادی زیاده — گهی بشنو تو چنگ و گاه باده
در عیش از فلک بند بر رویت — می گلگون بسر کش رو گشاده
فلک غیر از جور با ساز کاری — بود بهتر بپای خم فتاده
درون پر نقش چون بیرون بارآست — بدین خوبی که بینی روی ساده

مگو بدخواهی از نکبت بخواهند | عوض یابد بهر کس هر چه داده
چه گونه دل توان برداشت از یار | که آن دل را بنزد خود نهاده

نصیبی گیر از عالم کم خویش
که کی یابد کس از قسمت زیاده

ای دادخواه داد من بینوا بخواه | اقلیم حسن را چو تویی در زمانه شاه
نسبت دهم چگونه بعارض تو مهر | نازد که کسب نور نماید ز مهر ماه
هر روز و شب ز ماهی دماهم گذشته است | از دوری جمال توای مهر اشک و آه
تا کی بانتظار قدوم توای صنم | گوشم بپای تاک در بود و دیده ام براه

رویت سعید باد نگارا که گشته است
روز نصیبی از غم تو چون شب سیاه

مانند چو تو کم صنم کشیده | گر نقش همه از قلم کشیده
بر گرد تو هر که پا نهاده | از طوف حرم قدم کشیده
تا زد لبت از دم انا الحق | از شرم مسیح دم کشیده
گفتی که قدت خمیده گفتم | از هجر تو بس الم کشیده
پیش گل عارض تو خجلت | گل در چمن ارم کشیده
اوراق سپهر دفتر خاک | ز اشکم ز غم تو نم کشیده
هجران تو اگر نصیبی | بسیار کشیده کم کشیده

تا صنوبر قامتم قد در چمن افراخته | سرو از زیبایی اندر پایی خود انداخته
این زمان بشنید مراو بکند زد بی اختیار | آنکه صدره پیش [illegible] باخته
تا قیامت قامتم شد در چمن بر نیزه کیش | طوق بر گردن فکنده سرو همچون فاخته
حلقه زلف چلیپایش شده زنجیر دل | ناخن مضراب نازش تار جان بنواخته
حاجت دیدن نباشد دیگران خورشید را | از نگاهی چشم مستش کار ما را ساخته
نور شمع عارض رونق فزای بزم عیش | سوخته پروانه سانم ماه سان بگداخته

نقد جان خود نصیبی بر حریفی زد دریغ
در قمار اولین از پاک بازی باخته

مرا بودی دلی پیش تو با یاد وطن مانده | دگر جانی که آنرا هجر تو برده است و تن مانده
ز هجرت جامه جان بسکه کردم چاک ای دلبر | بخاک بیکسی افتاده جسمی بی کفن مانده
بلب جانی مرا بر یاد تای سیمین بدنت باز شد | بدل خاری مرا از هجرت ای گلپیرهن مانده
ز من بهر توای شیرین نشانها هست از نظمم | بدان گونه نشان در بیستون از کوهکن مانده
نکردم شمه تحریر از احوال خود در تو | که کلکم را زبان شد لال و در دل صد سخن مانده
تهیدست از قفس چون طوطیم من بلبل ایران | بود فریاد من زان کآشیانم در چمن مانده

بیاد یوسف اندر وطن شد کور چشم من
نصیبیم همچو یعقوب در بیت الحزن مانده

عاشق و نام و ننگ نصیبی چه | زرد و سرخ رنگ نصیبی چه

دل من همچو زنگ میلرزد　　بی صدائی زنگ یعنی چه
نامه گفتی دهم صبا آرد　　قاصد و پای لنگ یعنی چه
مولوی گفت فصیحت طلاب　　بحث در دین و جنگ یعنی چه
از حریفان شنیدم بی میرسی　　آمده دنگ دنگ یعنی چه
ایکه هستی شهیر در دانش　　کم ترا هست سنگ یعنی چه
پی عاشق چه کوته میگوئی　　هست معشوق تنگ یعنی چه
مادر طفل راهمین کوئی　　کم کن ای دلق ونگ یعنی چه

ای نصیبی بخواجه میگوئی
بکن این گفتن تنگ یعنی چه

ایکه پا تا بسرم شمع صفت سوخته　　سوختم چهره دگر از چه بر افروخته
نیست نقدی بجز از لو جان بردستم　　کوئی ایثار بکن انچه که اندوخته
چند گوئی که ز میخانه بیا بر مسجد　　زاهدا صوم صلاتیم تو نفروخته
بجز از جور و جفا مهر و وفا را چیزی　　کج سخن راست بگو ستمه بر آموخته

تیغ در دست تو تا دید نصیبی داند
که بر آن چشم پی کشتن او دوخته

ز من مپرس تو نا مهربانی آن ماه　　کر اشک سرخ دلیل است و روی زرد گواه
فکند عشق دلم بر چه زنخدانش　　چنانکه یوسف کنعان چو در ان چاه

نهد برگ گل چه میفکند طره سنبل　　نمود روز سفید مرا چو شام سیاه
ز هجر و وصل جمالش هر آنچه من دیدم　　خدا نکند که ببیند مرادی بد خواه
رسید بر سر زلف دراز او دستم　　شبی چه شبکه بدار از روز وصل کوتاه
ز انتظار نشستم بخاک در کویش　　بجی که شد تن زارم غبار بر سر راه

چه منزلیست نصیبی بلاد عشق بتان
که همسر ند گدایان او همه باشاه

بر من ز غم تو بد گذشته　　گر بنگی تو ز حد گذشته
یاجوج سرشکم ای سکندر　　صد لی ز غمت ز سد گذشته
هرکس که بکیش تو قدم زد　　روز ازل از ابد گذشته
ای ماه چو مهر صیت حسنت　　از خطه هر بلد گذشته
تا از بر دیده ام گذشتی　　بر دیده بسا رمد گذشته
از عشق تو لیلیا چو مجنون　　قومی همه از خرد گذشته

ای مه ز بیت نصیبی امشب
آمد شاید ز رد گذشته

این مه بود که امشبم از در در آمده　　یا خور بود که صبح ز خاور بر آمده
عمرم بسر رسیده حبیبم بسر رسید　　عمر عزیز بین که چسان بر سر آمده
بی مسکنی صواب بر آن بی ذوی حساب　　اینشاه سایلی که ترا در در آمده

جانا ز رفتنت ز جسد رفته بود جان | چون آمدی دوباره مرا در بر آمده
[illegible] از کجا | بستی میان به عادت نی شکر آمده
میدا دگر ز دولت تو [illegible] خشک | با ناله صبح و شام بچشم تر آمده
گفتی بیا به بزم من امشب که شد رقیب | رفت آن یکی اگرچه یکی دیگر آمده
در چار سوی شهر صورت نماید وکن | یکجای مشک و جای دگر عنبر آمده

شعر است این کلام نصیبی ز تو بیار
یا وحی منزل است به پیغمبر آمده

گفتم از لعل لبت یک بوسه ای جانان بده | گفت بستان لیک اول بیع نقد جان بده
گفتم اینک نقد جان را بر لب آورده بیا | گفت اول بوسه را از لعل می‌ستان بده
گفتمش جان را دادم از دل [illegible] | گفت دلهم چون هدف بر ناوک مژگان بده
گفتم از هجر تو باقی یک نفس دارم بلب | گفت آنرا هم بوصل یکدم تاوان بده
گفتمش کنجشک دل بهر تو دارم در بغل | گفت پیر دان کسن بده کودکی نادان بده
گفتمش چون گو سری دادم بکعبه در راه تو | گفت در میدان عشقم بر خم چوگان بده

گفتم ای ترسا نصیبی را چو صنعان ساختی
گفت گر آن ره طلبی خواهی بیا ایمان بده

روز مهر زرفشان در پیش رخسار تو مه | آنچنان تابد که پیش مهر ماه چارده
نکهت زلفت صبا تا برد در دشت ختن | مشک شد در ناف آهو از خجالت رو سیه

تا زلیخائی من اندر سخن شهره شد | ای عزیزان یوسف عشقم شده قید [illegible]
هیچکس را کار را [illegible] عهد حسن آن نشد | از چه [illegible]
عقده‌ها در دل مرا افتاده است از آن دهان | کاز شکر زلفش نسیم صبح بگشاده گره
ره نداد ندم اگر در بزم آن [illegible] | زانکه ره ندهد گدا را کس بشب [illegible] باد دست

تا دم مردن بپرسیدی نصیبی حال او
او نپرسیدی ز کس احوال آنرا هیچ که

هرکس که ترا ببر گرفته | از نخل امید بر گرفته
سر تا قدمم ز سوز هجرت | بی شعله چو شمع در گرفته
خونابه بجای اشک چشمم | در هجر تو از جگر گرفته
جمعی به نثار خاک پایت | استاده بدست سر گرفته
هر شام و سحر شعاع رویت | از روی تو ماه و خور گرفته
در بزم تو شب هلال از عجز | حلقه شده بیت در گرفته
گو نیند ترا که با نصیبی است | هر کس که ترا خبر گرفته
ای خسرو کج کله نهاده | بس جان ز پیت ز پا فتاده
اخلاص به بندگیت دارم | از جمله عاشقان زیاده
خلق [illegible] داد اند جانرا | تو دل بکسی ز جان نداده
آن ماه نقاب بر [illegible] | گر [illegible] دری [illegible] گشاده

از بهر نثار مقدم آن ماه   جانها بکف هر طرف ستاده
بی [illegible] آن لب می آلود   مستی نه نهند جام باده
آزاد شده است کیس کم   مارا شده مهر آن زیاده
دل برده ز من به صد علاج عجب   با نقش درون و روی ساده
جسمی [illegible] صورت نقش بر دیوار   چون صورت سنگ ایستاده
احسان به نصیبی از کرم کن   کان است گدا تو شاهزاده

این ماه مهر چهر که امشب برآمده   لذ مره بحسن هشت فلک برتر آمده
بر یاد لعل میگونش و قد رسای او   جانم بلب رسیده و عمرم سرآمده
ای خسرو شکر سخنان از تو حرف تلخ   شیرین ترم بکام دل از شکر آمده
از رفتن تو جان ز جسد رفته جان من   باز آمدی و جان بجسد دیگر آمده
آسان نه دلبر آمده چون دل بر رقیب   از جسم جان برآمده تا دلبر آمده
جانا چه مظهری تو که اشیا همه ز جان   بر حسن صورت تو تماشاگر آمده
در پیش قامت تو بان جلوه گی   چون سرو دید کج قد خود زاتر آمده
تو پادشاه حسنی و نه هم گدای تو   بنواز سایلی که ترا بر در آمده
خال و خط تو بر لب چون چشمه بقا   مانند خضر و لشکر اسکندر آمده
در جلوه باغ حسن تو ای گل چو غنچه لب   عشاق خوار و زار و غذا کستر آمده
در برج حسن از چه نصیبی بدر ماه   لب سیا آمده است چو آن کمتر آمده

تاکه

تا که بر چاه زلیخا وش من کرد نگه   تو بگفتی که دگر یوسف افتاد بچه
چون خرامید شب آن ماه سر منزل من   سود [illegible] بر خورشید کله
تا که ویرانه ام آباد شود از مقدم   بست و [illegible] در اغیار و من باب کله
گفتمش جان بفدایت بکنم گفت بکن   گفتمش لذت از کنج لبت گفت که نه
به پیش رفتم کشمش تنگ ببر رفت به پس   دور بنشستم از آن شوخ بگفتا وه وه
عمرها در سر راهش بنشستم آمد   چون مرا دید در آن جای نمود کج ره
غرض خود ز امیر قاضی دین حیدر بر
ای نصیبی که دهد مطلب درویش آن شه

در بر نهی اگر دمی ای دلبر آینه   مانند من ز عشق دهی دل بر آینه
زلف و رخت بدیده که چون مار و آینه است   زانرو نموده تعبیه اسکندر آینه
دوری مکن ز من تو ندانی مگو که بد هر   باید جلا ز صحبت خاکستر آینه
مجنون شوی ز عشق تو ای لیلیا چو من   گر عکس روی خویش ببینی در آینه
مارا رخ تو طوطی اقلیم [illegible] را   اندر قفس نموده سخن گستر آینه
کو منکر جمال تو تا زو بپرسد گفتم   میگفت کز رخ تو بود بهتر آینه
ز آن سنت که دیده است نصیبی رخ تو ماه
افتاده است از نظرش دیگر آینه

در حسن و دلبری اگر آن شوخ تازه   اما نه تازه بجز اما ماه پاره

۱

هر صبح و شام از تو در زیر لسان چرخ
کوکب ز دیده داز غمم چون تو ستاره

تا صبح مکن نصیحتم از ناله زانکه نیست
جز وصل روی یار براین درد چاره

کی میشوان بیاده رسیدن بکوی تو
هرکه مباد همت چون تو سواره

منعم اگر کرد محتسب ز هفتاد ساله عمر
شادم از انکه باشدم عمر دوباره

منعم مکن ز مصحف رویش تو زاهدا
چون نظر فتاده حاجت نیست استخاره

سیل سرشک چشم نصیبی جهان گرفت
زان سان که کس ازان نشود بر کناره

دلبر ناساز کارم بر سر ساز آمده
بندهای بسته را گشاده و باز آمده

انکه میشد خشمگین از حرف من در انجمن
پیش من در کنج خلوت مست و غماز آمده

انکه میرنجید از من در که راز و نیاز
این زمان از مهر با من یار و دمساز آمده

مرغ روحم بهر رفتن در سر بامش ز تن
چون کبوترهای بازی گر به پرواز آمده

آن مسیحا دم نگار من بخاکم بعد مرگ
از پی احیای من با ناز و اعجاز آمده

جان فدا کنیش که مکدر رفت دوش آن نازنین
امشبی بر بزم من با عشوه و ناز آمده

ترک هندستان نصیبی کرد از نوروزی براو
نامهٔ محبوب ظنازش ز شیراز آمده

بنازم خود هرچه خواهی کن بخفت دراین زمانه
ازانکه باشی بخوبی چو مهر طاق و خوبرو نگانه

بگاه تو از خود دام تو مرغ دلها انداخته داری
ز ناز و غمزه بردی دل کوان ز زلف دام و ز خال دانه

نی

۴۰۸

نبی الحیی جرم تو بشی الا السحر کبر از عشق
روی زدی دل ز نیش زر تشنه تو در سر آکس

چه نظری تو که مرغ جانها زنگاهی سرو قدرت
بر غم دام حیات در دم بر دیگی ز آشیانه

ز جسم جانم چو مرغ وحشی بیاد روی تو تغمی شکسته
ز کام آهم بسان آتش ز بحر و بیت کند زبانه

بطرف کویت که هست گلشن بسان بلبل بزار عاشق
ز شور عشق تو گل تماشه هم نوا فغان بیک ترانه

بهای شک ختن نصیبی شکسته زلفش بهم ز نکهت
چه آن پریرو ز زلف خوش تو لصید کرشمه کشیده شانه

دلبرا پیش تر آ انکه بسر دلبر به
گر بری دل ز من از دو در دل اندر به

انکه میگفت مرا از روی نکو تو به است
کو به بیند تو بهی یا که مه الوز به

ای بتا چند ز کویت به بهشتم خوانند
هر دو از تست هران یک که بود بهتر به

کافرم گر بکشم من ز مسلمانی دست
تا مسلمان طریقت بود از کافر به

ای طبیبا مرهم نسخه سر پای عشق
که مرا عشق طبیبی چو تو اندر سر به

در که بوسی بسی بهتر لبت بر کام
باشد ای خسرو شیرین سخن از شکر به

مکشا بند نقابش تو نصیبی از انکه
بصفا غنچه سر بسته در معجر به

آفتاب است انکه در محمل کند طی مرحله
یا که ماه تمام همراه است با این قافله

نی غلط خواندم مه و مهرش که باشد این چنین
مهر و ماهش پیش مه صورت هست فرد با طله

گرد مشکین تعریف قد و روی زلف و خال و چشم
لیک نیست دادی ز کنج لعل لب هر یک صله

خسرو خوبان عالم است گر حسن ای گرفته   صفحهٔ گردون مکان بر اتنگ کرده حوصله

همچو آن هرگز نزاید مشاطه گری   در فلک از مشتری گر زهره گردد حامله

من ندانم با چه تسبیه مینی بر ابروی آنکه   چون ترا بر داشت از دامان مادر قابله

مینتی پیغمبر دگوئی جواب هر گروه   میرسد گویا ترا ای شوخ وحی منزله

چون دل جمعی پریشان کاکل مشکین تو شود   تا شکستی در کهٔ مستی بطرف سر کله

ای نصیبی دوش تا آن مه نقاب از رخ گرفت

آفتابی را تو گفتی کرده در مجلس پله

ای که بر خسروان تو باشی شاه   من ترا بنده ام بر درگاه

گمترم از سگی بگمراهی   گمرهان را تو خود نمائی راه

با چه رو در رو نهم بدر گه تو   که ز عصیان مراست روی سیاه

دست چون بر دعای بر دارم   گر ز پایم فگنده بار گناه

وقت آن شد ز باد کبر شود   کشتی تن به بحر جرم تباه

ای خدا ناخدا از طعن گفت   که ببر بر خدای خویش پناه

گر نصیبست رو سیه ز خطا

رو سفیدش بکن تو ای اله

آن خوش بده بسر گرشته حال بدیده   دل تیغ ناچخ دادیش ای مشتری مه

تا چند بهر صید دلم افگنی ز زلف   حلقه بروی حلقه گره بر سر گره

بهر خدا بگو که چه جرم است این بخرج   بر خواستی بکشتن و گوئی جواب شیه

ای پادشاه ملک ملاحت ترا خراج   جز نقد جان کس دهد این خرابه ده

دل میبری ز من تو خدا را نگار من   از یاد کردی روی دل عاشقان منه

درد مرا دوا بود از سیب غبغبت   مشکل شود ز چیز دگر ای طبیب به

ای دل بیا به پند نصیبی تو گوش کن

خود را بدست هر صنم دلربا مده

رسید تا که بمن از تو غنچه لب نامه   زدم به تن ز خوشی چاک همچو گل جامه

جواب نامهٔ تو خواستم کنم انشا   شکست نی به بن ناخن فکر خامه

بیا که چشم تو زد راه دین من زان سان   که رهن می بنهادم ردا و عمامه

زنم بیک شرر آه در جهان آتش   چنانم از تف عشق تو گرم هنگامه

ز عشق تست چو مجنون نصیبی ای لیلی

فسانه دو جهان نزد خاصه و عامه

مزن بر حلقهٔ زلف چلیپا پنجهٔ شانه   که میریزد بدامان تو دل از خویش و بیگانه

چو شیرین تا که گشتی شهرهٔ ای شکر لب از من   دو صد خسرو ز عشقت گشته چون فرهاد افسانه

فلک گر شد ز افغانم ترا نبود خبر از من   ز آخر ای جفا جو هر دو چشم شهیم چون همخانه

بس است ای عاقل ز عشقت لیلی شوخ غمزه زاده   بوادی عجم باشند مجنون وار دیوانه

شکستی تا ز من پیمان ز دی پیمانه با مستان   ز غیرت شیشه ام لبریز از خون دل پیمانه

مرا امروز گفتی شب بیرت آیم   شب آمد پیش آیی یا نیایی ماه رویانه
جهان مردمک ای نور دیده از سرشک غم
نصیبی را ببر آخر ز جا بنیاد کاشانه

چه باشد بعد ازین بهر خدای عاشقان چاره   که عشق خام من بنمود آخر پرده را پاره
امانت از پی دل روی مگذارید بر راهی   که من بر خواهش دل از وطن گردیدم آواره
چه گردانی ز سر با وعدهٔ امروز و فردایم   جواب راستی گو بی دروغ آمیز یکباره
اگر بر کار خدمت می نیایم پاسبانم کن   خواند جای رسته خوبان کس از در عید بیکاره
دل من چون که پیدا شد ترا عهدی نبود چو   غم من خور که پیدایم ترا قریب نیست غمخواره
بیاد چشمهٔ نوش لبت خشکیده کام من   ولی خون دلم از دیده جوشد همچو فواره
نگه از بیم نتواند کند بر روی تو ای مه
نصیبی کانچنان صاحب شکیل هم نظاره

مرا جامهٔ صبر شد پاره پاره   چو کردی چو دامن تو از من کناره
بدرد فراق تو درمان نجستم   بگو غیر مردن مرا چیست چاره
شب و روز از هجر مهر جمالت   چو گردون بریزد دو چشمم ستاره
فتادم ز پا من ز دست فراقت   ترحم کند بر پیاده سواره
بیک وعده دادی بر لبم جان رسیده   بی مردنم وعده کن دوباره
گشتم گر ز سوز دل آهی برآرد   جهان جان من تا فلک پر شراره

بشد

بشد از غمت دیده‌های نصیبی
چو صبح سعادت برای نظاره

ماه من بی خبر انشا الله   امشب آید ز در انشا الله
همچو دل آن مهم امشب از مهر   بر نشیند به بر انشا الله
دارم امید که برگردد باز   بر وطن از سفر انشا الله
آنکه با اوست مرا دل باشد   سفرش بی خطر انشا الله
چشم دارم که بیفتد دیگر   بر رخش چشم تر انشا الله
روشن از خاک قدومش خواهم   بنمایم بصر انشا الله
آنکه گرده دل من سرد ز تو   شودش خون جگر انشا الله
دادیم وعده چه شب می آیم   عوض با بسر انشا الله
بوسمش دست و بنهیم در پاش   بینمش گرد کر انشا الله
ای نصیبی بوصالش برسی   خبر امشب دگر انشا الله

در حسن ندیده چو تو کس مردم دیده   گر دیده بیقین دیده چه آن روی ندیده
جانی نبود در رهت از تن نگذشته   چشمی نبود در رهت از پی ندویده
شخصی نبود بیتو دل از پا نفتاده   جسمی نبود بیتو کف از جان نکشیده
هر کس خط رخسار ترا دید عجب گفت   کز روی چمن سنبل تر تازه دمیده
از دست فراق آمده بر لب جان   بر کوی وصال تو مرا باز رسیده

[illegible] کی نفس تو دل داد در اول چو نصیبی
[illegible] آخر که بدندان لب و انگشت گزیده

غیر عشق [illegible] تو در حله
سوی کویش میروم گر طی نگردد مرحله

عشق میبایست بلی از سوی سر بار دگر
گشته انجا لنگ تا خسرات تکبیر قافله

بر سما برد عشق آنرا که عدم اندر وجود
آمدی بی نطفه از بطن زنی بس عاقله

گر نبودی بهر عشق دیدن دیدار یار
بی ز خاک آدم شدی ز آدم نه حوا حامله

جلوه گر گردد نصیبی گر ز حسنش پرتوی
در تن بیتاب چون سیماب افتد زلزله

گشته ام دیوانه از عشق رخ جانانه
کان چو من دارد دو صد دیوانه اندر خانه

من بقربان حریفی کو بگیرد در بغل
گاه محراب مساجد گه خم میخانه

چند پرسی از من بیکس تو از مسکن کجاست
جغد را جائی بود الا بجز ویرانه

از حریم شمع روی خود بیا منعم مکن
زانکه غیر از سوختن آید چه از پروانه

دم ز عشقم لیلیا گویی که مجنون کن
نی بود هر لیلی را عاشق دیوانه

راز عشقت بعد رسوایی مپرس گویی مگوی
چون نگویم منکه گوید هر کسی افسانه

پای کش از کوی معشوقی که باشد عاشقش
ای نصیبی بشنو این گر عاقل و فرزانه

گویی که دل به آن مه نامهربان بده
من داده ام اگر تو بمنت جان بده

ای عشق رهنما [illegible] وفا
بهر خدا بآن ره دیگر نشان بده

امروز وعده گاه کنی گر چه ذوق تلخ
[illegible] جای تو شیرین زبان بده

خواهی رسی به پیری اگر ای عزیز من
فتوی [illegible] جوان بده

بر امتحان کشتن دشمن تو کینه جوی
[illegible] بده

ای پاسبان خسرو خوبان رقیب را
روحی فداک راه بر آن آستان بده

بشنو نصیبی این سخن از من بگوی جان
دل را نشان ناوک آن شوخ کمان بده

سیه تا دیده جانان ز سر رمه
بشد شد روز من زان سان ز سر رمه

بود گیسو بنده همچون جنگل باز
بغمزه دیده خوبان ز سر رمه

نموده روزگارم شام تیره
سیه چشمان اصفاهان ز سر رمه

بطوف کعبه کوئی تی بشد
بکحل چشم هر قربان ز سر رمه

سیه پوشیده بر مرگ نصیبی
چشم را سر تا سر مژگان ز سر رمه

گذشت دی ز من آن مهربان شراب زده
چو نغمه دست بدامانه رباب زده

هر آنکه ذوق رخ آن مه دو هفته بدید
بجام گفت که صبح است و قفتاب زده

ملیح دلبر من خیز بند نمک بر زخم
چرا که مست نمک بر دل کباب زده

بر [illegible] ایم از آن قد که میوزد باد خش
به تیغ دتیارم از آن زلف پیچ و تاب زده

دماغ جان جهان همچو طبله عطار
خود چو بکند دهان غنچه لب گلاب زده

برون چون آن بت عطار از گلاب شد   بغمزه راه دل و دین شیخ و شاب زده

... عشق چه دست نصیبی را

بمو خویش چو خاشاک خس بر آب زده

دلی دارم که هر گل را به بیند میشود واله   پس از آن همچو بلبل باشدش شام و سحر ناله

یکی رحمی بحال ناتوان در توانایی   الهی ای جوان کردی بعالم پیر صد ساله

لب شیرین تو در خواب دیدم شب که میبوسیدم   سحر دیدم که از گرمی لبم بنموده تبخاله

بشد کوکب فشان از خون دل تا دیده من   گرفته گرد ماه عارضت باز لف چون هاله

عرق بر عارض آن غنچه لب از شرم دیدم من   بروی برگ گل زان سان که افتد قطره ژاله

نکشتی تا نبود مهر با آن ماه محکم   که تا پا در میان کار ما نگذاشت دلاله

دلیجه در دامن کهسار به سینه باشد جانا   پر از خون داغدار و چاک از هجر تو چون لاله

یکی خال است در دنبال چشم مست مخمورت   که چشم خویش هم افتاده است از اید دنباله

نصیبی من شکرریز زبانم کزلک خامه

بشکر خروارها آوردم از ایران بنگاله

همچو مجنون کرده ام کم لیلی اندر قافله   زان جهت بر پا زنم از هر طرف این جلجله

گوهر جان کو نیم اندر بهای بوسه ام ده نقد   هر چه گویی بشنوم مانند وحی منزله

یار دوار اغیار پس هر سر گرددم ...   رشته الفت نشد محکم ز فکر باطله

ماه را نقصان رسید و مهر را شد ...   تا که بر تو ماه در دوران نگشتی حامله

مهرتا دیدی

مهر تا دیدی رخ ماه ترا از روی رشک   بر زمین زد از غیرت او رنگ مینائی کلاه

صیت حسنت تا بیا شد فتنه روی زمین   در فلک افتاد در خیل ملایک غلغله

با همه فرزانگی بیتو شدم صاحب جنون   باکرانجانی ز زنجیر تو تنگ شد حوصله

این دم نزع است شو فارغی خود از من مهتاب   این بیت و صیت جانا نیست هنگام گله

دست کی گیرد ز دامانت نصیبی ای صنم

چون براه عشق تو پایش شده پر آبله

بفسون غمزه چشمش سپه مژه شکسته   چو صف عدو که دایم ز نگاه دشنه شکسته

بطریق ماه کنعان بت مصر کشور من   صف و فوج دلبر از ابکی نگه شکسته

بفراز سنبل تر که گشت طرف گلشن   بقد چو سرو رعنا گل من کله شکسته

بامیرزاده شوخی شده مبتلا دل من   که بپاسبان خادم ز نهیش بره شکسته

سخنان ز هجر بر دل بود دم نگاه دیدن   چو نسیم بنای مطلب همه چون گره شکسته

تن من ز بار هجرش شده خورد از گرانی   چو کسی در جوانی کمر از گنه شکسته

چو زند تو بال بالا روی ای نصیبی آن بت

بلی دام مرغ دلها سر زلف ته شکسته

کی تا کی نگه جانا بمن آهسته آهسته   زبیم مدعی گویی سخن آهسته آهسته

دم نزع است جانا جان برآمد ... من روت   برون می آیدم ... آهسته آهسته

نکن پنهان ... از من ...   فراقت جان ... آهسته آهسته

بلبل لغز باغ خزان بلبل ز هجر گل به تنهایی
کند افغان چو من اندر چمن آهسته آهسته

ز بیم غیرت ناکس [illegible] سخن
بیا یار من ناهم نتواند دو سخن آهسته آهسته

غریب افتاده [illegible] عمری به
مرا انداخته دور از وطن آهسته آهسته

نصیبی مرگ در غربت مخواه از درد جانان
که آخر می‌کشد زارت محن آهسته آهسته

رفتی تو مرا فدا نکرده
بر وعدهٔ خود وفا نکرده

تمامی روا تو حاجتم را
ای حاجت کس روا نکرده

آهنگ نوا نموده راست
فکر من بینوا نکرده

بسمل بکنم به تیغ هجران
از کنج قفس رها نکرده

ترسم که ز من ترا رقیبان
سازند جدا خدا نکرده

چون دید مرا طبیب بگذشت
بر درد دلم دوا نکرده

بیگانه صفت گذشتی آخر
خود را بمن آشنا نکرده

هر کس که ترا بدید شکل
بگذشته ز تو دعا نکرده

گر تیغ غم فراقش نصیبی
گویی بکسی جفا نکرده

کشته‌ام از فرقت روی مهی بی حوصله
کشته به بین روی آن مهر آفریدی باطله

لیلی محمل نشین مجنون صفت افتاده است
در بیت [illegible] دلم همچون دل لیلی قافله

بس بکویت آمدم بی جا ز رفتم با فغان
پای جان و دل ز غم یکجا نموده [illegible]

ان

آن نگاری که ز غرور گرشتی [illegible] داده است
[illegible] که در دل [illegible] سلسله

گه گرشتی انجمه بنیزم محن همی از لطف پایی
[illegible]

تا شده آرام جان دور از بر این ناتوان
صبر از دل رفته بر جانم فتاده زلزله

خسروا باشد صله دادن بشاعر فرض عین
بر نصیبی از تو بس یک بوسه از جایی صله

ای چشم تو فتنهٔ زمانه
در چشم جهانیان یگانه

هر تار رگ مرا سرود است
چون تار ز زخمش تازیانه

من بلبل گلستان عشقم
کاو راد لود مرا ترانه

عشق من و بیوفایی تو
فرهاد صفت بود فسانه

جانم بهوای کویت آید
گم کرده چو بلبل آشیانه

از هر طرفت تیر مژگان
با غمزه کند مرا نشانه

درد از تو نصیب من بجانست
لیکن که بدرد آن دوا نه

بیا به بین ز غمت دست شسته‌ام یا نه
بکوی هجر تو با غم نشسته‌ام یا نه

بیا به بین که با فغان چو مرغ شب او
بکاخ فرقت تو خانه بسته‌ام یا نه

بیا به بین ز جور تو و رقیبان من
ز قید فرقت هجر تو رسته‌ام یا نه

بیا به بین که ز رشک مخالفان در ت
بیام دوری تو پر شکسته‌ام یا نه

بیا به بین که ز جور تو همدم اغیار
دلی شکسته و پیمان گسسته‌ام یا نه

بیا ببین تو طبیب [illegible] | خنک شده خاطر و در نخور خسته‌ام یا نه

بیا ببین چو نصیبی ز مجلس اغیار

نشسته بی تو در انجای خسته‌ام یا نه

شکوفه سبزی فروتم سنبل تر کاشته | سنبل تر بر لب گلبرگ احمر کاشته

با من آن هر تخم کشتی مهر بودی حاصلش | ظاهرا امسال از کین تخم دیگر کاشته

من گل حسرت بدل بنشانده‌ام جانا رقیب | دسته دسته تو گل امید بر سر کاشته

رحمت حق باغبانی را که در گلزار حسن | راستی بالایت از سرو صنوبر کاشته

باشد از دلبر گذشتن از کوششش بیجا چو بود | ابر نبود برزگر کو تخم لی هر کاشته

مرحبا آنرا که از نیک قطره آب حرام | در صدف مانند تو پاکیزه گوهر کاشته

مرغ اندر دام افتاده نصیبی سوی دام

کی کشد رود دانه گر صیاد از زر کاشته

بیا ببین ز غمت زار گشته‌ام یا نه | ز فکر روی تو افکار گشته‌ام یا نه

بیا ببین که بیاد دو نرگس مستت | فسرده خاطر و بیمار گشته‌ام یا نه

بیا ببین که بکوی وفا ز تیغ جفا | فدای تو بت خونخوار گشته‌ام یا نه

بیا ببین بچمن بی رخ تو غنچه دهن | بچشم غیر کم از خار گشته‌ام یا نه

بیا ببین که ز دیده بسان ابر بهار | بیاد روی تو خونبار گشته‌ام یا نه

بیا ببین [illegible] نصیبی [illegible] | [illegible] گشته‌ام یا نه

ساقی

ساقی بگیر ساغر می یا سبو بمن ده | گر خم تهی است شد از صاف از لای او بمن ده

پسته دهان نخواهم بادام [illegible] | شیرین من شکر بگذار زان تلخ رو بمن ده

بر لب رسانده‌ام جان لبتان بها دهی | از درد وصیت [illegible] لبی [illegible] و رو بمن ده

چون سود دست سود ابر سر افتادن | سرمایه آنچه داری لبی گفتگو بمن ده

بر زیر دست اغیار دستی بزن تو یارا | اندر بغل چه داری از رشک آن بمن ده

روی تو ماه گردون قد تو سرو آزاد | باری اگر که داری ای سبزه جو بمن ده

گو نرم نرم قاصد بر یار از نصیبی

دشنام هرچه خواهی ای تندخو بمن ده

ای چشم تو هزار فتنه | بنمای مرا نگار فتنه

نازی بنما که باشد | در ناز تو بیشمار فتنه

امنیت دل ز غمزه بستت | از بهر خدا گذار فتنه

گویی که گذر بکوی آن شوخ | چون بگذرم از کنار فتنه

قرمیت که بیقرار باشم | در دهر مرا ز قرار فتنه

ز دو چشمکیم ز چشم مستش | بمنو هر او دو چار فتنه

عمر است نصیبی اندرین ره

بنشسته بانتظار فتنه

ز عشق روی ماهت هر سال که دیده‌ام شهره | بگذر اجرای زین بیم و صلتوای سرو گلچهره

مکن بی بهره ام از وصل و دیدارت که بر من حیف
نداده کاتب صلح و قلم خط عشق تو بهره

نگیرم باز کو بیت ز دل بردار از تو یکباره
اگر قصاب کم شوق کشد چون قوچ با همره

تنی دارم چو قاقم نرم اما بی نسیه ام
چرا باشد دلت ایماه سیما سخت چون صخره

لبی دارم که لی رو تو دارم بیچو بی یاران
دلی از تیغ هجران تو دارم سینه صد پاره

مرت کوی است مخفی آیم من بسیار کرت
زبیم پاسبان سک صفت بنود مرا چاره

رقیبان جسته ره در پیش تو از سستی طالع
نفیسی هر چه پیش آید نسیجو بید بکو بیت ره

بر خنک مدعی تو چه آهنک میکنی
من جان دهم چو صلح رئیس از جنک میکنی

جان بر لبم بنه تو سرم پای تا بکی
در کار مرک کار به من تنک میکنی

کن غمزه تو شوخ مرا جسم آب کن
چون نرم حوز ز عشره دل سنک میکنی

هستم بدهر قافله سالار عشق تو
در کوی خود تو تا بکیم لنک میکنی

در روی روزکار تو ای شوخ بوالهوس
نه حفظ نام ننک تو نی ننک میکنی

موی سیاه من ز فراقت سفید شد
بر کو تو تا بکی دکرم رنک میکنی

کو بید دروغ کر نفیسی بتو رقیب
باور مکن چه دعوی فرهنک میکنی

هست محبوب کسی آنچه تو محبوب کنی
مطلب ما همه آنست تو مطلوب کنی

چند در شهر تو ای شوخ ز چشمان سیاه
آه بر هم زنی و فتنه و آشوب کنی

تابکی

تابکی ای بت بی مهر نه ای جور رخ خویش
کو بیم صبر جمالم تو بلا یوب کنی

حسن تو آنم که ز قهر تو دکین رنجم
گر مکن بیم نمایی تو اکر خوب کنی

جمع سازند اکر پیش تو خوبان جهان
غالب ای تو ز خوبان همه مغلوب کنی

پیش ارباب سخن آنچه که نامرغوبست
کند ار میل بر او طبع تو مرغوب کنی

کر تو با ما یک پیامی نتوانیم رسانید
کاهیم باید توانی که تو مکتوب کنی

جو بها جاریم از اشک بود بر رخسار
چه شود کر تو وضو یکره از آن جوب کنی

من نه آنم که نخیز عشق نخوانم سبقی
چند تعلیم معلم تو ام از چوب کنی

کوهر اشک من از دیده مانند صدف
چند بر خاک بیندازی و معیوب کنی

هر طریقی که نفیسی به برت می آید
رنجی ای شوخ قبولش تو چه اسلوب کنی

دو هفته ماه من امشب چرا بیرون نمی آیی
چو لیلی بر خبر کیری من مجنون نمی آیی

غزال وحشیم بر شهر کیرم مست باده تو
چه شد بهر تفرج جانب هامون نمی آیی

بت خونریز سر مستم چو تالع سوی فرما
کشیده تیغ بر قتل من بیخون نمی آیی

سپردم جان شیرین شوخ من فرهاد سان از چه
بخاک من سوار مرکب کلکون نمی آیی

اکر شادی ز مجز دیدن محزونم از هجر
چرا یکشب تو ای به پیش محزون نمی آیی

مرا کویی که خبر بن سر و دیگر کرده پیدا
چه باید کرد با من چون که تو موزون نمی آیی

مکو دیگر نمی آیم نفیسی بر مکان تو
ز سنکم کر دکر پیشت چون نمی آیی

ایکه از یک دیدنی از من تغافل میکنی
دامنت کو از چشم این با انکه از دل میکنی

من غلام پیر را آزادی تمام ایجوان
حیف ترک عاقلی از بهر جاهل میکنی

یاد دار از گفته اغیار از در که مرا ان
ایکه در کار ادعای حق و باطل میکنی

مدعیت

مت گر گفته‌ام مت گویم دروغ
از چه رد قول مرا رد بیدلایل میکنی

رخ میپوشی ای ماه اشب پیش شمع انجمن
زانکه نور مهر را از پرده زایل میکنی

دل بیرا از من تو ای دلبرا گر داری دل
حلقه دام سر زلفت سلاسل میکنی

کذب و صدق من نصیبی میشود معلوم تو
مدعی را تو اگر با من مقابل میکنی

همین نه در نظر من تو ماه رو خوبی
بچشم هر که رخت دیده است محبوبی

هزار طالب دیدار با شدت از آن رو
نه بیند کس چو اندر زمانه مطلوبی

چه جرم با عشاقین کشته است آن حسن
که جا حبیب زدرم با بند کفت مغلوبی

کنی ز جمله عشاق خود سر افرازم
بدست خویش گر از کفش پا بپرم کوبی

ز غیر جامه ناموس خود مکن جریکن
که راز فاش نشود چون نشنید بیش و دوبی

نه جون لب تو بگلشن بود لب غنچه
نه جون قد تو بگلشن بود قد طوبی

بگلابه تو نصیبی چو پا بنهد آتش
تر آب دیده بیاشی و از مژه روبی

بدل شکسته مرا ما بکو زبخت کمیانی
که تا دکستن بخیر از دل ندیده هیچ نشانی

تو قدر

تو قدر یار چه دانی که نیست غیر ز یار
که تا دگر کس بخبر از دل ندیده هیچ نشانی

بدل شکسته مرا ما دگر ز بخت کمانی
چو نیست خود ز غمت تو قدر یار چه دانی

ببزم ای بیا مهربان تو شام تا سحر
بدیگری نکهی بود آشکار و نهانی

مرا همین بود ای شوخ چشم داشت ز لطفت
که از اشاره چشمی به بزم بخوانی

زتن رسید دلب جان تو جان به تنهایی
قدم گذار ببالین من اگر بتوانی

جدا چرا سر زلف تو شد دل جمیعم
نهاد روی چو زلف تو در پریشانی

ازان شبی که بگلزار وصل صبح نصیبی
بمرد هست چو بلبل بنا لهانه زبانی

الله الله اینچه لی رحمیست با من میکنی
در لباس دوستی بدتر ز دشمن میکنی

چاک هایی زخم حرفت بد نگیر در رفو
از چه دیگر ریش آن از منتش سوزن میکنی

تشنگی لیس خار غیرت برلم الغنچه لب
تا که با اغیار رو در سیر گلشن میکنی

جان بجنگ دیده بار روییت میسیدیم بر جا بتو
گر مرادانم قدم رنجه بمدفن میکنی

نصیبی بدتر از کشتن بود این الصنیم
خود کشی عشاق را از هجر خود تیسون کیتی

ساقیا مژده ده که تخته دده
رفت و آمد زمان مطرب و می

جامیم باح روح افزا ده
کزمن المار کل شتی حی

ایکه نوشی شراب ناب بریز
جرعه را به تربت ج و کی

بسیم از باده خون شده در تن / جرعه را تربت جم دکی

اکه نوشی شراب ناب بریز / خونم از راح روح شد دریی

مینمایی نکستنم وعده / خلف وعده نگار رسم تا کی

مهر ساقیست در دل عشاق / عشق باده است بر سر هر شی

سوز بنود بی جو بنود جام / نشه بنود بی چه بنود نی

سایل آستان ساقی ماست / معن وکی و فضل و حاتم طی

ای نصیبی زخود گذر چون قیس

تا بلیلی رسی تواند زحی

تا خلعت باشم ازیجامی سی / نه هم تخت دانسر جم و کی

مژده امروز میکستان که دکر / فصل دی از بهار دی شد طی

سوسم گلشن است و شاه گل / بی نقاب است و چهره پر از خوی

بلبل نغمه سنج در چه چه / غنچه نیم خند در هی هی

مطرب خوش نوای در گلشن / میسراید بصوت بی دربی

چنگ و سنطور و نای و مستقار / رود و عود و چغانه بر بط و نی

زین نوا هیچ کی بجوش آید / خون میخوارگان شیشه لی

ای نصیبی در این سه ماه بهار / که نشود تما بود هر شی

کف ساقی و بخشش باده / سر میخوارگان و مقدم دی

بیاغ امشب اگر ماه فتنه بنشینی / چو آفتاب سحر گل کنی و گل چینی

کجا دهیم دهند ار بهای چین را / ز زلف تو که کمند دل است ما چینی

لب شاخ حسن گلی ماه غنچه لب بکشن / هزار مرتبه از گل بباغ رنگینی

بنام تو نکنم نام زان جهت انشا / که میخورد نکست نام بسکه شیرینی

بهر چه می نکرم جلوه تو می بینم / مرا تو هیچ نه بینی ز فرط خودبینی

بد هر سنجهره به بید بینم مبارکباد / مرا ز عشق تو آئین و کیش بیدینی

بلون خسرو انجم به کرده گلگون / ز چهره ای بت شیرین نگارخانه زینی

مرا عنیت چه به بینی تو غمزدا شادی / دمی که شاد به بینم از چه غمگینی

بمهر رد تو چون مهر گشته ام مشهور / تو با من ای بت بمهر در سر کینی

بزلف مشک خطا در شوخی ای وحشی

غزال چشم نصیبی چو آهو چینی

ببید اد کر ستم چو تو کم میکند کسی / کم چو نشود در زمانه ستم میکند کسی

وحشی غزال شوخ نرم جنس خود نشتن / بی باعث مثل تو رم میکند کسی

گوبی کز زبان قلم نام من بیار / ذکرت بنار عنبر قلم میکند کسی

بر درد هجر وصل تو باشد دوا و نیست / کی بی دوای رفع الم میکند کسی

این جرم یک تن از عشاق بیتوا / فرمان قتل عام ز تم میکند کسی

ز آتش چو باد دور نشود کر ز خوف حق / از آب چشم خاک بچه نم میکند کسی

وصلت بیست نصیبی مکو ز هجر
کی دردسر تو ز درد غم میکند کسی

ای حکیم از درد خانه خود درمانی — زانکه درد من بیمار ز من به دانی
درد عشقت بدهم گر که نمایی بجای — محو خود ساز مرا گر دهم حیرانی
ساز تعمیر مرا خانه من نیست تمامت — در نمای خود از کالبدم ویرانی
بطلب در بر خویشم ز زبان خواری — جان بسان گرکه رسیده است تو را ارزانی
در خور پیش تو اظهار نمودن غلطات — دانم این را که من بیمار باین نادانی
من درویش کجا حد تکلم کردن — در حضور چو تو شاهنشهی و سلطانی

نا امید از کرم دوست نصیبی تو مشو
گرچه پا تا بکمر غرق تو در عصیانی

تا کی ز هجر روز بشبها کند کسی — شبها بروز بی تو به تنها کند کسی
آنچه بمن ز هجر تو امروز میکنی — مشکل بود که همچو تو فردا کند کسی
آن دل کجاست میل بدیگر توان کند — آن چشم کو که غیر تو تماشا کند کسی
باید چه داد غیر ز جان در بها بگو — گر از لب تو بوسه تمنا کند کسی
گوی براه عشق خطرها بود مرو — از مردم فقیر چه یغما کند کسی
بر ما ز دوستی تو هر آنچه بشود — از دشمنان کجا چو تو برما کند کسی
پرسی نصیبی عاشق زردی بر منی — چون میتوان ز عشق تو حاشا کند کسی

آنچه را بر خواهش دل میکنی — چون نه از عقلست باطل میکنی
عقل را با هر کار بسیار شد درست — لیک از آن جو بستن زایل میکنی
دل مده بر نقش این ویران سرا — کوچ از آن تا که منزل میکنی
میتوان آسان ز راهی جان سپرد — از چه آن بر خویشتن مشکل میکنی
که خدایی گر نمایی اختیار — پای در کنده و سلاسل میکنی
حرف پیغمبر نیاری گر قبول — از چه قرآن را حمایل میکنی
پی نبرده بر طریق راستان — نور و ظلمت را مقابل میکنی
گو بمن ترک نماز و روزه را — با کدامین از دلایل میکنی

راه حق جویی مشا دزدی
چونکه تحقیق نصیبی میکنی

مانند تو وحشی بخطا نیست غزالی — گر هست نباشد چو تو از خط و خالی
از سرو قدت راست ترا ز غنچه دهن تنگ — از روی مه از ابرو پیوسته هلالی
زنجیر دل از زلفی و جادو ز دو نرگس — بلبل ز سخن گفتن و طوطی ز مقالی
نی بحر چو پستان تو بر جسته حبابی — دارد نه بخوبی تو آیینه جمالی
گاهی بسر کینی و گاهی بسر مهر — با من ز سر من گوی که داری تو چه حالی
این جا که منم پای نهشته است نه خالی — انجا که تویی پای نجسته است ملالی
گویند نکو نیست دلبر ز کمال است — گویم من دلداده ترا عین کمالی

خلقیست درین شهر هوادار ده ... شد   بی جاست که مه ... آه بسوطی زد و باجی

خورشید نخوانده است نصیبی ازان رو
نادیده بخورشید رسد گاه زوالی

بود به پیش لبت لعل کمترین سنگی   نبرد مه ز روی تو خورشید و ماه بیرنگی
ندیده اند یکی از شاهدان هفت اقلیم   ز عاشقان چو تو شوخی بشوخی و شنگی
نه چون میان تو موری بود کمر باریک   نه چون دهان تو گل غنچه ایست در تنگی
طریق عشق ترا آگهی نبود کشور حسن   چگونه طی بکنند پای دل باین لنگی
ز هر رگ دل من ناله صدا خیزد   بتار دل زند از چنگ مطربم چنگی
مخوان تو لیلی مجنون نواز بی ننگم   که عاشقان ترا نیست نامی و ننگی

نصیبی این سوز دل که در برم نالد
چو دید بر در کلیسای سینه ام زنگی

سرو موزون تری دارد قد تو بری   مو را هست میانی و ترا هم کمری
کمر آن چو میان تو نباشد باریک   ثمر آن نه چو پستان تو از نخل هست تری
از قد و قامت و باریکی تو داری زیبا   فرق دارد ز زمین تا بفلک چون کری
گر ز خاکم گذری مذهب رندان اینست   نه ز من بگذری ای شوخ تو از حق گذری
مسکنی انچه تو با من ز ره عزو ای خود رای   نیست آیین وفا گر بکنم پرده دری
غنچه لب تا پس تو من دل آمده است بسرا   شکفتی صبح تو چون گل بکمال دگری

بعقد ...

حیف و صد حیف که با این همه خدمت آخر   همچو اغیار ترا ای یار نصیبی شمری

وله

نکته بینم من چرا با من درشتی میکنی   گر شکستی رابعدا ای سیل کستی میکنی
بهر قتلم از تو فرمان گشته صیاد نجت   عفو کردی عاقبت انچه نوشتی میکنی
ظلم دیدیم و جفا ای بت پیمان شکن   تا کجا مهر و محبت را بهشتی میکنی
آتش هجران که انده دوزخ بود بر زنده ها   برتن من شعله در شوخ بهشتی میکنی
ایکه در خوبان نباشد ترا شبه و مثال   بر جلوه ها از روی زشتی میکنی

وله

غمزه ات داند رسوم دلبری   عشوه تو شیوه غارتگری
لعل شکرخنده طریق معجزه   چشم مخمورت فنون ساحری
کی ز جا خیزد بقدت سرو راست   کی خرامد همچو تو کبک دری
عاشقان ای سر کوی سیدت گشتند   شاه خوبان گر کنی جولانگری
گفتمش بکجند با من باشی گفت   رام کی باید بسیکر دلبری
لیک هر کس داد در عاشق بود   کار سر دادن نباشد سرسری

ای نصیبی نظم شیرین تو برد
گوی از میدان شعر و شاعری

مرغکی کبابکی سیکی صوت و تارنکی   در کنج باغکی و همراه یارکی

سرخوش فتی بپاکی پای پیکی بهتر ز فلک خسروکی تاجدارکی

دل دادم بدلبرکی ماه رویکی محبوبکی جفا کنکی خونخوارکی

از تیر نازکی همه جور و مکار کم صیاد نگه کمان کشکی نو شکارکی

از دلبرانکم چو تو لی یارکی دلبر نادیده هیچکس کسکی ظلم کارکی

افکنده خار یکی دلکم را ز خنده از غنچه دهانه کشش گلعذارکی

نی دیده شوخکی بجهان نیک شاهکی همچون تنک ز ذره چون ماه پارکی

یکره نگاهکی بکن از زیر چشمکی بر عاشق فقیر تنک و دلفکارکی

کوی نصیبا دلکت را بر او عده

این شود اگر بودم اختیارکی

یارکی شوخکی شنگکت ترسایی لبکم را چه شود بر لبکم گر سایی

دلکم برده بیک عشوه اکی از بر من سر دیگر به رهکی دلبرکم رعنایی

بتکی چون تو به بتخانه بکی نادیدم که بود صورتک آن چو تو زیبایی

جانکی در کفکم بهر نثار آمده ام شاهک حسن اکی شوخ چه مستغنایی

بهتر از کبکک کهسار که اندر رفتار راستک که ز سروک تو از به بالایی

شوخکی چون تو کسک دیده که بردن جست ترککی چون توکسک دیده بود یغمایی

ای نصیبی دلکم خون شده از فلک او

عمر گذشت صنمک یار شده هرجایی

تا چند

تا چند کنی توبه و دیگر شکنی آدم شو و بگذر تو از این اهرمنی

یک قطره آبی تو و یک ذره خاک زین فطرت پستت چه بود بادمنی

بر جای رساننده شرط شیرینی یار تا بدرز تو لبیک شیوه گر نکنی

خم شو بسجود گل تو چون شاخه بید تا چند کشی سر تو چو سرو چمنی

این جلوه بیجا چه کنی در بستان خار بحقیقت تو گل پیرهنی

تلخی ز چه کام را روا میداری ای آنکه توان شود شیرین سخنی

از جرم نصیبی بگذر در محشر

یارب تو بر حق رسول مدنی

نرد الفت تا که با نراد دیگر باختی می نبرده بازی در ششدرم انداختی

بیکشی تیغ از چه زحمت میبری بر جوی کشتن ای کمان ابرو ز تیر غمزه کارم ساختی

تا مگر دیدی سید نامی ز کذابان شهر نیک خواه و عاشق صادق من نشناختی

خسرو خوبان بسوق کار من بگذاشتی رفتی و شیرین بکام دیگران پرداختی

دشمن اغیار گشتم یار من از بهر تو تو علم تا گشتم من آنرا خواندی و بنواختی

زشت تر از تو نشود بوالهوس هانیت کس بینیش بن گردن شوخان چه لب می افراختی

شاه خوبان گردیش خلوت تابا فتح حسن بر سپاه طاقت زار نصیبی تاختی

وله

پنهان نشود مهر چو تو ماه برآیی خورشید عیان نشود گر بدر آیی

نمت ادجرعه نشود عریان ز حجاب / ای سرو سهی که در چمن جلوه گرای
زر توصیط لبو والعیاد عشاق / در هر چه به بینم تو در آن به نظر آیی
کردم حیات عیسی نفسم زندگی از سر / اندر که مردن تو مرا گر به سر آیی
دل خون کنم از دیده بروش نمایم / با مهر شبی ای مه هر که به بر آیی
دوری شما بیست ازاین یار خدا را / ای یا چه شود یک دو قدم پیشتر آیی

جان بسپد ها ز شادی روی تو نصیبی
ای ماه شبی که به سر تن بخبر آیی

چه کم گردد ز حسن پادشاهی / کنی هر گه بر من گدا هر که نگاهی
بکی از دست تو بیداد گر داد / برم پیش داد گر خود داد خواهی
چرا با در غلامیت شدم پیر / نپرسیدی ز احوالم تو گاهی
بااین تابندگی نور طلعت / سحر خورشید تابان شام ماهی
بیا با بهار عشقت نمودم / ندیدم از تو یک در هیچ راهی
مکش از حرف غیر ای یار زارم / نشو داخل بخون بیگناهی

چه باید کرد غیر از غرق گشتن
نصیبی چون شده کشتی تباهی

طوطی شما ترک تو شکر شکنی را / سر کن پس ازاین باز تو شیرین سخنی را
رنگینی هر میوه گر از روی سهیل است / از روی تو رنگست سهیل یمنی را

سروات قدرت راستی نیست کج این حرف / ای آنکه ببر کرده قبای چمنی را
ای غنچه لب تو گن ز اغیار که خوارند / دیگر منما جلوه تو گل پیرهنی را
صد تار ز مشک است اگر شانه نمایند / در چین سر زلف غزال ختنی را
منعکس تو چو اشک از نظر ای بت ترسا / چون چشم نگهدار حق هم وطنی را

هر گاه نصیبی شده عاشق آن شوخ
بگذار ز سر شیوه این ما و منی را

مستم از گردش چشم بت می آشامی / گرد این دور بگردیده چو من از جامی
کام دل می طلبد جان ز هوسهای تکین / کی مسیر شود از بوالهوس خودکامی
مهر محفل نشد آن ماه مرا کر روزی / نه مرا مجلسم از مهر نشد یک شامی
نه من از لب نازک بدید یک بوسی / نه من از دهن تنگ دهد دشنامی
گوئی از سر مرو و جوش مزن پس چکنم / که با این پختگیم بیند و گوید خامی
خال مشکین بری در حلقه پر پیچ و خمش / هست چون دانه که بر سر بود از دامی

با همه نام نکویی که نصیبی را بود
گشت بدنام ز عشق صنم بازنامی

ستودی آنچه بود شیوه جفاکاری / مرا گمان که هنوز بت بود سر یاری
منم ز جان بتوانده ره وفا ستایش / تویی ز دل بمن اندر طریق بیزاری
بست بگویی تو ای سیم ساق سنگین دل / ز رسم مهر و وفای چرا چنین عاری

کناه مست چه این بنده خواهست جانان   بیا که جان بدهم بر تو در کنه کاری
کنی تو جا بدل عاشقان ز بسالوسی   بری تو دل ز بر عارفان بعیاری
ز چشم هات تو معلوم طرز خماری   ز طره هات تو پیدا طریق طراری

بمیل قلب تمامی رقیب را خورسند
بحرف غیر طبیبا نصیبی آزاری

اگه یار غیر و اغیار بینی   دوست با بیگانه با من دشمنی
تخم صد سوداست خال روی تو   گر که کوچک تر بود از ارزنی
ماه رو مهری تو از رخ پاک شمع   سرو قد گلدسته یا نسترنی
هر چه میباشی بچشم عاشقان   از نکویان خوبرو تر احسنی
قاتل فرهاد شیرین سخن   نی ز تیغ بل ز چشم پرفنی
میکند با کاروان هر دمی   طره طرار تو بس رهزنی

من نصیبی گر مسلمان نیستم
تو پری یا هستی یکمن اهرمنی

حقیقت ار که بجویی معانی نسبی   بیزم یار رسانندی محمد عربی
در این زمانه محمد کسی نمی یابد   دگر نه زاهد و عابد کنند بولهبی
ز رنگ زرد عیانست زنده داری شب   بنزد یار بود ذکر عشق بی ادبی
اگرچه نوح کنی عمر میبردی آخر   چه لازم است که طالب زری و طبیبی

بسبب چه بود نگار من

بسبب چه بود نگار را ز من چنین عتابی   بگفت خواهش دل من نیست از کرم بی
بیار ماء عنب ساقیا که دلرا بشم   سفینه گشته چنین بطار دیده عینی

شنو نصیبی خوش لهجه دلبر نو نکته
نکه بصورت خود در زجاجه حلبی

برمن بخیر از در که تو منت پناهی   صادق بوم اندر سخن خویش گواهی
از پا فکنم خیمه افلاک ز ناله   ویران بکنم قلعه کهسار با آهی
در دو لیتم و قانع بوم ایشاه نکویان   از چشم سیه مست تو از تیر نگاهی
امروز تو در تربیتی همه خورشید   بر من بفکن پرتوی از دور تو گاهی
گویم که تجارت چه بود ترک تو دین را   گویی که همین است نه هنا کار سپاهی
امروز ز عشاق منم صاحب مقدور   بدهم همه گر نقد روانست که خواهی

مشتری تو نصیبی کم و خود بیش رقیبا
در مذهب رندان بجز این نیست گناهی

هر انچه تیر تو در وجه کمان داری   برای این دل پرخون لاله سان داری
چه شبنم است که برگل فشاند دیگر   چه آتشیست که در آب ارغوان داری
تو عندلیب بقانون راست گو برت   چه نغمه است که امروز در زبان داری
برو غنچه و گل شکرم بباغ که تو   چمن چمن گل رخ غنچه دهان داری
چنو مایی در زنجه اسرو قد سیمین تن   تو در میانه نشانی نه از میان داری

مکن تو توبه ز می جان من بموسم گل | اگر نگاه تو توبه نمیتوان داری
بیا مسخر دل کن تو زانکه چشمت شد | بسحر چشم مسخر همه جهان داری
بگفتی ار که جوابت دهم ز روی برم | بده جواب اگر فکر امتحان داری

سها غلام نصیبی بخوان که آزاد است
چه شد غلام فراوان زای آن داری

شور عشق تو صنم نیست نباشد بسری | خاک زیر قدمت نیست نجوید بصری
از چه پوشی رخ خود را ز من ای ماه تمام | نیست روشن ز جمال تو نباشد نظری
بکشتی تیغ ستم از چه دگر ای بیباک | نیست خونین ز جفای تو نباشد جگری
هست بیباکی و بی پرده کیم در همه حال | چون نگه دارم ز جنابت نشود پرده دری
بردم از درت ار رانیم ای خسرو حسن | غیر این در که نبخشد کنهم هست دری
آب شد جسم من از آنکه بسوزم ز فراق | خاک گشتم بگذر تا که ز خاکم گذری
بیخبر از چه بخواهیم ز غفلت شب و روز | ای که از جزوی و کلی همگی باخبری
گر ز بیداد تو گردد سر من کوی روا است | این روا نیست نهم روی بکوی دگری
چند گویی که دعا کن تو بهنگام سحر | چه کنم آه نماند به دعاهم اثری
هر رهی را که سپردم همه را بود خطر | راه عشق است که آنرا نبود یکخطری

برار باب دل از چه نصیبی شده است
بهتر هر هنر امروز همین بی هنری

دل ازین

دل از این خنجه دلتنگ هر جایی | گر به خنده بتو زد دو لبت تا بی
کمتر از ذره است این کوکب | که چو مهر است در خود آرایی
راستی شکرست نبود زو لی | کان بلا است همیکند بالایی
چه صباحت بعارضی کانرا | دیده هر دیده تماشایی
عشق ناپخته کار از خامی | میکشد عاقبت برسوایی
زاهد گو بمن بود بهتر | چه عبادت ز باده پیمایی

ای نصیبی ز عشق این جماش
بهتر آن است توبه فرمایی

پیمان و صلاح ما است پیمانه می | تسبیح و صلاة ما است آوازه نی
تا عشق تو به کردم از چشمه رحیقم | افتاد مرا صوفی خلوت دری
ای صایم دهر لب بتعیبت بگشا | افطار کن از شتر زنگ ساغر می
نشو ساقی بزم لیلیا باده بده | تا کو مست از که مست باشم دری
لیکن بکجا حسنده جانان بیتی | بی عشق زه وصل جیان ساز بی گلی
ذره است و بار کسکه ز رشید رخت | یاد ختر نغش ست باطراف صدی

خدایی درگهش نصیبی باشد
از شاهی شام بهتر و کشور ری

یارم از عیب چون نیست بری | از سر سر تا بپا اگر نگری

حیف ایام ما که بی گل گذشت | بود مانند عمر زانکه دری
دل نگفتا بگیر یاد جاکن | می ندانست کان نبود شفتری
نخل ... تو دید تماشاگه | نیست منظور چشم خیر نظری
فتنه گر شد میانه من و یار | گر که بخت و دوره قمری
سکنی هر سحر ز رشک هزار | چند چون گل زباد جلوه گری
زنده داری شبی تو کرا ماه | نشنویم تو ناله سحری
ما و من مهر اولین مرا | بده آخر بهیچو خود دگری

زچه از حال من نصیبی زار
ای جفا پیشه یار بیخبری

این چه جلوه است که در هر نظری | ننهیت یار بحسن دگری
ماه خوانند رخ بی بتلت | نور خورشید فلک خوشتری
شاهبازی نظر افکن شاها | زچه ام در پی زیر و زبری
ناوک ناز بیفکن بر من | تا که دل را بنمایم سپری
عاشقان را است زجان شیرین تر | تلخی فحش ز لعل شکری

از نصیبی تو چه پرسی ز غذا
چه بود غیر ز خون جگری

بگیر مدار ز نقد ما عیاری | نیاید فلس ما هی سان بکاری

پس

پس از این مصلحت دانم همین را | که گیرم طره طرار یاری
سر زلفی مرا آنگاه است گیرم | اگر دل گیردم و ز بیقراری
بمحشر سرخ رو آیم نگارا | دگر از خون است بندی نگاری
چه میتازی وزیر و فیل با | که شه رخ مات شد از یک سواری
کنی هر لحظه ای با تیر مژگان | چو من صید ضعیفی را شکاری

ز ابنای زمان در این زمانه
نصیبی گر که بتوانی کناری

در این زمانه بود میل هر کسی بکسی | ترا بود هوس دیگر و مرا هوسی
مراست عشق حقیقی نه است عشق مجازی | کجا بهره عنقا توان پر مگسی
جمال تو بنماید بجمع خوبان | چنانکه گل بنماید میان خار و خسی
نگشت نرم دل سخت تر ز سنگ تو با | بپات سر بنهادم ز عجز دل ایه بسی
نشود ز آینه طوطی سخن سرا لیکن | مراست آینه نغمه بیاد هم قفسی
نفس نفس ز فراقت رسیده جان بلبم | که گو بدیت چو بمیرم که هست همنفسی

رسان ز مرگ نصیبی بزندگانی من
خبر نسیم سحر گر بر آن دیار رسی

بیا در دست ای محبوب جانی | نماند از جسم بیجانم نشانی
بر هنم خواب شب هر شب بیا | شنیدم تا که وصفت از فلانی

منم بلبل نه باد صبح ای گل … مبر در حق نیکان بدگمانی
زعشق رویت ای لیلی اول … منم اندر عرب مجنون ثانی
شکر خوارها داری تو شیرین … بمن فرهاد زهر غم چشانی
کنار از بحر عشق جان عاشق … تو حال غرقه در دریا چه دانی
خدارا زودتر بشنیده ام من … بهر کس دل دهی جان میستانی
غریبی را زخاک راه بردار … مکن ای ماه رو نامهربانی
بیاد روی ماه تو شب و روز … هلالی شد تن و قدم کمانی
توای شاها بپرس از این غلامت … که دور از خدمتم آخر چه سانی

فتاده برکفت چون معنت منودست
غلامی چون لطفی رایگانی

ای کز همه خوبان بنظر خوبتری … دور از نظری اگر تو مد نظری
آرام دلی و قوت روح چو راح … ماه طبق اول و نور بصری
طناز و ادادان و ظریفی و حریف … ای دل بر چابک ز چه ام دل ببری
هر شب که نشست بر رخ زلف تو گفتم … من عاشق بیچاره دعای سحری
وصف حرکات و سکنات عاشق … همنود مرا کند چه چیز دگری
خواهد دل من که خاک کوی تو شود … از بهر زیارت ار بجانم گذری
بیت الشرف مهر شود کلبه تو … ای ماه اگر منزل چندی ببری

برجان

برجان عزیز تو قسم ای آقا … شد جان عزیزم ز فراقت سفری
از حسرت شاهی چه شود گر هرگه … بر جانب درویش نظری بنگری

شاهان بغلام خویشتن ننگارم
من بنده لطفی از غلامت بتری

صبا بگوی بشه حسن گر کنی گذری … رسان ز خاک نشینان کنترش خبری
ببین که یار بیفکنده سر بزیر از چشم … ز زیر چشم بغمزه کند گهی نظری
دلم ز بسکه بنالد بیاد آن گلرخ … شکسته رونق افغان بلبل سحری
جهان و هر چه در او هیچ لیک بهر حسن … چو بر کنار رود در صدف برد گهری
رسید عمر بپایان و طی نشد منزل … خوش آنکه روز ازل شد از این بلا سفری
کنی بدانه خالش تو مرغ دل گر بسل … ز دام حلقه زلفش تو جان کجا ببری

نبات لعل تو گیرد طبیب لطفی گر
ز شعر تر شکند حرف طوطی شکری

ای آنکه بهیده همچون دیر ای بخرد بختی … قلم صفت تو تکلم مکن بخاموشی
اگر نه باده پرستی حرام میباشد … بکیش پیر خراباتیان تو منوشی
هزار خم بکشیدم مرا نشد لب تر … ز قطره زچه چون دیگ تنگ میجوشی
چه هست بیت بعارف بگو تراه راه … کرمی نکرده که هیبت قبول هم دوشی
ز بوی سنبل و گل سرد تمتع ناگه … لبش بعارض دلبر کنند سرد گوشی

مده کلم بوستان بهشتی تو ای کم شکلت … که عاقبت بخوری ایجه را که بفروشی

نیاید از چه نضیبی سخن بسرا ای نام
چو شاعران دگر شاطری و جادوئی

دادم دل بکف ماه جهان افروزی … که دهد جان ز بر حسن صد چو من اندر روزی

از کمانخانه ابروش چو پیکان پران … غمزه چشم سیاهش بکند دلدوزی

حاجت ، آبحیاتم بنود همچون خضر … بوی از کنج لبان شود دم کر روزی

آتشین چهره شدم آب و مرا خاک بباد … رفت از هجر مرا چند دگر میسوزی

نه هم دامن وصلش زکف از دست دهد
ای نضیبی بکند بخت اگر فیروزی

غمزه در ابروو مژگان داری … فتنه در نرگس فتان داری

کار ست نیست بعشاق اگر … جان من هست تو با جان داری

زخمها را همه مرهم تو … دردها را همه درمان داری

بشکنی مهر و وفا را از آنکه … نی درست عهد و نه پیمان داری

عید قربان بسر کوی توست … آمدم میل بقربان داری

نه بگردن تو همین خون مرا … خون صد کبر و مسلمان داری

شاه حسنی به نضیبی بنگهت
از که بردست که پنهان داری

از خم بلد تو ای مه بکامی آیی … یا با حمد دگر از نزد خدا می آیی

چیستی کو بمن ای نور کجا نور چه بر … کیستی کو بمن ای بت ز کجا می آیی

با چنین زلف که برده کرد از شکن … چین بچین نیست خطا کز خطا می آیی

نیست سیلست نزر و سیم تقسیم شده است … جان شیرین چو دهم بر دو هما می آیی

آتشی را که بود آخر اشکم ریزان … مهر بگذاشته ای ماه لقا می آیی

لو حسن از سر زلف پر از عقده بیا … از رقیبان بکسل گر بر ما می آیی

هست بالای تو طوبی سرو تو اشتر خ بلا … رحمتی کن بمن خسته بلا می آیی

ای نضیبی بدر دوست که آن قبله ماست
همسر کوی دوان لی سر و پا می آیی

اگر غم کند بادیه سر گرانی … علاجش کند باده ارغوانی

مرا جرعه ده تو ساقی نخواهم … دهد دیگرم باده گر یکجهانی

ز تو ترک صحبت مرا مصلحت نی … که ساقی بزمی و پیر مغانی

مجوز اهدا عاقبت خیری خود … هر آنچه نبودی درادل چنانی

مشایخ فراوان بدیدم ولیکن … ز رند و قلندر بجستم نشانی

رخت کر ندیدم بجام دو دیده … ولی در بر دیده دل عیانی

ز جام ازل جرعه تا کشیدم … بهر چیز بینم تو اندر همانی

گرت سرو خوانم بود راستی لیکن … برفتار مانند آب روانی

میان را مگو تنگ گیرست شکست
نصیبی مخوان تنگ گر بدگمانی

دل از این زاهد سالوس چه می‌جویی
بی بر آن از چه تو بر قول و به فعلش نگری

این تکبرمنشان چون به جهان جا دارند
می‌توان شد که ز مجموع جهان در گذری

وا نشود گره در دکان متاع زاهد
همگی را تو که رندی به فلوسی نخری

زنده را کار ازو نفع نباید مردم
بشنو بهتر از این نیست که مرده شمری

خودپسندان چنین بیهوده رو بسیارند
چو پری رشک بر رفتار بتان کافری

آن کسی را که وجود و عدمش باشد یک
نیست انصاف که از هستی آن غم بخوری

ای نصیبی چو نمودی نظر ایشان
گشت معلوم خلایق همه صاحب نظری

از گلستان چو گل باد صبا می‌آیی
باشد از بوی خوشت بهره که زان جا می‌آیی

بی‌وفا یار که در بزم نشد سخت دلت
که به سر وقت من از راه وفا می‌آیی

دی امروز مرا وعده که فردا ام
فردا دلبر ما گر بر ما می‌آیی

هست بالات بلای چو منی بیدل و جان
جان من گوی مرا که تو بلا می‌آیی

ای دل این ناقه محمل کشش لیلی بود
همچو مجنون ز چه بر بانگ درا می‌آیی

روز گفتی که شوم شمع بزمت امشب
شب سحر گشت تو کی ماه لقا می‌آیی

یک باری که چنین آگهی از حال دلم
یا که جبرئیل و از نزد خدا می‌آیی

ای نصیبی

ای نصیبی بنشین تا بنگرانی ناز دو رخ
کاروان رفت تو در آفتاب ز لقایی ای

کی راست شکیبایی بی یار به تنهایی
بی یار به تنهایی کی راست شکیبایی

فرما که چه فرمایی گفتم که بده بوسی
گفتم که بده بوسی فرما که چه فرمایی

خودبینی و خودرایی خوبان همه را باشد
خوبان همه را باشد خودبینی و خودرایی

بر شاهد هر جایی دل را نتوان دادن
دل را نتوان دادن بر شاهد هر جایی

در وقت توانایی کن خلق ز خود خرم
کن خلق ز خود خرم در وقت توانایی

در ساغر مینایی زین باده نگشتی بود
زین باده نگشتی بود در ساغر مینایی

یک عاشق شیدایی بود چو نصیبیت
بود چو نصیبیت یک عاشق شیدایی

مردم نگاه کار چه کناری بشکنی
از چه زیارتگه بزاری بشکنی

ای که پیش از این اثری دم زدنی از آن
تا تیر از چه بر دل یاری بشکنی

تا دست رس بکشتن عشاق باشدت
بر کار خیر از چه تو کاری بشکنی

تا پاچه بند دراز زیا تو مست باز
پرواز کرده کبک شکاری بشکنی

خون دلت که هست ز دیده ان برو
از چه حنای دست نگاری بشکنی

مجروح مستو کف دست در این چمن
چون در رگ چیدن گل خاری بشکنی

یک نشه می بری تو نصیبی ز جام می
پیدا چه درد سر ز خماری بشکنی

بی نجی

دارم ز چشم مست تو چشم عنایتی از غمزه بر غریب چه مستی کنی جنایتی
بر مصحف جمال تو مشکین خط ابروان روشن سواد داده بهر چشم آیتی
کو هدهد صبا که ز بلقیس آورد بر پیشگاه تخت سلیمان کتابتی
رویی نگار پرده نشین را ندیده اند هر کس ز خویش مینماید حکایتی
مسلم نباشم ار ستم کافر تو شوخ شاکر نیم کنم ز تو هرگه شکایتی
ظلمت بود ز زلف سیاهت نمونه انوار آفتاب ز رویت روایتی
طوبی به پیش سرو قدت راستی کجاست پسته ز غنچه لب لعلت کنایتی
تا فرصت تو بود در این دور چمن با جام پر ز باده نکردی کفایتی
جانا نکرده تو باید ای خدمتش جز بوسی از لبت به نصیبی رعایتی

وله

مطرب ترانه نغمه‌های پهلوی تا سبحه ره همی نهد باز مولوی
مولای روم ز آتش تر بس که خشک شد بود یکجرعه ز تحیت مجموع مثنوی
کردی برون چو رشدی سوقی سرا گلها ز پرده سر بصورهای معنوی
آن هستی که آتش گل بینی اندر جنت تا بوی گل ز گلشن توحید بشنوی
ترسا نژادی و مرا بت پرست کن بت گر بود بشال تو در کیش عیسوی
شیرین سخن بیا که بجنبیم بر اتو در بستران ز لاله دل بزم خسروی
نشنیده حکایت فاردن بکس عقبا فروشی از پی اسباب دنیوی

بدکرده

بدکرده توقع نیکی از آن مدار گندم ز کشت بر جو کشته ندروی
گندم صفت مکن تو نصیبی گر عاقلی
دل چاک زانکه دهر نیرزد به یک جوی
ای نفس گر تو ز ره ما خویش بگذری این راه پر ز خوف با آسان بسر بری
گیرم که یاوری بسرالت نمود بخت گویی جواب در بر داور چه داوری
از بهر شاه حسن چه خدمت نمود ز نیست چه شد که مسکینی اظهار چاکری
جویی اگر که چاره درد و ز چاره ساز شادی بست همین غم بیچارگان خوری
مطرب بنغمه بکند شاد خاطرم ساقی بجرعه تو غم از دل بدر بری
درویش مسکینی و گذار ستم قبول کی میدهد بحشمت شاهی قلندری
خاکی گدا ز ره تو نشیند بروی من با آن توان کنم عمل کیمیاگری
گر افکنی ز دوش گران بار سیل را زین راه پیچ پیچ سبکبار بگذری
باز و رطبع صاف نصیبی دلی بخست
ای دل بچه چگونه تو زین شکر آوری
تشنه وصلت ام ای صنم ترسایی چه شود گر طبیب من تو لب ترسایی
میتوان اگر که زر و زن بدر آیی چون حور شب بیزم ز چه ای ماه تو بازتر آیی
پرسی ای ماه که شب جا تو باشد بکجا هست خرمیکده بر باده پرستان جایی
کرده چون سید پوله بکنار چمنم جرکات ... سرو سهی بالایی

تا کناره دگر تا دم چو بودی تو گشتار — باشد ای تو دوم آتش عشق و بایی
بیش تو شمع رخت از جلوه تو ای بزم — گرچه پروانه بسوزم نبود پروایی
دلبر من ببرم دل که گرفته است قرار — بی می و مطرب و بی صورت بزم آرایی
ظلم شما محض ماه و از مهر دی چمن — بر ملاقی بدون نیک بود فردایی

جام جم گر همه باشد که کدورت دارد
چون نصیبی نبود عاشق ز دش رایی

خواهی اگر بلندی از خلق جو بپستی — چون کوته آستینان منما دراز دستی
یک لقمه نان شکستی از خوان هر که باشد — حق نمک ندارش منمای نادرستی
در کار ملک شاها هستی مکن که خام است — پرپخته کان کشور چالاکی است و چستی
کرم که غمزه مست می خورد تا تو امروز — با محتسب نمودن از عقل نیست مستی
تلخ است دار و بند بیمار لیک شیرین — باشد بنوشش گرم این روزه زهر کاستی
برخیز گشت ما را امنیت زمانه — آشوب شهر هشتیت الفتنه تا نشستی
عمر گران بها را بصرف باده کردن — چون نیست کرد آخر ما بالقای هستی
از فقر چند نالی ای نادرست از حق — بهتر ز گنج عالم شبیر تو تنگدستی
هستی اگر مسلمان بردیم بیت کافر — پرسی چو وصف آن بت گر بت پرستی

گفتی نصیبی از تو من بگسلم ببرون
بد زندگی که هنوزم تار وفا گسستی

آمد بهار

آمد بهار و دست بغارت متاع دی — گلبن ز گل بخاک سپرد تاج همچو کی
خوش نغمه بلبلا با آهنگ پهلوی — بستند راه ناله ز لبهای نای و نی
ساقی بگشت صاحب منصب بعهد گل — در جام لاله ریخت چو شبنم زلال می
زاهد گذار خرقه طامات و زرق را — فصل گل و مل است زبانم بهار کی
جامی بکش شراب مروق بروی گل — کین خوشتنی بود که بار زد بملک ری
پنهان ز رنجه نیست عمل الفتنه شهر — پیداست رخنه نیست از زیر خرقه‌ای
بر عشوه عجوزه دنیا مبند دل — غافل مشو تو یک نفس از مکرهای وی
بار است گران ز خرقه سالوس تست ها — رندانه این طریق بباید نمود طی

شوخی که چنگ بر دل ما نیز نزد چنگ
در خدمتش به بسته نصیبی کمر چو نی

بدست جام و ببر یار و در طرب ناگه — ز بخت خویش هنوزی تو دل بگو شاکی
برد که غم شکند پشت شادمانه دل — بیا که شاد شود دل به عین غمناکی
بهر چه قد تو خواهم شبیه بتمام — نمی‌توانم از آنکه دمای ادراکی
نکو که هست بجنس شار شراب رحیق — عنان اراچو بدریا رسد ز پاکی
تو شوخ شهر مدینه عرب نی عجمی — تو تا به شهر صفاهان چو ترک بیباکی
بدل ربودن عشاق از کرشمه چشم — فدای طور تو کردم که چیست چالاکی
تو ترکی و نتوان لی نگینه جست برد — هزار همچو نصیبی ز مردم خاکی

بهار

کشتی و زنده نمایی نگارین باز آنی | نمای گر اشاره به ابرو و لب با بجنبانی
مرا گویی که عرض حال خود را عرضه کن بر من | از آن ترسم چو دیگر بار با آشنا تو بیگانی
بود کفر ار بگویم من پریشانی تو در دل من | همین دانم که در دل من مرا با درد سینه [illegible]
یقین می باشد پری از غم جوری نمود [illegible] | دگر نه نیست همچون غمزه او نازان [illegible]
سر زلفت که باشد اندر او جمعیت دلها | نه بیند از دم باد مخالف بار پریشانی
بجز از طاق ابرویت نباشد سجده گه ما را | گره وا کن مرا از دل مشکین چین پیشانی

نصیبی نیست العاشق که افشا راز نماید
بگو با او نگارا آنچه اسرار است پنهانی

ترک کن تو کار ریا که بد را او فرد مانی | پیش گیر شغلی را پیش بردن بتوانی
کام تلخ شیرین کن از لبی چون نبات است | زنده دل بود شوریده کیست چون فانی
چشم معرفت مکتسا محرم است نامحرم | دم مکش کر بشنود کوشش راز پنهانی
پیش صبح بشکست ای گل غلطان | آب لعل یاقوتت قدر لعل رمانی
از تبسم کرده آنچه را لب لعلت | کرده کی شد خوبان خاتم سلیمانی
جان اگر بد شواری میرود از این غالب | میبرد به یک غمزه چشم تو باسانی
بی می و نی و مطرب عمر را نصیبی تو
بگذراندی آخر سیکشی پشیمانی

بابان

۴۰

تا بپا آن قد دیلای [illegible] بیین قامت [illegible] که ببر پا میکنی
عالمی دارد [illegible] تو [illegible] تمنا میکنی
یار میتیان ای حبیب بی وفا | [illegible] بر ما میکنی
شهسوار من کنی جولان اگر | ای [illegible] جانها [illegible] میکنی
آشتی را جای بگذار ای صنم | بی جهت با من چه دعوی میکنی
تو بده نقد جان لبستان برو | زود کن برگ اد سودا میکنی
عاقبت دانم نصیبی خویش را
اندرین سودا تو رسوا میکنی
برخ ماه و بقد سرو روانی | غلط گفتم که به از این و آنی
قدت سرو روان خواندم ولیکن | چه دیدم راستی بهتر از آنی
ترا گر مه لقا خوانند خلقی | بر من به ز مهر آسمانی
لبت مقدار شکر را شکسته | ز بس اندر سخن شیرین زبانی
اگر پیران جمالت سیر بینند | ز سر گیرند ایام جوانی
ندیده در زمانه نکته سنجی | مثالت نکته فهم و نکته دانی
چرا خواهی چنین ای خانه آباد | خراب چون منی بی خانمانی
[illegible] مهر [illegible] | [illegible] مهربانی
اگر [illegible] ای [illegible] | [illegible] افشانی

سپس ای ماه ... لطف ... نصیبی را ز لطف ...

که تا سازد فدای مقدم تو

چه باقی مانده از نیم جانی

دلم بردی چه بردی ... / بدل از دست بردن داری ای دلبر نکو دستی

بهر کاهت شوم چون ... بگذارند ... / مرا بر سینه از نومیدی از هر جا رسد دستی

... رقیب ... / نکو رو را نکو خود که ... رود دستی

... پیمان ... / به بیعت داده بر دیگران بی گفتگو دستی

سحر که از حسد گردد پریشان خاطر جمعم / صبا بر چین زلفت گر گشاید ای بت مشکین مو دستی

مرا دست خیالست هر شبی بر تار ... / بر آن کو ... نخل را به نخل آرزو دستی

کشتی دانم نصیبی را بحرف دشمنان اما

... این زمان ... یکسته چو دستی

... بوی گل ... غنچه لب خلوتی / بگرد دست گر ... لب لعل تو ...

اگر حق ... واعظ ... / که ... از حق ... جهان کاری

... / ذکات حسن باید داد بر ... سزاواری

ندیدستم ... / علاج زخم ... دوایی درد بیماری

... وفاداری ... / مرا ... کام از لعل ...

خدا را ... / که ... دل ...

...

... نصیبی را / که ... در ...

مرا در دیاری بود ... / که ... یاری اندر دیاری

ز باغ ... باغبان ... دارم / ... از غنچه لب ...

چه پرسی تو ای واعظ شهر ... گل / ... بر دل از ان خار خاری

بطاق دو ابروی زاهد فریبت / که خون سجده ای قبله ... کاری

بجز نقد جانی که سازد نثارت / ز عاشق چه پرسی که دیگر چه داری

نبرده صبا نکهتی همچو زلفت / ز عود و تتاری ز مشک تتاری

مکش از غم کار تو گر دست گیرم / ... پس از مرگ گر بار ... گذاری

قرار دل بیقرار نصیبی

قراری که گیرد مرا دل قراری

کوئی که ندارد تو در این خانه بجز می / جا با چه توان داشت بمیخانه بجز می

دیوانه مرا کرده یکی شوخ پریرو / لیکن نکند عاقل و فرزانه بجز می

زنگ غم از دل نبرد نای و مطرب / در موسم گل ای بت جانانه بجز می

مفتی که برد منت زمن سبحه طاعت / ... ندهم ... صد دانه بجز می

گفتی ... نوبت می ساغر ... / حاشا که بگیرم ز تو پیمانه بجز می

گفتی که ز می نشانه ز لطف ... / ... از عوض آب ... نشانه بجز می

ازین چه کمتر منع نصیبی تو که باشد
این بس که تو گفتی همه افسانه بخرمی

نسلی مسیریم دل از عشق مه وفایاری — که آنرا نیست آیینی بجز رسم دل آزاری
نبوزیدیم بعالم من وفای مهوشی — که با من غیر از جور و جفا آنرا نبد کاری
ز من صد بار در شد یکبار آمری بی رضای او — خلاف وعده ظاهر گشت از آن شوخ هر باری
بیا ساقی بده جامی که در مستی توان کردم — از آن مجبور کام دل نه اندر وقت هشیاری
رهائی از سر زلفش مگو بر من تو ای ناصح — که تو خود چون ندیدستی کهی ذوق گرفتاری
بیفکن از سر زلفت بزور پنجه شانه — دلی کاز عشوه بردی ز من ای دلبر بباری

نصیبی پای در میدان عشقش نه چه میترسی
که آن با تیر غمزه میکشد با تو کمان داری

گفتی بوصالم که ز هجران برسانی نرسانی — از وصل مرا هجر بپایان برسانی نرسانی
بر درد من خسته بیچاره طبیبا — گفتی که کنی چاره و درمان برسانی نرسانی
کردی بهمین خاطر من جمع که یک ره — دستم بسر زلف پریشان برسانی نرسانی
ای باد صبا گفتمت از راه شفقت — عرض من آواره بجانان برسانی نرسانی
گفتی که بگویم غزلی گفتم و رفتی — کاز نور آن مست غزلخوان برسانی نرسانی
من تشنه لب و هست لبت چشمه حیوان — گفتی بلبم چشمه حیوان برسانی نرسانی
بر رشته زلف تو گفتی که نصیبی — بابیک به آن تار تو جانان برسانی نرسانی

فنادم

من و تو هم عاقبت در دام بند و بخ صیادی — که آزاد از حس ندیده هیچ صیدی [illegible] آزادی
تهی جشنو کمر دن [illegible] پری شوخ [illegible] — [illegible] از خون هزاران همچو فرهادی
بیمارم همگی که عاشقی کو اندر لوح مخفی او — کشید [illegible] سان بر آب از زاده شادی
ز دل آرام و صبرم برده در اشک دل آرامی — که رام از چشم مه بادام چشمش [illegible] صیادی
چو زلفت او پریشان خاطر حبیبی ولی حاشا — در آن جمع چه من باشد پریشان [illegible] از یادی
دمیدم بس بر آن افسون نشد رام نصیبیم نشد — که با افسون نگردد رام آدم زاد پریزادی

بکیش آن صنم رو مهر طاعت را بشوی
نصیبی گر حقیقت عارفی وقت ادب او نادی

شاها بکدای خود نگاهی گاهی — از داد غریب داد خواهی گاهی
احوال دل خراب عشاقان پرس — در کشور حسن تا که شاهی گاهی
در خدمت تو گذشت من بسر هرگز — در مدت عمر خود کشاهی گاهی
ممکن نشد ای سرو خرامان گذری — بر خاک بنا شمت براهی گاهی
طالع [illegible] میشدی از در غافل — [illegible] بعرض ماهی گاهی
از شصت نظر بر هدف دل زدهم — با تیر مژه چشم سیاهی گاهی

تا چند نصیبی فکنی دلو بچاه
بیرون شده یوسفی ز چاهی گاهی

بر همن زاده شوخی کجکلاهی — ببرد از بر دلم را با نگاهی

نبینی ای من بعرض کی رسانم | که در این ملک نبود دادخواهی
کشد آخر مرا آن [illegible] | براهی خوب بنمود گمراهی
خدا را جان من [illegible] نظر کن | ز روی لطف و احسان گاه گاهی
شد از زنگ ستم [illegible] | مه من مهر گم اندر سیاهی
مرا شد زورق امید آخر | به بحر عشق وصل تو تباهی

مراد از درگدائی چون نصیبی
که ظلمی این چنین ننموده شاهی

سر کوی ترا خاک از شهیدان است پنداری | که در آن خاک از خون جوی طوفان است پنداری
ملامت بیر جانانه نهانت بس بسیاری | که اندر جسم بی جانم عیان جان است پنداری
ز بس از چشمه چشمم ببارد سیل از هجرت | تری تا بر تریا غرق طوفان است پنداری
کشد تیغ از برای کشتن من بیگنه یارم | عبث خونریز بختی آیین خوبان است پنداری
لب شیرین تو از بسکه شورانگیز میباشد | نخواهد جان عشاق نمکدان است پنداری
بجز وصل تو دردم از طبیبی بر نشد هرگز | مراد از وصل تو اجزای درمان است پنداری
ز گشته جای بنیم بطوف کعبه کوی تو | سر کوی تو یکسر جای قربان است پنداری
نه بیند هر کسی آن ماه رو را روز و شب جز من | همین از چشم من آن ماه پنهان است پنداری

نقاب آن گل نصیبی تا ز رخ برداشت در مسجد
چو بلبل واعظ منبر غزلخوان گشت پنداری

تو ماه چارده یا که مهر رخساری | ز زلف [illegible] بر روی شرق انواری
منی که ترک وفا تو کرده ام بعبث | سزا بود که کنی [illegible] بمن کاری
ز بسکه سنگ زدم از فراق تو بر سر | فضای [illegible] شده است کهساری
بسوزن مژه آرم برون ز طرف چمن | بپای نازکت ای گل اگر خلد خاری
ز بسکه خون دلم دیده از فراق تو ریخت | کنار دامن من گشته است گلزاری
بنای زندگیم را ببرد سیل سرشک | ز هجر روی تو کارزوی وصل معماری
همین نه من بر هست داده‌ام سر و جان را | که سر براه تو جانانه داده بسیاری
سزا بود اگرم سر بریز نهی با تیغ | که اعتقاد و مرا باخدا این سزاواری

بس از سپهر نصیبی گشته ز وحدت خود محظوظ
نه بیند از مه روی تو مهربان یاری

گفتم از وصل دلداری کنی | نیک از هجرم دل آزاری کنی
ای نه رسم از طریق مهر نیست | با وفاداران جفاکاری کنی
عهد بنمودی که تا غمخوارم | عهد بشکستی و خونخواری کنی
در زبان گویی ندارم غیر مهر | باز با من [illegible] کین واری کنی
بسته بر قتلم کمر اغیار تو | با من [illegible] یاری کنی
جان بهم از من بیگری بیعت | آنکه دل بدهد خریداری کنی
چون نصیبی گر [illegible] دایم | کی بدرمانم پرستاری کنی

آنچنان از عشق مستم بیللی   نی بمانم یار و رستم بیللی
تا بلوح دل کشیدم صورتش   خامهٔ معنی شکستم بیللی
کشته‌ام تا مرده لب از سوز نی   همچو عیسی بای بستم بیللی
مرغ روحم ترک آب و دانه کرد   کز بلایی دام رستم بیللی
همچو طوطی تا قفس بشکسته‌ام   بر سر طوبا نشستم بیللی
پیش آن بت در کلیسا و حرم   سبحه را زنار بستم بیللی
گفته‌ام در دیر و مسجدگاه و جبر   بت پرستم بت پرستم بیللی
آب اشک دیده را کردم سبیل   کوزه از چه شد درستم بیللی
چون نصیبی یار پیمان ربا
    قدح ساقی گسستم بیللی
گفتی ای ماه اگر امشب چون دوش کنی   صبح از مهر تو تابوت مراد دوش کنی
گفتمی ای یار بگویم سخنی با اغیار   چشم وز دیده ز من وعده زا بروش کنی
گشتم از فخر سر از دوش فلک بالاتر   امشب ای ماه کرم دست در آغوش کنی
گردم عیسویت نیست چسان عاشق را   که تو بهوش آوری وگاه تو مدهوش کنی
امشبم حلقه صفت گر بگذاری بر در   حلقه بند کنیم صبح تو در گوش کنی
وعده وصل بفردا دهیم میدانم   کامشب ای ماه تو چون دوش فراموش کنی
همچو طوطی تو نصیبی سخن آموز شوی
    لمحه گر زنگ آینه روشن کنی

کرتر

بگو بپید ورد جهان کز مهربان توئی   نامهربانی ار بود هم در جهان توئی
چون سرو قامت بچمن جنیت کر بود   سروی بهار ریاض جنان توئی
دلها فتاده در پی این کاروان از آنکه   محمل نشین ناقهٔ این کاروان توئی
گویند در زمانه پری هست کو بود   همچون تو نیست چون تو اگر هست آن توئی
با نوک تیر غمزه توانی جهان گرفت   در ملک حسن چون شه ابرو کمان توئی
از عشق گل بنال چو من مرغ زار زار   در این چمن از آنکه بمن همزبان توئی
با وصل ساز درد نصیبی دوای چونکه
    هم درد و هم دوای جهان این زمان توئی
ز تاب طره طرارای شوخ بنهاوندی   مرا در پای دل بگذاشتی از یک نگه بندی
صبا از سنبل زلف تو بوی مشک می‌آرد   مگر این سنبل تر را بمشک و عود آکندی
چو میپرسی ز احوالم از آن وا این که مسکینم   در این کشور غریبم بینوایی آه و دربندی
دلی کو قطره خون برابر نیست گر سنجی   بیا لاکیش نهادستی تو از خم کمند الوندی
قد و روی تو را گر سرو مه خوانم خطا گفتم   که در قد سرو اندامی و در طلعت مه مانندی
چو فرهاد است کامم تلخ از آن ای دلبر   خدا را از لب شیرین چو خسرو یک شکر خندی
نصیبی گر زند پر مرغ اندر دام افتاده
    ز تاب تا کشته بجنید زلف بر گردنش بندی
طفل عیاری ای از شکار   دل ز من برد بباد دل آزاری

نقد دل بر کسی نماند گر   تا کسی دارد آن دکان عطاری
حرفه خالی [illegible]   گفتمش داری ای [illegible] آری
گفتم از [illegible] عجب بم   گفت آری [illegible] داری
در دکان ماه رویان نیست   تا که گشته همچو مهر بازاری
همتی هیچ [illegible] گفتم   چه شود گر بگردنم آری
گفت مشکل تو نصیبی لیک   میکنم چون غریب و بیماری

نادان دلم افتاده بدست همه دانی   با این همه دانی چه کند هیچ ندانی
کاهیده فراق رخ آن جان نگارم   زانسان که نمانده است مرا نام و نشانی
[illegible] به پیری رسیده بدم جان   دور از سر کوی تو گرفتار جوانی
ای باد صبا من بفدای قدم تو   گر از قدمش خاک بچشمم برسانی
بی جا چه طبیبی دل بیمار ز حسرت رویش   جز آنکه شوی خون ز فراقش چه توانی
گفتی که ز من چون بتو خواهم که ترا کشت   از جنبش لبی [illegible] زبانی
از راه مترس بار نصیبی خبرت نیست
جانا که بر آن دامن دوری نفشانی

فغان دگر ایام از هجر طلعت تو که ماهی   گذشته است ز ماه و رسیده است بماهی
قدم بکلبه ام ای سرو ناز من [illegible] بنه   که جان نثار قدومت کنم چه جان نثار تو خواهی

بعاشقان گدا مسکن [illegible]   جواب [illegible] که شاهی
ز عشق روی تو پی صد [illegible] بادیه کردم   [illegible] بیابان فتنه راهی
گشتی مرا و ندامت گشتی از آنکه ندانم   بجز ز عشق تو [illegible] کنی
مران بحرف رقیبم ز کوی خویش تو یارا   که غیر کوی تو یارا ندیده [illegible] پناهی
بجز تو دل به نکویان نداده است نصیبی
بصدق و کذب وی ای دلربا تو خویش گواهی

ستم ز جور و جفا بیوفا چها که نکردی   بکام دل دشمنا چها که نکردی
ز بیکسی تو هر جا چه راستها که نگفتم   تو گفتگوی بدم [illegible] که نکردی
بحرف تو من [illegible] که ترک غیر نمودم   تو ترک غیر [illegible] که نکردی
[illegible] که مدعی [illegible] از در   اگر چه کرده ام [illegible] که نکردی
[illegible] ز حال ما [illegible]   [illegible] تو بیوفا که نکردی
همین نه دوستی از من بریده تو تنها   تو دشمنی [illegible] که نکردی
وفا مجوز نصیبی تو بیوفا ازو
بدهر مانده تو خود [illegible] جفا که نکردی

ای آنکه [illegible] بهر جهانی   [illegible] بیکانه
اگر [illegible] تو عاشقان [illegible]   ز مهر ای [illegible] وصلت [illegible] هجران مرا تنی
مرا جاجت [illegible] زارم تو ای نگارم   ز [illegible] جانی ز زخم [illegible] حیاتی

تو گفتی از نسب حور ... [illegible] | نقیس ... [illegible]
بوصف خوبان ... [illegible] | بعیش ... [illegible]
بهر فقیری بهر غریبی ... [illegible] تو نقدی | زحسن روییت در ... [illegible] رسیدن زکاتی

اگر بگوییت ... [illegible] که بگذارد ... نصیبی
تو شاه خوبان در این دور در رزم برای فتنه بدر آیی

قسمت کیش زنار هندی ... [illegible] شکری | برد دل از من بدانسان زهره برد از مشتری
سرو ... [illegible] گل ... اندر چمن | گر کند آن سرو ... [illegible]
هست مدرس ... علم و فضل ... دلبری | همچو جنت ... چون ارم ... پری
برده اند از من دل و در قصد ایمان منند | الحق از حق نگذرم هر یک بتر ز دلبری
بت پرستان گر پرستند این چنین ... [illegible] | رفتن اندر کیش ایشان ... [illegible]
بر متاع حسن دادم نقد جان خویش را | ... [illegible] نفع در این تاجری

مظهر انوار حق ظاهر ز هر صورت بود
... [illegible] چون نصیبی معنی پیدا نگری

بسی جفا که تو بر کام دشمنان نمودی | جفا مگو که تو دشمن بدوستان نمودی
ز بزم می کشیم ... [illegible] زچه صورت | مگر بمستی ای شوخ امتحان نمودی
بگفتیم که اگر عاشقی بمیر بمردم | دریغ گفتی از آن ... [illegible]
بگفتی از چه ... [illegible] تو گفتم | ز هجر ... [illegible] تو گفتی ... نمودی

مرا ز بزم وصالت ... [illegible] | چه سود گاهی ... [illegible] نمودی
... [illegible] مجنون نشست در محمل | بجز ... [illegible] ناله و فغان نمودی

شکست عهد نصیبی اگر چه یار ولیکن
ز نسبت بادگری جان فدا ... [illegible] نمودی

نگاهم برگرفتی تا نگاهم پای بنهادی | نمودی زنده دیگر بهر هلاکم پای بنهادی
عفاک الله وفا کردی جفای ... [illegible] | که با خنده بچشم گریه ناکم پای بنهادی
نشد یعقوب سانم ... دیده روشن و بینا | چه در بیت الحزن ... [illegible] پای بنهادی
بجز خون دل و لخت جگر دیدی بخوان من | ... [illegible] پای بنهادی
ز بعد عهد ... [illegible] ای عزیز من | ... [illegible] خوبان چه پاکم پای بنهادی
بوجد آیم چنان کاز خود روم تا دامن محشر | ... [illegible] پای بنهادی

چه خوش باشد نصیبی تیر ... [illegible] زان کمان ابرو
بروی سینه ... [illegible] پای بنهادی

مرا آن ماه مست ... مقابل بود ... [illegible] | رخش چون شمع نور افزای محفل بود ... [illegible]
رقیب سگ صفت چون دید ... [illegible] | شرار ... [illegible] دل بود ... [illegible]
... [illegible] تا سحر گردید آن ماه ... [illegible] | ز روی مهر ... [illegible] حایل بود ... [illegible]
... [illegible] شمع رخش در بزم من ... [illegible] | شعاع ماه با آن نور زایل بود ... [illegible]
بمن گفتی ... [illegible] رفیق ... [illegible] | ... [illegible] بود ... [illegible]

فلک در دکر دش کرد دوری ... ام از آن وادی
که بر من هر صباح و شام منزل بود میدانی

بیشم یار چون اغیار ساقی بود برای چند
بمن آن باده چون زهر هلاهل بود میدانی

بمن گفتی مکن ناصح ترک عشق آن بدخو
نکردم ترک گفتی کردم دل چه مایل بود میدانی

اگر چندی بحرف دشمنان دوست دوری کرد
مکن عیبش که آن جانانه جاهل بود میدانی

برنج از من مکن یارا اگر دیر آمدم پیشت
که اندر راه عشقت صد مراحل بود میدانی

بمن گفتی بلبریم ولی از آن نگرفتم از وفا
که دل در نزد آن شیرین شمایل بود میدانی

نسیم صبحدم ده بر نصیبی مژده دیر گو
که یار اغیار را دادی زهر قاتل بود میدانی

بیا ای همدم بسر زلف کمره کیر کسی
کانکره وا نشد تا قیامت بتدبیر کسی

دادم از دست تو ای دیده ... از ...
زخمها بر دل از ابروی چه شمشیر کسی

شکن زلف بتی مرغ دلم را شده دام
که بود هر خم آن حلقه زنجیر کسی

دیدی ای دل که بدین زیرکی صیادی
صید سان گشته ام امروز به نخچیر کسی

سوی مسجد ز خرابات بخواهم رفتن
که در این ره ننهم پای بتزویر کسی

حیدر عشق برهمن صنمی ...
جانب معبد هندوی ز تقریر کسی

شد مرا داغ دل خون شده سوخته باز
ای نصیبی بنما رس هدف تیر کسی

مراد در از صنم خویشتن بخواهی کردی
بحرف دشمنان آنچه بمن خواهی کردی

فلک در ... دیگر دون حیران ... از آن وادی
که بر من هر صباح و شام منزل بود میدانی

ابحر

گویند خدای هست این علی فقیر — ممکن نبود شبیه آن حی قدیر

شد ثابت از این سخن مشکک مغبون
شد وقت رضی از قتل امد دشمن
از دولت علی شهنشه خم غدیر

منکر بعلی بحق وحی تنزیل — باشد بخدا قسم معبود جلیل

بشنو ز رضی این سخن منکر حق
کز نسبت علی اولی است و دکمیل

شد عید غدیر و دستار افروز — کامل ز علی دین خدا شد امروز

اتمام نشد نعمت حق در اسلام
تا شمع ولایت نشد عالم افروز

بر منکران بگوی رضی سخن جلی — باشد علی وصی نبی بر خدا ولی

خواهی اگر زیاده از این گوییت شنو — ~~باشد علی خدا و بحق دان خدا علی~~
بلکه عین هم فنی الله علی بود

موجود از وجود علی گشت کل شی — ورنه نبود ز آدم و حوا یکی بشی

در این سرای بی در و بام خراب دان
از خلقت علی بخدا خلق برده پی

افکار درین بحر همه معزز قند — عاشق علی است یا که خود معشوقند
فهمید رضی شب معراج رسول — خالق علی و غیر علی مخلوقند

منکر بعلی مشو که بینی ماتت   منکر بعلی منکر بر ذات خداست

پرده بگو همه اسرار الست

برحق عطا الله علی اعلاست

الهی من آن عصیانی درد نوشم   که در عین مستی ز خجلت خموشم

سیه جرده بینند خلقم بمحشر

بگیری معاذ الله از روی پوشم

الهی من آن عاصی رو سیاهم   که غیر آل احمد نباشد پناهم

بمن بنگر از روی رحمت خدایا

که از کرده خویشتن عذر خواهم

یا علی الفدای نام تو من   تشنه باده ام ز جان تو من

من فیضی ز جرم باکم نیست

بتوام دوست از کلام تو من

لایق پی خدمتت نباشم گرمن   عشقت توچه آتشی زده اندر من

رمزی که مقربان نبردند بپی   عشق تو تمام گفته از بر من

وله

با یار بیا بگو تو راز دل خویش   کاندر دست دگر یار از آن می اندیش

از بیش تو چون بپای خیز و برد   کو یدمه برابد یگران از کم و بیش

دردم

۴۴۹

ای طبیبان درد بیدرمان یار ابشنوید   ناله بیمار درد استغفار ابشنوید

سرگذشت خسته جان بینوا بشنوید   درد حال این غریب بیدل دور ابشنوید

درد را پنهان نمودن از طبیبان تا بکی

سعی نمودن دگر از بهر درمان تا بکی

مدتی با تند وفای بیوفائی داشتم   آشنائی با بت دیر آشنائی داشتم

این سر را در خاک پائی داشتم   بیداری شب تا سحر دست دعائی داشتم

غیر من دیگر کسی در کوی او مسکن نداشت

مسکن اندر کوی او دیگر کسی غیر من نداشت

این زمان از بوالهوسها عاشقش بسیار هست   سرزده از یاری من یار با اغیار هست

تلخ گویی با منش هر لحظه از گفتار هست   باد گر با شکر گفتار او خروار هست

کس از اینهائی که الحال اندر بر دورش میبود

غیر من بر دیگری آن سنگدل جورش نبود

ناوک مژگان یار من چنین تیزی نداشت   تیغ ابروی کجش اینگونه خونریزی نداشت

از می خود کامی انداجام لبریزی نداشت   اینچنان شوری در اول شوخ تبریزی نداشت

من زهر کس پیشتر طالب بدیدارش شدم

کس نبودی عاشق آن شوخ من یارش شدم

... انجمن آن نازنین — شهره شد در شهر از لطف سخن آن نازنین
با کسی از شرم گاهی سخن آن نازنین — کی بمو نهدی تن ز چاک پیرهن آن نازنین

این زبانهای پرده بر سر کس بتابد همچو مهر
آنکه در پیش من از خورشید میپوشید چهر

بهتر این دلبر ادهم بر دلبری بهتر از او — عشق ورزم گرچه من زین بعد با دیگر از او
سر نهم بر پای آن شوخی که باشد بر از او — پاک شویم گر بود صفیم در دفتر ازاد

نیست در حرفم خلافی میکنم اینکار را
ترک بالکلیه خواهم گفت من این یار را

زانکه میداند یکی اغیار و یار خویش را — دارد از جمع رقیبان اعتبار خویش را
بیقراریها نخواهد بقیه ار خویش را — دشمن جانی شمارد دوستدار خویش را

این نمیداند حذف نبود چو لعل ابدار
می نگیرد در جهان اغیار هرگز جای یار

گر چنین باشد دهم بر دیگری دل بهتر است — کاروان سان کوچ سازم زین منازل بهتر است
زلف دیگر را کنم بر دل سلاسل بهتر است — مهر رویی را کنم با مه مقابل بهتر است

سرو قدی کو که گردم بر سیان فاخته
دل دهم از جان بدست او من باخته



ری کامدم من دی مسیدم بر خاطرت — غیر من می آمد از اغیار کم بر خاطرت

دل